



رمان اتاق دریا | مریم علیخانی کاربر انجمن یک رمان

اتاق دریا به قلم: مریم علیخانی

طراح : ف. شیرشاهی

www.1Roman.ir





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: عاشقانه 
طراح جلد: ف. شیرشاهی 
ویراستار: نسترن بانو و Anazy 
منتقد: ف. سپین 
ناظر رمان: PaRIsA-R 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: مریم علیخانی / ۱۳۹۷ 
کدرمان: ۱۱۶۵ 
عنوان و پدیدآورنده: 
رمان اتاق دریا | مریم علیخانی
مشخصات ظاهری: 
مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد



پیشنهاد می شود

دانلود رمان پرتله

دانلود رمان فاصله ی جانبی

دانلود رمان اسارت نگاه

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه:

پسری سرکش و دوست داشتنی که قصد ازدواج با دختری را دارد، در پی آشنا کردن او با خانواده اش متوجه می شود که مادرش به شدت با این ازدواج مخالف است و چون نمی تواند پسرش را منصرف سازد، از او می خواهد دست نوشته هایش را که در واقع، داستان زندگی اش است بخواند ...



مقدمه:

به عشق تو می نویسم، ای عشق!

به عشق تو، که هرچه قلمم بیشتر در دل سفید کاغذ می گیرد، کمتر آرام می شود.

آی! عشق! با تو هستم، بیا و این کهنه زخم دیرین را مرهم بگذار!

بیا و دستی به این باغ تا گلو فرو رفته در پاییز بکش و بر شاخه های خشکیده اش

شکوفه ای بنشان، شکوفه ای به رنگ "عشق"

آری، به انتظارت می نشینم. به انتظار تولدی دیگر. چرا که هیچ کس، تا ابد دلیل

سرگشتگی و وابستگی ام را هرگز نخواهد فهمید. پس تو ای "عشق دیرینم" بگذار

همه دیوانه ام بخوانند، اما من، با این درد خوشم!

گفتار نویسنده:

قبل از اینکه شروع به خواندن رمان کنید، لازم دونستم یه توضیح کوچولو اضافه کنم

و اون اینکه این رمان در دو بخش نوشته شده. بخش اول سرگذشت مادر بابک

هست و بخش دوم سرنوشت خود بابک و ادغام دو قصه در هم. فقط اینکه به امید

خدا جلد دوم رمان هم به اسم چاه تنهایی در حال تایپ دارم که از زبان شخصیت

مرد قصه نقل میشه و امیدوارم خوندن هر دو جلد براتون لذت بخش باشه.



شب سردی بود! دانه‌های برف بی‌امان و شتابان در آسمان چرخ می‌خوردند و پشت سر هم بر زمین می‌نشستند. برف تقریباً همه جای زمین را پوشانده بود. عابران از شدت سرما و یخ زدگی در خیابان‌ها به سرعت از کنار هم رد می‌شدند تا شاید هر چه زودتر خود را به سر پناهی گرم برسانند.

من خسته و ناامید، پایم را آهسته روی پدال ماشین می‌فشردم؛ اما نمی‌دانستم مقصدم کجای دنیا خواهد بود. تلفن همراهم چندین بار متمادی زنگ خورده بود و من با دیدن شماره پگاه به آن توجهی نمی‌کردم!

دل‌م نمی‌خواست صدایش را بشنوم، زیرا در مقابل سوالات بی‌امانش هیچ پاسخی نداشتم. مجبور شدم تلفن را خاموش کنم تا از جواب دادن به آن خلاصی یابم.

اتومبیل را گوشه‌ای پارک کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم. حتی برای یک لحظه هم نمی‌توانستم چهره‌ی مغموم مادرم را از خاطر دور کنم. وقتی به او فکر می‌کردم، از خودم بدم می‌آمد. شاید اگر من نبودم او در طی سال‌هایی که با هم گذرانده بودیم، مجبور نبود با همه مشکلات و رنج‌های زندگی دست و پنجه نرم کند. هرگاه نگاهم با نگاهش تلاقی می‌کرد، معصومیت نگاه پاکش مرا شرمگین می‌ساخت!

در وضعیت دشواری قرار داشتم! چگونه می‌توانستم از میان مادرم و پگاه که قرار بود با او ازدواج کنم و شاید قول مردانه‌ام به رضا، که بهترین دوستم بود، یکی را انتخاب کنم؟ در افکارم غوطه‌ور بودم که ناگهان از صدای ضرباتی که با انگشت کسی به شیشه می‌خورد، سرم را بالا آوردم، با دیدن افسر راهنمایی متوجه شدم جای مناسبی پارک نکرده‌ام. قبض جریمه را گرفتم و به ناچار دوباره به راه افتادم. خیابان کم‌کم خلوت می‌شد. سرعتم را کم کردم؛ گویی دل‌م نمی‌خواست به خانه برسم. برای رفتن عجله‌ای نداشتم!



خانه ما در یکی از محله‌های قدیمی شهر واقع بود؛ خانه‌ای با صفا در انتهای کوچه‌ای بن بست که شاید بعد از من تنها دلخوشی مادرم محسوب می‌شد. باغچه نسبتاً بزرگش حجم زیادی از حیاط را در بر گرفته بود و در آن دو درخت نارون و چند درخت میوه درون آن داشتیم. دور تا دور باغچه گل‌های رز و زینتی خودنمایی می‌کرد. یکی از دلخوشی‌های کودکی‌ام حوض آبی رنگ و مربعی شکل وسط حیاط بود که همیشه آن را پر از ماهی‌های رنگارنگ می‌کردم.

در انتهای حیاط، خانه‌ای قدیمی، با نمایی آجری دیده می‌شد که دو اتاق بیشتر نداشت. به جلوی در ورودی که رسیدم، از ماشین پیاده شدم تا در را باز کنم. به محض پیاده شدن، سوز سردی به صورتم خورد. دو روز بود که برف می‌بارید و کسی هم در خانه نبود تا حیاط را تمیز کند. پاهایم تا کمی بالای مچ در برف فرو رفت. خودم را به خانه رساندم؛ بخاری را روشن کردم و همان جا کنار بخاری، از شدت خستگی و بی‌خوابی به خوابی عمیق فرو رفتم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. صدای آشنای پگاه را شناختم.

گوشی تلفن را با بی‌میلی برداشتم.

- الو بابک؟! سلام. هیچ معلومه تو کجایی!؟

کش و قوسی به خودم دادم.

- بهتر نبود قبل از این که تلفن بزنی، یه نگاهی هم به ساعت می‌کردی؟ نصفه شبی برای چی زنگ زدی اصلاً!؟

- اول سلام. دوم، وقتی موبایل رو خاموش می‌کنی و جواب نمیدی من باید چی کار کنم؟ از نگرانی بیچاره شدم!



حق با پگاه بود.

حوصله‌ی جواب دادن به کسی را نداشتم!

- معذرت می‌خوام، حق با توئه. از خواب پریدم یه کم عصبی شدم!

- اصلا معلومه تو دو روزه کجایی؟! چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟ آخه تو چت شده؟

- آخه مگه من بچه‌ام که تو دلواپس من باشی؟ برو بگیر بخواب، ازت خواهش می‌کنم فعلا چیزی ازم نپرس.

از دستم عصبانی بود و می‌خواست مرتب سوال و جوابم کند.

- من رو باش که دلواپس تو بودم! از خودت خجالت نمی‌کشی؟! دو روزه هیچ خبری ازت ندارم. معلوم نیست اصلا کجایی و چی کار می‌کنی؛ حالا هم می‌گی هیچی ازم نپرس!

نگاهی به ساعت دیواری مقابلم انداختم. ساعت دو و نیم، نیمه شب بود. به شدت خوابم می‌آمد. پتو رو روی سرم کشیدم و سرم را در بالش فرو بردم.

- بس کن پگاه! تو اگر خوابت نمیداد من خسته‌ام. الان اصلا فرصت خوبی برای بحث کردن نیست. شب بخیر!

منتظر جواب نشدم و گوشی را قطع کردم و آن را از پریش کشیدم. خودم را روی صندلی کنار بخاری انداختم و به شعله‌های آتش درون آن نگاه کردم. انگار در میان شعله‌ها، زندگی سوخته خودم، رضا، پگاه و حتی مادرم را می‌دیدم.



دلم برای روزهای خوشی که کنار رضا سپری کرده بودم، تنگ شده بود. کاش می شد همه چیز به عقب برگردد. جای خالی مادرم در خانه بیداد می کرد. کاش لااقل می دانستم کجاست؟ چندین بار نام رضا را زیر ل**ب زمزمه کردم. آه سردی کشیدم و روی کاناپه زیر پنجره نشستم. رضا صمیمی ترین دوستم بود. کلاس اول ابتدایی بودم که با رضا، که خانه شان فقط چند کوچه باریک با ما فاصله داشت، آشنا شدم و از آن روز به بعد همیشه و همه جا کنار هم بودیم. اما حالا رضا هم فرسنگ ها از من فاصله داشت.

چقدر زود گذشته بود! در صورت مادرم رفته رفته، گرد پیری می نشست و من هر روز بزرگ تر می شدم. مادرم می گفت: «پسر مغروری هستم و رفتار و اخلاقم کاملا شبیه پدرم است.» پدری که هرگز حضورش را در زندگی مان حس نکرده بودم، ولی مادرم انقدر برایم از او حرف می زد که همیشه آرزوی دیدنش را داشتم. اما افسوس که او قبل از تولد من، دنیا را وداع گفته بود.

معمولا سرم به کار خودم گرم بود و اوقاتم را اکثرا یا با رضا می گذراندم و یا مشغول درس خواندن بودم اما حالا من بودم و یک دنیا سوال بی جواب که فقط وقتی می توانستم جواب آنها را بیابم که داستان زندگی مادرم را بخوانم!

مدت زیادی بود که می دیدم مادرم تا نیمه های شب مشغول نوشتن است اما هیچگاه، کنجکاوی نکردم تا اینکه موضوع ازدواج با پگاه پیش آمد و مخالفت شدید او سبب شد، دست نوشته هایش را در اختیار من بگذارد.

تلفن بی وقت پگاه باعث بی خوابی ام شده بود؛ به اتاق مادرم رفتم. نوشته هایش همان طور که گفته بود، در یک پوشه آبی روی میز کارش قرار داشت. پشت میز نشستم و چراغ مطالعه را روشن کردم و اولین ورق از آن کتاب چاپ نشده را به دست گرفتم و



مشغول خواندن شدم تا شاید بتوانم از لا به لای این نوشته‌ها، دلیل مخالفت مادرم را بیابم.

من همیشه، معتقد بودم که سرنوشت آدم‌ها از به هم پیوستن و گره خوردن حوادث ساده و معمولی، پدید می‌آید. اتفاقاتی که آنقدر معمولی‌اند که هرگز نمی‌توان باور کرد، مسبب جریانات بزرگ و سرنوشت ساز زندگی، همین روزمرگی‌ها بوده‌اند. آن روز هم یکی از همین اتفاقات بود که دریچه‌ای تازه در زندگی‌ام گشود. روزی که هرگز فراموش نخواهم کرد چه مغرورانه، بر ابرهای تقدیر سوار شدم؛ بی‌آنکه بدانم مرا با خود به کجا خواهند برد.

پدرم فرد متمول و مردم داری بود و به همین علت، همیشه آدم‌های رنگ و وارنگی به خانه ما رفت و آمد داشتند. با این وجود من علاقه‌ای به این مهمانی‌ها نداشتم و ترجیح می‌دادم بیشتر اوقاتم را در خارج از خانه و میان دوستانم سپری کنم و چون دختری سرزنده و بی‌پروا بودم، در میان آن‌ها محبوبیت زیادی داشتم و معمولاً هر کجا، جشن و مهمانی برپا می‌شد، من اولین کسی بودم که به آن مجلس دعوت می‌شدم.

آن روز هم جشنی به مناسبت فارغ التحصیلی من و دوستم ژیللا، در خانه او برپا شده بود و ما تصمیم گرفته بودیم همه همکلاسی‌هایمان را به این جشن دعوت کنیم. نامشان را روی کارت‌های دعوت نوشتیم و سعی کردیم تا کسی از قلم نیوفتد. اما در میان اسامی که روی پاکت‌ها می‌نوشتیم، اسمی را دیدم که برایم آشنا بود ولی آن را نمی‌شناختم. می‌خواستم چیزی درباره‌اش از ژیللا بپرسم که خوشبختانه، خودش سر صحبت را باز کرد.

-تو فکر می‌کنی کسی جا نمونده؟



-نه من فکر می‌کنم حتی زیادی هم مهمون دعوت کردیم.

اسم خیلی‌ها روی کارت‌ها بود که من اصلا اون‌ها رو نمی‌شناختم. همان طور که سرش پایین بود و کارت‌های دعوت را زیر و رو می‌کرد، زیر چشمی نگاهم کرد و پرسید:

-مثلا کی؟

از لا به لای کارت‌ها، کارت دعوت او را بیرون کشیدم و طوری وانمود کردم که خیلی اتفاقی آن را برداشتم و ادامه دادم:

-مثلا همین بهنام پرنیان، من اصلا نمی‌دونم کیه؟

ژیلا خنده‌ای کرد و گفت:

-آهان، راست می‌گی. چند تا از مهمون‌ها هستند که ممکنه اون‌ها رو شناسی، راستش بعضی‌ها رو خود منم نمی‌شناسم. آخه افشین اصرار داشت دوستای صمیمیش، حتما توی جشن باشن. البته اگر از نظر تو اشکالی نداره.

ل**ب‌هایم را جمع کردم.

-چه اشکالی داره وقتی افشین اینجوری دوست داره؟ من حرفی ندارم. جشن فارغ التحصیلی همسر عزیزشه مثلا...

ژیلا محکم بغلم کرد و با همان لبخند رضایت بخشش ادامه داد:

-می‌دونستی که خیلی مهربونی سوگند؟

(همیشه وقتی می‌خواست برایش کاری انجام بدهم، از این حرف‌ها زیاد می‌زد.)

-آره جون خودت، مهربونم یا...؟



-ای بابا این حرف‌ها چیه دختر؟ به جای این حرف‌ها بیا بریم به کارمون برسیم. این کارت‌ها هم افشین خودش دست بچه‌ها می‌رسونه.

با تعجب گفتم:

-مگه بازم کاری مونده؟

-خب معلومه! باید بریم لباس فارغ التحصیلی که سفارش داده بودم رو بگیریم؟!

-بابا ژیلای تو رو خدا دست بردار! یعنی واقعا لازمه اون لباس رو بپوشیم؟

-پس چی فکر کردی؟ به قول افشین همه لطفش به همین لباسه!

-اوه، یادم نبود کسی نمی‌تونه روی حرف مدیر تشریفات حرفی بزنه!

ژیلای در حالی که خنده بلندی سر داده بود، آهسته بر سرم زد و گفت:

-حالا انقدر مسخره کن و سر به سر من و افشین بذار تا عاقبت همین دوست گرامی

افشین، آقا هومن عزیز بشه داماد بابات! آخ اگه این وصلت سر بگیره، یه دل سیر

بهت می‌خندیم عزیزم!

ل**ب و لوچه‌ام را کج کردم و گفتم:

-آخی، چه آرزوهای قشنگی هم داری! راستی کارت دعوتش رو بین کارت‌ها ندیدم،

نکنه خدا رو شکر دعوت نداره؟

ژیلای دستش را به کمرش زد و یک تایی ابرویش را بالا انداخت و جواب داد:

-نخیر، متاسفانه باید خدمتتون عرض کنم که از چند روز پیش افشین شخصا

دعوتش کرده!

اخم‌های در هم رفت و با دلخوری گفتم:



-واقعا که من اصلا شانس ندارم. نشد یه دفعه من یه جایی باشم و به لطف شما این پسره اون جا نباشه. البته بد هم نشد، می‌تونم باز مثل اون دفعه بذارمش سر کار و کلی بخندیم!

ژیلا دستپاچه به میان حرفم دوید:

-وای سوگند تو رو خدا یه امشب رو دیگه از این کارها نکن. میدترسم بالاخره اونم سر لج بیوفته. مهمونیمون خراب می‌شه به خدا!

-نترس بابا، هیچی نمی‌شه.

ژیلا قیافه حق به جانبی به خود گرفت و با لحن خاصی گفت:

-از من می‌پرسی، امشب به جای این که اینقدر به فکر اذیت کردن هومن باشی، بهتره حواست به همون کسی باشه که اسمش رو از روی کارت دعوتش خوندی.

دقیقا متوجه شدم منظورش چه کسی بود، ولی با بی‌تفاوتی پرسیدم:

-منظورت کیه؟

قری به سر و گردنش داد و با حرکت دستانش که نشان از هیجان داشت جواب داد:

-بهنام پرنیان دیگه، مگه همین الان اسمش رو نخوندی؟ وای سوگند اگه بدونی چقدر خرپوله؟ افشین میگه ثروت باباش حد و اندازه نداره. اصلا سالی چند ماه بیشتر ایران نیست. میگن همه دنیا رو گشته، آخه کارش تجارته.

شانه‌هایم را با لاقیدی بالا انداختم و گفتم:

-ولی من توی زندگیم انقدر پول داشتم و خرج کردم که چشمم دنبال مال و ثروت کسی نباشه.



سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با دسته‌ی کیفم شدم.

-چرا ناراحت شدی سوگند جون؟ من اصلا منظورم این نبود. می‌دونی اون یه جوورایی شبیه خودته با اینکه آدم ثروتمندیه ولی خیلی خاکی و خون گرمه. کلا خوش گذرون و ولخرجه. مطمئنم امشب بهترین هدیه رو بهمون میده!

هنوز از حرفش دلخور بودم.

-بهبتره دیگه در موردش صحبت نکنیم ژیلا.

ژیلا سرش را تکان داد:

-باشه هر طور راحتی.

با اینکه خیلی بی تفاوت در موردش حرف زدم، اما ژیلا چنان با آب و تاب از او حرف می‌زد که بدم نیامد با او بیشتر آشنا شوم و از نزدیک ملاقاتش کنم. ضمن آنکه همچنان احساس می‌کردم نام او را جایی دیگر شنیده‌ام.

روز موعود فرا رسید و خانه‌ی ژیلا مملو از آدم‌هایی شده بود که برای شرکت در جشن ما، آمده بودند. اما در میان آن‌ها، هنوز کسی را که به دنبالش می‌گشتم، نیافته بودم تا آن که او ساعاتی بعد، بالاخره به جمع ما پیوست. با اولین نگاه، به راحتی می‌شد فهمید همان آدمی است که با ژیلا در موردش صحبت کرده بودیم. شاید هم نوع و طرز لباس پوشیدنش بود که او را کاملا از دیگران متمایز می‌طکرد. زیرا افرادی که به آن مهمانی دعوت شده بودند، اکثرا دوستان و همکلاسی‌های ما بودند که بیشترشان وضع مالی معمولی و متوسطی داشتند و لباس‌هایی هم که پوشیده بودند، گویای همین مطلب بود.



من همیشه در خرید لباس‌های پدرم که به فروشگاه‌های معتبر سفارش می‌داد، همراهش بودم و در مورد رنگ و طرح آنها نظر می‌دادم. در واقع آنقدر از روی ژورنال‌های مختلف برایش کت و شلوار سفارش داده بودم که دیگر با یک نگاه به پارچه و دوخت آن به راحتی می‌توانستم بفهمم محصول کدام کمپانی است. برای همین با همان نگاه مختصر به او فهمیدم که کت و شلوار مارک دار بژ رنگش را باید از بهترین فروشگاه‌های اروپا، تهیه کرده باشد.

اما به نظر من آنچه باعث شده بود تا توجه همگان به او جلب شود، لباس‌های فاخرش نبود، بلکه چهره‌ی فوق‌العاده جذابش بود که نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد. او مردی بود بلند قامت و چهارشانه با اندامی درشت و متناسب و صورتی گندمگون با موهایی به رنگ شب و چشمانی براق و گیرا و نگاهی نافذ که تا عمق تار و پود آدمی، نفوذ می‌کرد. باید اعتراف کنم، او به قدری جذاب بود که می‌توانست به راحتی و با یک نگاه، شعله‌های عشقی سوزان را در دل هر دختری روشن کند و او را در آتش عشق خود بسوزاند!

در نگاهش غرور موج می‌زد، به طوری که احساس کردم موجودی تسخیرناپذیر است. اما خیلی دلم می‌خواست با او حرف بزنم و او را بیشتر بشناسم. برای همین سعی کردم تا خودم رو به جمع افشین و دوستانش نزدیک کنم که البته با حضور هومن در آن جمع، این کار کمی برایم دشوار بود.

هومن از نزدیک‌ترین دوستان افشین محسوب می‌شد که از قضا دلبستگی خاصی به من داشت و حتی چندین بار در حضور دیگران علاقه‌اش را ابراز کرده بود. برعکس من که هیچ میل و علاقه‌ای نسبت به او نداشتم. حتی گاهی آنقدر رفتارهایم برایم غیر قابل تحمل می‌شد که احساس می‌کردم به شدت از او بدم می‌آید.



با وجود اینکه اصلا دلم نمی‌خواست با هومن هم کلام شوم، اما هر از گاهی از روی شیطنت او را اذیت می‌کردم و به قول ژیل، سر کارش می‌گذاشتم و همین موضوع باعث شده بود گمان کند من هم به او علاقمند هستم و اگر گاهی هم به او کم محلی می‌کنم و از حرف‌های عاشقانه‌اش بی‌تفاوت می‌گذرم، تنها به این خاطر است که به قول معروف، می‌خواهم برایش ناز کنم! از این رو هر جا با هم حضور داشتیم، توجه‌اش کاملا معطوف من می‌شد.

آن شب هم حس کردم حتی بیشتر از گذشته رفتار و حرکات مرا زیر نظر دارد و جالب این که از وقتی بهنام وارد مجلس شد، از کنارش تکان نخورده بود. به هر حال هر چه کوشیدم، نتوانستم خودم را به افشین و جمع دوستانش نزدیک کنم تا اینکه بالاخره خود بهنام همراه افشین به طرف من و ژیل که در حال پذیرایی از مهمان‌ها بودیم آمد تا به ژیل تبریک بگوید.

-تبریک عرض می‌کنم ژیل خانم. خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم که به سلامتی فارغ‌التحصیل شدید. اصلا فکر نمی‌کردم این اتفاق زمانی بیوفته که من هم بتونم توی این جشن شرکت داشته باشم.

-متشکرم. حتما از خوش اقبالیه ما بوده که شما ایران بودید و ما رو قابل دونستید و تشریف آوردید.

-اختیار دارید خانم. البته من هر جای دنیا هم که بودم حتما خودم رو به جشن شما می‌رسوندم!

-شما اصلا عوض نشدید. هنوز همون طور شوخ طبع و بذله‌گو هستید.

ژیل هنوز مشغول حرف زدن بود که او نگاهش را متوجه من که درست، کنار ژیل ایستاده بودم کرد و بعد از لحظه‌ای کوتاه خطاب به او گفت:



- شما نمی‌خواید دوستتون رو به من معرفی کنید؟

ژیلا لبخندی زد و گفت:

- اوه معذرت می‌خوام. ایشون سوگند هستن، دوست و همکلاسیه عزیزم.

قبل از اینکه ژيلا جمله‌اش را کامل کند او پیش دستی کرد، کمی به من نزدیک‌تر شد و ضمن اینکه دستش را به طرف من دراز می‌کرد به جای ژيلا ادامه داد:

- منم پرنیان هستم، بهنام پرنیان و از آشنای با شما خیلی خوشوقتم خانم!

از جسارتش بسیار خوشم آمد. دستم را جلو بردم تا به او دست بدهم و آهسته گفتم:

- منم همین‌طور.

وقتی گرمای دستش را در دستم حس کردم و نگاهم با نگاه جادویی‌اش تلاقی کرد، چیزی در درونم به من نهیب می‌زد که با تمامی وجود باید از او فاصله بگیرم. زیرا دریافتم او تنها کسی است که می‌تواند دیوار سنگی غرورم را در هم فرو ریزد.

وقتی بهنام کاملاً از ما دور شد، ژيلا با شیطنت خاصی پرسید:

- بهنام به نظرت چطوری اومد؟

سعی کردم باز هم خودم را بی‌تفاوت نشان دهم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:
- مثل همه آدم‌ها بود.

- خودت رو لوس نکن، منظورم سر و وضعش بود وگرنه مگه شاخ و دم داره که با بقیه فرق بکنه؟!



خنده شیطنت آمیزی کرد و قری به سر و گردنش داد و ل**بهایش را کج کرد و
ادامه داد:

-به نظر من که لنگه‌اش پیدا نمی‌شه. وای سوگند اگه شانس بیاری و چشمش تو رو
بگیره چی می‌شه!

ابروهایم را بهم گره زدم. صورتم را از سمت ژیلا برگرداندم و زیر ل**ب غرغر کنان
گفتم:

-یه حرف هایی می‌زنی تو که آدم شاخ در میاره. حالا انگار پسره چه تحفه‌ای هست؟
با دست محکم به شانهام زد. طوری که کمی به جلو پرتاب شدم و با خونسردی
گفت:

-برو بابا توام که مارو کشتی با این ادعات! چند روزه دارم از پسره تعریف و تمجید
می‌کنم براش، تازه میگه تحفه است! خودت چی؟ تحفه‌ای عزیزم؟ که همیشه در
حال ژست گرفتن برای مردمی؟

شاید حرفی که ژیلا زد، غرورم را بدجوری جریحه دار کرد. چون باعث شد باز
شیطنتم گل کند و از ته دل آرزو کردم، توجه بهنام به نحوی به سوی من جلب شود
تا بتوانم حرف‌های ژیلا را تلافی کنم. اما خودم هم باور نمی‌کردم که به زودی آرزویم
برآورده خواهد شد!

مجلس ما، لحظه به لحظه شلوغ‌تر و پر شور و حال‌تر می‌شد. اما من در میان آن
همه هیاهو و از میان تمام آدم‌ها، تنها توجهم به او بود و تمام حرکاتش را زیر نظر
داشتم. خیلی دلم می‌خواست در جمع آن‌ها باشم. عاقبت هم طاقت از کف ربودم و
به بهانه صحبت کردن با افشین بالاخره به آن‌ها پیوستم. اما چون می‌دانستم در



حضور افشین نمی‌توانم به راحتی با بهنام هم صحبت شوم، در نتیجه به هر بهانه‌ای بود، اندکی بعد افشین را به دنبال کاری فرستادم تا از آنجا دور شود. اما هومن همچنان کنار بهنام ایستاده بود و من برای لحظه‌ای آن دو را در ذهنم با هم مقایسه کردم. صورت ریز نقش و استخوانی هومن و قد کوتاهش باعث می‌شد تا بسیار کم سن‌تر از بهنام به نظر آید. آن شب بلوز و شلوار اسپرت سفید رنگی پوشیده بود و مرتب سرش را سمت گوش بهنام می‌برد، پیچ می‌کرد و بعد می‌خندید. درست برعکس بهنام که قامتی بلند و اندامی موزون و کشیده داشت و در مقابل شوخی‌های هومن، تنها لبخند کمرنگی می‌زد. می‌خواستم سر صحبت را با بهنام باز کنم که هومن خودش را وسط انداخت و گفت:

-به به، ببین کی به ما افتخار دادن؟ تو عجب شانسی داری پسر؟ باورت می‌شه این سرکار خانم رو سالی یک بار هم نمی‌شه به این راحتی زیارت کرد؟

بهنام در حالیکه نگاه پر معنایی به من می‌کرد، یک جرعه از محتوی گیلای که دستش بود را نوشید یک لنگه از ابروهایش را بالا برد و چشمانش را تنگ کرد؛
ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد و با لحن خاصی گفت:

-یعنی سایشون اینقدر سنگینه؟ داری اغراق می‌کنی؟ من که گمون نکنم این جوری‌ها هم باشه...

وقتی حرف می‌زد، مستقیم به چشمانم خیره شده بود و آنقدر عمیق نگاهم می‌کرد که برای یک لحظه احساس کردم، نفسم در سینه حبس شده است. برای همین نگاهم را از نگاهش برگرفتم و در جوابش گفتم:

-هر کس به ظرفیتی داره. ظرفیت هومن هم بیشتر از این نیست.



می دانستم با این حرف باعث تحقیر هومن در برابر بهنام می شوم و باید منتظر عکس العمل تند او باشم. اما در جوابم فقط سرش را پایین انداخت و در حالی که نوک کفشش را با حالت عصبی مثل مسیر يك خط کوتاه روی زمین می کشید و باز از انتهای همان خط برمی گشت گفت:

-حیف که جلوی بهنام نمی خوام اذیت کنم، وگرنه بهت می گفتم کم ظرفیت کیه!
-بی خودی دلخور نشو. خوب فکر کن ببین مشکلات چیه که اینقدر زود حوصله آدم رو سر می بری؟

بهنام پوزخندی زد و شانیه‌هایش را همزمان با ابروهای مشکلی و پرپشتش بالا داد و به جای هومن جواب داد:

-نخیر مثل اینکه دلخوری شما دو نفر از همدیگه مال امشب نیست. ظاهراً سابقه داره...
در جوابش فوری گفتم:

-از نظر شما اشکالی داره؟

انگشت شستش را دو بار روی ل**ب پایینش کشید و گفت:

-نه عزیزم، هیچ اشکالی نداره. هر چقدر دوست دارین می تونید با هم گرد و خاک کنید، ولی با این حساب من دیگه مطمئن شدم که تو نباید با ژیلایا هم سن و سال باشی!

از لحن خودمانی‌اش اصلاً خوشم نیامد و مثل همیشه با حاضر جوابی گفتم:

-کی گفته ما با هم هم سن و سال هستیم؟



بهنام نفس عمیقی کشید:

-کسی نگفته. چون با هم جشن فارغ‌التحصیلی گرفتید، اولش حدس زدم که باید تقریباً هم سن و سال باشید ولی حالا مطمئنم که اشتباه کردم. تو باید خیلی کم سن و سال‌تر از این حرف‌ها باشی! درسته؟

نمی‌دانستم چه منظوری دارد و از کجا به این نتیجه رسیده است.

-متوجه منظورتون نمی‌شم ولی اگر خیلی براتون مهمه، باید بگم من و ژیل با هم دو سال تفاوت سنی داریم.

-دو سال؟ جالبه، می‌شه بپرسم پس چطور با هم فارغ‌التحصیل شدید؟

-برای اینکه من وقتی وارد دانشگاه شدم، هفده سالم بود. ولی ژیل یک سال بعد از اینکه دیپلمش رو گرفت، توی دانشگاه قبول شد. حالا این کجاش عجیبه؟

ل**ب‌هایش را ورچید و با حالت خاصی گفت:

-عجیب که نیست، ولی بهت نیامد که انقدر درس خون باشی.

حرف‌هایش که انگار از سر بی‌تفاوتی بود و کنایه آمیز بودنش حرصم را در آورده بود.

-مثل اینکه شما کلاً منو با یکی دیگه اشتباه گرفتید. چون تا الان هر چی در مورد من حدس زدید اشتباه بوده، آخه چرا به من نیامد که درس‌خون باشم؟

-چون قیافه‌ات بیشتر شبیه دخترهای شیطون و درس‌نخونه. در ضمن، اخلاقت هم خیلی بچه‌گانه است!

هومن خنده بلندی سر داد و گفت:

-قربون دهنتم واقعا که گل گفتی!



از حرف‌های هر دوی آن‌ها به شدت عصبانی شدم؛ خصوصا بهنام که به خودش اجازه می‌داد در برخورد اول اینقدر رك و گستاخانه با من حرف بزند. شاید این عصبانیت در چهره‌ام هم هویدا شده بود، اما سعی کردم با خونسردی جواب او را بدهم.

-ولی باید بگم از روی ظاهر آدم‌ها اصلا نمی‌شه در موردشون قضاوت کرد. مثلا خود شما، اگه قرار باشه من از روی ظاهرتون قضاوت کنم، به نظر آدم مودب و فهمیده‌ای می‌رسید، در حالی که شما گستاخ و جسور هستید! هومن هم ظاهرا باید پروفیسور باشه ولی در واقع فقط یه آدم ساده لوحه بی‌دست و پاست!

برای لحظه کوتاهی سکوت کرد. سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید و سرش را چند بار متمادی تکان داد:

-فکر کنم بهتره من معذرت بخوام، چون شما از شوخی من ناراحت شدید ولی من اصلا منظور بدی نداشتم و با همه همین طور رك و راحت حرف می‌زنم. اما هرگز قصدم بی‌ادبی به هیچ کس نیست. در هر حال اگه حرف‌های من ناراحتتون کرده، فقط می‌تونم بگم معذرت می‌خوام خانم.

سرم رو به نشانه تایید حرفش تکان دادم و بدون گفتن هیچ حرفی و یا اینکه نگاهی به او بکنم، آن‌ها را ترك کردم.

گمان می‌کردم تا آخر جشن دیگر هیچ برخوردی میان ما صورت نگیرد و یا لاقلا کلامی رد و بدل نشود. اما نمی‌دانستم که او به این راحتی‌ها دست بردار نیست. یکی دو ساعت بعد از صرف شام، بیشتر افرادی که بین ما غریبه بودند، یا زیاد با هم صمیمی نبودیم مجلس ما را ترك کردند؛ و دیگر تقریبا خانه خلوت شده بود و ما فرصتی پیدا کردیم تا بتوانیم هدایای دوستانمان را باز کنیم.



ژیلا هدایای کسانی که در مجلس بودند را باز می‌کرد و از آن‌ها تشکر می‌کردیم تا اینکه نوبت به هدیه بهنام رسید. خیلی دلم می‌خواست بدانم برای ژیلا چه چیزی آورده است. وقتی در جعبه باز شد و ژیلا هدیه‌اش را بیرون آورد، همه متحیرانه به گردن‌بند مرواریدی که در دستان ژیلا بود نگاه می‌کردند. از حرف‌های ژیلا حدس زده بودم که تجارت او مربوط به جواهرات است، اما هرگز گمان نمی‌کردم گردن‌بندی که بیش از ده هزار تومان قیمت داشت را به عنوان هدیه به ژیلا تقدیم کند. آن روزها ده هزار تومان مبلغ بسیار زیادی بود و هر کسی قادر نبود چنین هدیه‌ای را به کسی بدهد.

تازه فهمیدم ژیلا درست حدس زده بود که نفیس‌ترین هدیه را از او خواهد گرفت و همین باعث شد تا چندین بار از بهنام تشکر کند. با آن که جشن ما دیگر رسماً به پایان رسیده بود، اما هنوز دوستان صمیمی‌مان در مجلس حضور داشتند و مشغول رقص و پایکوبی بودند. به اتاق ژیلا که انتهای راهرویی بود که به پذیرایی منتهی می‌شد، رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم چون دیگر تحمل آن لباس دست و پاگیر فارغ‌التحصیلی را با آن کلاه چهار گوشش نداشتم!

چند لحظه بعد لباسم را عوض کردم و قصد داشتم از اتاق خارج شوم، که چشمم به صحنه جالبی افتاد. در آستانه چهارچوب در ایستادم، دست راستم را به آن تکیه دادم و از همان جا، مشغول تماشای سالن پذیرایی شدم و افشین را دیدم که در حال نواختن آهنگی تند و ریتمیک با گیتارش بود و بهنام هم با چند نفر از دوستانش و هومن گرم رقصیدن با آن بودند! لبخند محوی بر صورتم نشست و گرم تماشای حرکات موزون و هماهنگ بهنام شدم. دلم می‌خواست من هم به جمع آن‌ها بپیوندم. همچنان با اشتیاق مشغول تماشایشان بودم که دیدم بهنام به سمت من می‌آید و خیلی غیرمنتظرانه دستش را به سمتم دراز کرد و از من خواست تا با او برقصم! با



آنکه دلم می‌خواست دعوتش را قبول کنم، اما نمی‌دانم احساس شرم بود یا غریبگی که باعث شد کمی خودم را عقب بکشم و دستم را به نشانه رد پیشنهادش چند بار در در هوا تکان دادم اما او خیلی خونسرد دستم را گرفت و همراه خودش برد.

به پذیرایی که رسیدیم صدای جیغ و دست زدن دوستانم در گوشم پیچید. بهنام با اشاره دست از کسانی که مشغول رقصیدن بودند خواست تا کنار بروند و افشین، ریتم آهنگش را تندتر کرد و گفت:

-ببینم کی زودتر خسته می‌شه!

با این حرف آتش رقابت میان ما روشن شد. گمان می‌کردم بهترین فرصت را یافته‌ام برای اینکه حرفی را که مدتی پیش در حضور هومن زده بود، تلافی کنم. چون احساس می‌کردم به زودی خسته می‌شود و پیروز این میدان فقط من خواهم بود. اما طولی نکشید که فهمیدم، خیال خامی در سر دارم. زیرا هر چه زمان جلوتر می‌رفت، او بیشتر انرژی می‌گرفت و من خسته‌تر می‌شدم. مدتی گذشت و من رفته رفته به وضوح در خود احساس ضعف می‌کردم. پاهایم به شدت درد گرفته بود و نفسم به شماره افتاده بود، ولی دوست نداشتم خودم را کنار بکشم و اعلام شکست کنم. چشمانم کم کم داشت سیاهی می‌رفت و نزدیک بود مجبور شوم از ادامه این کار انصراف دهم که او ناگهان دستش را با یک حرکت سریع دور کمرم حلقه کرد و قبل از این که فرصت کنم به خودم بجنبم، فوراً مرا به طرف خود کشید و به سرعت برق و باد بو*س*ه‌ای بر لبانم زد و بعد خودش را کنار کشید و در حالیکه مشتتش را گره کرده بود، شانه چپش را جلو داد و انگشتش را به نشانه پیروزی به هومن نشان داد و خنده مغرورانه‌ای کرد و فریاد زد:

-من بردم! گفته بودم که شرط رو می‌برم. هومن خان پول رو بده که بدجوری باختی!



تازه فهمیدم همه این‌ها نقشه هومن بوده و من احمقانه فریب خورده بودم. وقتی به طرف دوستانش رفت، همگی مستانه می‌خندیدند و برایش دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند و من مغلوبانه و حیرت زده، آن‌ها را می‌نگریستم. احساس کردم در تنم چیزی فرو ریخت و غرورم لگد مال نگاه حاضرین شده است. دلم نمی‌خواست به صورت کسی نگاه کنم. گویی پاهایم به زمین می‌خکوب شده بود. حسی شبیه معلق ماندن در هوا را داشتم. گویی هنوز نمی‌توانستم درک کنم که چه اتفاقی افتاده است. بو*س*ه‌اش مثل زخمی عمیق بر جانم نشست.

عرق سردی، روی پیشانی‌ام نشست. بیش از آن تحمل نگاه‌های سنگین اطرافیانم را نداشتم. به همین خاطر با عجله به طرف چوب لباسی که نزدیک در خروجی بود، رفتم و لباس‌هایم را برداشتم تا آن جمع را ترک کنم که ژیل و افشین فوراً به سوی من آمدند و سعی کردند تا مرا منصرف سازند و به قول معروف، قضیه را از دلم در آورند. اما من سرسختانه برای رفتن اصرار داشتم، از زیر چشم دیدم که بهنام و هومن به سمت ما می‌آیند. اصلاً دلم نمی‌خواست با آنها مواجه شوم. شال گردنم را از دست ژیل کشیدم و مشغول پوشیدن چکمه‌هایم شدم که صدای بهنام را شنیدم. لبخند تمسخرآمیزی به لب** داشت. روی زانو خم شد و آهسته کنار گوشم گفت:

-باختن که قهر کردن نداره، داره؟

بدون اینکه سرم را بالا بیاورم، با حالت خاصی گفتم:

-به شما هیچ ربطی نداره، من هرکاری دلم بخواد می‌کنم.

هومن که کمی آن طرف‌تر از بهنام ایستاده بود و با لذت آن منظره را تماشا می‌کرد، خنده کوتاهی کرد و گفت:



-راست می‌گه سوگند جون، باختن که قهر کردن نداره. من که گفته بودم بالاخره تلافی می‌کنم، خودت گفتی هر وقت می‌خوای تلافی کن. اون روز که جلوی همه بچه‌ها من رو سنگ روی یخ کردی و همگی بهم خندیدین، من مثل تو قهر کردم؟ نه، فقط گفتم تلافی می‌کنم، حالا تازه با هم بی حساب شدیم. این دیگه ناراحتی نداره که!

آنقدر عصبانی بودم که دندان‌هایم را بهم می‌ساییدم.

-من با تو یکی هیچ حرفی ندارم. همین که از شدت بی‌دست و پای ناچاری از کس دیگه‌ای بخوای به جای تو فکر کنه و کاری رو انجام بده، برای فهمیدن احمق بودنت کافیه! دیگه حوصله نفهمی‌هات رو ندارم.

کیفم را از روی رختکن قاپ زدم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم، در را محکم پشت سرم بستم و آنجا را ترک کردم. آنقدر عصبانی بودم که تنها یک چیز آرامم می‌کرد و آن هم فکر تلافی کردن کار آنها بود!

آن شب از شدت ناراحتی تا صبح نتوانستم بخوابم. باور اینکه جلوی دوستانم تا آن حد تحقیر شده باشم، آزارم می‌داد.

حدود یک هفته از آن ماجرا می‌گذشت و من در این مدت، حتی به سراغ ژیلای هم نرفته بودم، با آنکه ژیلای تنها دوست صمیمی‌ام بود. آن موقع، من، او و شوهرش را در اتفاقی که افتاده بود مقصر می‌دانستم. شاید هم آنقدر تحقیر شده بودم که دیگه دلم نمی‌خواست تا مدتی با او رو در رو شوم و باز آن لحظه برایم تداعی گردد.

در اتاقم، خودم را با خواندن کتاب‌هایم سرگرم کرده بودم که صدای بلند و نازک ژیلای را از داخل سالن پذیرایی شنیدم که مشغول تعارفات معمول با مادرم بود و فهمیدم که



برای دیدن و آرام کردن من آمده است. دلم می‌خواست مثل همیشه به استقبالش بروم، اما آن حادثه چنان غرورم را جریحه دار کرده بود که مانع از این کار می‌شد. دستگیره در، پایین آمد و با باز شدن آن، ژیلای به داخل اتاق سرک کشید و با دیدن من که پشت میز تحریرم نشسته بودم و کتاب به دست به او زل زده بودم، خودش را داخل اتاق انداخت و لبخند شیطنت آمیزی زد و با ناز گفت:

-باز قهر کردی، یاد کتاب‌ها افتادی؟

کتاب را از دستم گرفت و نج نج کنان ادامه داد:

-باز هم سینه‌هه جلد یک، تو خسته نشدی از بس این کتاب رو خوندی؟

-فقط سه بار خوندمش. این ترجمه ارزش این رو داره که حتی صد بار بخونیش، کاش منم بتونم یه روزی همچین ترجمه‌ای برای یه اثر ارزشمند ادبی یا تاریخی انجام بدم.

قری به سر و گردنش داد و با خنده گفت:

-آرزو بر جوانان عیب نیست! ای خدا، هنوز مدرکش رو نگرفته اومده نشسته اینجا می‌خواد بشه ذبیح اله منصور، اثر بزرگ تاریخی خلق کنه...!

دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. ژیلای پشت صندلی آمد و از همان جا با همان صندلی مرا در بغل گرفت:

-ببین؟ خندیدی دیگه، پس الکی قیافه بگیر برام. به خدا من و افشین هیچ تقصیری نداریم. اومدم اینجا که فردا شب برای شام دعوت کنم. توام مجبوری قبول کنی. دیگه هم به اون موضوع فکر نمی‌کنی.



به هیچ وجه قصد رفتن نداشتم، اما او با آن زبان چرب و نرمش و مهربانی خاصی که داشت بالاخره موفق شد مرا راضی به پذیرفتن دعوتش کند.

از اینکه باز هم می‌توانم به دیدن ژیلا بروم و آن حصر خانگی که خودم را به آن محکوم کرده بودم پایان یافته، شوق فراوانی داشتم. از میان لباس‌هایم یک بلوز ابریشمی یقه کروات سبز رنگ همراه جلیقه‌اش و یک دامن پشمی که قدش تا روی زانوهایم بود انتخاب کردم و پوشیدم و راهی خانه ژیلا شدم. با دیدن افشین که گوشه سالن پذیرایی روی کاناپه لم داده بود و مشغول پوست کردن یک پرتغال بود، گویی دوباره داغ دلم تازه شد. نمی‌دانم چرا انگار دلم می‌خواست تلافی همه اتفاقات آن شب را یک جا درآورم! اما هرطور بود، خودم را کنترل کردم و فقط به گفتن یک سلام اکتفا کردم و روی نزدیک‌ترین صندلی به خودم نشستم.

افشین کمی خودش را روی کاناپه جا به جا کرد و ژیلا هم بی‌هیچ حرفی کنارش نشست.

-سلام سوگند جان خیلی خوش اومدی، وقتی ژیلا گفت دعوت ما رو قبول کردی و امشب میای، خیلی خوشحال شدم.

آب دهانم رو با خشم قورت دادم و اخم‌هایم را در هم کشیدم. با آن که اصلا دلم نمی‌خواست با او به سردی رفتار کنم، اما ناخواسته در جوابش گفتم:

-درست برعکس من... چون اصلا از دیدنت خوشحال نشدم!

سرش را با دلخوری پایین انداخت و همان طور که با چاقو مشغول کندن نقش و نگار روی پوست پرتغال‌ها بود، جواب داد:

-داری یه کم، کم لطفی می‌کنی سوگند خانم. اون موضوع هیچ ربطی به من نداشت.



تن صدایم را کمی بلندتر کردم:

-من یا تو؟ هر چی میدکشم از دست اون دوستای...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. فوری به میان حرفم پرید:

-پس تو هنوز به خاطر اون شب دلخوری؟ من خیال کردم امشب اومدی تا دلخوری‌ها رو کنار بذاریم... یه اتفاق ساده بود، فراموشش کن لطفا.

-چی رو باید فراموش کنم؟ اینکه دوستای به ظاهر محترم جنابعالی جلوی چشم همه با اون شوخی مسخره تحقیرم کردن؟

-من قبول دارم شوخی خیلی بدی بود. اگه تو با هومن یا بهنام مشکل داری، این وسط تقصیر من و ژیلایه؟ قبول کن این بازی رو خودت شروع کردی وگرنه اون‌ها که با تو کاری نداشتن.

-نه خیر مثل اینکه بدهکار هم شدیم!

افشین می‌خواست چیزی بگوید که ژیلای فوراً مداخله کرد. نگاهی به من انداخت و با خنده بامزه‌ای که با زور نگاهش داشته بود، گفت:

-اصلاً تو چرا مثل گربه که می‌خواد به طعمه‌اش حمله کنه انقدر چشمت رو گرد کردی؟ مثلاً عصبانی هستی؟ اگر می‌تونست قیافت رو ببینی به خدا خنده‌ات می‌گرفت.

نگاهی به هر دویمان انداخت و دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و خنده بلندی سرداد که ما را هم به خنده واداشت. یکی دو ساعت گذشت؛ افشین جلو تلویزیون نشست و داشت شوی مورد علاقه‌اش رو که پنج شنبه‌ها از تلویزیون پخش می‌شد با دقت تمام، نگاه می‌کرد. ژیلای با آنکه خیلی وقت بود میز شام را چیده بود،



ولی از شام خبری نبود و سعی می‌کرد وانمود کند که او هم مشغول تماشای تلویزیون است!

حدود نیم ساعت دیگر هم گذشت و ناگهان صدای زنگ خانه در فضای پذیرایی طنین انداز شد و من با وجود آن که هر دو سعی کردند وانمود کنند از صدای زنگ متعجب شدند، حس کردم حدسم درست بوده و آن‌ها منتظر کسی هستند.

ژیلا برای باز کردن در به حیاط رفت و چند لحظه بعد، با کمال تعجب دیدم که بهنام همراه او وارد خانه شد. با دیدنش دوباره، تمام اتفاقاتی که آن شب افتاده بود، از نظرم گذشت. ابروهایم را به هم گره زدم و فوراً بدون این که توجهی به او بکنم، به طرف چوب لباسی رفتم تا پالتوام را بردارم و آنجا را ترک کنم، که به طرفم آمد و در حالیکه با یک دستش پالتو را از دستم می‌گرفت و دست دیگرش را به چهارچوب در گذاشته بود گفت:

-یعنی قدم ما اینقدر سنگینه که هنوز سلام و احوال پرسى نکرده می‌خوای بری؟
از شدت خشم بلند بلند نفس می‌کشیدم، طوری که شانه‌هایم به وضوح بالا و پایین می‌رفت.

-لطفاً از جلوی من برو کنار، چون هیچ حرفی با تو ندارم!

خونسرد و با تبسم نگاهم کرد و با انگشت سبابه نوک بینی‌اش را مالید و گفت:

-خب من که نگفتم باهام حرف بزن! منظورم اینه که حالا زوده که بری.

-دیر و زودش به خودم مربوطه، حالا برو کنار لطفاً!

با همان خونسردی که داشت، سرش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:



-باشه اگه می‌خوای بری می‌تونی بری، ولی اول باید شام بخوریم، چون ژیلای عزیز خیلی زحمت کشیده. فکر کنم حرمت رفاقت خیلی بالاتر از این حرف‌ها باشه که این جوری بذاری و از خونه‌اش بری.

ل**ب ورچیدم و دندان بهم ساییدم و گفتم:

-تو واقعا به این حرف‌هایی که می‌زنی اعتقاد داری؟ مگه این چیزها رو هم می‌فهمی؟

این بار خنده عصبی کشداری کرد، چشم‌هایش را تنگ کرد و گره‌ای به ابروانش انداخت که صورتش را بسیار جذاب‌تر ساخت.

-چرا نباید بفهمم؟ چون یه دختر خانم زیبا رو جلوی جمع بوسیدم، معنی‌ش اینه که دیگه هیچی حالیم نیست؟ مگه جنایت کردم؟ بابا یه شرطی بود، منم دلم نمی‌خواست کم بیارم، فقط همین. حالا تو به من بگو چطوری باید ازت معذرت بخوام که همه چیز رو فراموش کنی و این موضوع رو همین جا تمومش کنی؟

لحنش آنقدر جدی و محکم بود که حس کردم در مقابلش کم آوردم و با آنکه دلم می‌خواست در جوابش بگویم: "فقط از جلوی چشمم گمشو"، اما انگار نیرویی قدرتمند مانع شد تا حرفی به زبان آورم ناخواسته کوتاه آمدم و بی‌هیچ حرفی دوباره به اتاق پذیرایی برگشتم و یک راست سمت میز شام رفتم و همان جا نشستم. پشت سر من بقیه هم سر میز حاضر شدند و بی‌آنکه کلامی بین ما رد و بدل شود، شام را صرف کردیم. تا اینکه بهنام سکوت را شکست و گفت:

-راستی ژیلایا، تا یادم نرفته در مورد اون دوستت که می‌خواست برای پایان نامه‌اش از کارخونه رنگ گزارش بگیره، بهش بگو من متاسفم، چون چند تا از دستگاه‌هامون رو تازه از آلمان وارد کردیم، فعلا نمی‌شه کسی رو توی کارخونه بپذیریم. خودت که بهتر



می‌دونی چه مسائلی وجود داره. به هر حال من معذرت می‌خوام که جواب رد بهت میدم.

نگاه متعجبانه‌ای به او انداختم و قبل از اینکه ژیلای حرفی بزند گفتم:

-عجب. من خیال می‌کردم شغل شما در زمینه جواهراته!

خنده دلنشینی کرد و نگاهش را متوجه من ساخت و گفت:

-لابد خیال کردی تاجر الماسم؟

- (با اون هدیه‌ای که تو به ژیلای دادی) یه چیزی شبیه همین.

_ زیاد هم اشتباه نکردید. در واقع شغل پدرم همینه؛ من هم به درخواست اون چند

سال پیش تقریباً یه همچین کاری می‌کردم ولی چون علاقه‌ای بهش نداشتم خیلی

زود رهاش کردم و حالا چند سالی میشه که یه کارخونه رنگ‌سازی دارم و فعلاً

سرگرم می‌کنه. البته چون زیاد توی ایران نیستم، فقط غیر مستقیم کنترلش

می‌کنم. زمانی که ایران باشم می‌تونم خودم شخصا کارم رو کنترل کنم.

بهنام لبخند کجی زد و سرش را تکان داد و گفت:

- من کلاً آدم بلند پروازی هستم، دائم دارم از این شاخه به اون شاخه می‌پریم، از

ریسک کردن لذت می‌برم، ولی خب انصافاً هر کاری رو که شروع می‌کنم، سعی

می‌کنم تمام وقت و انرژی رو براش صرف کنم. من دوست دارم همیشه توی کارم

بهترین باشم.

چشمکی زد و ادامه داد:



-کسی چه می‌دونه، یه دفعه دیدی یه کمپانی موسیقی زدم. شاید هم اصلا خدا خواست و با هم همکار شدیم!

نگاه معنی داری به او انداختم:

-اینجوری که میگی بد فکری هم نیست، البته به نظر من بهتره به جای کمپانی موسیقی، یه کاباره یا دیسکو به راه بندازی. چون علاقه شدیدی هم به رقصیدن داری، می‌تونی شب‌ها خودت هم بری قاطی جمعیت و تجدید روحیه کنی. بالاخره برای بلند پروازی‌ها هم خوبه دیگه...

با شنیدن حرفم، ژیلال**ب پایینش را گاز گرفت و نگاه تندى به من کرد. درست برعکس افشین که سرش را پایین انداخت و ریز خندید و با آرنج به پهلوى بهنام زد و زیر ل**ب گفت:

-خدا به فریادت برسه، این دیگه رسماً یعنی اعلام جنگ!

بهنام روی صندلی کمی جابه‌جا شد و از میز فاصله گرفت و با حالت خاصی مشغول بازی کردن و چرخاندن ل**ب‌هایش به چپ و راست شد:

-نمی‌دونم این حرفی که زدی، معنی‌ش این بود که باهام آشتی کردی یا به قول افشین اعلام جنگ بود؟ ولی مطمئن باش اگر دیسکو داشتم حتماً ازت دعوت می‌کردم بیایی و با هم برقصیم ولی این بار دیگه کوتاه میام تا شاید این کینه‌ای که از ما به دل گرفتی، اینجوری پاک بشه.

ژیلال با حرکت سر و دست و چشم از من خواست تا دیگر ادامه ندهم.



-تو رو خدا بس کنیدی! اصلا بهتره بحث رو عوض کنیم، بهنام جان من به دوستم قول دادم، یعنی هیچ کاری نمی‌تونم برایش انجام بدم؟ بالاخره باید یه راهی داشته باشه دیگه...

بهنام که هنوز نگاهش معطوف من بود آه کوتاهی کشید و گفت:

-من فقط به صورت غیر مستقیم می‌تونم یه کم کمکتون کنم، ولی در مورد بازدید از کارخونه شرمنده‌ام، چون فعلا برام مقدور نیست.

-غیر مستقیم یعنی چی؟ چه کمکی؟

-خب من خودش رو نمی‌تونم اجازه بدم که به کارخونه بیاد. در ضمن عکاسی هم توی سالن‌های تولید ممنوعه، ولی به جای اون می‌تونم خودت یا افشین رو ببرم که برای من قابل اعتماد هستی؛ ولی باز هم به شرط اینکه عکس گرفتن توی کار نباشه.

ژیلا متعجبانه نگاهی به افشین انداخت و خطاب به بهنام گفت:

-یعنی ما گزارش تهیه کنیم و به جای اون تحقیق کنیم؟

-اگر واقعا می‌خواهی بهش کمک کنی، راهش فقط همینه.

-آخه من و افشین الان خیلی کار داریم! من که به خاطر امتحان‌های میان ترم و درس و زندگی خیلی از کارم عقب موندم. دیگه حتی یه ساعت هم نمی‌تونم مرخصی بگیرم. افشین هم که از صبح تا شب دنبال کارهای خودشه، هیچ کدوم فرصت همچنین کاری رو نداریم متاسفانه.

بهنام زیر چشمی نگاه گذرای به من که مشغول نوشیدن آب بودم انداخت و بی‌مقدمه گفت:



- تو چی سوگند؟ تو نمی‌خوای به دوستت کمک کنی؟

لیوان رو روی میز گذاشتم، اخم‌هایم را درهم کشیدم و با لحن خاصی پاسخ دادم:

- من؟ می‌دونم ژیلایا به کی قول همچین برنامه‌ای رو داده، ولی آیدا فقط دوست ژیلایاست. من اونقدر نمی‌شناسمش که بخوام همچین لطفی بهش بکنم! در ضمن، حضرت‌عالی همین الان فرمودید که به غریبه‌ها اطمینان ندارید!

بهنام این بار لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- به غریبه‌ها بله، ولی تو که غریبه نیستی! مگه همین الان قرار نشد توی کمپانی موسیقی با هم همکار بشیم؟ اصلا برای جلب اعتماد طرفین بهتره برای همون کاباره و دیسکو با یه شراکت عادلانه شروع کنیم!

لبخند تمسخر آمیزی زدم:

- آخی، چه رویاهای قشنگی هم داری!

افشین خنده کوتاهی کرد و با حالت ملتمسانه‌ای گفت:

- می‌شه من ازت خواهش کنم که به جای ژیلایا این کار رو برای دوستش انجام بدی؟

امان از این دل ساده و زود باورم و لعنت به زبانی که قدرت نه گفتن نداشت. هر چند که از حاضر جوابی‌های بهنام خوشم آمده بود و بدم نمی‌آمد فرصتی پیش بیاید تا باز با او هم کلام شوم، ولی اصرارهای ژیلایا و افشین هم در پذیرفتن آن پیشنهاد بی‌تاثیر نبود. مثل اینکه کسی بی‌اراده مرا به سوی سرنوشتم می‌برد.

آن روز یکی از آخرین روزهای فصل زمستان بود. چکمه‌های بلند ورنیم رو روی شلوار مخمل کرم رنگم کشیدم و پالتو پوست قهوه‌ای رنگی را از کمدم بیرون آوردم و آماده



رفتن شدم و چون هیچ تجربه‌ای در زمینه کاری که می‌خواستم انجام دهم نداشتم، هر آنچه که گمان می‌کردم ممکن است لازم شود، مثل ضبط صوت و قلم و کاغذ و... را حاضر کردم. اتومبیل شخصیم رو از پارکینگ خارج کردم و به راه افتادم.

کارخانه او خارج از تهران و تقریباً نزدیک ورامین بود. حدود یک ساعت و نیم طول کشید تا به آنجا رسیدم. وقتی درب بزرگ و آهنی سفید رنگ کارخانه به رویم گشوده شد، همان طور که پشت رل نشسته بودم، شیشه را کمی پایین آوردم و خودم را به مسئول نگهبانی که مردی بود میانسال با سبیل‌هایی پرپشت و گوشه سمت راست در یک اتاق فلزی نشسته بود، معرفی کردم و او هم با بلند کردن میله بلند آهنی که راه عبور را مسدود کرده بود مسیر را برایم باز کرد. هنوز زیاد از او دور نشده بودم که همان مرد به طرفم آمد و همان طور که با دست سمت چپش را نشان می‌داد، از من خواست که اتومبیلم را در پارکینگ کارخانه که کمی آن طرف‌تر بود، پارک کنم و بقیه مسیر را با راننده‌ای که در همان اتاق نشسته بود ادامه دهم.

ماشین به حرکت در آمد و من از پشت شیشه آن، مشغول تماشای محیط کارخانه شدم. آنجا از سه ساختمان اداری و چند سوله که در فواصل بسیار دور از هم و در فضایی وسیع قرار داشتند، تشکیل شده بود. چند دقیقه بعد، اتومبیل جلوی یک ساختمان چند طبقه توقف کرد. راننده ضمن اینکه در را به روی می‌گشود تا پیاده شوم، به من گفت که دفتر آقای پرنیان در طبقه دوم قرار دارد و می‌توانم از منشی بخواهم تا مرا راهنمایی کند.

داخل ساختمان بسیار شیک و مدرن به نظر می‌رسید. در سالن اصلی خانمی که آرایش غلیظش ناخواسته توجه هرکسی را به خودش جلب می‌کرد، پشت میز اداری سیاه رنگی نشسته بود و مشغول تایپ با ماشین تحریرش بود. جلوتر رفتم تا خودم



را معرفی کنم، اما بلافاصله او را شناختم. از همکلاسی‌های دوران مدرسه‌ام بود و با آنکه چهره‌اش بسیار تغییر کرده بود اما توانستم او را از میان آن همه رنگ و لعاب بشناسم. خودم را معرفی کردم و خوشبختانه او هم مرا به خاطر آورد و احوال پرسید گرمی هم کرد. خواستم برایش توضیح دهم که برای چه کاری آمده‌ام، ولی او مثل اینکه کاملاً از آمدن من خبر داشت و بلافاصله ورودم را با تلفن به بهنام خبر داد و مرا به اتاق بزرگی که انتهای سالن بود، راهنمایی کرد.

دفتر کار او اتاق ساده و بزرگی بود. کمی که از در ورودی چرمی و مشکی رنگش جلوتر می‌رفتی، یک میز کنفرانس مستطیل شکل همراه چند صندلی چرمی با همان رنگ وجود داشت و در فاصله‌ای دورتر در سمت راست، دو مبل چرمی سفید و مشکی اداری قرار داشت که مابینشان میز شیشه‌ای مثلثی شکلی برای پذیرایی قرار داده بودند. درست رو به روی در ورودی، پنجره بزرگی که با کرکره سفید رنگی پوشیده شده بود، به چشم می‌خورد که میز کار چوبی و بزرگ بهنام در زیر آن و با کمی فاصله دیده میشد.

بهنام کت و شلوار شکلاتی رنگ و مارکداری پوشیده بود و کرواتش متناسب با لباسش در گردنش، خودنمایی می‌کرد و همان طور که پشت میز کارش نشسته بود، مشغول امضا کردن کاغذی بود که زیر دستش قرار داشت. جلو رفتم و خیلی مودبانه و رسمی سلام کردم:

-سلام آقای پرنیان، امیدوارم مزاحم نشده باشم.

با شنیدن صدای من، سرش را بالا گرفت و به نشانه احترام از جا بلند شد و در حالی که لبخندی بر لبانش نقش می‌بست، دستش را برای دست دادن به من جلو آورد و گفت:



-اختیار دارید خانم، شما و مزاحمت؟ خوشحالم کردی ولی اصلا فکر نمی‌کردم قبول کنی و بیایی اینجا.

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم:

-به خاطر ژیلایا اومدم، بهش قول دادم. من هیچ وقت زیر قولم نمی‌زنم و بدقولی نمی‌کنم.

-پس به خاطر ژیلایا اومدی؟

-به نظر شما چه دلیل دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟

با انگشت کوچکش چانه‌اش را خاراند و گفت:

-گفتم شاید دلت برای من تنگ شده باشه؟

چین عمیقی به بینی‌ام دادم و ل**ب‌هایم را ورچیدم، سرم را جلو بردم و گفتم:

-بله!؟

دهانش را به گوشم نزدیک کرد و با لحن خاصی، گفت:

-یعنی نشده؟

-من هیچ وقت دلم برای آدم‌های از خود راضی تنگ نمی‌شه، چه برسه به تو که به مرحله خودشیفتگی رسیدی.

قری به سر و گردنش داد و مثل شومن‌ها، جواب داد:

-خب ممکنه دلت برای آدم‌های خودپرست تنگ نشه، برای پسر جذابی مثل من

حتما دلت تنگ شده!



هیش کشداری کشیدم، ولی او اجازه حرف زدن دوباره به من نداد و با اشاره دست دعوتم کرد که روی یکی از همان مبل‌ها بنشینم و در عوض خودش ادامه داد:

-چیزی می‌خوری بگم برات بیارن؟

اصلا نگاهش نکردم و گفتم:

-نه ممنون، اگه ممکنه زودتر کارمون رو شروع کنیم.

خنده کوتاهی کرد:

-تو هم مثل ژیلای زبان فرانسه خوندی؟

-بله، چطور مگه؟

-آخه یه جوری حرف می‌زنی انگار از شیمی هم چیزی سر در میاری!

-من که قبلا گفتم هیچ تخصصی ندارم، شما هم گفتید که بهم کمک می‌کنید.

-من سر قولم هستم. هر کمکی از دستم بریاد دریخ ندارم، ولی ظاهرا تو با رشته خودت هم مشکل داری.

-هیچ معلومه چی می‌گید؟ می‌شه بپرسم من با زبان فرانسه چه مشکلی دارم که اینقدر برای شما بارز شده؟

باز همان خنده شیطنت آمیز همیشگیش را نثارم کرد و با همان نگاه پر حرارت و مرموز آن شب، نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

-اگه دانشجوی درس‌خونی بودی، حتما تا حالا زبون منم می‌فهمیدی دیگه، مگه نه؟

کمی خجالت کشیدم ولی عادت به حاضر جوابی‌ام باعث شد بگویم:



-خب از این نظر که من خیلی خوشحالم، چون آدم هر چی زبون تو رو نفهمه واسش خیلی بهتره!

خنده بلندی سرداد و دستی لا به لای موهای مواجش کشید و در حالی که به سمت در خروجی می‌رفت تا از آن خارج شود، سرش را به طرف من که پشت سرش به راه افتاده بودم، برگرداند و با لحن جدی جواب داد:

-خیلی خوبه که تو اینقدر حاضر جوابی ولی بهتره لااقل زمانی که با من هستی یه کم محتاط‌تر باشی، چون اینجور حاضر جوابی‌ها در مقابل من ممکنه کار دست بده.

در حین خروج از در اصلی، به کتابیون همکلاسی سابقم و منشی بهنام که هنوز با آن ماشین تحریر پر سر و صدایش مشغول بود، دست دادم و ضمن روبوسی از او تشکر کردم. بهنام در آستانه در خروجی ایستاد و با تعجب نگاهی به هردوی ما انداخت.

-شما همدیگه رو می‌شناختید یا همین چند لحظه انقدر صمیمی شدید؟

کتابیون مشغول بازی کردن با ناخن‌هایش شد و با عشوهری خاصی گفت:

-بله جناب پرنیان، سوگند جون از دوستای قدیمی و همکلاسی‌های سابق منه.

بهنام دستش را لا به لای موهایش برد و نگاه گذرایی به هر دویمان انداخت و گفت:

-جالبه، اتفاقا بد هم نشد! اینجوری این سوگند خانم امروز موفق شد یکی از

دوستای قدیمی و خوشگل‌تر از خودش رو هم ببینه، شاید از این به بعد کمتر قیافه بگیره.

کتابیون دستش را در جلوی صورتش تکان داد و با صدای بلند خندید. چنان چشم

غره‌ای به هر دویشان رفته که خنده روی ل**ب‌های کتابیون خشک شد. جلوی در



آسانسور قبل از این که بهنام داخل برود، رو به رویش قرار گرفتم و با دست جلوی در را نگه داشتم و با غضب گفتم:

-من نمی‌دونم که ممکنه امروز چند ساعت اینجا با هم باشیم، ولی اگر قرار باشه تمام مدت همین طوری لوده بازی در بیاری و شوخی‌های بی‌مزه بکنی که دور از شخصیت منه، بگو تا از همین جا برگردم!

دستم را با خونسردی از جلوی در کنار زد و داخل شد و دکمه همکف را زد:

-میل خودته. اگر می‌خوای برگردی می‌تونی، چون من هیچ اصراری ندارم بهت کمک کنم. در ضمن، اگر قرار به شرط و شروط باشه فکر کنم منم که باید شرط بذارم. خارج از آسانسور ایستاده بودم و همان طور عصبی نگاهش می‌کردم با دکمه‌ای آسانسور را نگه داشت که پایین نرود. نگاه پیروزمندانه‌ای به من انداخت:

-چی شد؟ تو که چند دقیقه پیش ژست گرفته بودی که هرگز زیر قولم نمی‌زنی. هیچ وقت نمی‌شه به شما زن‌ها اعتماد کرد. قولتون هم مثل خودتونه، بی‌خود نیست می‌گن قول مردونه!

دندان‌هایم را به هم ساییدم، دستم را مشت کرده بودم و محکم آن را می‌فشردم.

-لعنت به تو، مطمئن باش اگه به خاطر ژیلان نبود، یه لحظه هم توی این جهنم نمی‌موندم!

ابروهایم را بالا داد و سرش را چند بار تکان داد، انگشت شست و سبابه‌اش را روی لب‌هایم گذاشت تا خنده‌اش بیش از آن خودنمایی نکند.

-آخ آخ آخ، لعنت حرف خیلی بدیه! از شما بعیده با این شخصیت از این حرف‌های بد به کسی بزنی!



چاره‌ای نداشتم و مجبور بودم همراهش بروم، اما خیلی دلم می‌خواست فرصتی پیش آید تا توهین‌هایش را یکی یکی تلافی کنم. با اتومبیلی که جلوی ساختمان منتظرمان بود، به سمت یکی از سوله‌ها رفتیم که دستگاه‌های اصلی بهنام که تازه آنها را وارد کرده بود در آن قرار داشت؛ و او مشغول توضیح دادن شد. تمام تجهیزات را یکی یکی معرفی می‌کرد و در مورد هر بخش با حوصله و کامل توضیح می‌داد و من یادداشت می‌کردم و گاهی هم صدایش را ضبط می‌کردم. برعکس آنچه فکر می‌کردم، او سرکارش بسیار جدی و مصمم بود و طوری رفتار می‌کرد که به وضوح می‌شد فهمید تمام کارمندان و کارگران تا حد زیادی از او حرف شنوی دارند و یک مدیر کاملا جدی و سختگیر و شاید هم با تدبیر به نظر می‌رسید.

در مجموع جای جالبی بود. شاید هم به این خاطر که تا آن زمان چنین مکانی را از نزدیک ندیده بودم. در آخرین قسمت‌های باقی مانده از مکان‌های کارخانه بودیم که بهنام کنار یکی از دستگاه‌ها توقف کرد. به علت سر و صدای زیادی که از کار کردن ماشین آلات ایجاد شده بود بلند فریاد زد:

-کجایی مهندس؟ یه دقیقه از اون پشت بیا بیرون بابا کارت دارم.

مهندس جوان و لاغر اندام و چشم ابرو مشکی که پشت دستگاه مشغول تعمیر و واریسی آن بود، جلو آمد و به گرمی با بهنام دست داد و احوالپرسی کرد. نگاهش سرشار از حجب و حیا بود، سرش را زیر انداخت و همان طور که کف سوله را نگاه می‌کرد، با من هم احوال پرسی مختصری کرد. بهنام با سر اشاره‌ای به من کرد:

-این خانم امروز اومدن اینجا برای تحقیق، می‌تونی یه کم راجع به کار خودت براش توضیح بدی؟

+چی بگم قربان؟ وقتی شما امر می‌کنید، ما حتما اطاعت می‌کنیم.



از نگاه‌های دزدکی که به من می‌انداخت و دست پاچگی‌اش که باعث میشد در میان حرف‌هایش، پوست لبش را با دندان بکند، حدس زدم به قول معروف دندانش باید پیش من گیر کرده باشد. حدسم درست بود، چون وقتی توضیحاتش تمام شد به بهانه کمک بیشتر، شماره منزلش را روی تکه کاغذی نوشت و آن را به دستم داد و از من خواست تا اگر مشکلی داشتم با او تماس بگیرم. به نظرم فرصت خوبی بود برای آن که بتوانم از این طریق، حرفی را که بهنام چند ساعت پیش در حضور کتایون بهم زده بود را جبران کنم. با خونسردی کامل و بدون اینکه به هیچ کدامشان نگاه کنم، کاغذ را گرفتم و در کیف دستی‌ام گذاشتم. زیر چشمی نگاهی به بهنام انداختم. از حالت صورتش و اینکه کمی سرخ شده بود و آن نگاه تندی که به مهندس لاغر اندام انداخت، دریافتم تا حدودی موفق شدم. پوزخندی زدم و به راه افتادم. وقتی عصبانیتش را دیدم، انگار در دلم قند آب می‌کردند، اما افسوس که این خوشحالی تا برگشتن به ساختمان اداری بیشتر دوام نداشت. چرا که زندگی قصد داشت دریچه دیگری را به روی من بگشاید.

از پرسه زدن در کارخانه و یادداشت برداشتن‌های متوالی، به شدت خسته شده بودم. ساعت نزدیک به ۲ بعد از ظهر بود که هردو، با خستگی زیاد، به ساختمان اداری و دفتر بهنام بازگشتیم. کتایون هنوز پشت میز کارش نشسته بود و مشغول صحبت با تلفن و خندیدن بود. اما وقتی ما را دید، فوراً تلفن را قطع کرد و خودش رو روی صندلی جا به جا کرد و لبخند کمرنگی تحویلیمان داد. بهنام نگاه مختصری به او انداخت و با تعجب پرسید:

-پس چرا نرفتی ناهارخوری؟



با این سوال، باز ناز و عشوه‌اش را شروع کرد. موقح حرف زدن، سر و گردنش رو چنان با لوندی تکان می‌داد و آهنگین و با ناز حرف می‌زد که توجه هر بیماردلی را به خودش، جلب می‌کرد.

-منتظر بودم تا شما برگردید، آخه کسی توی ساختمون نبود؛ نمیدتونستم همین جوری اینجارو ول کنم و برم حالا هم که همه راننده‌ها رفتن برای ناهار مجبورم صبر کنم لااقل یکیشون برگرده.

بهنام به نشانه تایید حرفش سری تکان داد و در حالیکه همراه هم به اتاقش می‌رفتیم سوئیچی را روی میز او گذاشت.

-نمی‌خواد منتظر راننده بمونی؛ با ماشین من برو و زودتر ناهارت رو بخور و برگرد.

در چشمانش، برق شادی درخشید. صدایش را از پشت سر شنیدم که گفت:

+سعیدی چند دفعه از آشپزخونه شرکت زنگ زد می، خواست غذاتون رو بفرسته گفتم که نیستید، زنگ بزنم بهش بگم که ناهارتون رو بفرستن؟

-من فعلا گرسنه نیستم ببین مهمونمون چی می‌خوره بگو براش بیارن.

قبل از اینکه او سوالی بپرسد، گفتم:

-ممنونم منم فعلا اشتها ندارم.

وارد اتاق بهنام که شدم. سریع به سراغ وسایلم که روی میبل گذاشته بودم، رفتم و مشغول جمع و جور کردن آنها شدم. رو به روی بهنام ایستادم و لبخند محوی زدم.

-خب آقای پرنیان به خاطر زحمتی که امروز کشیدی، ممنونم. روز خوبی بود. به خاطر همه چیز تشکر می‌کنم.



با خونسردی نگاهم کرد.

-خواهش می‌کنم من فقط انجام وظیفه کردم ولی میشه بپرسم کجا تشریف می‌برید؟

به نظرم سوال مسخره‌ای آمد. کلا وقتی لفظ قلم و مودبانه صحبت می‌کرد، معلوم بود باز نقشه‌ای دارد!

-فکر نکنم دیگه کاری اینجا باقی مونده باشه، منم خیلی خسته شدم با اجازه شما می‌خوام برم خونه.

-مثل اینکه نه متوجه سوال من شدی و نه حرفی که کتی زد، مگه نشنیدی که چی گفت، فعلا کسی توی محوطه نیست، یعنی اینکه کسی نیست تا تو رو تا جلوی در نگهبانی ببره خودت که دیدی منم سوئیچ رو دادم به کتی بنابراین باید نیم ساعت دیگه صبر کنی تا دوباره ساعت کاری شروع بشه.

وای خدای من، حتی تصور اینکه من با این مرد نیم ساعت اینجا تنها باشم، برایم سخت بود!

-ولی من اصلا نمی‌تونم حتی یک دقیقه دیگه هم تحمل کنم، باید برم، مامانم حتما تا حالا خیلی نگران شده.

لحن کلامش جدی‌تر شد و باز اخم‌هایش در هم فرو رفت و صورتش را صدبرابر، جذاب‌تر کرد.

-ببین دختر جون دیگه داری صبر من رو سر میاری مطمئن باش اگه عصبانیم کنی اونوقت مجبورت می‌کنم تا آخر عمر تحملم کنی! پس به جای غرغر کردن و نق زدن



برو یه گوشه بشین و منتظر باش تا یکی از راننده‌ها برگرده بعدش می‌تونم هرجایی خواستی تشریف ببری، شیر فهم شد؟

می‌دانستم در آن شرایط چاره دیگری ندارم. یکی از صندلی‌های میز کنفرانس را کنار کشیدم و همان جا مثل بچه‌ای که تنبیه شده باشد، آرام نشستم.

بهنام کشوی میزش را باز کرد و بسته‌ای را از آن بیرون آورد و بی‌مقدمه آن را به سمت من گرفت:

-حالا که دختر خوبی شدی، بیا این رو بگیر، مال توست. متاسفم که یه کم دیر شد، راستش من اون روز نمی‌دونستم که مجلس جشن تو و ژیل با هم برگزار شده اگر اشکالی نداره من هدیه‌ام رو الان بهت میدم و امیدوارم که خوشت بیاد.

بی‌اختیار دستم را جلو بردم و همان طور که تشکر می‌کردم بسته را از او گرفتم اما وقتی آن را باز کردم و به محض اینکه چشمم به آن ساعت مارك دار گران قیمتی که با دو نگین الماسش که به جای عدد ۱۲ و ۶ مقابل هم خودنمایی می‌کردند افتاد، در جعبه را بستم و آن را روی میز مقابل بهنام گذاشتم.

-می‌بخشید ولی من نمی‌تونم این هدیه رو قبول کنم.

پوف کشداری کشید. کاملا کلافه شده بود.

-چرا؟ لابد چون ساعت باعث می‌شه تمام لحظه‌ها به یاد من بیوفتی؟

خنده‌ام گرفت. چقدر زود تغییر روحیه می‌داد. چند لحظه پیش حس کردم اگر يك کلام دیگر حرف بزنم، حتما از عصبانیت بلایی سرم می‌آورد اما در کمال تعجب، به من هدیه‌ای گران قیمت پیش کش می‌کند و حالا به جای آنکه ناراحت شود، با من شوخی می‌کند!



-چه عجب ما خنده شما رو هم دیدیم! فکر کردم فقط بلدی بد اخلاقی کنی و متلك بار این و اون کنی!

نفسم رو محکم بیرون دادم.

-لزومی نداره چنین هدیه گران قیمتی رو قبول کنم. در ضمن به نظرم بهتره شما هم به جای اینکه پول هاتون رو صرف خرید هدیه برای این و اون بکنید، نگهشون دارید تا مجبور نشید به خاطر چند تا اسکناس روی آبروی مردم، شرط ببندید!

لبخند با نمکی زد اما انگار وقتی اخم می کرد، جذاب تر از وقتی بود که می خندید. دندان های سفید و ردیفش در کنار آن ل**ب های گوشتالود و سرخ رنگ، تناسب زیبایی ایجاد کرده بود که باعث می شد لبخندش دلنشین تر شود.

-عجب! شنیده بودم دخترهای خوشگل، بد اخلاق هستند ولی نمی دونستم بد کینه هم هستند! پس بذار یه سوال ازت بپرسم. به نظر تو، آدمی که برای کسی هدیه چند هزار تومنی می خره، اونقدر محتاجه که به خاطر چندتا اسکناس ده تومنی با کسی شرط ببنده؟

لحظه ای سکوت کردم و به صورت زیبا و مردانه اش خیره شدم.

-پس چرا اون کار رو کردی؟

دستش رو چند بار لابه لای موهای شب رنگش برد و مستقیم توی چشمانم نگاه کرد.

-وقتی هومن سر چندتا ده تومنی شرط بست، می دونستم که داره تمام دار و ندارش رو وسط می ذاره، شاید ندونی وقتی یه مرد همچین کاری می کنه، یه دلیل بیشتر نداره اونم اینکه که غرورش جریحه دار شده. اون وقته که دوست داره به هر قیمتی



تلافی کنه. من این کار رو براش کردم چون یکی از بهترین دوستای منه و در ضمن، می‌خواستم بفهمی وقتی غرور کسی رو به خاطر غرورت می‌شکنی، طرف مقابلت چه حسی داره...

سرم رو پایین انداختم.

-می‌دونستم همه چیز زیر سر هومنه.

-حالا که همه چی تموم شده، بهتره توام دیگه انقدر از این موضوع صحبت نکنی چون فقط خودت اذیت میشی وگرنه...

لبخند معنی داری زد و ادامه داد:

-وگرنه برای من که تجربه خالی از لطفی نبود!

خجالت کشیدم، حس کردم تمام خون بدنم، به صورتم دوید. بدنم داغ شده بود ولی اون بی‌توجه، کمی خودش را به سمت جلوی میز طوری که به من نزدیک‌تر باشد، کشید و گفت:

-حالا که همه چیز تموم شد و رفت. دیگه دلخور نباش ولی برای من یه چیزی خیلی عجیبه اونم اینکه چرا تو با وجود اون اتفاق، به من اعتماد کردی و اومدی اینجا؟

آنقدر مستقیم و عمیق به چشم‌هایم نگاه می‌کرد که یک لحظه، ترس بر من مستولی گشت با زور آب دهانم را قورت دادم و زبانم را دور تا دور ل**ب‌های خشکیده‌ام کشیدم اما سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

-برای اینکه مطمئن بودم اون شب فقط به تحریک هومن همچین کاری کردی و گرنه از پرستیژت معلومه که اصلا اهل این جور بی‌ادبی‌ها نیستی.



چند لحظه سکوت کرد و با نوک خودنویس طلایی رنگش، مشغول نواختن روی میز شد و چند ثانیه بعد سکوت همه جا را پر کرد تا اینکه خودش سکوت را شکست.

-از کجا انقدر مطمئنی؟ من نمی‌دونم چرا انقدر سعی داری به من بفهمونی که دختر زرنگی هستی و خیلی حالیت میشه؟ تو اصلا می‌دونی من خودم خواستم که امروز بیایی اینجا؟ وگرنه به حال من چه فرقی می‌کرد تو یا دوست ژیلایا؟ حرف‌هایی که اونشب زدم همه‌اش بهانه بود تا دوباره ببینمت ولی این بار تنهایی...

باید اعتراف کنم که به شدت ترسیده بودم و صدای ضربان قلبم آنقدر محکم و بلند بود که حس می‌کردم آن را می‌شنوم اما باز سعی کردم خوددار باشم و نگذارم او از این ترس، بویی ببرد.

-مثلا که چی؟ با من تنها باشی که چی بشه؟ این نمایش مسخره رو زودتر تمومش کن لطفا.

به پشتی صندلی تکه زد و دست‌هایش را پشت سر قلاب کرد.

-اگر همین الان در اتاق رو قفل کنم و دوباره خاطره اون شب رو برات زنده کنم چی کار می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم. حس کردم دست‌هایم لرزش خفیفی پیدا کرد انگشت‌هایم را محکم بهم گره زدم تا شاید بر وحشتم غلبه کنم و لحظه‌ای بعد، انگشت سبابه‌ام را به نشانه تهدید جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

-تو همچین کاری نمی‌کنی، یعنی جراتش رو نداری!

بهنام پوزخندی زد و از پشت میز کارش بلند شد و به سوی پنجره رفت و دو پره از کرکره‌ها را پایین کشید و لحظه‌ای به بیرون خیره شد. انگار مشغول فکر کردن بود یا



می خواست تصمیمی بگیرد و بعد برگشت و دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش کرد. دوباره ابروهایش را بهم گره زد و یکی را به سمت بالا داد و ل**ب‌هایش را ورچید و آهسته به سمت در خروجی گام برداشت.

قلبم چنان در سینه می کوفت که گویی هر لحظه، ممکن است از سینه‌ام بیرون آید. صدای نفس‌هایم را در آن سکوت، به وضوح می شنیدم. یعنی ممکن بود باز از او، چنین کاری سر بزند؟ سعی کردم از روی لج بازی هم که شده، از جایم بلند نشوم و هیچ عکس‌العملی، نشان ندهم. به خود دلداری می‌دادم که حتما این حرف را برای ترساندن من زده است ولی وقتی ببیند که من بی تفاوت هستم، خودش این بازی را تمام می‌کند. اما افسوس که این فقط يك خیال خام بود و در کمال تعجب، دیدم که او با خونسردی همیشگی‌اش به سمت در رفت و و با يك حرکت، در را قفل کرد و کلیدش را بیرون آورد و در جیبش گذاشت.

با نگرانی، از روی صندلی که نشسته بودم بلند شدم و به سمت در دویدم. برای نجات خودم، بی‌اختیار چندین بار دستگیره را بالا و پایین کشیدم اما فایده‌ای نداشت و در، قفل بود. عاجزانه و پر تمنا، به چشمانش نگاه کردم. بی‌اعتنا به تلاش و تمنای من، ساکت و آرام درست رو به روی من، ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد. به دیوار پشت سرم تکیه زدم. از سردی آن، حس کردم که پشتم، تیر کشید. باز هم ملتمسانه، به چشمانش نگاه کردم. اما غرورم نمی‌گذاشت تا التماسش کنم. کمی به من نزدیک‌تر شد و دست راستش را به همان دیوار و دقیقا بالای سرم، تکیه داد و در حالیکه مستقیم و عمیق به چشمانم خیره شده بود، سرش را به روی صورتم خم کرد. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. حال شکاری را داشتم که در دام افتاده و صیاد را بالای سرش حاضر می‌بیند. می‌دانستم که دیگر هیچ کاری از دستم ساخته نیست. ناخودآگاه، چشمانم را بستم و هر دعایی که به ذهنم می‌رسید، دست و پا شکسته



خواندم و عجیب این بود که انگار مغزم در آن لحظه، از همه چیز خالی شده بود و هیچ چیز را به خاطر نمی‌آوردم. وقتی نفس‌های گرم و تب دارش، به صورتم خورد، حس کردم قلبم از حرکت باز ایستاد و بی‌اختیار، قطره اشکی از گوشه چشمانم، به روی گونه‌ام سر خورد. برخورد انگشتش را با صورتم حس کردم که اشک را از آن پاک می‌کرد. هنوز جرات باز کردن چشم‌هایم را نداشتم. وقتی نفس‌های پرحرارتش، از صورتم دور شد، گویی جان تازه‌ای بر کالبد بی‌روحم، دمیده شد. آهسته چشم‌هایم را گشودم ولی بر خلاف تصورم، او همچون عقابی تیز چنگ با همان فاصله کم، رو به رویم ایستاده بود و عمیق و مرموزانه نگاهم می‌کرد.

-الان حتما خیلی خوشحالی که اینجوری غرور منو له کردی؟! مگه همین رو نمی‌خواستی؟ حالا دیگه حتما دلت خنک شد.

چند بار با دست پیشانیش را مالید و مشغول مکیدن ل**ب‌هایش شد.

-کاش همین جوری بود که تو گفتی، می‌دونم که خیلی ترسیدی، اما می‌خواستم بهت بفهمونم همه آدم‌ها مثل هم نیستند تو باید یاد بگیری تا قبل از اینکه کسی رو خوب نشناختی، در موردش قضاوت نکنی. این کار رو کردم تا بفهمی که من، هومن و امثال هومن نیستم که به راحتی وارد بازی‌های بچه‌گانه‌ات بشم و تو هم هر کاری دلت خواست باهام بکنی، یادت باشه که ممکنه دفعه بعد کوتاه نیام پس بهتره با حرف‌های جسورانت بی‌خود تحریکم نکنی.

دستش را در جیبش کرد و کلید را بیرون آورد و در را باز کرد و با اشاره دست گفت:
-حالا می‌تونی هرجا که دلت می‌خواد بری.

با حالتی نفرت انگیز و خصمانه، نگاهش کردم ولی خودم هم می‌دانستم در آن لحظه هیچ کاری از دستم ساخته نیست. تمام بدنم یخ زده بود؛ مثل اینکه کسی



پایم را به زمین چسبانده باشد، قادر به حرکت نبودم. به سختی و آرام آرام، به طرف صندلی که روی آن نشسته بودم گام برداشتم تا کیفم را بردارم و خودم را از آن جهنم نجات دهم که دوباره آهنگ صدای مغرورانه‌اش را از پشت سر شنیدم:

-مثل اینکه یادت رفته نمی‌تونی پیاده تا نگهبانی بری.

بدون اینکه به عقب برگردم نفس عمیقی کشیدم.

-اگه لازم باشه تا ته دنیا هم پیاده میرم اما دیگه یه لحظه هم توی این جهنم نمی‌مونم!

-منم اگه جای تو بودم حتما همین کار رو می‌کردم ولی قبول کن کار احمقانه‌ایه، پس بیا این سوئیچ رو بگیر و از توی پارکینگ پایین ساختمون ماشین من رو بردار و برو وقتی هم که به نگهبانی رسیدی، همون جا پارکش کن و سوئیچ رو هم بده به نگهبان. خودم موقع رفتن ازش می‌گیرم.

از شنیدن این حرف، یکه خوردم. او که گفته بود هیچ ماشینی آنجا نیست و حتی اتومبیل خودش رو هم به کتایون داده بود در حالی که حالا چنین حرفی می‌زد. باورم نمی‌شد از اول فقط قصد اذیت کردن مرا داشته. به طرف او برگشتم و مبهوتانه، نگاهش کردم.

-چی؟ چرا تعجب کردی؟ اون ماشینی که من سوئیچش رو دادم به کتی، از ماشین‌های شرکت بود که فعلا اینجا من ازش استفاده می‌کنم ولی این یکی مال ماشین شخصی خودمه که البته عادت ندارم اون رو به کسی بدم ولی تو می‌تونی خودت رو باهاش تا نگهبانی برسونی!

دستم رو دراز کردم تا آن را بگیرم اما او دستش رو عقب کشید و ادامه داد:



-فقط قبل از اینکه بری بذار یه چیز دیگه رو بهت بگم چون بدجوری توی گلوم گیر کرده، با همه حرفهایی که در مورد هومن زدم، اما بهت حق می‌دادم که ازش خوشت نیاد چون فکر می‌کردم دختری به زیبایی تو اون هم با همچین موقعیت اجتماعی و خانوادگی، حق داره که هومن رو در حد و اندازه خودش ندونه اما امروز با شماره‌ای که از مهندس سعید گرفتی، تازه فهمیدم که چرا همچین آدم‌هایی به خودشون جرات میدن که به تو نزدیک بشن، حالا بهم بگو ببینم حد و اندازه تو واقعا همین قدره؟ احساس خیلی بدی پیدا کردم. از این که در هر موقعیتی می‌توانست غافلگیرم کند، حس تحقیر آمیزی را در من القا می‌کرد. با خشم فریاد زدم:

-اگر اینجا نبودیم اونوقت جواب این نیش و کنایه‌ها رو بهت می‌دادم، تو فکر می‌کنی کی هستی که با من اینجوری رفتار می‌کنی؟
چند با نچ نچ کرد و سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

-به هر حال تا اونجایی که من درموردت شنیدم، به خاطر خانواده‌ها و مخصوصا شغلی که پدرت داره، بهتره توی روابط و دوستی‌ها یه کم بیشتر دقت کنی، گمون کنم اگه کدورت رو کنار بذاریم من و تو می‌تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.
از جسارت توام با خونسردیش، به خروش آمدم.

-عجب اعتماد به نفسی داری؟ دوست؟ من و تو مثل آفتاب و سایه می‌مونیم هیچ وقت نمی‌شه یه جا باشیم!
خنده بلندی سرداد. داشتم از در خارج می‌شدم که چانه‌ام رو با دو انگشت شست و سبابه‌اش گرفت و گفت:



-من تازه می‌خواستم برای آخر هفته دعوتت کنم که با ژیل و افشین بیایی رامسر، چون می‌خوام قبل از برگشتن به ایتالیا، چند روزی رو کنار دوستانم خوش باشیم.

دستش را پس زدم و گفتم:

-واقعا پرورترین آدمی هستی که به عمرم دیدم! مطمئن باش به محض اینکه پام به بیرون از اینجا برسه دیگه هیچ وقت و توی هیچ شرایطی حاضر نیستم تورو ببینم یا جایی باشم که تو اونجایی!

لبخند اطمینان بخش و شیطنت آمیزی زد و گفت:

-ولی من فقط از کسی دعوت می‌کنم که مطمئنم دعوتم رو قبول می‌کنه پس شك ندارم که میایی!

داختم از در خروجی اصلی خارج می‌شدم که دستش رو بالا آورد و برایم تکان داد. چشمکی زد و با لبخند گفت:

-به امید دیدار دوست من!

در رو محکم پشت سرم کوبیدم و به امید اینکه دیگر او را نبینم، رهسپار شدم، اما افسوس که این تنها يك خیال خوش بود و بس. چرا که هرچه زمان جلوتر می‌رفت نیروی جادویی در اعماق وجودم مرا بیشتر به سمت او سوق می‌داد و هر روز بیشتر و بیشتر، از شوق دیدارش لبریز می‌شدم. شوقی که نمی‌دانم از کجا سرچشمه می‌گرفت اما می‌دانستم که افسارم را به دست او سپرده‌ام و بی‌اختیار، به هرکجا که بخواهد روانه‌ام می‌کند.

همیشه وقتی پس از يك روز برفی و سرد طلوع و نور افشانی خورشید رو می‌دیدم که با صلابت و امید به زمین می‌تابد و دوباره نور و گرما ارزانی می‌دارد، در دام امید موج



می‌زد و در می‌یافتم که قادرم به هر مشکلی پیروز شوم و هرآنچه می‌خواهم، بدست آورم. کافیت تنها اراده کنم تا به تمام خواسته‌هایم برسیم. آن روز هم وقتی نورافشانی خورشید را از پشت پنجره نگاه می‌کردم، با خود می‌اندیشیدم اگر خورشید فارغ از سرما و یخبندان، روز قبل چنین امیدوارانه می‌تابد و اشعه‌های گرم و سوزانش، در دل سرد و یخی توده‌های برف، نفوذ می‌کند، پس حتما من هم می‌توانم به تمام آرزوهایم برسیم و فقط کافیت مانند او پر امید باشم و در راه رسیدن به رویاهایم از هیچ چیز و هیچ کس نهراسم و همیشه، نگاهم به طلوع باشد و نه روبه غروب.

چند روزی می‌شد که از ژیلا و افشین خبر نداشتم و همین باعث می‌شد تا از بهنام هم بی‌خبر بمانم. با آنکه خیلی دلم می‌خواست او را ببینم و یا خبری از او داشته باشم، اما غروم اجازه نمی‌داد تا در موردش از کسی چیزی بپرسم. بی‌اختیار به طرف تلفن رفتم و شماره ژیلا را گرفتم به این امید که شاید به صورت اتفاقی حرفی از بهنام به میان آید و من از حالش با خبر شوم.

در گوشم صدای چند بوق ممتد پیچید ولی گویا آن طرف خط تلفن، هیچ کس حضور نداشت تا پاسخ مرا بدهد. به ناچار گوشی را گذاشتم. پف محکمی کشیدم و کلافه، نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت از دو ظهر گذشته بود و سابقه نداشت ژیلا در این ساعت خانه نباشد. دوباره گوشی را برداشتم و با تردید شماره کارخانه بهنام را گرفتم. خوشبختانه شماره‌ای که داشتم خط مستقیم دفترش بود که خودش شخصا جواب آن را می‌داد. این بار هم تلفن فقط چند بوق پیایی خورد و بعد صدای پیغامگیر به گوشم خورد که منتظر پیام بود. مکث کوتاهی کردم کمی مردد بودم که برایش پیام بگذارم یا نه؟ اما بلاخره دل را به دریا زدم و به ناچار، خودم را معرفی کردم و از او خواستم تا با من تماس بگیرد.



داشتم از سالن پذیرایی خارج می‌شدم که صدای زنگ تلفن بلند شد. به خیال اینکه شاید او باشد بی‌اختیار قلبم فروریخت و داغ شدم. ضربان قلبم تندتر شده بود. حس می‌کردم خون به رگ‌های صورتم دوید و داغ شدم. گوشی را برداشتم.

-بله بفرمایید؟

صمیمی و آرام جوابم را داد:

-سلام سوگند جان، خوبی؟

آهنگ صدایش روحم را نوازش می‌کرد. هرچند که او را کاملاً شناخته بودم اما طور دیگری وانمود کردم.

-بخشید شما؟!؟

پوزخندی زد و با شیطنت گفت:

-من همون کسی هستم که همین الان برای من پیغام گذاشتی!

حس کردم صورتم سرخ شد.

-آهان، پس شما اونجا بودید و تلفن رو جواب ندادید؟

-آره ولی داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون که تلفن زنگ خورد از پشت در صدات رو شنیدم که داشتی پیغام می‌ذاشتی؛ برگشتم تلفن رو جواب بدم که دیگه تماس قطع شده بود، گفته بودی بهت زنگ بزنم، با من کاری داشتی؟

کمی مکث کردم و بریده بریده، گفتم:

-می‌خواستم ببینم تو از افشین و ژیلا خبر داری یا نه؟



خنده کوتاهی کرد. متوجه سوالم بی‌ربطم شدم اما اصلا به روی خودم نیاوردم. خودم هم از حرفی که زدم، خنده‌ام گرفته بود ولی با زحمت جلوی آن را گرفتم و گفتم:

-پس شما هم خبری از اون‌ها ندارید؟ آخه هرچی هم به خونشون تلفن زدم کسی گوشی رو برنداشت گفتم شاید خدایی نکرده اتفاقی افتاده باشه.

-اگه منظورت امروزه دلیلش کاملا معلومه چون احتمالا دنبال رو به راه کردن کارهاشون هستن تا فردا مشکلی برای سفر نداشته باشن.

قلبم فروریخت، با تعجب گفتم:

-سفر؟ ولی من هیچی در این مورد نمی‌دونستم!

-شاید چون می‌دونستن تو هم به این سفر دعوت داری دیگه چیزی نگفتن.

می‌دانستم منظورش از سفر چیست اما با همان حالت ادامه دادم:

-من اصلا نمی‌فهمم چی میگی!؟

با لحن آهنگین و خاصی که همیشه در کلامش بود به حالت تمسخر گونه‌ای جواب داد:

-عجب! مثل اینکه تو کلا یه ساعتی از بقیه عقب‌تر هستی! من که بهت گفته بودم قراره با دوستای نزدیکم بریم رامسر، نگفته بودم؟ ولی ظاهرا شما قصد اومدن ندارید که موضوع رو فراموش کردی درسته؟

دلم لرزید هم می‌خواستم حفظ ظاهر کنم و هم خیلی دلم می‌خواست من هم در آن سفر حضور داشته باشم.



-حق با توعه من موضوع رو کاملا فراموش کرده بودم؛ این هفته سرم خیلی شلوغ بود... معذرت می‌خوام.

-باشه من باور کردم که فراموش کرده بودی و اصلا بهش فکر هم نکردی، خب حالا چی؟ الان که یادت افتاد نظرت چیه؟ میایی یا نه؟

دلم می‌خواست فریادی از خوشحالی بکشم و بگویم حتما میام ولی لحنم را کمی جدی‌تر کردم و گفتم:

-یادمه بهت گفتم دلم نمی‌خواد جایی باشم که تو باشی ولی اگه وقتش رو داشتم شاید به خاطر ژیلا می‌اومدم.

خنده آرامی کرد و جواب داد:

-پس خودت رو به زحمت ننداز چون اگه برای ژیلا مهم بود که همراهش باشی، حتما تا حالا بهت خبر داده بود بنابراین بهتره یا به احترام دعوتی که ازت کردم بیایی یا خونه بمونی و تشریف نیاری!

از روی لجاجت گفتم:

-ترجیح میدم تموم عمر خونه بمونم اما به خاطر تو کاری رو انجام ندم.

باز هم خندید. این بار بلند و طولانی. انگار از حاضر جوابی‌های من لذت می‌برد و نقطه ضعف مرا خوب فهمیده بود. سعی می‌کرد بیشتر تحریکم کند تا زودتر به خواسته‌اش برسد.

-ما که حرفی نداریم ولی خدا از دلت بشنوه عزیزم!

قلبم از صدای خنده‌اش از جا کنده شد. نکنه دست دلم را خوانده باشد؟



-منظورت چیه؟

بی درنگ جوابم را داد:

-منظورم اینه که انقدر سعی نکن خودت رو اذیت کنی، اعتراف کن تا سبک بشی، تلاشت بی فایده ست کاملا معلومه دلت پیش من گیر کرده!

برای يك لحظه گویی نفسم بند آمد . آب دهانم را با زحمت قورت دادم. انگار از هجوم مایع ترشی به دهانم گلویم سوخت. از این اعتراف لرزه بر اندامم افتاد اما به خود نهیب زدم که باید قاطع باشم.

-قبلا هم بهت گفتم که زیادی اعتماد به نفس داری اما بذار خیالت رو راحت کنم من با تمام دخترهایی که تا حالا دیدی فرق دارم حداقل اونقدر ضعیف النفس نیستم که به این راحتی‌ها که فکر می‌کنی، به کسی دل ببازم. پس بهتره مراقب حرف زدنت باشی چون بی ادبی‌هات داره صبرم رو تموم می‌کنه.

-اوه معذرت می‌خوام لیدی، ولی باور کن دل باختن اصلا خجالت نداره البته حجب و حیای دختر ایرانی همه جا زبان زده ولی تو ظاهرا خیلی بی تجربه‌ای که تا خیال می‌کنی با شلوغ کردن و داد و بیداد کسی نمی‌فهمه تو دلت چه خبره، اما خب اشکال نداره کم کم با خودت کنار میایی!
کمی از متلك‌هایش عصبی شدم.

-آهان، ولی در عوض انگار تو خیلی با تجربه هستی که انقدر خوب می‌دونی تو دل هرکسی چه خبره؟ لابد هر روز عاشق یکی شدی؟
باز هم خندید و در میان خنده گفت:



-چی کار کنم دیگه کار خداست چه میشه کرد؛ مگه میشه پسری خوشگل و خوش تیپ باشه اوضاع جیبش هم رو به راه، اونوقت از دست شما دخترها در امان بمونه؟ به جان تو به اندازه موهای سرم کشته و مرده داشتیم؛ دیگه فکرش رو بکن اگر از هر کدوم یه تجربه هم داشته باشم الان کوله باری از تجربه‌ام!

دندان‌هایم را از شدت خشم به خاطر جواب دندان شکنش روی هم ساییدم:

-ولی من ازت متنفرم!

-اتفاقا من عاشق کسی هستم که ازم متنفر باشه، رامسر منتظرتم، روزت بخیر عزیزم...

به محض اینکه خواستم جوابی بدهم، مکالمه قطع شد چون او گوشی را گذاشته بود و دوباره موفق شده بود تا خاکستر عشقش را در سینه‌ام زیر و رو کند و با حرف‌هایش، چنان آتشی در دلم شعله‌ور کرد که باعث شد مخفیانه آدرس ویلای او را در رامسر از ژیلای بگیرم و چمدان‌هایم را ببندم و راهی سفر سرنوشت شوم.

تا آن زمان، چندین بار پیش آمده بود که در زمستان از جاده زیبای چالوس، عبور کنم اما این بار زیبایی‌های آن جاده را طور دیگری می‌دیدم. درختان سر به فلک کشیده پای کوه که جامه سفید بر تن کرده بودند، در نظرم چون نوعروسانی می‌آمدند که دست در دست هم، سرود خوشبختی می‌خوانند و صدای رودخانه که با شتاب عبور می‌کرد، مبدل به موسیقی خوش آهنگی شده بود که گوش‌هایم را نوازش می‌دادند. نمی‌دانم چرا در آن سفر، حتی عبور از میان تونل‌های تاریک و طولانی، خسته‌ام نمی‌کرد.

حس می‌کردم به سوی نور در حرکتیم و هر لحظه به آن نزدیک‌تر می‌شوم ولی با وجود شوری که در دلم برای دوست داشتنش موج می‌زد، نمی‌خواستم ذره‌ای از احساسم



را، بازگو کنم و چیزی از این حس به بهنام بگویم زیرا حتی خودم هم باور نداشتم که در این مدت کوتاه، چنین دلباخته او شده باشم که بخاطر دیدنش، بار سفر ببندم و روانه ویلای او شوم. غرور سرشارم، مانع از از ابراز احساسم میشد. می خواستم تا زمانی که کاملاً از او و علاقه‌اش نسبت به خودم مطمئن نشدم، او هم چیزی از علاقه من به خودش نداند. از طرفی هم می ترسیدم رفتار سردم، او را از من دلزده کند بنابراین چاره‌ای نداشتم جز اینکه گهگاهی هم مطابق میل او، عمل کنم.

طبق آدرسی که در دست داشتم، وارد کوچه شدم و جلوی ویلای او، توقف کردم و از ماشین پیاده شدم. جلوی در بزرگ سیاه آهنی که بالای آن نرده‌های سرنیزه‌ای بلندی قرار داشت، ایستادم و زنگ را فشردم. با شنیدن صدای ژیرا از پشت آیفون، مطمئن شدم که آدرس را درست آمده‌ام. انتظار داشتم بهنام به استقبالم بیاید و برای رویارویی با او، بیتاب شده بودم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم، صورت با لبخندش را پشت پلک‌هایم مجسم کنم. غرق در رویا شدم. اما چند لحظه‌ای گذشت و هیچ اثری از کسی ندیدم. به ناچار قفل‌های پایین در ماشین رو را باز کردم و با صدای زیادی که از کشیدن شدن پایین در با زمین حس میشد، هر دولنگه آن را به چپ و راست هل دادم و ماشین را داخل بردم و آن را پشت سر یک شورلت قهوه‌ای رنگ که حدث زدم صاحبش باید از مهمان‌های بهنام باشد، پارک کردم و چمدان به دست به سمت ساختمان حرکت کردم.

از در اصلی ویلا تا جلوی در ورودی ساختمان، سنگ فرش شده بود و از سمت چپ، به یک زمین تنیس و استخر و از راست، به یک باغ کوچک مرکبات منتهی میشد؛ در حالیکه دلخوری از صورتم موج میزد، از هفت پله سنگی که به ویلا منتهی میشد، بالا رفتم و از ایوان وسیعی که مانند ماری دورتا دور ویلا پیچیده بود، عبور کردم. در



ورودی، نیمه باز بود. کمی آن را با نوک پا به جلو هل دادم و به داخل سرک کشیدم. بلافاصله ژیل را دیدم که برایم آغوش گشوده بود و به سمت من می آمد.

-سلام عزیز دلم. واقعا خوب کاری کردی اومدی باور کن بدون تو اصلا بهمون خوش نمی گذشت.

پشت چشمی نازک کردم و نفس نفس زنان، گفتم:

-آره معلومه!

مشت آرامی به شکمم زد و با همان لبخند گفت:

-چیه؟ چرا دلخوری؟ باز دیگه چی شده؟

-چیزی نیست فقط از استقبال گرمتون یه کم بهت زده شدم!

دست به سینه جلویم ایستاد و ل**ب ورچید.

-باز تو بیخودی قیافه گرفتی؟ دخترجون غیر از من کسی تو خونه نیست منم وقتی زنگ زدی دستم بند بود و مجبور شدم در رو با آیفون باز کنم تازه مگه خودت نگفتی یواشکی آدرس رو بهت بدم به کسی هم چیزی نگم خب منم برای همین به کسی چیزی نگفتم.

نگاه خاصی به سراپایم انداخت و قری به سر و گردنش داد و گفت:

-اگر منظورت از کسی بهنام، نگران نباش به اونم چیزی نگفتم وگرنه واسه ورودت قالی قرمز پهن می کرد؛ خودش هم دست به سینه جلوی در می ایستاد تا تشریف بیاری.



از تصور بهنام دست به سینه جلوی در خنده‌ام گرفت. حق با ژیل بود خودم خواسته بودم کسی از آمدنم خبر دار نشود. خجالت زده ژیل را در آغوش کشیدم.

-بخشید عزیزم با خودم گفتم حتما برات مهم نبوده که منم پیش شماها باشم.

همانطور که در آغوشش بودم، با کف دست آرام به کمرم زد.

-تو بیخود کردی با خودت همچین فکری کردی! اصلا عادتت به بی خودی شلوغ کنی ولی عیبی نداره من دیگه عادت کردم؛ حالا بیا بریم با هم یه چایی بخوریم که خستگی دربیاد یه کم حرف بزنینم ببینم اصلا چی شد که یه دفعه قبول کردی پاشی بیایی اینجا؟

چمدانم را به داخل برد و دستم را گرفت و با هم وارد سالن پذیرایی شدیم. آنجا پر از تابلوهای نفیس از نقاشان بزرگ بود که غالبا از مناظر طبیعی کشیده شده بود و دور تا دور آن سالن بسیار بزرگ به روی دیوارها خودنمایی می‌کرد و سه قالیچه نفیس ابریشمی کوچک، در وسط سه دست مبل پهن شده بود. از چیدمان وسایل و خوش ذوقی و سلیقه‌اش خوشم آمد. زیرا اشیا و لوازم طوری کنار هم قرار گرفته بودند که زیبایی پرده‌های تافته و مبلمان مجللی که از جنس آبنوس پر تراش ساخته شده بود را، صد چندان جلوه می‌داد. محو تماشای تابلوها بودم که ژیل صدایم کرد.

-کجا سیر می‌کنی سوگند؟ نکنه توام مثل من عاشق این تابلوها شدی؟

با چشمانی که از فرط دیدن آن همه زیبایی برق میزد، به سوی او برگشتم.

-واقعا که بی نظیره باید به نقاشش دست مریضاد گفت.

-تو به نقاشش چی کار داری دختر؟ به فکر صاحبش باش که خدا می‌دونه برای جمع کرن این کلکسیون يك جا کنار هم چقدر پول خرج کرده؟ تازه کجاش رو دیدی!



اگه بدونی زیر این ساختمون چه خبره؟ من که ندیدم ولی افشین یه چیزایی تعریف می‌کنه که آدم دیوونه میشه انگار داری خواب می‌بینی؛ هنوز هم باورم نمیشه اینجور جاها وجود داشته باشه؛ می‌دونی اون ایوون مارپیچی که دور ویلا دیدی، واقعا شبیه یه مار ساخته شده که سر مار یه اتاقه توی طبقه پایین که بهش میگن اتاق دریا! حرف‌هایش به نظرم اغراق‌آمیز و غیر واقعی آمد. خنده‌ای کردم و چند بار دستم را در هوا تکان دادم.

-خوبه پس ژیلا جان فکر کنم داری یواش یواش به آرزوهات می‌رسی.

-اه! تورو خدا سوگند لوس بازی در نیار دیگه؛ این پسره اینجوری که من فهمیدم چشمش تورو گرفته یه وقت با این اخلاق گندت یه چیزی نگه که بذاره بره اون سر دنیا!

-من لوسم یا اون؟

-بفرما هنوز نیومده شروع کردی؟ آخه مگه میدون جنگه؟ اصلا بگو ببینم چی شد که اومدی؟

با دو انگشت، بینیش را گرفتم و تکان دادم و با خنده گفتم:

-بهش فکر نکن چون اگه بفهمی ممکنه شاخ دربیاری!

ژیلا خنده بلندی سرداد و در حالیکه جرعه‌ای از چایش را می‌نوشید، گفت:

-زحمت نکش! خودم یه چیزایی فهمیدم؛ گمون کنم داره یه اتفاقاتی توی دلت می‌اوفته شاید هم افتاده. آره، آره یه اتفاقی افتاده که تو پاشدی اومدی اینجا؛ سوگند نمی‌دونم چقدر از نیومدن دلخور بود؟ اصلا دل و دماغ درست و حسابی نداشت انگار! اگر برگرده و اینجا بینت، حتما خیلی خوشحال میشه.



خواستم جوابی بدهم که او پیش دستی کرد.

-بی خودی سعی نکن بگی موضوع به تو ربطی نداره یا اینکه تو به خاطر اون نیومدی چون از حال و روز هردوتون معلومه تو دلتون چه خبره.

حس کردم رنگم پرید. انگشت سبابه‌ام را روی ل**ب‌هایم کشیدم. همیشه عادت داشتم وقتی خجالت می‌کشیدم، همین کار رو می‌کردم. نمی‌دانستم در جواب سوال‌های بی‌امان ژیلا، چه چیزی باید بگویم که صدای کشیده شدن لاستیک ماشین بهنام به روی سنگ فرش حیاط، به گوش رسید و باعث شد تا آن بحث خود به خود پایان یابد.

بهنام در میان خنده و شوخی‌های دوستانش، در آستانه در ظاهر شد. اما با دیدن من، چنان تعجب کرد که ناخواسته، یک گام به عقب برداشت و به افشین که پشت سرش بود و قصد داخل شدن داشت، برخورد کرد. هر دو خندیدند و در میان این خنده دو نفر دیگر هم در حالیکه چندین پاکت محتوی مواد غذایی و نوشیدنی همراهشان بود، وارد شدند. بهنام با لبخند به سوی من آمد و همانطور که دستش رو برای دست دادن به من دراز کرد بود، کمی به سوی دوستانش متمایل شد و ما رو بهم معرفی کرد. دو پسر مو مشکی و بلند قامت به نام‌های رامین و ساسان که باهم برادر بودند و طبق گفته بهنام، مدت زیادی بود که باهم دوست بودند.

هر دو گرم و صمیمی بودند؛ ضمن آنکه ساسان بسیار شوخ طبع بود و مرتبا با افشین و بهنام شوخی می‌کرد و باعث میشد صدای خنده آن‌ها هر چند وقت یکبار به گوش برسد. بعد از صرف ناهار، به اتاقی که بهنام برای اقامت در نظر گرفته بود، رفتم تا به قول او خستگی راه را از تن بیرون کنم اما حرف‌هایی که ژیلا چند ساعت قبل مورد آن اتاق زد، فکرم را مشغول کرده بود. لباس‌هایم را عوض کردم و روی تخت خواب تك



نفره چوبی که ملحفه‌های لاجوردی رنگی داشت و برای پذیرایی از مهمان در آن اتاق قرار داده بودند، به پشت دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم و به فکر فرو رفتم. آیا واقعا چنین جایی که ژيلا می‌گفت وجود داشت؟

يك ساعتی گذشت و کم کم دیگر هیچ صدایی از سالن پذیرایی به گوش نمی‌رسید. حس کردم همه برای استراحت به اتاق‌هایشان رفته‌اند. حرف‌های ژيلا خواب را از سرم ربوده بود. از جا بلند شدم و روفرشی‌هایی که با خودم آورده بودم و پایین تخت گذاشته بودم، پوشیدم خواستم از اتاق خارج شوم که به محض باز کردن در، صدای جیخ لولای در در سرم پیچید. شانه‌هایم را بالا آوردم و گردنم را درمیان آن‌ها پنهان کردم ل**ب‌هایم را چنان جمع کردم که بینیم چین افتاد. فورا نگاهی به اطراف انداختم اما خوشبختانه کسی را دیدم. خیالم راحت شد. پاورچین، پاورچین خودم را به در ورودی رساندم و از آنجا خارج شدم.

نفس بلندی کشیدم و مشغول نگاه کردن دور و اطرافم شدم. ژيلا راست می‌گفت. این ایوان ماریچ شبیه ماری بود که به دور طعمه خود حلقه زده ولی هنوز سر مار رو که به گفته او درب آن اتاق مرموز محسوب میشد را، نمی‌توانستم ببینم. از پله‌ها پایین رفتم و کمی جلوتر، درست در زیر پایم، هنوز چند پله دیگر دیده میشد که در انتهای همین پله کان وجود داشت. به محض اینکه پایم را روی آخرین پله گذاشتم، سر مار یا همان درب اتاق را رو به به رویم دیدم. گویا در خواب بودم. آنچه به چشم می‌دیدم برایم قابل باور نبود. این در واقعا شبیه سر ماری بزرگ و طلایی رنگ بود که چشمانش مانند دو یاقوت بزرگ و قرمز رنگ، می‌درخشید. حس ترس وجودم را در بر گرفت و همان طور که خیره خیره به آن مار نگاه می‌کردم، چند قدم به عقب برداشتم که ناگهان به کسی برخورد کردم که از پشت سر مرا در آغوش گرفت که باعث شد جیخ بلندی بکشم. دستش را محکم روی دهانم گذاشت و گفت:



-هییس، چه خبره دختر؟ می‌خوای همه رو بکشونی اینجا؟ نترس کسی نیست؛ منم.

قلبم تند تند میزد و نفسم بالا نمی‌آمد. با شنیدن صدای بهنام، علاوه بر ترس، خجالت زدگی هم به آن حالت اسف بارم، اضافه شد. وقتی مطمئن شد که دیگر جیغ نمی‌زنم، آرام دستش را از جلوی دهانم برداشت و رو به رویم ایستاد و با صدایی آهسته گفت:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

هول شده بودم و زبانم بند آمده بود بریده بریده گفتم:

-من... من... من داشتم یه دوری اینجاها میزدم که یه دفعه چشمم به این در این اتاق افتاد.

پوزخند زد و نگاهی به در انداخت.

-تو از کجا می‌دونی که این یه اتاقه؟

-حدس زدم.

باز هم خندید.

-عجب... پس چقدر باهوشی!

چند قدم به جلو برداشت و مشغول چرخاندن حلقه‌های قرمز چشم‌های مار شد و لحظه‌ای بعد، دهان مار در میان چشمان متعجب من، شروع به باز شدن کرد وقتی دندان‌های مار کاملاً از هم باز شدند، فرش قرمز باریکی جلوی پایمان نمایان گشت که



میشد آن را به زبان این مار تشبیه کرد! بهنام دستم را گرفت و همراه خودش به داخل اتاق برد.

کل اتاق به شکل آکواریوم بزرگی بود که کف و دیوارها را دربرگرفته بود. کمی آن طرفتر، از جایی که ایستاده بودم، تخت خوابی بزرگ به شکل صدفی براق و باز قرار گرفته بود که نوع چوب و حکاکی‌های روی آن در، زیبایی بی‌همتا بود و دو پاتختی مثل دو مروارید غلطلان درخشان در دو طرفش به چشم می‌خورد. آکواریوم شیشه‌ای و عظیمی که کف زمین را پوشانده بود، مملو از ماهی‌های رنگارنگ بزرگ و کوچک بود که زیر پایم به این سو و آن سو می‌رفتند. در سمت چپ کنار تخت خواب کشتی نسبتاً بزرگ و کهنه‌ای، طوری طراحی شده بود که گویی به گل نشسته است! همه چیز آن اتاق به شکلی بود که باعث می‌شد حس کرد همه چیز در قعر دریا قرار دارد. اکثر وسایل آن، شبیه ماهی و صدف‌های دریایی بودند و گهگاهی هم صدای حرکت امواج و مرغان دریایی به آهستگی به گوش می‌خورد که هرچند وقت یک بار، از بلندگوهای مخفی که در چهار گوشه بالای دیوار بود پخش میشد.

با آنکه ساختمان به دریا مشرف میشد و با آن فاصله چندانی نداشت و به راحتی میشد از پشت پنجره‌های گرد اتاق‌ها، امواج دریا را ساعت‌ها به تماشا نشست و لذت برد ولی آن اتاق طوری بود که آدمی خود را در اعماق دریا احساس می‌کرد. در سمت راست اتاق یک دست میز و صندلی سفید که شبیه شاه ماهی تراش خورده بودند نظرم را به خود جلب کرد. یک صندلی بیرون کشیدم و روی آن نشستم و همان طور متحیرانه به بهنام که نزدیک تخت خواب ایستاده بود نگاه کردم.

-چیه؟ چرا ماتت برده؟ اینجا همون جایی که به خیال خودت بی سر و صدا اومده بودی تا ببینیش!



لبخند مرموزانه‌ای به روی لبانش نقش بست و ادامه داد:

-اسمش اتاق دریاست.

-این اتاق واقعا آدم رو مجذوب زیباییش می‌کنه، خیلی قشنگه ولی انگار ته دریا گم شدی... انگار، انگار که غرق شدی و راه نجاتی نیست.

با دو انگشت شست و میانیش مشغول ماساژ دادن شقیقه‌اش شد و با همان لبخند دلنشین نگاهش را به نگاهم دوخت.

-همه آدم‌ها دوست دارن به هرچی که زیباست نگاه کنند و لذت ببرن.

گوشه ل**ب پایینش را به زیر دندان گرفت و چند لحظه کوتاه مکث کرد و بعد ادامه داد:

- خب البته که زیبای‌های آفرینش یه چیز دیگه ست، ولی... تو از غرق شدن می‌ترسی؟

مشغول بازی با انگشت‌هایم شدم و مرتب آنها را می‌چلاندم.

-راستش من با اینکه شناگر ماهری هستم اما بخاطر یه اتفاق، خیلی وقته کابوس غرق شدن عذابم میده شاید خیلی مسخره باشه ولی متاسفانه بعد از اون اتفاق همیشه این ترس با منه!

رو به رویم ایستاد و دستش را به میز نهار خوری که کنارش نشسته بودم، عمود کرد و طوری روی صورتم خم شد که بوی عطر گرم و تلخش ریه‌هایم را پر کرد.



-منم دقیقا وقتی به يك جفت چشم آبی و زلال نگاه می‌کنم همین حس رو دارم.
منم می‌ترسم از اینکه توی این دریای عمیق آبی غرق بشم و به قول تو دیگه راه
نجاتی هم نباشه!

خجالت زده و هراسان از جا بلند شدم و به سمت تخت‌خواب رفتم و لبه آن
نشستم. سرم را به زیر انداختم و باز مشغول بازی با انگشتانم شدم. این اولین
اعتراف او برای عشقش بود که نمی‌دانستم باید از آن بترسم یا خوشحال باشم.
شاید خودش هم حس کرد که زیاده روی کرده است برای همین به سمت من آمد و
باز رو به رویم ایستاد.

-ناراحتت کردم؟

-نه! من کلا از شوخی‌های این مدلی خوشم نمیاد.

يك تاي ابرویش را بالا داد و باز عمیق نگاهم کرد. این مرد انگار استاد عوض کردن
بحث بود. زیر ل**ب زمزمه کرد:

- پس تو از اینجا می‌ترسی؟

-چرا اینجوری منو نگاه می‌کنی؟

-دارم از زیبایی‌های آفرینش لذت می‌برم، از اینم خوشت نمیاد؟

خیزی به سمت تخت برداشتم تا متکای روی آن را بردارم و به طرفش پرتاب کنم اما
او فوراً به سمت در دوید و وقتی از آن خارج شد، به داخل سرك کشید و از لا به لای
در که پشت آن پناه گرفته بود با خنده و با اشاره سرش به متکایی که محکم در
دستم می‌فشردم، گفت:



-اگر می‌خوای اینجا غرق نشی، باید اول اون اسلحه‌ها رو بذاری کنار و بعدش هم بدویی بیرون وگرنه در رو به روت می‌بندم و همون جا حبس می‌شی هیچ کس هم نمیدونه برای فضولی اومده بودی اینجا که بیاد نجاتت بده! روی کمک منم اصلا حساب نکن؛ هر چقدر داد و فریاد کنی نیام پیشت چون اگر شب با صدات از خواب بپریم، وای... وای، دور از جونت عین سگ میشم.

به طرفش دویدم و او درحالیکه به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت و می‌خندید، مرتب تکرار می‌کرد:

-شوخی کردم دختر، به خدا شوخی کردم.

حلقه موهای طلایی رنگم را از روی صورتم کنار زدم، پشت گوشم قرار دادم و به شعله‌های سرخ رنگ و موج آتش خیره شدم. آن شب به پیشنهاد ساسان همگی به کنار ساحل رفته بودیم و مردها با هیزم‌هایی که جمع کرده بودند آتشی فراهم کردند و هرکدام روی کنده‌های درخت گرداگردش جمع شدیم و نشستیم. لحظاتی بعد، بهنام و افشین با گیتارهایی که همراه خود از داخل ویلا آورده بودند، شروع به نواختن آهنگی عاشقانه و زیبا کردند. بهنام روی شاخه بزرگ و قطور درختی که روی زمین قرار داشت درست روبه روی من و ژیلان نشسته بود. از پشت شعله‌های آتش که بر روی صورت زیبایش می‌رقصید نگاهش کردم. نگاه عمیق و پرمعنایش را به صورتم دوخت. وقتی نام سوگند در ترانه‌اش تکرار میشد، لبخند دلربایی بر لب‌هایش می‌نشست و سرش را آرام آرام تکان می‌داد.

"برتو و آن خاطر آسوده سوگند

برتو ای چشم گنه آلوده سوگند



بر آن لبخند جادوی، بر آن سیمای روشن

کز چشمان تو افتاده

آتش بر هستی من، آه، آتش بر هستی من

عمری، هرشب بر رهگذارت ماندم چشم انتظارت

شاید يك شب بیایی

دردا تنهای، تنها، بگذشته بی تو شبها

در حسرت و جدایی

عاشقی گم کرده ره بی آشیانم

مانده آتشی جا از کاروانم

زین پس محزون و خاموشم

عشقت خاکسترم کرد

در دست باد پاییزی، نشکفته پرپر کرد

آه ، نشکفته پر پر کرد"

حس خوشایندی سراسر وجودم را فرا گرفته بود اما چیزی مثل همان شعله‌های آتش در عمق جانم، زبانه می‌کشید که گرمای آرام بخشی را به روح و جسمم هدیه می‌کرد. ژیل با آرنج آهسته به پهلویم زد و مرا از آن حال و هوا خارج ساخت. گوشم را به دهانش نزدیک کردم و زیر گوشم پچ پچ کنان گفت:



-ای شیطان بلاخره کار خودت رو کردی؟ من گفتم سعی کن بهش نزدیک بشی
نگفتم انقدر براش دلبری کن، هنوز هیچی نشده غزل خوش کردی.

ریز ریز خندید و ادامه داد:

-آخ آخ جوون مردم از دست رفت!

نگاه تندی به او انداختم.

-زشته ژیلا، یه وقت می شنوه، خجالت بکش دختر!

دوباره از زیر چشم نگاهش کردم. حس کردم بهنام هم مانند من همین حال را دارد
که بی توجه به نگاه پر از سوال سایرین، همچنان پرشور و احساس ترانه را زیر ل**ب
زمزمه می کرد و هر از گاهی که نگاهم می کرد، باز آن لبخند جادویی روی
ل**ب هایش می نشست و خدا می داند که با دلم چه می کرد.

یکی دو روز اولی که به رامسر رفته بودم، از بهترین اوقات عمرم بود و هیچگاه از
خاطرم نمی رود که چه لحظات شیرینی را در کنار هم داشتیم. اصلا آن روزها هر
حسی به جز شادی و نشاط با من بیگانه بود اما یکی از خاطره انگیزترین روزها زمانی
بود که کنار زمین تنیس ویلای بهنام، به تماشای بازی او و رامین مشغول بودیم. ژیلا
کنارم ایستاده بود و همان طور که بازی را نگاه می کرد پشت سر هم کنار گوشم نطق
می کرد.

-می بینی؟ بهنام کولاک کرده ها، نمی دونم این پسر چرا خستگی حالیش نیست؟
بازیش عالیه، مطمئنم بهنام برنده میشه.



-حالا مسابقه که نمیدن ولی شاید هم رامین برنده شد؟ رامین هم داره خوب بازی می‌کنه.

با شانهاش به شانهام زد و گفت:

-قرار شد حواست بهش باشه! تو چی کار داری رامین خوب بازی می‌کنه یا نه؟ من بهت میگم بهنام برنده میشه، بگو چشم!

خنده‌ای کردم با ناز گفتم :

-چشم، دیگه چی کار کنم؟

افشین دوان دوان از آن سوی زمین خودش را به ما رساند و در حالیکه نفس نفس میزد، رو به من گفت:

-اومدید تماشا؟ نمی‌خواهید بازی کنید؟

همان طور که نگاهش می‌کردم نیم‌نگاهی به زمین انداختم و گفتم:

-هنوز که بازیشون تموم نشده؟

-مهم نیست اگه دوست داری بازی کنی تو هم برو شانست رو امتحان کن، بازی بهنام که عالیه بازی تو هم حرف نداره خب برو یه ست بازی کن دیگه.

-اگه شانسی داشتم حتما امتحانش می‌کردم!

ژپلا خنده سر داد و دستش را محکم دور کمرم حلقه کرد و مرا از پهلو به خودش چسباند و گفت:

-انگار هنوز چیزی نشده بدجوری ازش می‌ترسی؟

شانه بالا انداختم.



-من و ترس؟

هر سه خندیدیم و دوباره مشغول تماشای بازی شدیم اما بهنام که معلوم بود خسته شده است، به گوشه زمین آمد و با حوله‌ای که از ساک ورزشیش بیرون کشید، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و آن را روی دوشش انداخت و به طرف ما آمد و با لبخندی که به ل**ب داشت بی‌مقدمه به من گفت:

-افشین میگه تو هم خوب تنیس بازی می‌کنی؟ نمی‌خوای شانست رو امتحان کنی و با من مسابقه بدی؟

-بدم نمیاد باهات بازی کنم اما مطمئن باش نمی‌تونی منو شکست بدی!
دستش را به کمرش زد.

-اوه، اوه چه اعتماد به نفسی، مثل اینکه نمی‌دونی اونی که قراره باهات بازی کنه بهنام پرنیان که توی این بازی رقیب نداره!

-بهنام پرنیانی. بیوم برگ که نیستی کسی نتونه باهات مسابقه بده؟ تازه اگه بیوم برگ هم باشی باید بدونی اگه لازم باشه در مقابلهت مارگارت کورت میشم!

افشین قاه قاه خندید. بهنام راکت‌ش را به طرفم گرفت و گفت:

-مارگارت کورت بیا شروع کن ببینیم چند مرده حلاجی؟

همین که خواستم راکت را بگیرم آن را عقب کشید و گفت:

-آهان، نشد دیگه، حالا اگه باختی چی؟

-من نمی‌بازم ولی اگر باختم هرچی تو بگی.



-عالیه، منم اگر باختم شام همگی مهمون من، می‌برمتون به بهترین رستوران اینجا، پس حالا بیا توی زمین تا بهت نشون بدم کی برنده میشه!

آن روز بهنام بلوز یقه اسکی لاجوردی رنگ و شلوار کتان سفیدی پوشیده بود که اندام مردانه و قوی‌اش را بیشتر نمایان می‌کرد. من هم بلوز پشمی اسپرت سفید و شلوار جین تنگی به تن داشتم و به نظرم آمد که لباس دست و پاگیری نیست و مجبور نخواهم شد که برای بازی تنیس، آن را عوض کنم. بازی شروع شد و بهنام هنوز با وجود خستگی که از بازی‌های قبل داشت، خیلی خوب بازی می‌کرد اما من هم با همه توانم مسابقه می‌دادم و سعی می‌کردم تا او را شکست دهم. دانه‌های درشت عرق صورتم را پوشانده بود. قدرت بدنی فوق‌العاده و مهارتی که در بازی داشت، نمایانگر آن بود که او یک بازیکن حرفه‌ای است و حتما تمرین‌های مداومی دارد چون به سختی قادر بودم ضربات محکمی را که میزد مهار کنم و عاقبت با وجود فاصله کمی که در برنده شدن از او داشتم، این من بودم که بازنده این میدان شدم.

نمی‌دانم چرا در آن لحظه تحمل این شکست برایم غیر ممکن شد و اصلا نتوانستم خودم را کنترل کنم بی اختیار همانجا روی زمین نشستم و پاهایم را به سمت سینه‌ام جمع کردم. با وجود اینکه ژیل و افشین برایم محکم دست می‌زدند و نامم را تکرار می‌کردند سرم را روی زانوهایم گذاشتم و شروع به گریستن کردم. بهنام با دیدن این منظره به سوی من آمد و رو به رویم زانو زد و همان طور که با یک دست راکت تنیس را روی زمین می‌چرخاند، با دست دیگرش سرم را بالا آورد و گفت:

-وای وای وای... تو داری گریه می‌کنی؟ یعنی تو واقعا انقدر نازک و نارنجی هستی؟ این فقط یه سرگرمی بود برای اینکه کنار هم شاد باشیم. نگاه کن... یه جوری گریه



می‌کنه انگار توی بازی فینال المپیک شکست خورده و به جای طلا می‌خوان بهش
مدال نقره بدن! بیچاره مامانم راست می‌گفت وقتی با دخترها بازی می‌کنی باید
همیشه بازنده باشی!

با پشت دست اشکم را پاک کردم و بینیم را بالا کشیدم.

-اگه خودت هم باخته بودی همین رو می‌گفتی؟

-لااقل گریه نمی‌کردم.

نگاهی به سمت بقیه انداخت و گفت:

-پاشو خودت رو جمع و جور کن همه دارن میان اینجا.

بی‌توجه به ژیللا و بقیه که به سمت ما می‌آمدند، گفتم:

-ولی من می‌تونستم تو رو ببرم فقط کافی بود یه ذره شانس بیارم که اونم هیچ وقت
ندارم!

بهنام با لبخند از جایش بلند شد.

-پاشو بابا! از نظر من تو برنده‌ای.

دستش را به سویم دراز کرد و ساق دستم را گرفت و مرا از جا بلند کرد. راکتی را که
در دست داشتم، به گوشه‌ای انداختم. ژیللا خواست بغلم کند که با دست او را پس
زدم و با سرعت و بی‌توجه به سایرین، یک راست به سمت اتاقم رفتم و در را به روی
خود بستم. چند ساعتی که گذشت ژیللا به سراغم آمد اما من در را قفل کرده بودم و
اصلا قصد بیرون رفتن نداشتم. از صدای همهمه و صحبت‌هایی که از بیرون در
می‌شنیدم فهمیدم که همگی برای صرف شامی که بهنام قولش را داده بود قصد



بیرون رفتن دارند. بعد از اینکه همه خارج شدند، صدای قدم‌های بهنام را شنیدم که خودش را به پشت در رساند و با انگشت دو ضربه کوتاه به در زد.

-سوگند اگر خواب نیستی پاشو بیا بیرون ما داریم می‌ریم که شام بخوریم. مسخره بازی رو بذار کنار از تو این لوس بازی‌ها خیلی بعیده.

هیچ جوابی ندادم. چند لحظه دیگر پشت در ایستاد و وقتی مطمئن شد که قصد خروج ندارم، غر غر کنان آنجا را ترک کرد.

با رفتن آنها در آن ویلای بی سر و ته چنان سکوتی حکم فرما شد که از ترس کم مانده بود قالب تهی کنم. پرده اتاق را کمی با دستم کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم اما شب بر وحشتم افزود. از ترس فورا به زیر پتو پناه گرفتم و آن را تا بالای سرم کشیدم و کمی بعد، خوشبختانه از شدت خستگی یا ترس خوابم برد و تا صبح از جایم تکان نخوردم.

با صدای ضرباتی که با انگشت به در می‌خورد، از خواب پریدم. از باریکه نوری که از گوشه پنجره به صورتم تابید، فهمیدم صبح شده است و بار دیگر صدای بهنام را از پشت در شنیدم:

-سوگند جان عزیزم اگر زنده‌ای و هنوز از غصه نبرد فینال دق نکردی پاشو بیا آشپزخونه که دوستت برای همه صبحانه آماده کرده.

از کنایه‌اش هیچ خوشم نیامد. آنقدر بی‌حرکت خوابیده بودم که بدنم خشک شده بود. شروع به مالیدن ساق دستم کردم از همانجا جوابش را دادم.

-به کوری چشم دشمنام خوبم.

صدای خنده‌اش را شنیدم.



-کور بشه هرکی نمی تونه دخترهای خوشگل و گنده دماغ و بازنده رو ببینه... والا!
پس خدا این چشم هارو برای چی داده؟

از جا بلند شدم تا در را باز کنم و حرصم را سرش خالی کنم اما وقتی در را باز کردم، او رفته بود. به اتاق برگشتم. موهایم را شانه زدم و لباسم را عوض کردم و بدون اینکه از اتفاقات دیروز چیزی به روی خودم بیاورم، به جمع آنان پیوستم و پشت میز صبحانه نشستم. زیر چشمی، یکی یکی همه را از نظر گذراندم. خوشبختانه همه سرگرم خوردن صبحانه بودند و سکوت حکم فرما بود تا اینکه ساسان سکوت را شکست و همانطور که روی تکه نان نودهشتیای که دستش بود مریبا می مالید، رو به بهنام که مقابلش نشسته بود کرد و با خنده نیش داری، گفت:

-بهنام جون دستت واقعا درد نکنه پسر... همه چیز عالی بود خداروشکر انقدر با معرفتی که هروقت میایی ایران حتما سراغ دوستان رو می گیری؛ مخصوصا شام دیشب که حرف نداشت فقط حیف که خانم بازنده خودش تشریف نیاورده بود.
صدای خنده افشین و رامین بلند شد اما وقتی با نگاههای سرد و سنگین سایرین رو به رو شدند، خنده بر لبانشان خشکید. از شدت عصبانیت سرخ شدم و از کوره در رفتم.

زیر چشمی نگاهی به ساسان انداختم و با همان حالت عصبانیت گفتم:

-بهبتره به جای اینکه الان خوش مزه بازی در بیاری دیروز می اومدی توی زمین و اونجا عرضهات رو نشون می دادی اونوقت یه طوری بازی می کردی که خود به خود از اون موقع تا حالا همه از خنده ریسه رفته بودن دیگه لازم به زحمت امروزت هم نبود!



صندلیش را به من صندلی من که کنارش بود چسباند و سرش را به گوشم نزدیک کرد. زبانش را دور ل**ب‌هایش کشید و آهسته اما طوری که سایرین هم حرفش را بشنوند با حالت خاص و چندان آوری، گفت:

-تو هروقت که بخوای من حاضرم عرضه‌ام رو بهت نشون بدم.

با مشت محکم روی میز صبحانه زدم. از جا بلند شدم و جلوی ایستادم و فریاد کشیدم:

-حواست رو جمع کن و بفهم که با کی داری حرف میزنی مرتیکه بی‌ادب نفهم!

بلند شد و سینه به سینه‌ام ایستاد و چشمان بادامی‌اش را تنگ کرد و دستش را به کمرش زد.

-مگه با کی حرف می‌زنم؟ یه دختر لوس از خود راضی که جز قهر کردن هیچی یاد نگرفته و جز گریه کردن هیچ کاری ازش برنمیاد.

با دست به سینه ستبرش کوبیدم و هولش دادم.

-بهتره وقتی نمی‌تونی مثل آدم با یه خانم حرف بزنی، دهنتم رو ببندی و خفه شی!

از حرفی که زدم به خروش آمد و اگر به‌نام مداخله نمی‌کرد و مچ دستش را میان آسمان و زمین نمی‌گرفت، حتما سیلی محکمی از او خورده بودم. نگاهی به صورت برافروخته به‌نام کردم. هنوز دست ساسان در دستش بود که فریاد زد:

-بس کنید دیگه. واقعا خجالت آورده، هیچ معلومه شماها چتونه؟



دست ساسان را با تحکم رها کرد و چشم غره‌ای به من رفت. از آشپزخانه که خارج میشد رو به ژیلا که کنار در ایستاده بود و مثل مات زده‌ها ما را نگاه می‌کرد، با اشاره سر و چشمش به من به او گفت:

-این رو و در ببر بیرون بذار یه هوایی بهش بخوره انگار مغزش کار نمی‌کنه.

ژیلا فوراً اطاعت امر کرد دستش را دور کمرم انداخت و از عرض به من چسبید و مرا دوشادوش خودش به حیاط برد. سرم را به زیر انداختم. خودم هم احساس کردم کمی زیاده روی کردم. اصلاً نمی‌دانم چرا چند وقت بود انقدر عصبی و پرخاشگر شده بودم. وارد ایوان که شدیم بهنام را دیدم که روی اولین پله منتهی به حیاط نشسته و سرش را میان دست‌هایش گرفته است. همراه ژیلا به سمت او رفتیم. خودم را از میان دست‌های ژیلا آزاد کردم و به نرده‌های فلزی پلکان تکیه زدم. بهنام نفس عمیقی کشید و روی پله‌ای که نشسته بود به پهلو چرخید و به نرده پشت سرش که مقابل من بود، تکیه زد و یک پایش را به سمت سینه تا کرد و پای دیگرش را روی پله پایینی دراز کرد. دستش را لابه لای انبوه موهای مشکیش فرو برد.

-تو خیلی بچه‌ای سوگند. مرتب رفتارهای بچه گانه و حتی احمقانه می‌کنی که اصلاً ازت انتظار ندارم. من فکر می‌کردم تو دختر منطقی و صبوری باشی ولی حالا می‌بینم کاملاً اشتباه می‌کردم.

حق با بهنام بود اما غرور و خودخواهیم مانع از قبول حقیقت میشد.

-من همین طوری هستم اگر ناراحتون می‌کنم می‌تونم برم.

ژیلا سری از روی تاسف تکان داد و به جای بهنام گفت:



-این چه حرفیه سوگند؟ چرا بری؟ تو که اینجوری نبودی؟ پس چرا انقدر عصبی و بی منطق شدی؟

-بهبتره بیشتر از این مزاحمتون نشم من نباشم همگی راحت تر هستید.

بهنام کلافه و عصبی مشغول جویدن گوشه ناخن شستش شد و نگاه غضب آلودش را معطوف من کرد.

-اینم از همون حرف ها و کارهای احمقانه ای که ازت سر می زنه! یعنی چی که تا هرچی بهت می گیم فوراً قهر می کنی و بقچه ات رو می زنی زیر بغلت میگی می خوام برم؟!

-مگه نشنیدی دوست عزیزت بهم چی گفت؟ من مقصر بودم؟ مستقیم به چشم هایم نگاه کرد.

-منم اگه جای اون بودم همین رو می گفتم!

-خب تعجبی هم نداره... هرکسی با مثل خودش دوست میشه! نه؟

ژیلا با مشت، محکم به پهلویم زد و زیر ل**ب گفت:

-این چه طرز حرف زدن سوگند؟ زشته خجالت بکش دختر!

بهنام از جایش بلند شد و با فاصله بسیار کمی رو به رویم ایستاد. با دو انگشت شست و اشاره اش یقه مردانه بلوزم را لمس کرد و چشم در چشمم دوخت و گفت:

-اولاً قبلاً هم بهت گفتم بهتره مواظب حرف زدن باشی چون دیگه داری تحملم رو تموم می کنی ثانیاً اگه جنابعالی هم به جای اون مسخره بازی، دیشب مثل بقیه



اومده بودی رستوران و شامت رو می خوردی الان اینجوری آتو دست بقیه نداشتی که برات دست بگیرن و باعث شوخی و خنده شون بشی.

خودم را کمی عقب کشیدم. چشمانم را تنگ کردم و چینی به بینی قلمیم انداختم.

-تو داری منو توبیخ می کنی؟

انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید مقابلم گرفت.

-آره، اگه لازم باشه هرکاری می کنم تا بفهمی باید برای دیگران ارزش قائل باشی نه اینکه از بالا به همه نگاه کنی.

-مگه تو کی هستی که همچین جرأتی به خودت میدی؟

صورتش را انقدر به صورتم نزدیک کرد که عطر نفسش مشامم را پر کرد.

-بذار یه چیزی رو همین حالا واست روشن کنم... من بخاطر اینکه الان تو اینجا

باشی از دعوت کردن بهترین دوستم صرف نظر کردم چون می دونستم اگه هومن

همراه ما بیاد تو یا نمیایی یا دائم باید شاهد تیشه و اره دادن شما باشیم از این بابت

منتی سرت نیست ولی من فقط یه هفته وقت دارم که کنار دوستام باشم و برای این

مدت هم خیلی برنامه دارم و دلم می خواد تمام این مدت تو هم مثل بقیه کنارم

باشی و مثل همه از این فرصت لذت ببری نه اینکه دائم با بقیه درگیر بشی و

اعصاب خودت و بقیه رو داغون کنی پس بهتره فکر رفتن رو از سرت بیرون کنی و

بی خودی شخصیت خودت رو زیر سوال نبری، فهمیدی چی گفتم؟

از روی حرص نفس عمیقی کشیدم.

-پس می خوای مجبورم کنی که بمونم؟



کمی عقب رفت. ابروهایش را به نشانه کلافگی بالا داد و گفت:

-بله آگه لازم باشه مجبورت می‌کنم. درضمن من هر حرفی رو فقط یه بار می‌زنم، عادت ندارم بی‌خود با کسی بحث کنم.

-پس بهتره بدونی تا حالا کسی نتونسته منو مجبور کنه کاری که دوست ندارم انجام بدم.

خنده محوی کرد.

-از بس که لوسی! اما من می‌تونم این کار رو بکنم؛ قبل که بهت ثابت کردم من هرکاری بخوام می‌تونم انجام بدم، بنابر این جنابعالی همین جا می‌مونی حتی آگه لازم باشه توی خونه زندونیت کنم نمی‌ذارم جایی بری حق اعتراض هم نداری!

از جسارتش هم خوشم آمده بود و هم کمی غرورم را جریحه دار می‌کرد. ژیلای همان طور دست به سینه و آرام کنارم ایستاده بود و به بگو مگوی میان ما گوش می‌داد. نگاهی به هر دویشان انداختم و قاطعانه گفتم:

-باشه اگر می‌خوای منو با زور نگه داری، می‌تونم، اما بدون داری تعطیلاتت رو بی‌خودی خراب می‌کنی.

-تو نگران نباش عزیزم من خوب بلدم چی کار کنم که به کسی بد نگذره.

او این را گفت و با همان لبخند مرموزش، ما را ترک کرد و به داخل ساختمان برگشت اما من تصمیم خودم را گرفته بودم و با خودم عهد کردم تا روز بازگشت به تهران از داخل اتاقم تکان نخورم و در هیچ کدام از برنامه‌های آنها شرکت نکنم تا از این طریق حق بهنام را کف دستش بگذارم.



غروب روز سه شنبه بود و من از پشت پنجره، به مناظر بیرون خیره شده بودم. کسالت و بی‌حوصلگی به همه وجودم چنگ انداخته بود. از روزی که آن مشاجره لعنتی پیش آمده بود، باعث شد تا از روی لجاجت در خانه حبس شوم و این موضوع به شدت آزارم می‌داد اما چاره دیگری نداشتم چون اصلا دلم نمی‌خواست غروم را زیر پا بگذارم و بر خلاف آنچه گفته بودم، عمل کنم خصوصا که می‌دیدم بهنام موقح بیرون رفتن کوچک‌ترین تعارفی به من نمی‌کرد. خودم لج کرده بودم و چاره‌ای نداشتم جز این که شرایط موجود را بپذیرم. حتی اصرارهای ژیلای هم بی‌فایده بود و نتوانست جلوی رفتار احمقانه‌ام را بگیرد. نه جرات رفتن داشتم و نه دل و دماغی برای ماندن فقط دعا می‌کردم این چند روز زودتر بگذرد و به خانه برگردم.

از شدت تنهایی طاقتم تمام شد و تصمیم گرفتم لااقل حالا که کسی در خانه نیست به کنار ساحل بروم و با تماشای دریا کمی خودم را سرگرم کنم. بارانی‌ام را برداشتم و روی دستم انداختم و به سمت در خروجی رفتم اما همین که از اتاق خارج شدم، برای چندمین بار چشمم به چنگ بسیار زیبا و بزرگی که گوشه سالن پذیرایی بود، افتاد و آنقدر توجهم را جلب کرد که بی‌اختیار پاهایم به آن سو کشیده شد.

در انتهای سالن، گوشه دیوار پیانوی نفیسی قرار داشت و کمی آن طرف‌تر وقتی از سه پله سنگی بالا می‌رفتی، کنار مبلمان چرمی زرشکی رنگی که با سلیقه‌ای خاص چیده شده بود، آن چنگ چوبی منبت کاری شده به شدت چشم نواز بود. ژیلایم گرفته بود که بهنام هم مانند افشین قبلا در رشته موسیقی تحصیل کرده ولی وقتی برای تجارت به انگلیس رفته بود، تحصیلاتش را در زمینه مهندسی شیمی ادامه داده بنابراین دیدن آن سازها در ویلای او چندان هم عجیب به نظر نمی‌آمد اما وجود آن چنگ برای من که عاشق آن ساز بودم، بسیار وسوسه انگیز بود اما افسوس که نواختنش را بلد نبودم با این حال هر وقت آن چنگ را می‌دیدم حس عجیبی مثل



یک آهن ربا مرا به سوی آن می کشید مخصوصا حالا که کسی در خانه نبود. دل به دریا زدم و سراغش رفتم تا آن را امتحان کنم. رو به رویش روی زمین نشستیم و آهسته ناخن هایم را روی تارهای نازک و بلندش کشیدم و با شنیده شدن اصوات گنگ و ناهماهنگی که از انجام این کار به گوشم خورد، مثل بچگی هایم که یواشکی به هر جا سرک می کشیدم و موقع خرابکاری گمان می کردم کشف بزرگی کرده ام، لبخند رضایت بخشی بر لبانم نقش بست. دوباره ناخن هایم را از سیم اول تا آخرین تار سیمی سر دادم اما این بار همراه صدای ناموزون چنگ صدای مردانه و آهنگین بهنام را که در فضای خانه پیچید، از پشت سرم شنیدم.

-اگه دوست داری صداش رو بشنوی می تونم کمکت کنم.

با شنیدن صدایش، در جا خشکم زد و چنان هول و دستپاچه شدم که آب دهانم در گلویم پرید و سرفه ام گرفت اما بهنام بی توجه به حالت من به کنارم آمد و روی کاناپه نزدیک چنگ نشست و من در میان سرفه و اشکی که از شدت آن از گوشه چشمم، پایین غلطید. گفتم:

-فقط داشتم امتحانش می کردم.

خنده ای کرد و چنگ چوبی را روی زمین هل داد و به طرف خودش کشید و نگاهی به من انداخت.

-مگه بلدی باهاش کار کنی؟

نمی دانستم چه بگویم؛ خدایا حالا این چه وقت آمدن بود؟! صلا کی آمد که من نفهمیدم؟

با لکنت جواب دادم:



-نه، نه فقط ازش خوشم اومد خواستم...

به میان حرفم پرید و یک باره گفت:

-می‌خوای باهاش برات یه آهنگ بزنم؟

از خونسردیش حرصم گرفت.

-مگه تو با بچه‌ها نرفته بودی جنگل؟

با کف دستش مشغول ضرب گرفتن روی ران پایش شد. انگار ریتمی را تمرین می‌کرد.

-چرا رفتم ولی بچه‌ها رو برای خرید بردم بازار محلی خودم هم اومدم تا برای شام یه کم خرید کنم پولم کافی نبود برگشتم خونه تا پول بردارم، کافیه یا باید بیشتر توضیح بدم؟

سرم را پایین انداختم و شرمنده، نگاهی به چنگ که حالا مقابل او بود انداختم و گفتم:

-ببخشید من قصد فضولی نداشتم فقط از دیدنت تعجب کردم.

پوزخندی زد و با لحن خاصی گفت:

-تعجب نکردی عزیزم... ترسیدی و هول شدی اما اشکالی نداره بالاخره نگفتی

دوست داری صدای این چنگ رو بشنوی یا نه؟

-ترس؟ برای چی باید بترسم؟ مگه تو ترسناکی؟

-از من نترسیدی عزیزم، چون داشتنی فضولی می‌کردی، ترسیدی!



وای خدای من چه آبروریزی کردم. واقعا نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. لعنت به من و این حس کنجکاوی بی موقع. باز سرم را به زیر انداختم و خجالت زده گفتم:

-معذرت می خوام؛ قصد فضولی نداشتم؛ فقط... فقط...

-مهم نیست.

با کف دست، چند بار به کاناپه‌ای که رویش نشسته بود زد و با اشاره سر همان جا را که کنار خودش بود، نشانم داد و از من دعوت کرد تا کنارش بنشینم. انگشتان بلند و کشیده‌اش را روی تارهای چنگ کشید و در یک لحظه کوتاه، صدایی افسونگر فضای آنجا را پر کرد و با صدایش که برای من مانند لالایی مسحور کننده بود، ترانه‌ای زیبا را زیر ل**ب زمزمه کرد که در آن یک جمله به شکل غلیظی تکرار می شد (تو را دوست دارم؛ تو را دوست دارم) صدایش همراه صدای آن ساز دوست داشتنی تار و پودم را زیر و رو می کرد. چشم‌هایم را بسته بودم و با تمام وجود لذت می بردم و گذاشتم گوش‌هایم صدایش را چنان در ذهنم حک کنند تا هر وقت چشم‌هایم را بستم، مغزم جز به تکرار این صدا فرمان ندهد و ریه‌هایم از بوی عطر روح‌نوازش پر شود برای روز مبادایی که انگار بسیار نزدیک بود. با نت‌هایم پر گرفتم و رویایی خوش را در ذهنم پروراندم اما ناگهان او خاموش شد و سکوت همه جا را در برگرفت. گرمای دستش را که به روی دستم حس کردم، برای یک لحظه گویی قلبم سوخت و چیزی شبیه ساعقه از آن عبور کرد.

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و چشم‌هایم را به روی چشمان براق و جذابش گشودم. دستش را جلوی صورتم گرفت و بشکنی زد.

-چیه؟ چرا ماتت برده؟



-خیلی عالی بود باورم نمی‌شه که تو انقدر استادانه چنگ بزنی درضمن صدات هم خیلی قشنگه تو اینها رو از کجا یاد گرفتی؟ توی دانشگاه؟

لبخند دلنشینی زد و دندان‌های ردیفش را نمایش داد.

-با اینکه رشته من موسیقی بوده ولی دلیلی نداره که بتونم همه سازها رو خوب بزنم؛ مثل این می‌مونه که بگیم چون تو رشته زبان شناسی خوندی الان باید به همه زبان‌های دنیا صحبت کنی! در حالیکه تو فقط به یه زبانم اونم بخاطر اینکه دنبالش بودی تونستی مهارت پیدا کنی.

می‌دانستم که ژیلای تمام اطلاعات زندگی‌ام را مو به مو و دقیق به حضرت آقا داده است که اینقدر با اطمینان از همه چیز سخن می‌گوید. بی‌توجه به حرفی که زد، سوالم را به شکل دیگری تکرار کردم.

-پس یعنی تو هم بلد نیستی همه سازها رو بزنی؟ پس چنگ زدن رو از کی یاد گرفتی؟

با دقت خاصی به چشمانم نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

-بر منکرش لعنت! نگران نباش عزیزم من هم بلدم هر سازی که تو بگی بزنم هم بلدم با هرسازی که می‌زنی برقصم! قبلا که استعدادم رو نشونت دادم!

این بار خنده بلندی سر داد و به صورت دلخور من نگاهی کرد و ادامه داد:

-شوخی کردم. دلخور نشو؛ راستش هنر توی خانواده من ارثیه، هرکس به نوعی به ی رشته هنری علاقه داره و اون رو دنبال کرده؛ من تقریبا هفت _ هشت ساله بودم که پدرم برای ما معلم موسیقی گرفت. چنگ زدن رو هم از اون یاد گرفتم. خدا رحمتش کنه یه پیرمرد غرغرو و سختگیر بود اما الحق معلم خوبی بود؛ حالا تو اگه واقعا به



این ساز علاقه داری شاید توی یه فرصت مناسب بتونم بعدها یه چیرهای بهت یاد بدم!

از پیشنهادش خوشم آمد و شادی کودکانه‌ای بر قلبم نشست و گفتم:

-خیلی دوست دارم یاد بگیرم اما راستش فکر کنم استعدادش رو ندارم درست برعکس تو که خیلی با استعدادی؛ ولی اعتراف می‌کنم که داره بهت حسودیم می‌شه!

هنوز دستش روی دستم بود اما وقتی از گذاشتن دست دیگرم روی دستش ناامید شد، انگشتانش را به میان انگشتانم فرو برد و با دست دیگرش، مشغول نوازش آن شد. نمی‌دانم جرات اعتراض نداشتم یا نمی‌توانستم از حس خوشایندی که سراسر وجودم را گرفته، دست بکشم که هیچ عکس‌العملی نشان ندادم. نگاه پر حرارت و جذابش را به سراپایم دوخت و گفت:

-یعنی چی؟ مگه خدا اینهمه به تو زیبایی داده ما حسودی کردیم؟!

خجالت کشیدم و طبق معمول، مشغول کشیدن انگشتم روی ل**ب‌هایم شدم. دستش را از زنجیر دست‌هایم جدا کرد و از جا بلند شد. حس کردم میان زمین و هوا معلق ماندم. بی‌توجه به خجالت کشیدن من، در حالیکه لباس‌هایش را که بر اثر نشستن کمی نامرتب شده بود مرتب می‌کرد، گفت:

- از این حرف‌ها بگذریم؛ دوست داری با من بیایی خرید؟

آهی کشیدم و گفتم:

-نه، ممنون ترجیح می‌دم خونه بمونم.

-خیلی لجبازی؛ باشه بمون.



هنوز از در خارج نشده بود که رویش را به سمت من چرخاند و در حالیکه با انگشت، عدد دو را نشان می‌داد، گفت:

-یادت باشه این شد دو بار؛ هم به من باختی هم ساز مورد علاقه‌ات رو مجانی گوش دادی؛ پس کی قراره جبران کنی؟

-من که پول شام اون شب رو بهت دادم خودت قبول نکردی؟

-مگه من ازت پول خواستم؟

- پس چرا هی منو یاد اون روز لعنتی می‌اندازی؟

-یادت که نرفته گفتمی اگر باختی هرچی که من بگم!

پیشانی‌م را با انگشت مالیدم.

-اصلا عجب غلطی کردم با تو مسابقه دادم؛ حالا باید چی کار کنم؟

خنده‌ای تحویل‌م داد.

-نگران نباش، کار خاصی نمی‌خوام انجام بدی؛ حالا بعدا بهت می‌گم ولی شک نکن

که من از حقم نمی‌گذرم توام مجبوری که تلافی کنی!

او این را گفت و از در خارج شد. با اینکه متوجه منظورش نشده بودم، اما از لحن

کلامش معلوم بود که باز برایم نقشه‌ای کشیده است. اخلاق و رفتارش با تمام

مردهایی که دیده بودم فرق می‌کرد حتی ابراز عشقش هم متفاوت بود. وقتی این طور

حرف می‌زد می‌فهمیدم که باید خودم را برای دست و پنجه نرم کردن با او آماده

سازم. تا شاید بلاخره زبان به اعتراف بگشاید.



غروب روز بعد همگی وسایلمان را جمع کردیم تا آن ویلای زیبا را با آن اتاق رویابیش ترک کنیم اما نه به مقصد تهران، بلکه همه ما از طرف بهنام به پیست اسکی دعوت شدیم تا دو روز باقی مانده از فرصت یک هفته‌ای او برای ادامه تعطیلاتش را بهترین شکل سپری کنیم. به این ترتیب دسته جمعی شب را در هتلی که قبلا رزرو کرده بود، گذرانیدیم تا صبح روز بعد بتوانیم در پیست حاضر شویم. اما نمی‌دانم چرا آن شب دلهره‌ای عجیب سراسر وجودم را در بر گرفته بود و خواب آرام را از چشمانم می‌ربود. ناخودآگاه به سرم زد که یک نوشیدنی گرم بنوشم. لباسم را عوض کردم و یک بلوز پشمی لیمویی و دامن پیلی دار مشکی فاستونی پوشیدم و کفش‌های پاشنه دارم را با رنگ بلوزم ست کردم و موهایم را با یک گل سر طلایی رنگ پشت سرم جمع کردم اما همین که خواستم از اتاق خارج شوم، به محض باز کردن در، بهنام را دیدم که دستش را برای ضربه زدن به در بالا آورده بود. هین بلند و کشداری کشیدم. دستم را روی قلبم که تند تند می‌زد گذاشتم و گفتم:

-منو ترسوندی... این وقت شب تو اینجا چی کار می‌کنی؟

نگاهی تحسین آمیز به سراپایم انداخت. ل**ب پایینش را به زیر دندان گرفت.

-شال و کلاه کردی مادمازل؟ کجا به سلامتی؟

-نمی‌دونم چرا خوابم نمی‌بره خواستم برم پایین توی کافه هتل یه چیزی بخورم؛

نگفتی اینجا چی کار داشتی؟

انگشت نشانه‌اش را از مفصل خم کرد و زیر بینی قلمی و باریکش کشید و

ل**ب‌هایش را جمع کرد و گفت:

راستش منم بد جور بی‌خوابی زده به سرم هروقت جام عوض می‌شه تا یه دو سه

روزی بی‌خواب می‌شم رفتم دنبال بچه‌ها که بریم بیرون یه قدمی بزیم ولی متوجه



شدم خوابیدن برای همین اومدم دنبال تو که ظاهرا تو هم مشکل منو داری و از این لحاظ هم دردییم!

در را بستم و از اتاق خارج شدم و همانطور که به سمت پله‌ها می‌رفتم، گفتم:

-پس بیا بریم پایین یه چیزی سفارش بدیم و یه کم صحبت کنیم.

از پله‌هایی که با فرش قرمز رنگی مفروش شده بود، پایین رفتیم. روی آخرین پله، بهنام بدون مقدمه دستش را به دور بازویم حلقه کرد و با دراز کردن دست دیگرش در امتداد مسیرمان با لبخندی جذاب گفت:

_ بفرمایید سیندرلا!

از برخورد دستش با بازویم، از شدت خجالت انگار هرچه خون در بدنم بود به یکباره به صورتم دوید و در سرم سرب داغ ریختند. آنقدر جدی و با صلابت کنارم ایستاده بود که حتی جرات فکر کردن به اینکه اعتراضی داشته باشم را از من می‌گرفت. خدایا چرا اینقدر خودم را در برابر این مرد ضعیف می‌بینم؟! در امتداد مسیری که با دست نشان می‌داد به سمت تالاری که نور صورتی کم‌رنگی به همه جای آن می‌تابید، گام برداشتم و در همان فضای تاریک و روشن روی صندلی که بهنام برایم از پشت میزی که در انتهای سالن و کنج دیوار بود، بیرون کشید. نشستم و سفارش یک فنجان چای داغ دادم. درست برعکس بهنام که هوس خوردن نوشیدنی خورد و با یخ داشت!

موزیک ملایم و گوش‌نوازی پخش می‌شد. به فنجان چایی که از آن بخار بلند می‌شد نگاهی انداختم و بعد نگاهم روی تکه یخ بزرگ گیللاس بهنام متمرکز شد. کمی سرش و نیم تنه‌اش را به روی میز خم کرد و آهسته گفت:



-چیه؟ چرا اینجوری به گیلاس من خیره شدی؟ دوست داشتی منم چایی سفارش بدم یا به چیز دیگه‌ای فکر می‌کنی؟

نگاهم را به نگاه شرر بارش و چشمان خمارآلودش دوختم.

-چی بگم؟ خب هرکس یه سلیقه‌ای داره.

-آره ولی سلیقه من همیشه با بقیه فرق داره؛ می‌دونم من عاشق چیزهایی هستم که یا دست نیافتنی باشن یا لااقل هرکسی نتونه بهش دست پیدا کنه؛ توی زندگی مدام ریسک کردم چون به نظرم زندگی که خالی از هیجان باشه، ارزشی نداره؛ تظاهر این مشروب نگاه می‌کنی و تکه یخ بزرگی که روش شناوره و تعجب می‌کنی که توی این سرما چرا هوس خوردن همچین چیزی رو دارم ولی ذات این نوشیدنی از چایی تو که ازش بخار بلند می‌شه خیلی گرم تره و تو حتما تا حالا امتحانش نکردی که بدونی چه حرارتی توی بدن تولید می‌کنه؟

- حق با توست ولی با وجود حرف‌هایی که می‌زنی، به نظر من آدم پیچیده‌ای نیستی!

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ش را همزمان با من که فنجان چای را به سوی دهان می‌بردم، نوشید و در حالیکه دسته موهای پریشان‌ش را با فرو برن چهار انگشت لا به لای آنها از پیشانی‌ش کنار می‌زد، جواب داد:

- این خوبه که تو خیال می‌کنی منو شناختی ولی هیچ وقت به این حس اعتماد نکن چون فقط خیال می‌کنی که منو شناختی.

انگشت میانیش را به لبه گیلاسش کشید و یک دور کامل دورتادور آن را با سرانگشت پیمود و همان طور که به داخل آن نگاه می‌کرد، طوری که انگار به موضوعی فکر می‌کرد با لبخند شیطننت آمیزی پرسید:



-شنیدی که می‌شه از توی جام نوشیدنی زندگی و آینده رو دید؟

پوزخندی زدم و دستم را در هوا تکان دادم.

-چرنده؛ مگه همچین چیزی ممکنه؟ نکنه جام جم داری؟ این چیزهای احمقانه از عقاید یه عده مردم خرافاتی سرچشمه می‌گیره و دهن به دهن نقل می‌شه فقط همین.

ل**ب‌هایش را ورچید و نگاه عمیق‌تری به گیلانش انداخت و کمی آن را به سوی من خم کرد.

-بیا این تورو نگاه کن ببین چیزی می‌بینی؟

با سادگی لیوان را از او گرفتم و به چشمانم نزدیک کردم اما چیزی ندیدم. سرم را تکان دادم و گفتم:

-هیچی، هیچی نیست، این فقط یه لیوان مشروبه همین. اگر تو چیزی می‌بینی یا خیالاتی شدی یا سرت گرمه داری هزیون می‌گی.

سر و گردنش را بیشتر به سمت من و لیوانی که دستم بود دراز کرد و با هیجان خاصی، گفت:

-یه کم بیشتر دقت کن... خوب نگاه کن ببین تو هم همون چیزی رو که من می‌بینم، می‌بینی؟

با کلافگی پوف کشداری کشیدم و جواب دادم:

-اصلا تو مگه توی این لیوان چی می‌بینی که ول کن ماجرا نیستی؟



بدون اینکه سرش را بالا بیاورد و نگاهم کند، فقط لیوانش را با همان نگاه عمیق کاوید و گفت:

- من یه فرشته فوق العاده زیبا رو با حلقه‌های مو بلوند و جذاب با یه جفت چشم خمار آبی براق می‌بینم که عین دریا زلال و دوست داشتنی ان؛ انگار می‌خوان بهم بگن دوستت دارم، تو چطور ندیدیش؟

تازه متوجه منظورش شدم، پسر باهوش و مغروری بود. مطمئن بودم هدفش این بود که قبل از ابراز عشقش اول مرا به حرف بیاورد و از بابت من خاطرش آسوده شود تا مبادا بعد از رو شدن دست دلش با جواب منفی من رو به رو شود. با اینکه به قول معروف در دلم قند آب می‌کردن ولی خودم را جمع و جور کردم و در حالیکه دیوان را به سوی او روی میز آهسته هل دادم گفتم:

- اصلا شوخی خوبی نبود.

دوباره همان لبخند همیشگی‌اش را نثارم کرد و سرش را تکان داد. فضای سنگینی بینمان حکم فرمایی می‌کرد. برای آنکه آن فضا را تغییر دهم فوراً بحث را عوض کردم.

-تصویر زندگی تو که الکی از آب در اومد اما اگر به این چیزها علاقه و اعتقاد داری صبر کن تا من چاییم رو بخورم اونوقت می‌تونیم یه فال بگیریم!

پوز خندی زد و گفت:

-مگه تو فالگیری؟

-یه چیزایی بلدم.

پس بذار من یه چایی بخورم بعد تو فال منو بخون؛ خوبه؟



قبل از اینکه جوابی بدهم، او در کمال خونسردی فنجان چای مرا بی هیچ تعارفی از جلویم برداشت و با انگشت شستس رنگ رژ لبی را که لبه آن بود پاک کرد و لبش را درست همانجا گذاشت و محتوی آن را سرکشید و فنجان خالی را مقابلم گذاشت و گفت:

-شروع کن ببینم چی توی طالع من هست؟

با تعجب پرسیدم:

-این چه کاری بود کردی؟ تو چطوری تونستی از فنجون دست خورده من چایی بخوری؟ من یه مقداری ازش خورده بودم!

با بی اعتنایی شانهایش را بالا انداخت و مستقیم و عمیق خیره به چشم‌هایم نگاه کرد.

-آخه تو چه می‌دونی خوردن این چایی چه لذتی داشت؟ دلیلی نداره بخوام توضیح بدم چون هیچ وقت نمی‌تونم این حس رو تجربه کنی؛ حالا ناراحت شدی که من چاییت رو خوردم؟

برایم غیر قابل باور بود که او این چنین راحت و بی پروا حرفش را می‌زد و به هیچ چیز جز حرفی که می‌خواست به مخاطبش بفهماند اصلا برایش مهم نبود طوری خجالت کشیدم که دست و پایم را گم کردم و دست‌هایم لرزش خفیفی پیدا کرد سعی کردم باز هم آنچه را که شنیده بودم، نشنیده بگیرم و چیزی به روی خودم نیاورم فنجان را از دستش گرفتم و برای آنکه خودم را از زیر بار نگاه‌های سنگینش نجات دهم، مدتی کوتاه فقط به ته فنجان خیره شدم. راستش من تا آن موقع هرگز فال چای نگرفته بودم و هیچ چیز از آن نمی‌دانستم اما گهگاهی مادرم نزد خانمی ارمنی می‌رفت تا او برایش فال قهوه بگیرد و بعد که به خانه برمی‌گشت آن چه را که



او گفته بود، با آب و تاب برایم تعریف می‌کرد. سعی کردم حواسم را جمع کنم و لااقل برخی از حرف‌ها و پیشگویی‌هایی را که مادرم از زبان او بیان می‌کرد، به خاطر آورم و برای نگاه‌های منتظر بهنام، جوابی بیابم. آه بلندی کشیدم و طبق معمول باز بر روی ل**ب‌هایم انگشت کشیدم.

-راستش چیز خاصی نمی‌بینم حتما بخاطر اینکه که تو فنجون چایی من رو خوردی فقط فکر کنم یه سفر در پیش داری.

پوزخندی زد و مثل اینکه امیدش به یاس تبدیل شده باشد به پشتی صندلیش تکیه داد.

-زحمت کشیدی! همه می‌دونن من هفته دیگه برمی‌گردم ایتالیا اگه راست می‌گی بعدش رو بگو.

کلافه شدم، وقتی به کاری پیله می‌کرد، دیگر دست بردار نبود.

-خب بذار ببینم، یه چشم انتظار هم داری انگار.

گویی از حرفی که زدم خوشش آمد و فوراً پرسید:

-چه خوب، پس دقیق نگاه کن ببین کیه؟

نگاه گذرایی به ته فنجان انداختم.

-یه زنه و احتمالا مادرته.

-مادرم؟ از کجا حالا فهمیدی مادرمه؟

_خب...خب... بخاطر اینکه...

به میان حرفم پرید و همانطور که از جا بلند می‌شد گفت:



-بخاطر اینکه خجالت می کشی بگی اون خودتی!

بر آشفته جواب دادم.

-تو چرا امشب همه چیز رو به من ربط می دی؟

دست هایش را از شادی بهم سایید و با خنده گفت:

-خیالت راحت اینجا که به جز من و تو کسی نیست چرا راستش رو نمی گی؟ غرورت

رو بذار کنار می دونم که دلت پیش منه، بگو دوستم داری و خیال خودت رو راحت

کن...

قلبم چنان می تپید که گویی می خواست خودش را از قفسه سینه بیرون براند و نزد او

پرواز کند. دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-تو مستی زیاده روی کردی، انگار اصلا حالت نیست چی می گی، بهتره برگردیم به

اتاق هامون و زودتر بخوابیم.

انگشت اشاره اش را به سویم گرفت و آن را چند بار تکان داد و گفت:

-با این موافقم هرچند که هذیون نگفتم و حواسم کاملا سر جای خودش ولی بهتره

زودتر بریم استراحت کنیم چون فردا می خوام همراهت اسکی کنم!

آه از نهادم برآمد وای خدایا باز چه نقشه ای برایم کشیده؟!!

- وای! نه نه، تو رو خدا بی خیال شو المپیک زمستونی که نیومدیم هر روز یه برنامه

ورزشی برامون داری!

مثل کودکی شاد خندید.



-اعتراض وارد نیست بانو، اگر خاطر مبارک باشه شما به من باختید و قرار شدم بعدا بهت بگم که باید در مقابلش چی کار کنی، حالا وقتشه عزیزم، فردا بی هیچ چون و چرایی می‌ریم اسکی.

مکت کردم و نگاه گذرایی به او انداختم.

-اگر بگم اسکی بلد نیستم چی؟

-باور نمی‌کنم چون قبل ژیلایا بهم گفته که خوب اسکی می‌کنی!

سری تکان دادم و با کف دست آرام به پیشانیم زدم.

-خدایا این زن و شوهر چرا حرف توی دهنشون نمی‌مونه؟ این ژیلایا هیچ وقت نمی‌تونه جلوی اون زبان دو سیریش رو بگیره! آخر سرمون رو به باد میده با این حرف زدن بی موقع‌اش!

آرام و جذاب خندید و چهار انگشتش را به نشانه خداحافظی برایم تکان داد و به شکل خاصی در هوا بالا و پایین برد و گفت:

-فردا توی پیست می‌بینمت!

از رفت و آمدها و سر و صدایی که از پشت در اتاق هتل شنیده می‌شد، فهمیدم که صبح دیگری شروع شده است. نگاهی به ساعت مچیم انداختم که هفت صبح را نشان می‌داد. طبق عادت هر روزم، قبل صرف صبحانه حتما حمام می‌کردم چون همیشه کمکم می‌کرد تا سرحال بیایم. جلوی میز توالت کوچک هتل ایستادم و موهای خیس و پریشانم را خشک کردم. آنقدر گرسنه بودم که فوراً لباس پوشیدم تا خودم را به رستوران هتل برسانم که در راه، افشین و ژیلایا را دیدم و سلامی کردم.

-سلام صبح بخیر.



افشین نگاه گرم و دلنشینی به من انداخت و گفت:

-سلام سوگند خانم گل! تو اینجا چی کار می کنی؟ گفتم حتما تا حالا رفتی پایین و داری خودت رو برای اسکی کردن آماده می کنی؟

ناگهان یاد حرف های دیشب بهنام افتادم. اما اینها از کجا می دانستند که ما با هم قرار اسکی گذاشتیم؟ مثل اینکه من طبق معمول همیشه آخرین نفری هستم که از برنامه های حضرت آقا خبر دار می شم. اخم هایم را در هم کشیدم و با دلخوری جواب دادم:

-اسکی؟ کدوم اسکی؟ من هیچ برنامه ای برای امروز ندارم.

افشین نگاهی به ژیلای انداخت و همزمان با هم گفتند:

-یعنی تو از هیچی خبر نداری؟

خودم را کاملا بی خبر جلوه دادم و شانه بالا انداختم.

-شما حالتون خوبه؟ از چی باید خبر داشته باشم؟

این بار ژیلای که با فاصله چند قدم آن طرفتر از افشین و پشت او ایستاده بود، جلو آمد و با مشت آرام به کتفم زد و گفت:

-با همه آره با ما هم آره؟ برو خودت رو سیاه کن دختر! بهنام خان امروز از کله سحر همه رو علاف تو نیم وجبی کرده که چیه؟ می خواد با خانم اسکی کنه! پیست رو برای سرکار امروز کلا اجاره کرده اونوقت تو می گی من خبر ندارم؟

از حرف هایی که ژیلای زد معلوم بود که قضیه برای بهنام مهم و جدی است. سرم را خاراندم و گفتم:



-یه چیرهایی بهم گفت ولی من به خودش هم گفتم متاسفانه وسایل اسکی همراهم نیست.

هنوز آخرین جمله‌ام کامل نشده بود که بهنام را دیدم که از انتهای راهرو چوب اسکی به دست به سمت ما می‌آمد. چوب‌ها را به دیوار تکیه داد و لبخند زنان گفت:
-سلام به همگی.

افشین رویش را به طرف او برگرداند و با خنده صدایش را نازک کرد و به او گفت:
-سلام به روی ماهت. قربان بهتون تبریک می‌گم برنامه بهم خورد! باید خودت اسکی کنی تو حالش رو ببر ما هم تماشا می‌کنیم دیگه.

بهنام دستی به شانه افشین زد و با لبخند معنی داری گفت:

-وقتی من بخوام کاری رو انجام بدم، هیچ چیزی نمی‌تونه جلوی تصمیم رو بگیره، خیالت راحت.

-متاسفم رفیق! این دفعه جدی جدی برنامه بهم خورد. سوگند با خودش وسیله اسکی نیاورده.

بلند خندید و ادامه داد:

-اون دوتا بیچاره رو بگو؛ ساسان و رامین ده دقیقه پیش رفتن پایین بی خبر از همه جا منتظر ما هستن!

بهنام نگاهی به من انداخت که دست به سینه نزدیک پله‌ها ایستاده بودم. شانه‌هایم را بالا انداختم و لبخند شیطنت آمیزی زدم. ل**ب‌هایم را جمع کردم و سری به نشانه تاسف تکان دادم.



-واقعا متاسفم اگر قبلا بهم گفته بودی قراره اسکی کنیم حتما وسایلم رو می‌آوردم!

بهنام با همان خونسردی همیشگیش لبخندی تحویل‌مان داد و گفت:

-نیازی به این کار نبود. همه چیز آماده ست چوب اسکی و کفش‌های شما هم الان گوشه اتاقه منه.

با تعجب، نگاهی به افشین و ژیلا که صورت‌هایشان متعجب‌تر از خودم نشان می‌داد، انداختم.

-ولی تو سبزه کفش‌های منو از کجا می‌دونستی؟ اصلا وسایل رو از کجا آوردی؟
پوزخندی زد و گفت:

-این دیگه جزء اسرار خودمه. حالا بیا با بچه‌ها بریم کفش‌ها رو امتحان کن اگر اندازهات نبود برنامه منتفیه؛ قبول؟

همگی نگاهی به هم انداختیم و با هم و همزمان گفتیم:

-قبول!

پشت سر هم، به صف مثل سربازها راه افتادیم. فقط در دل آرزو می‌کردم که کفش‌ها

سبزه پایم نباشند اما از بدشانسی با پوشین آنها، تمام امیدم به یاس بدل شد. با

اینکه از هفت هشت سالگی اسکی می‌کردم و کاملا در آن مهارت داشتم، ولی وقتی

یاد آن مسابقه کذایی تنیس و حبس شدن دو روزه‌ام در آن ویلای دنگال می‌افتادم،

دیگر دلم نمی‌خواست همچین حماقتی کنم و بار دیگر با بهنام هم بازی شوم.

با آنکه بسیار گرسنه بودم، چنان اشتهایم کور شد که فقط به خوردن یک لیوان شیر

اکتفا کردم و آماده بازی شدم. دلم بد جور شور می‌زد. نگاهی به افشین و ژیلا



انداختم که در جایگاه نشسته بودند، انداختم. رامین و ساسان هم کمی آن طرف تر با سر و صدای زیاد، مشغول برف بازی بودند. پیست را ورنه از کردم و فهمیدم در بهترین وضعیتش قرار دارد. چون بهنام پیست را از قبل برای یک روز کامل اجاره کرده بود و جز ما هیچ کس آنجا حضور نداشت.

وقتی بهنام کنارم ایستاد، ناخواسته اضطرابم اوج گرفت. افشین شروع به شمارش معکوس کرد. کلاه‌هایمان را به سرکردیم و به را افتادیم. از خونسردی و آرامشی که در سیمای بهنام دیده بودم، در دلم غوغایی بر پا بود. در این مدت کم، خوب او را شناخته بودم و می‌دانستم که این آرامش فقط آرامش قبل از طوفان است. سعی کردم از همه توانایی‌هایم برای اسکی کردن استفاده کنم اما از نوع اسکی کردن بهنام معلوم بود که او هم در زمینه بی‌تجربه نیست.

زمان زیادی نگذشت و همین که از مسیر شروع بازی دور شدیم، از او فاصله گرفتم و جلو افتادم. می‌خواستم هرچه زودتر مسیر رفت و برگشت را طی کنم و دوباره به جایگاه نزد بچه‌ها برگردم. باید اعتراف کنم که از تنها بودن با بهنام آن هم میان انبوهی از توده‌های برف، وحشت کرده بودم. حواسم کاملاً به اسکی کردنم بود که صدای فریاد بهنام را از پشت سر شنیدم.

یک لحظه ایستادم و خوب گوش کردم. صدای خودش بود که نامم را فریاد زد. به طرفش برگشتم و دیدم که در یک لحظه کوتاه، تعادلش را از دست داد و ناگهان در هوا چرخ می‌خورد و محکم روی برف‌ها فرود آمد. با سرعت به سمت او اسکی کردم و کنارش روی برف‌ها بر روی زمین، زانو زدم و دستم را زیر سرش گذاشتم و کمی آن را بالا آوردم.

-حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟



چشم‌هایش را از درد جمع کرد و با دست راستش، آرنج چپش را گرفت.

-خوبم اما انگار دستم شکسته.

نگاهی محزون به دستش انداختم.

-مطمئنی؟

کلافه جواب داد:

-من که دکتر نیستم ولی نمی‌تونم تکونش بدم خیلی درد داره؛ احتمالاً شکسته دیگه.

دست راستش را از روی آرنجش برداشت و به سمت من دراز کرد و گفت:

-می‌تونی کمک کنی که بلند بشم؟

دستش را محکم گرفتم اما قبل از اینکه تلاشی برای بلند کردنش بکنم، در یک لحظه چنان مرا به سوی خود کشید که محکم در کنارش روی برف‌ها افتادم و او با همان سرعت به سویم خیز برداشت. نیم تنه‌اش را بالای سر و سینه‌ام نگه داشت. ابروهایش را بالا انداخت و با لبخند رضایت بخشی با شیطنت سرش را تکان داد و گفت:

-گفته بودم وقتی با منی احتیاط کن! باز یادت رفت!؟

از وحشت، نفسم به شماره افتاده بود. برف‌های کنارم را چنگ زدم و به صورتش پاچیدم.

-بی‌فرهنگ خواستم بهت کمک کنم ولی تو هیچی حالت نیست. کاش می‌داشتم اینجا بمیری به درک واصل بشی!



صورتش را پاک کرد و به رویم لبخند زد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-آخی! چه فرشته مهربونی... هنوز یادم نرفته که بخاطر یه مسابقه الکی و باختنت چطور لج کردی و گند زدی به تمام تعطیلات من؛ حالا وقتشه که تاوانش رو پس بدی.

ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

-یه وقت خیال نکنی از حقم می‌گذرم؛ تو خیال می‌کنی من احمقم که این پیست رو اجاره کنم فقط بخاطر اینکه اسکی کنیم!

دقیق و موشکافانه نگاهش کردم.

-چی توی اون کله پوکت می‌گذره لعنتی؟

شستش را روی ل**ب پایش کشید.

-می‌خوام برای یه لحظه چشمام رو ببندم و تا به آرزوم نرسیدم بازشون نکنم.

باز نفسم در سینه حبس شد. خدایا چقدر ناتوانم. در این سکوت که جز سفیدی برف چیز دیگری دیده نمی‌شود، چه کاری از دستم ساخته بود؟ او چه فکری در سر داشت؟ نمی‌دانم از سرما بود یا ترس اما تمام بدنم سست و کرخ شده بود. وقتی روی صورتم خم شد، از برخورد نفس‌های به شماره افتاده‌اش با صورتم، حس کردم شراره‌های آتش است که به روی صورتم می‌تازد. به چشمانم زل زده بود و من، درمانده و مستاصل، فقط نگاهش می‌کردم. در نظرم باز تصویر آن باز شکاری نقش بست. آرام بو*س*ه‌ای بر روی ل**ب‌های یخ زده‌ام نشاند و سریع خودش را به پشت کنارم روی زمین انداخت و نفس عمیقی کشید.

-معذرت می‌خوام سوگند. من واقعا نمی‌خواستم اینجوری بهت بگم که دوست دارم. شاید اگر همون دیشب غرورت رو می‌شکستی و مثل بقیه دخترها رفتار می‌کردی و



بهم می‌گفتی که تو هم منو دوست داری، از این فکر منصرف می‌شدم ولی این غرور لعنتی تو بالاخره کار دستم داد. اگه ترسوندمت، معذرت می‌خوام ولی خب می‌دونی هرکسی برای ابراز علاقه‌اش یه جور رفتار می‌کنه؛ منم اینجوری‌ام دیگه! وقتی چیزی رو بخوام اونوقته که هیچی جلو دارم نیست!

دستم را روی شقیقه‌ام گذاشتم که بی وقفه مثل نبض می‌زد. حس کردم از درون تهی شدم. غرورم بد جوری شکسته بود. با اینکه او به من ابراز عشق می‌کرد و این چیزی بود که در تمام این مدت در دل آرزو می‌کردم اما نمی‌دانم چرا آن لحظه چنان دلم شکسته بود که بی اختیار قطره اشکی روی گونه‌ام غلطید و به سرعت و قبل از اینکه بهنام آن را ببیند با گوشه ناخن انگشت کوچکم آن را زدودم. و از جا برخاستم نگاه سنگینی به او که هنوز روی برف‌ها بود، انداختم.

-روزی که دیدمت، اصلا به این فکر نکردم که یه مولتی میلیونر جنتل من هستی. اگر ازت خوشم اومد فقط برای این بود که خیال می‌کردم از ی خانواده اصیل هستی اما با رفتار امروزت فهمیدم سخت در اشتباهم تو فقط یه بچه پولدار لوس مغروری که به خودت اجازه میدی با دیگران هر رفتاری که دلت می‌خواد داشته باشی؛ شاید تا حالا ازت خوشم می‌اومد ولی الان با کاری که کردی، خیلی راحت بهت می‌گم که بهتره منو برای همیشه فراموش کنی!

انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید، مقابلم گرفت و تکان داد:

-صبر کن ببینم! تو خیال می‌کنی من می‌ذارم تو به این راحتی منو ول کنی و بری؛ اونم حالا که هرچی توی دلم بود برات رو کردم؟ پس هنوز منو نمی‌شناسی و نمی‌دونی که فقط وقتی ریسک می‌کنم که بدونم چیزی رو که می‌خوام، توی مشت‌مه.



پس بذار خیالت رو راحت کنم، دیگه اگر بمیری هم نمی‌تونم ترکم کنی چون مال منی. فقط من! فهمیدی چی گفتم؟

بدون توجه به حرف‌هایش، راهم را گرفتم و به سمت بالا حرکت کردم اما باز متوجه صدای ناله اش از پشت سرم شدم. هرچه کوشیدم نتوانستم بی تفاوت باشم در دل به خود دشنام دادم که چرا نمی‌توانستم نسبت به این آدم، بی تفاوت عبور کنم. اما فایده‌ای نداشت و به طرفش برگشتم.

-چیه؟ باز دیگه چه کلکی می‌خوای بزنی؟

معصوم و آرام خندید.

-وقتی می‌دونم کمکم نمی‌کنی چه فرقی داره؟ پس لااقل زودتر برگرد که یکی رو برای کمک بفرستی؟

_ کمک برای چی؟ مگه چی شده؟

دندان‌های بالایش را محکم روی ل**ب پایینش فشرد و کمی خودش را روی برف‌ها جا به جا کرد.

-چون واقعا دست چپم شکسته. پای چپم هم خیلی درد می‌کنه مثل اینکه برای واقعی نشون دادن صحنه یه کم زیاده روی کردم و کار دست خودم دادم. با اون تجربه‌ای هم که تو توی کمک کردن به من داری، دیگه بعید می‌دونم حاضر باشی دستم رو بگیری تا بلند بشم.

بند کلاهم را باز کردم و آن را از سر برداشتم با پشت دست، دانه‌های درشت عرق را که از نمی‌دانم از خستگی بود یا از فرط خجالت، پاک کردم. نگاهش آنقدر مظلومانه شده بود که دلم نیامد همانجا رهایش کنم و بروم. رو به رویش ایستادم و دستش را



گرفتم و کمک کردم تا بتواند از جا برخیزد. با زحمت روی پایش ایستاد و دست سالمش را دور گردنم حلقه کرد و بر من تکیه زد و لنگ لنگان به راه افتادیم.

هنوز راه زیادی تا رسیدن به جایگاه مانده بود. به سختی می توانستم وزن او را که به روی شانه هایم بود، تحمل کنم. با آنکه سعی می کرد کمتر به من اتکا کند و خودش راه برود، اما به کندی قدم بر می داشتم. وزش باد تندی که از چند لحظه قبل شروع شده بود، مسیر دیدمان را کم می کرد و کم کم حس می کردم توانی برای ادامه مسیر ندارم. بهنام دستش را به نشانه توقف رو به رویم تکان داد و گفت:

-اینطوری همیشه سوگند، دیگه نمی تونیم ادامه بدیم ، فایده ای نداره.

بی اعتنا به حرفش، یک گام دیگر برداشتم و برای اینکه به او دلگرمی بدهم، گفتم:

-اینقدر غر نزن. دارم سعی می کنم ببرمت بالا؛ یه کم دیگه بیشتر نمونده.

ایستاد و با چشم های معصومش که شاید به خاطر درد دستش دیگر آن شور و حال چند لحظه پیش اصلا در آن دیده نمیشد، ملتسانه نگاهم کرد.

-چرا بی خودی لج می کنی سوگند؟ من این منطقه رو می شناسم؛ باد تندتر همیشه اونوقت هردومون اینجا گیر می افتیم. لجبازی نکن؛ بهتره منو همین جا بذاری و زودتر بری کمک بیاری.

حق با بهنام بود. دیگر توانی برایم باقی نمانده بود و هوا هر لحظه بدتر میشد. باید هرچه زودتر برای نجات یافتنمان از آن وضعیت، کاری می کردم، عینک مخصوص اسکی را از روی چشمانم بالا زدم و مستاصل، نگاهش کردم. حلقه دست سالمش را آرام از دور گردنم باز کرد و خودش را از کنار پهلویم آهسته به روی زمین هل داد و نشست.



-من همینجا می‌مونم لطفا زودتر برو و با کمک برگرد.

کمک کردم تا گوشه بنشیند. شال گردنم را باز کردم و زیر آرنجش گذاشتم و از آن قلبی ساختم و به گردنش آویختم تا مانند آتل، از شکستگیش محافظت کند و با هرچه نیرو در بدنم باقی بود، با شتاب به سوی جایگاه اسکی کردم. به پیشنهاد افشین، موضوع را مدیر پیست اطلاع دادیم. رامین و ساسان خودشان را به نزدیکترین درمانگاه رساندند و من و افشین همراه یک امدادگر که مدیر پیست همراهمان کرده بود، نزد بهنام بازگشتیم و با مشقت توانستیم او را به درمانگاهی که همان حوالی بود، برسانیم. دستش شکسته بود و پایش ضرب دیدگی و کوفتگی داشت اما تنها متخصص آن درمانگاه، یک پزشک عمومی بود که به علت نبود امکانات در آنجا، دست او را آتل گرفت از ما خواست تا برای تشخیص دقیق، محل شکستگی و گچ گرفتن آن فوراً او را به تهران منتقل کنیم. برای کمتر شدن درد هم، آمپول مسکنی تجویز کرد.

گوشه در اتاق تزریقات ایستادم و به داخل سرک کشیدم. بهنام لبه تخت نشسته بود و دست سالمش را به زیر دست آتل گرفته‌اش که از گردن آویزان بود قرار داده بود و گرم صحبت کردن و آماده ساختن مقدمات رفتش به تهران با افشین و سایرین بود. خیالم از بابت او آسوده شده بود اما هنوز در دلم غوغایی به پا بود. توان رویارویی دوباره با او را در خود نمی‌دیدم. از آن فرصت استفاده کردم و قبل از اینکه کسی متوجه غیبتم شود، با عجله به هتل برگشتم. فوراً وسایلم را جمع کردم و در میان چشمان حیرت زده و پر از سوال ژیلا، فقط به شرح مختصری از احوال بهنام اکتفا کردم و برای رفتن هم بیماری پدرم را بهانه کردم. سوئیچ را که چرخاندم، نگاهم با نگاه درمانده ژیلا که دست و پیشانی‌اش را به شیشه بخارگرفته سمت راننده



چسانده و بود و مغمومانه نگاهم می‌کرد، تلاقی کرد. دلم نیامد همان طور ره‌ایش کنم. از ماشین پیاده شدم و او را در آغوش گرفتم.

-ژیلا به خدا مجبورم برم، درکم کن و خواهشا چیزی نپرس عزیزم.

لبخند تلخی زد و شانه‌هایم را در دستانش گرفت و نگاهم کرد.

-من که تو رو می‌شناسم دختر! مطمئنم یه چیزی شده که داری اینجوری میری؛ البته رفتن که نه بیشتر شبیه فرار کردنه تا رفتن، و الا مریضی بابات هم بهانه است.

جوابش را ندادم. می‌دانستم اگر کمی بیشتر بمانم، دست دلم برایش رو می‌شود.

سوار ماشین شدم و چنان پایم را روی پدال گاز فشار دادم که صدای جیخ لاستیک‌ها بلند و خیلی زود آنقدر دور شدم که دیگر تصویر ژیلای از آینه جلوی ماشین محو شد.

حدودا نیمه‌های شب بود که به خانه رسیدم. همه جا غرق در سکوت و تاریکی بود.

برای آنکه کسی را بیدار نکنم، آهسته و پاورچین پاورچین به اتاقم رفتم. لباس‌هایم را عوض کردم و خودم را روی تخت‌خواب انداختم. با آنکه خسته بودم اما فکر بهنام و اتفاقاتی که در آن چند روزه افتاده بود، ره‌ایم نمی‌کرد.

آن لحظات مرتب در ذهنم تکرار میشد. تا چشم‌هایم را می‌بستم، تصویر بهنام که به روی صورتم خم شده بود در نظرم مجسم میشد و مرا عذاب می‌داد. گویی خواب هم با چشمانم پیمان قهر بسته یود. دیگر مثل سابق به او و عشقش ایمان نداشتم. از پنجره اتاقم ماه کامل و درخشان به چشم می‌خورد. زیر ل**ب زمزمه کردم:

-امشب ای مه توام از طالع من غمگینی.

فکر اینکه ممکن بود در مورد بهنام اشتباه کرده باشم، مثل خوره به جانم افتاده بود.

زانوهایم را مثل جنین در شکمم جمع کردم و پتو روی سرم کشیدم. پرده اشک



دیدگانم را مسدود کرده بود و بغضی نرم، گلویم را می فشرد. دستم را جلوی دهانم گرفتم و پرده اشک، دیدگانم را مسدود کرد و قطرات درشت اشک، پهنای صورتم را پوشاند. حس می کردم در مقابل نیروی جادویی عشق او، چقدر ناتوانم. اما تصمیم را گرفته بودم و می خواستم تا زمانیکه به بهنام و عشقش اطمینان پیدا نکردم، دیگر ملاقاتی با او نداشته باشم.

هرچه بیشتر می گریستم، کمتر آرام می شدم. حسی سرکش در وجودم طغیان کرده بود و من چگونه می توانستم بر آن لگام بزنم؟ بهنام فقط چند روز دیگر ایران بود اما من با خودم عهد کرده بودم تا زمانی که نفهمیدم آنچه از پهنای چشمان درشت و براقش موج می زند عشق است یا هوسی زودگذر، از نزدیک شدن به او خودداری کنم و در این فرصت، کمی عاقلانه بیندیشم تا شاید بتوانم پاسخی برای قلب گرفتارم بیابم. آنقدر در این افکار غرق شدم که نفهمیدم چه وقت از شب بود که به خواب رفتم.

با صدای مادرم که لبه تخت نشست به بود و موهایم را نوازش می کرد، آرام چشم هایم را گشودم و به محض دیدنش، لبخند مهربانانه اش را به صورتم هدیه کرد.

-سلام فرشته من، تو کی اومدی که ما خبردار نشیدیم؟ نمی خوای بیدار بشی؟ ساعت یک بعد از ظهره... چند بار اومدم بالای سرت دیدم غرق خوابی دلم نیومد بیدارت کنم ولی دیگه بسه؛ چقدر می خوای بخوابی؟ پاشو برام تعریف کن ببینم بهت خوش گذشت؟

خمیازه ای کشیدم و سرم را از بالش برداشتم و روی پاهایش گذاشتم و باز مشغول نوازش موهایم شد و شروع به قربان صدقه رفتنم شد. نوازش مادرانه اش آنقدر به مزاجم خوش آمد که هوس کردم خودم را برایش لوس کنم.



-بی تو هیچ جا خوش نمی‌گذره، بذار یه کم دیگه توی بغلت بخوابم.

خنده‌ای کرد و گفت:

-کم زبون بریز! پاشو ببینم... خجالت داره؛ دخترهای هم سن تو الان بچه مدرسه‌ای دارن!

لبخندی زد و اعتراض آمیز، گفتم:

-مامان آخه مگه عهد شاه وز وزه که من توی این سن و سال بچه مدرسه‌ای داشته باشم؟ تازه بابام منو به هیچ کس نمیده گفته تو دختر خودمی باید همیشه پیش خودم بمونی.

باز هم خندید و آرام به پشت کمرم زد و گفت:

-بابات واسه خودش گفته! مگه می‌خوایم ترشی بندازیمت؟ همین روزها شوهرت می‌دیم!

دست‌هایم را مشت کردم و کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین آمدم و همان طور که از در خارج می‌شدم تا دست و صورتم را بشویم، گفتم:

-زهی خیال باطل!

من تنها فرزند پدر و مادرم بودم که بعد از پانزده سال چشم‌انتظاری برای فرزند، به قول پدرم خداوند مرا به آنها هدیه کرده بود و پدرم وقتی فهمیده بود مادرم بعد از این همه مدت باردار است، سوگند خورده بود که برای سلامتی من به عدد سال‌هایی که بچه دار نشده بودند، مخارج پانزده کودک بی‌سرپرست را تا پایان عمر به عهده بگیرد و برای همین، نام مرا سوگند گذاشته بود؛ برای همین من از بدو تولد، سوگلی



خانه بودم و همیشه هرچه می خواستم فوراً برایم مهیا میشد و شاید همین موضوع بود که شاید از من دختری کم طاقت و شاید کمی هم نازپروده ساخته بود. سه روز گذشت و من از زبان ژیلان شنیدم که بهنام خودش همه چیز را برای آنها گفته و از او خواسته در این مدت به من کمک کند تا در مورد پیشنهادش فکر کنم اما خودش نه تماسی با من گرفت و نه دیداری داشتیم. تا آنکه بلاخره لحظه بازگشت بهنام فرارسید. قلبم در سینه برای دیدنش لااقل موقعی که می دانستم تا مدت ها دیگر نمی توانم او را ببینم بدجور بی قراری می کرد اما غرورم و شاید یادآوری آن خاطره مانع از دیدارمان میشد. ساعت نزدیک دو بعد از نیمه شب بود پایین تختم نشسته بودم و زانو به بغل گرفته و سر به روی آن گذاشته بودم. پرواز بهنام ساعت ۴ صبح بود و من چنان پریشان و بی قرار بودم که خواب به چشمانم نمی آمد. هر ازگاهی سر بند می کردم و نگاهی به ساعت دیواری رو به رویم م انداختم. هیچ وقت مثل آن شب در نظرم زمان زود نمی گذشت. پاهایم را دراز کردم و آه بلندی کشیدم. صدای زنگ تلفن که در آن نیمه شب به صدا در آمد، باعث شد برای آن که کسی را بیدار نکند، فوراً گوشی را که خدا را شکر همان جا نزدیک تخت بود، بردارم. با شنیدن صدای آهنگینش که گویی قلبم را زیر و رو می کرد، آرامشی وصف ناشدنی بر روح و جانم نشست.

-سلام بی معرفت، کجایی؟ من دارم میرم فرودگاه پس چرا نیومدی بدرقه؟

دستم را کنار دهانم گذاشتم و آهسته و پچ پچ کنان جواب دادم:

-سلام، کسی از من دعوت نکرد؛ قرار هم نبود که بیام... امیدوارم هرکجا هستی سلامت باشی.



-چرا پچ پچ می کنی؟ آهان حتما بی موقع زنگ زدم و پدر و مادرت خواب هستن؛
ببخشید ولی می خواستم باهات خداحافظی کنم دیدم تو نیومدی این بود که زنگ
زدم.

-گفتم که قرار نبود من پیام.

-شنیدم چی گفتی، قرار که بود ولی خودت نخواستی که بیایی.

آهی کشید و ادامه داد:

-باشه عیبی نداره؛ به هر حال هنوز منتظر جوابت هستم.

در دلم غوغایی به پا بود اما لعنت به این سردی کلامم که بی تفاوت گفتم:

-چه جوابی؟ منتظر چی هستی؟

خندید و گفت:

-من الان پیش ژیل و افشینم و قراره نیم ساعت دیگه بریم فرودگاه پس جلوی دو تا
شاهد بلند حرفم رو تکرار می کنم، دوستت دارم، دوستت دارم، کافیه یا نه؟
الان دیگه می دونی منتظر چه جوابی هستم؟ دیگه واضح تر از این نمی دونم چی باید
بگم.

حس کردم از بالای يك بلندی سقوط کردم. این مرد چقدر بیان احساسش بی پروا
بود. درست برعکس من که حتی جرات رو راست بودن با خودم و قلبم را هم نداشتم.
شاید من هم باید عشقم را فریاد می زدم اما لحظه ای سکوت کردم و گفتم:

-یه کم دیگه بهم فرصت بده.

پوف بلندی کشید.



-من امشب میرم و حداقل تا هفت ماه دیگه نمی‌تونم برگردم این مدت برات کافیه؟ هفت ماه؟ من همان سه روز هم به سختی خودم را کنترل کرده بودم که به دیدنش بروم و چه بی انصافی بود که هفت ماه از دیدن چشمان خمارآلود زیبایش محروم شوم! عدد هفت چند بار در ذهنم تکرار شد و فقط یه کلمه کوتاه جواب داشت. -خوبه.

-اما برای من خوب نیست؛ تحمل دوریت رو ندارم ولی چاره‌ای هم جز این نیست. سوگند جان! از اونجا بهت زنگ می‌زنم؛ نامه نوشتن زیاد بلد نیستم فرصتش رو هم ندارم اما سعی می‌کنم برات نامه بنویسم لطفا منو از حال خودت بی خبر نذار. تورو اول به خدا بعد هم به ژیل و افشین می‌سپارم. مواظب خودت باش. -ممنون تو هم مواظب خودت باش، سفر خوش.

تا صبح تك، تك کلماتش را به ذهن و جانم می‌سپردم. خدایا این غریبه کجا بود و کی آنقدر به قلبم نفوذ کرد که برایش چنین بیتاب شدم؟ و آن صدا که می‌گفت: «مواظب خودت باش.»

عجیب درخاطرم ماند و جایی امن در گوشه‌ای از ذهنم بایگانی‌اش کردم.

آخرین روزهای زمستان در حال سپری شدن بود و همه مشغول استقبال از بهار بودند. فقط دو روز به تحویل سال نو باقی مانده بود. تازه از خرید برگشته بودم و داشتم برای باز کردن در ته کیفم دنبال کلید می‌گشتم که چشمم به پستیچی افتاد که قصد داشت زنگ در را بفشارد. با دیدن من و بعد از اینکه نامم را پرسید، بسته بزرگی را به دستم سپرد و برای رسید تحویلش، دفترچه‌اش را امضا کردم. نگاهی به دور تا دور بسته کردم و با دیدن نام بهنام پرنیان، لبخند رضایت بخشی بر لبانم



نقش بست و برای آنکه کسی متوجه‌اش نشود، آن را بین وسایلی که خریده بودم گذاشتم و همراه آن‌ها به داخل حیاط بردم. به محض ورودم، لیلا خانم مستخدم خانه پدری که مرا از بچگی بزرگ کرده و بود و دایه‌ام محسوب میشد، را دیدم که با وجود پا درد شدیدش دوان دوان به سویم می‌آمد و قربان صدقه‌ام می‌رفت.

-الهی قربون قد و بالات بشم دختر، چرا پس خبر ندادی پیام کمکت؟

نگاه تشکر آمیزی با لبخند به او کردم. همه جعبه‌ها را از دستم گرفت به جز جعبه‌ای که زیر آن، بسته بهنام را پنهان کرده بودم.

-شما چرا با این پا دردت اومدی؟ خودم می‌تونم بیارمشون.

جعبه‌ها را در بغلش جا داد و چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

-پیر شدم ولی نه اونقدر که تو جعبه‌های به این سنگینی رو بلند کنی و من بشینم نگاه کنم!

خریده‌هایم را که در اتاقم گذاشت دوباره تشکر کردم و فوراً در را قفل کردم تا مطمئن شوم کسی مزاحمم نمی‌شود! این اولین چیزی بود که از بعد از رفتن بهنام برایم فرستاده بود و کنجکاوی توام با شادی‌ام باعث شد تا با عجله مشغول باز کردن بسته ارسالی بهنام شوم. داخل جعبه يك جفت کفش ورنی مشکی و کیف باریکی از همان جنس بود که به جای قفل آن، حلقه‌ای نگین دار مانند همان چیزی که روی کفش‌ها بود خودنمایی می‌کرد. مارک معروفش که با نخ ابریشمی کوتاهی به آن وصل شده بود توجه‌ام را به خود جلب کرد. وقتی داشتم آن‌ها را از جعبه بیرون می‌آوردم، چشمم به تکه کاغذی افتاد که ته آن جاسازی شده بود و روی آن با خط خوش نوشته شده بود «از اینکه عمدا فراموش کردم کفشت رو سرجایش بگذارم متاسفم! عیدت مبارک سیندرلا.»



کلمه عمدا را کمی پررنگ تر و درشت تر نوشته بود تا متوجه آن شوم و بفهمم کفشم را به یادگار برده است. از یک ماه قبل که از سفر باز گشته بودم، چمدانم را باز نکردم و همان طور گوشه کمد مانده بود. اما خواندن نوشته بهنام کنجاوم کرد تا به سراغ آن بروم و تازه فهمیدم یک لنگه از کفش های کتانی ام که آن را برای پیاده روی همراه خود برده بودم، سر جای خودش نیست و تازه فهمیدم که او چطور توانسته بود آن کفش های اسکی را که درست سایز پایم بود تهیه کند. البته با وجود اینکه او اندازه کفش هایم را داشت اما باز هم تهیه وسایل اسکی غالبا کار دشواری بود که شاید تنها از عهده آدمی مثل بهنام برمی آمد که هیچ چیز برایش دست نیافتنی نبود. از زیرکی و شیطنتی که به خرج داده بود، خنده ام گرفت و باز صدایش که از پشت تلفن می گفت: «مواظب خودت باش.» در گوتم پیچید. هدیه آن شب او، مقدمه ای شد برای هدایای بی شماری که هر ماه از کشورهای مختلف اروپایی به همراه یک نامه می فرستاد و به این بهانه کاری می کرد تا نتوانم فراموشش کنم.

بهنام دقیقا هفت ماه بعد، طبق قولی که داده بود، بازگشت. ژیل از من خواست که برای استقبالش به فرودگاه برویم. بیتاب دیدنش شده بودم اما باز هم غرور لعنتی ام در مقابل احساسم سد شد و از رفتن سر باز زدم در عوض ژیل برای آخر هفته مهمانی ترتیب داد تا بتوانیم یکدیگر را ملاقات کنیم. بی خبر از آنکه تقدیر می خواست باز هم مثل اولین روز دیدارمان در یک مهمانی و این بار در کنار خانواده هایمان با هم دیدار کنیم.

آن شب ما در منزل یکی از دوستان پدرم که از قضا دوست مشترک میان پدرانمان بود، دعوت داشتیم. نگاهی به آئینه انداختم. سر و وضعم آنقدر آشفته و بهم ریخته بود که حتی خودم هم با دیدن تصویر درون آینه ل**ب هایم را ورچیدم. موهایم را با دست بالای سرم نگه داشتم آن وقت تصمیم گرفتم تا کمی به خودم برسیم.



از داخل ظرف میوه خوری پایه دار بزرگی که روی میز پذیرایی اتاقم بود، یک سیب سرخ برداشتم و درحالیکه اولین گاز را به آن می‌زدم، دوباره رو به آئینه قدی گوشه اتاق کردم و به تصویر خودم گفتم:

-فقط یک ساعت وقت لازمه تا همون سوگند همیشگی بشم.

مشغول مرتب کردن موهایم شدم. موهای بلند بورم را با چند بیگودی پیچیدم و به آن تافت زدم و دائم سشوار کشیدمش تا زودتر حالت بگیرد و یک ساعت بعد موهای فر خورده‌ام را با دقت و حوصله آراستم و رژ ل**ب سرخ رنگی، زدم و ل**ب‌های کوچکم را بهم مالیدم و بعد به کمد لباس‌ها رفتم و از بین آن‌ها پیراهن مشکی ساتن کوتاهی را که تا زیر زانوهایم بود، سوا کردم و از جعبه جواهراتم یک گردنبند بلند با منشورهای مشکی درشت برداشتم و به گردنم آویختم و دوباره جلوی آئینه ایستادم ولی این بار، با دیدن تصویرم چشمک شیطنت آمیزی به آن زدم. جثه کوچک و قدی بلند داشتم با صورتی استخوانی و کشیده و پوستی کاملاً سفید. موهای بلوندم و چشمان درشت و آبی رنگم باعث میشد هیچ شباهتی با یک دختر شرقی نداشته باشم. اما آن روز از دیدن تصویر جذابم درون آئینه، لبخند رضایت بخشی بر لبانم نشست و با عجله خودم را به پدر و مادرم که در حیاط و سوار بر اتومبیل شخصی پدرم منتظر من بودند، رساندم. به مقصد که رسیدیم، اتومبیل کنار عمارت سفید و نورانی متوقف شد و به محض پیاده شدن پروین دختر صاحب‌خانه که سارافون قرمز و سرمه‌ای پوشیده بود تا نزدیکی اتومبیل برای استقبال آمد. آنقدر خوشحال شدم که او را در آغوش فشردم و دوشادوش او وارد خانه شدم. نمی‌دانم چرا قبل از ورود، حضورش را حس کردم. انگار تمام وجودم از عطر آشنایش پر شده بود. پشت به من و رو به حاضرین مردی ایستاده است که لحن آهنگین صدایش عجیب برایم آشناست!



پروین که متوجه نگاه بهت آلود من به آن غریبه شده بود، با شانه‌اش ضربه‌ای به شانه‌ام زد که مرا از رویایم بیرون کشید.

-سوگند خانم قرار نشد هنوز نیومده بهترین‌ها رو سوا کنی!

خندیدم و بی‌هوا پرسیدم:

-منظورت چیه؟

صورت تپل و گونه‌های برجسته‌اش سرخ شد.

-الکی خودت رو به اون راه نزن، دیدم چطوری داشتی به بهنام نگاه می‌کردی.

بهنام؟ پس اشتباه نکرده بودم. این اندام درشت و مردانه و این ضرب آهنگ صدای دلنشین، بهنام است که پشت به من ایستاده. از شنیدن نامش قلبم شروع به تند تپیدن کرد. اما نمی‌خواستم پروین از این آشنایی چیزی بداند. لپش را با دو انگشت کشیدم.

-بهنام دیگه کیه شیطون؟

تابی به سر و گردنش داد.

-همونی که الان بهش زل زده بودی.

انکار فایده نداشت. او کاملاً حواسش به نگاه‌های من بود و باید بهانه‌ای پیدا می‌کردم.

-آهان، حالا فهمیدم چی میگی؛ پس این آقایی که نگاهش می‌کردم اسمش بهناممه؟ آخه به نظرم اومد یه جایی دیدمش!

ابروهایش را بالا داد و پوزخند زد.



-دروغ هم بلد نیستی آخه بگی، تو چه جووری کسی رو که از پشت دیدی به نظرت میاد جایی دیدی؟ البته تعجبی نداره ما دخترها همیشه وقتی یه پسر خوش تیپ رو می بینیم به نظرمون میاد که قبل یه جایی دیدیمش!

خجالت کشیده بودم اما هردو بلند زیر خنده زدیم سرش را به گوشم نزدیک کرد و در حالیکه با سرش کمی آن طرف تر به مردی میانسال اشاره می کرد، نجوا کنان گفت:

-پدرش رو می بینی؟ همونی که کنار پدرت نشسته و کت و شلوار سرمه ای پوشیده، از اون مولتی میلیونرهاییه که دیگه نمی دونن با پول هاشون چی کار بکنن؛ میگن تاجر الماسه ولی جدیدا انگار مشغول شهرک سازی و از این جور حرف هاست؛ بابام میگه خونه هایی دارن که مثل کاخ های توی قصه هاست. تو باور می کنی؟

تصویر ویلای بهنام و اتاق دریا در نظرم نقش بست لبخند محوی زدم و گفتم:

-چی بگم؟ توی این دنیا همه چیز عجیب و غریب شده ظاهرا دیگه غیر ممکن وجود نداره.

دلم می خواست با هرچه توان در بدن دارم، نامش را صدا کنم تا رویش را به روی من برگرداند. دیگه حرف های پروین را نمی شنیدم و تمام حواسم پیش بهنام بود. انگار تك تك سلول های بدنم در جستجوی او بودند. شوق دیدارش بی قرارتر از همیشه ام کرده بود.

انتظارم به سر آمد. بالاخره برگشت. چشم در چشم فقط نگاهش کردم. مات شده بود، حتی پلک هم نمی زد. شاید او هم مثل من می خواست حتی به اندازه پلک زدنی میانمان فاصله نیوفتد. صدای پروین که پشت سر هم در گوشم حرف می زد، شبیه وز وز شده بود. فقط و فقط محو تماشای او بودم و به جای ل**ب هایمان، فقط نگاه ها با



هم حرف می‌زد. یک قدم به جلو برداشت و لبخندی زد که آتش به جانم ریخت. این بار صدای پروین را شنیدم که زیر گوشم گفت:

-وای سوگند! انگار داره میاد سمت ما؛ بیا بریم تو رو با بهنام آشنا کنم، برعکس خواهر و برادرش، پسر خوب و خونگرمیه مطمئنم ازش خوشت میاد.

می‌خواستم بگویم کسی که تو می‌گویی، یگانه آشنای قلبم است اما سکوت تنها پاسخم به او بود. پس چرا این مسافت تمام نمی‌شد؟ او به سمت ما می‌آمد و ما به سوی او ولی این چند قدم برایم مثل هزاران فرسنگ می‌گذشت. دستم را که در دستش گرفت، حس کردم تمام دنیا را در میان دست‌هایم گذاشته اند. گرمی دستش شعله می‌شد برای روشن کردن آتشی در قلبم. مثل همیشه آراسته و شیک لباس پوشیده بود. کت و شلوار خاکستری رنگش با آن کروات ابریشمی براق که خط‌های مشکی مورب داشت و با گیره‌ای نقره‌ای به پیراهنش وصل شده بود در کنار نگاه مغرورانه‌اش، تصویری جذاب‌تر از چهره‌اش را به نمایش گذاشته بود. وقتی با پروین روبوسی کرد، ناخواسته چنان تشویشی به جانم ریخت که باعث شد چهره در هم بکشم. بهنام هنوز همان لبخند زیبا روی لب‌هایش جا خوش کرده بود و بدون اینکه کوچک‌ترین تغییری در چهره‌اش پیدا شود، خطاب به پروین گفت:

-پروین جان می‌شه لطف کنی و یه لیوان آب خوردن به من بدی؟!!

پروین چنان بی‌درنگ در پی اجابت خواسته بهنام به سوی آشپزخانه رفت که انگار منتظر چنین درخواستی بود! اما در واقع بهنام می‌خواست با این کار، از حضور یک مزاحم در میانمان خلاص شود. بلافاصله خودش را به من نزدیک‌تر کرد و سر در گوشم فرو برد و گفت:



- پروین نگفته بود دوستای به این خوشگلی هم داره که امشب اینجا دعوت دارن وگرنه من خیلی زودتر از اینها دعوتش رو قبول می کردم.

صدایش مثل صدای لالایی که دایه‌ام در کودکی برایم می خواند، به جانم نشست. به رویش لبخند زدم:

- به منم نگفته بود قهرمان اسکی رو امشب دعوت کرده، عجب حسن تصادفی! ابرو بالا داد و نگاه جذابش را به نگاهم دوخت.

- تو که هنوز زبونت درازه! مثل اینکه نمی تونی اختیارش رو دستت بگیری؛ خیال نکن با این حرفها من دست از سرت بر می دارم باید بهم بگی چرا نیومدی فرودگاه؟ چرا خودت رو از من قایم می کنی؟ می خوای از این دیوونه ترم کنی؟

از دور، پروین را دیدم که همراه سینی محتوی لیوان آب به ما نزدیک می شد. کمی از بهنام فاصله گرفتم و با اشاره سر و چشم او را متوجه بازگشت پروین کردم. با حضور پروین، بهنام بی درنگ لیوان آب را نوشید و تشکر کرد و خیلی زود از ما جدا شد و پروین دوباره مشغول صحبت کردن شد. آنقدر از بهنام و خانواده اش حرف زد تا بلاخره نتوانست جلوی دهانش را بگیرد و به عشقش نسبت به بهنام اعتراف کرد! پروین چنین با التهاب از عشقش به بهنام سخن می گفت که حس کردم قلبم در زیر نگاهش فشرده شد. به اعضای صورتش دقیق شدم. موهای خرمایی اش در کنار چشمان قهوه‌ای رنگش هارمونی خاصی داشت و بینی قلمی و ل**بهای درشت و برجسته اش، او را زیباتر جلوه می داد. دهانم تلخ شده بود و طعمی گس را در ته گلویم حس می کردم. لیوانی را که روی میز پذیرایی نزدیکم بود، برداشتم و از محتوی آن جرعه ای آب نوشیدم که به زحمت از گلویم پایین رفت. پروین دست بردار نبود و



فقط و فقط از بهنام حرف می‌زد. عاقبت وقتی نظرم را راجع به بهنام خواست، طاقت از کف ربودم و گفتم:

- پروین جان به نظر من بهتره زیاد به این جور آدم‌ها دل نبندی چون به قول خودت همه دنیا رو گشته پس چشم و دلش از این حرف‌ها سیره!
پروین با دلخوری ل**ب ورچید.

- آگه همه دنیا رو هم بگرده، نمی‌تونه دختری با نجابت و اصالت دخترهای ابرونی پیدا کنه!

با اشاره چشم و ابرو، بهنام را که کنار پدرش نشسته بود نشانم داد و با لبخندی معنی داری، گفت:

- می‌بینی؟ از وقتی اومده از کنار بابام تکون نخورده، من که فکر می‌کنم به این راحتی از این خونه و آدم‌هاش نمی‌تونه دل بکنه؛ وای سوگند نمی‌دونی وقتی بهش زنگ زدم و دعوتش کردم چقدر خوشحال شد؛ حس می‌کنم اونم به من بی‌میل نیست. نمی‌دانم از خشم بود یا از حسادت که آن‌طور محکم دندان‌هایم را بهم می‌ساییدم. تابی به سر و گردنم دادم و گفتم:

- در این صورت، پس خوش به حالت!

با آنکه گمان می‌کردم شب پرتنش باشد اما تا نیمه‌های شب هیچ برخوردی میان ما سه نفر صورت نپذیرفت. از پیشنهاد پدرم که از من خواست تا کنار او بنشینم برای آنکه از شر حرف‌های پروین که قلبم را به درد می‌آورد خلاص شوم، استقبال کردم و چون اتفاقاً تمام شب را هم نشین پدر بهنام بود فرصت را غنیمت شمردم تا با خانواده او بیشتر آشنا شوم.



خواهر بزرگش بهناز به ظاهر دختر خوب و مودبی می‌رسید چون وقتی پدرم مرا به او معرفی می‌کرد تنها عضو خانواده بهنام بود که به احترام از جا بلند شد و به من دست داد. او هم مانند بهنام بلند قامت بود ولی برخلاف بقیه خانواده‌اش، پوستی برنزه و چشمانی روشن داشت.

برادرش بهزاد، دومین کسی بود که با او آشنا شدم. با آنکه پروین گفته بود پسر مهربان و خوش مشربی است اما نگاهش مانند نگاه پدرش خشک و بی‌احساس بود. متاسفانه همین حس بد را در مورد خواهر کوچکش بهدخت هم با شدت بیشتری داشتم چون وقتی نگاهم کرد، به نظرم آمد از آن دسته آدم‌هاست که جز با طبقه خودش دوست دارد با کسی معاشرت داشته باشد و با آنکه از لحاظ ظاهر شباهت فراوانی به بهنام داشت اما به نظرم آمد خلقیاتی متفاوت دارند. به طور کلی، دختر زیبایی بود با روحیاتی خاص و متفاوت با دیگران و این تفاوت رفتار میان همه آن‌ها مشهود بود. پدر بهنام هم گرچه تا آخر مجلس از صندلی کنار پدرم تکان نخورد و آن طور که باهم گفتگو می‌کردند و از صمیمیتی که میانشان بود، معلوم بود مدت‌هاست یکدیگر را می‌شناسند اما برایم عجیب بود که چرا من تا آن زمان هرگز این مرد میانسال را با آن موهای جو گندمی و اندام درشت و قامت بلند، هرگز در میان دوستان پدرم ندیده بودم. نگاه نافذ و پر جذبه‌ای داشت که با وجود مژه‌ها و ابروهای پرپشت و مشکی رنگش، صلابت نگاهش را بیشتر می‌کرد که با نگاه مهربان و صورت پر انعطاف پدرم اصلا قابل مقایسه نبود.

حرف آن‌ها فقط در مورد اقتصاد و سیاست‌های اخیر دولت بود که به شدت برای من که اصلا به اینگونه بحث‌ها علاقه نداشتم، خسته کننده شده بود. زیر چشمی نگاهی به بهنام که کنار پدرش نشسته بود، انداختم و از حالت چهره‌اش حس کردم در دنیای خودش غوطه ور است و شاید او هم از این وضعیت خسته شده است اما



چنان غرق در افکارش بود که گمان کردم شاید نگران مادرش است که در خانه مانده چون پدرش در میان حرف‌هایش گفته بود که همسرش بیمار است و به همین علت نتوانسته به این مهمانی بیاید.

اما اندکی بعد وقتی پروین هم به جمع ما پیوست و با فاصله کمی کنار بهنام نشست و با او مشغول خنده و شوخی شد، فهمیدم حدسم اشتباه بوده و او تنها از روی بی‌حوصلگی یا بی‌اعتنایی به جمع سکوت کرده بود. چیزی درون قلبم می‌لرزید و جرات نگاه کردن به آن‌ها را از من می‌گرفت. طولی نکشید که صدای خنده کوتاه پروین در سالن طنین انداز شد. پدر بهنام که معلوم بود از این رفتار اصلا خوشش نیامده، اخم‌هایش را در هم کشید و نگاه تندی به بهنام انداخت و گفت:

-پسر جان درست نیست وقتی به جمع مشغول صحبت‌های جدی و رسمی هستند شما باهم پچ پچ کنید و بلند بلند بخندید اگه اینجا راحت نیستی یا از حرف‌های ما خسته شدید، بهتره برید به جای دیگه اونوقت هرچه قدر خواستید می‌تونید قهقهه بزنید.

پروین می‌خواست عذرخواهی کند که بهنام به نشانه سکوت دستش را بالا آورد و به جای او خودش عذرخواهی کرد و آنجا را ترک کرد. پشت سر او هم پروین هم از جا بلند شد و با لبخندی محو و بی‌روح او هم عذر خواست به دنبال بهنام رفت و کمی آن طرف‌تر درست در ته سالن پذیرایی دوباره کنار او نشست و مشغول گفتگو و خنده شدند.

نگاهم روی پاهای روی هم انداخته و عریان پروین که از زیر دامن کوتاهش پیدا بود و کنار بهنام خودنمایی می‌کرد، مات ماند و مرا به دنیای دیگری برد. با خود می‌اندیشیدم مبادا پروین درست حدس زده و واقعا بهنام دل در گرو عشق او دارد؟



این افکار آنقدر آزاده‌ام کرد که حس کردم دیگر توان نفس کشیدن در آن فضا را ندارم و مجبور شدم من هم آن جمع را ترک کنم و به بهانه هوا خوری به حیاط رفتم. گوشم از صدای خنده‌های پروین پر شده بود و پنجه بر روح بی قرارم می‌کشید. سعی کردم آرام باشم روی نیمکتی که زیر درخت بید مجنون گوشه ویلا بود، نشستم و سرم را رو به آسمان بلند کردم و چشم‌هایم را بستم. آن گاه نام او را زمزمه کردم. خدایا نکند در مورد او اشتباه می‌کنم و آنچه از پهنای چشمان جادویی‌اش موج می‌زند، چیزی به جز هوس نیست؟ سوزشی عمیق را در قلبم حس کردم و بی اختیار، قطره اشکی که تا آن لحظه از فروریختنش خودداری کرده بودم، از گوشه چشمم سرازیر شد. اما ناگهان دستی از پشت سر روی شانهام سر خورد و به دور گردنم حلقه شد و خلوتم را در هم فرو ریخت.

چشم‌هایم را باز کردم و در کمال ناباوری او را دیدم که با آن لبخند دلربایش، کنارم روی نیمکت نشست و فاتحانه نگاهم کرد.

-برای چی تنهایی اومدی اینجا؟ از سخنرانی حضار خسته شدی سوگند خانم؟

ابروهایم را بهم گره زدم و در حالیکه خودم را کنارم می‌کشیدم، گفتم:

-اومدم بیرون یه کم هوا بخورم. حالا می‌شه لطف کنی یه خورده بری اون طرف‌تر؟
زیادی احساس صمیمیت بهت دست داده!

بلند خندید اما از جایش تکان نخورد.

-وقتی جای به این خوبی دارم برای چی برم اون طرف‌تر مگه دیوونه‌ام؟

خودش را بیشتر به من نزدیک کرد و دوباره دستش را دور گردنم انداخت و مرا به سوی خود کشید و سرم را به سینه ستبرش چسباند. از شنیدن ضرب آهنگ موزون



قلبش، روحم به پرواز درآمد و چنان حس خوشایندی داشتم که دلم می‌خواست تا ابد در آغوشش بمانم اما از رفتارش با پروین، غرورم به قدری جریحه دار شده بود که سعی کردم خودم را از آن آغوش جدا کنم و با ناراحتی گفتم:

-دستت رو از دور گردنم بردار اگر کسی ببینتمون چی فکر می‌کنه؟

معصومانه و سرشار از احساس، عمیق نگاهم کرد.

-هیچی! می‌گه خوش به حال پسره عجب شانسی داره که تونسته زیر درخت بید مجنون یه همچین دختر خوشگل و حسودی رو که چشمای خمارش از شدت حسادت خیس شده رو بغل کنه!

از اینکه متوجه اشک‌هایم شده بود، از دست خودم دلخور شدم.

-بهبتره خودت رو مسخره کنی.

نگاه حسرت بار و پر تمنایی به سراپایم انداخت و گفت:

-تو اگه واقعا نمی‌خواستی دلبری کنی پس چرا انقدر به خودت رسیدی؟

از خونسردیش خونم به جوش آمد.

-آخه مگه من خبر داشتم که تو اینجایی؟ اگه می‌دونستم امکان نداشت بیام.

با انگشتش مشغول بازی کردن با حلقه موهای فر کرده‌ام شد و بو*س*های به آن زد و گفت:

-واقعا؟ حالا راستش رو بگو به خاطر من نمی‌اومدی یا به خاطر پروین جان؟

نفسم بند آمد.

-چه ربطی به پروین داره؟



ل**ب پابینش را گاز گرفت و ابرو بالا داد و با خالت خاصی، گفت:

-چون می‌خواد جای تورو بگیره ولی نمی‌دونه که تو با اون چشمای خمارت چه بلایی به روز من مغرور آوردی که دیگه هیچ کس نمی‌تونه جاتو بگیره؛ فقط خدا می‌دونه توی این چند ماه دوری تو با دل من چه کرد؟

آهی کشید و ادامه داد:

-حتی تو هم نمی‌فهمی توی قلب من چه خبره، راستش می‌خواستم همین امشب با پدرت صحبت کنم اما فعلا صلاح اینه که یه کم صبر کنیم.

عمیق و گیرا نگاهم کرد. با پشت دست، گونه‌ام را نوازش کرد و همین طور که از جا بلند می‌شد، گفت:

-تموش می‌کنم! بهت قول میدم دیگه از هم دور نمی‌شیم.

مقابلش ایستادم. لحظه‌ای گیج از آنچه شنیده بودم، فقط نگاهش کردم و به طرف تراس حرکت کردم و روی صندلی گهواره مانندی که کنار دیوار بود، نشستم و مشغول تاب خوردن شدم. بهنام با حال خاصی جلو آمد و به نرده‌های فلزی ایوان که درست رو به رویم بود، تکیه زد و با تکان دادن پاهایش و با کف کفش‌هایش روی زمین ضرب گرفته بود.

-چرا ترش کردی؟ نکنه واقعا دوستم نداری؟ آره؟

خواستگاری بی مقدمه‌اش که همیشه در بیانش سعی می‌کرد جملات را در پوششی خاص پنهان کند و غیر مستقیم حرف بزند، نفس را در قفس سینه‌ام چون پرده‌ای زخمی اسیر کرده بود. حس شطرنج بازی را داشتم که با یک حرکت رقیب کیش و مات شده است. دوست داشتم که عشقش را فریاد بزنم و آن را در گلبرگی از نور



بپیچم و تقدیمش اما همیشه این غرور چشمش در برابر عشق کور است. ابرو به هم
گره زدم و گفتم:

-نمی فهمم چی می گی؟ خوب نگاه کن؛ فکر کنم من رو با پروین اشتباه گرفتی.

دست لای موهایش برد و عصبی خنده ای کرد و همراهش سر تکان داد.

-دختر آخه تو چقدر غدی؟ پروین کیه؟ این رو دیگه از کجا آوردی؟

-فیلم بازی نکن بهنام! خودش بهم گفت که چقدر دوستش داری.

با سر، اشاره به خانه آنها که پشت سرم بود، کردم.

-شنیدم نمی تونی از این خونه دل بکنی؟

با دو انگشت، چشمهایش را مالید و خنده بلندی سرداد.

-خودش بهت گفت من ازش دل نمی کنم؟ شما زن ها عجب موجودات فوق العاده ای

هستید؛ اعتماد به نفستون در هر زمینه ای قابل تحسینه!

گوشه چشمی برایش نازک کردم.

-پروین هیچ وقت دروغ نمیگه؛ ببین چی کار کردی که همچین فکری کرده؟ یعنی تو

دوستش نداری؟

شانه هایش را بالا انداخت.

-تو چی فکر می کنی؟

لبخند کجی تحویلش دادم.

-از تو بعید نیست.



جلو آمد و کنارم نشست و خیره نگاهم کرد. پرتو نور ماه به صورت هردویمان می تابید و چهره گندم گونش را مهتابی کرده بود. با حسرت نگاهش کردم. خدایا امان از این چشم‌ها که فقط با یک نگاه چنان دلم را می لرزاند که زبان در دهانم قفل می شد. دستش را به سوی موهایم برد اما متاسفانه انگشترش به گردن‌بدم گیر کرد و پاره شد و در یک لحظه، منشورهای سیاه رنگش یکی یکی به روی زمین غلطیدند. بلافاصله هردو روی زمین زانو زدیم و مشغول جمع کردن دانه‌های پخش شده بر زمین شدیم. هردو دست سمت یک منشور بردیم اما همزمان از برداشتنش دست کشیدیم و نگاه به هم دوختیم. سری به نشانه تاسف تکان داد.

_متاسفم نمی خواستم اینجوری بشه.

با دلخوری ل**ب ورچیدم و جواب دادم:

-تاسف تو به چه درد من می خوره آقای پرنیان؟ من این گردن‌بند رو خیلی دوست داشتم ولی حالا دیگه به هیچ دردی نمی خوره.

مهره‌هایی که در مشتم جمع کرده بودم را با دلخوری روی زمین رها کردم.

-اون رو مخصوص لباسم سفارش داده بودم؛ دیگه شورش رو در آوردی.

بهنام لبخند کودکانه‌ای زد و با هیجان خاصی پرسید:

-پس یعنی بخاطر پاره شدن این گردن‌بند دیگه این لباس رو نمی پوشی؟

با عصبانیت دندان بر هم ساییدم.

-خوشحال شدی؟ بله حضرت آقا من دیگه این لباس رو نمی پوشم.

دست‌هایش را با شادی بهم مالید.



-آخیش خدایا شکر.

چپ چپ نگاهش کردم.

-میشه بگی الان این خوشحالی برای چیه؟

نگاه جذابش را به سراپایم انداخت.

-آخه این لباس خیلی بهت میاد؛ خودت حواست نبود اما امشب همه نگاهها رو متوجه خودت کرده بودی؛ خوشحالم دیگه جایی نمی پوشیش مخصوصا که ممکنه منم اونجا نباشم.

خجالت زده سر به زیر انداختم. همیشه در بیان حرفهایش بی پروا بود و مرا غافلگیر می کرد. در واقع همین غیرقابل پیش بینی بودنش بود که مرا شیفته او می کرد.

مهرهها را به روی زمین به سمتش هل دادم و آهنگ رفتن کردم و در میان نگاههای ملتهبش گفتم:

-دیگه لازمشون ندارم.

به روزهای پایانی هفته نزدیک می شدیم. هرچند که می دانستم بهنام وقتی حرفی می زند حتما به قولش عمل می کند اما هر روز بی صبرانه تر از روز قبل انتظارش را می کشیدم. کلافه بودم و تصمیم گرفتم به پارکی که همان نزدیکی های خانه مان بود، سری بزنم و در آن هوای بهاری نفسی تازه کنم. در افکارم غوطه ور بودم که صدای



بوق‌های ممتد یک اتومبیل از پشت سرم، رویاهایم را در هم کوبید. مشتم را بهم فشردم و با عصبانیت به سمتش برگشتم تا به نشانه اعتراض فریادی نثارش کنم ولی ژیل را پشت رل فیات آلبالویی رنگش دیدم که به من لبخند می‌زند. شیشه را پایین کشید و گفت:

-هیچ معلومه حواست کجاست؟ الان چند دقیقه است که دارم صدات می‌کنم ولی انگار که نه انگار.

سرم را از شیشه به داخل بردم.

_معذرت می‌خوام؛ اصلا متوجه نشدم صدام می‌کنی!

با دست به صندلی کنارش اشاره کرد و همان طور که در سمت دیگر ماشین را برایم باز می‌کرد، گفت:

-حالا بیا سوار شو که خیلی باهات کار دارم.

-ول کن بابا؛ آخه الان چه موقع قدم زدنه؟ می‌گم سوار شو کارت دارم.

ژیل دست بردار نبود. به ناچار سوار شدم.

-حالا چی شده اومدی دنبال من؟

برایم شکلک در آورد و خنده کنان گفت:

-دل‌م برات تنگ شده بود؛ این چند وقته که بهنام اومده همش سرگرم جناب پرنیان هستی دیگه سراغی از رفیق قدیمیت نمی‌گیری خانم خانوما؟

با مشتم به بازویش زدم.



-خودت رو لوس نکن ژیلا؛ تو که بهتر از من این بهنام خان رو می‌شناسی؛ همیشه
غیر قابل پیش‌بینیه. منم یه هفته‌ای می‌شه ازش خبر ندارم!

ژیلا نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

-آره جون خودت! باور کردم که تو از همه جا بی‌خبری... آره دیگه اگر می‌دونستی که
الان اینجوری توی خیابون‌ها وقت تلف نمی‌کردی! لابد همه چیز آماده است!

گیج شدم. همیشه وقتی ژیلا کنایه می‌زد در پس آن حرف‌های بسیار داشت.

-درست حرف بزن ببینم چی می‌گی ژیلا؟ چه کاری؟ من کاری ندارم!

این بار چشم‌هایش را گرد کرد و نگاه پرمعنایی به من انداخت.

-عزیزم ما خودمون موضوع رو می‌دونیم فیلم بازی نکن که نمی‌تونی دست به سرم
کنی!

کلافه پرسیدم:

-ای بابا کدوم موضوع؟ جونم رو بالا آوردی خب یه کلمه حرف درست بزن ببینم چی
شده؟

انگار حرفم ژیلا را به تردید فرو برد. ل**ب‌هایش را شل کرد و به پایین داد و با همان
تردید گفت:

-یعنی تو واقعا نمی‌دونی؟ راستکی ندیدیش؟ پس چرا بهم گفت باهات حرف بزنم؟
امشب قراره با خانواده بیان خواستگاریت؛ بهم گفت زیر زبونت رو بکشم تا زودتر
بفهمیم جوابت چیه!



قلبم چنان فرو ریخت که گویی سرب داغ در آن ریختند و یک لحظه حس کردم از فراز کوهی بلند به خلا سقوط کردم. بریده بریده گفتم:

-خودش بهت گفت؟

-به جون افشین خودش گفت.

مات مانده بودم. با آنکه از قصدش بی‌خبر نبودم و انتظارش را می‌کشیدم اما گمان می‌کردم او از آن دسته پسران باشد که با بیان چنین حرف‌هایی جز سودجویی از دختران ساده هدف دیگری از رابطه با آنها ندارند. ولی حالا در کمال ناباوری قصد داشت تا وعده خواستگاری‌اش را عملی کند. با ضربه‌ای که ژیل با انگشت تا شده‌اش آهسته به سرم زد به خود آمدم و نگاهم را معطوف او کردم.

-نگران نباش، من صبح به مامانت زنگ زدم و همه چیز رو گفتم لابد اونم فکر می‌کرده تو هم خبر داری

از صبح متوجه برو بیا و خریدهای مادر شده بودم اما او انقدر در طول هفته مهمانی‌های جور و واجور داشت که هرگز نظرم را جلب نکرد و گمان نمی‌کردم این تدارکات برای پذیرایی از بهنام و خانواده‌اش باشد. در ذهنم ژیل و افشین را مجسم کردم با آنکه زن و شوهری بودند که از لحاظ ظاهر با آن قد بلند افشین و شکم گنده‌اش و کوتاهی قامت ژیل و ریز نقشی صورتش که حس می‌کردی تمام آن در مشتی جمع می‌شود هیچ تناسبی با هم نداشتند اما در کنار هم خوشبخت بودند. حتی افشین مشکل ناباروری ژیل را پذیرفته بود و همیشه طوری رفتار می‌کرد که از این بابت کوچک‌ترین گزندی به ژیل نرسد و احترامش در مقابل او ستودنی بود.



در دل آرزو کردم من نیز در کنار بهنام بتوانم هم چون ژילה خوشبخت باشم. تجسم حضور کنار بهنام و زندگی با او، ناخواسته لبخند بر لبانم نشانده. ژילה دستش را جلوی چشمانم تکان داد و گفت:

-کجایی دختر؟ حواست هست چی می‌گم؟ گفتم اگر کمک لازم داشتی بهم بگو؛ شنیدی؟

سری تکان داد و گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:
-ممنون.

ژילה خنده‌ای کرد و گفت:

-یادت میاد بهنام رو بار اول کجا دیدی؟
از سوال مسخره‌اش خنده‌ام گرفت.

-حالا دیگه انقدر فراموشی نگرفتم که ندونم کی دیدمش؛ خب معلومه دیگه توی مهمونی فارغ‌التحصیلی.

گونه‌ام را با دو انگشت کشید.

_نخیر خانم دفعه اول وقتی دیدیش که با افشین اومده بودند جلوی دانشگاه دنبال من و تو هم ماشینت رو درست پشت ماشینش پارک کرده بودی و برای بیرون اومدن از پارک مجبور شدی صبر کنی تا ماشینش رو حرکت بده؛ یه بوق زدی و دست تکون دادی و رفتی.

با چهار انگشت متحیرانه به لبم زدم و گفتم:

-راست میگی؟ پس بخاطر همین بود که همش فکر می‌کردم یه جای دیگه دیدمش!



-بله خانم من و افشین از همون موقع می دونستیم بهنام دوست داره.

چشمک شیطنت آمیزی زد و ادامه داد:

-اصلا اون مهمونی بهانه بود ما می خواستیم تو بتونی اینجوری با بهنام آشنا بشی.

دستم را بلند کردم تا ضربه‌ای نثارش کنم که او دست‌هایش را از روی فرمان کند و به نشانه تسلیم بالا برد و در حالیکه خودش را سمت در ماشین جمع کرده بود، گفت:

-به خدا قول داده بودیم چیزی نگیم تا از تصمیمت مطمئن نشدیم؛ حالا بلاخره نگفتی جواب چیه؟

سرم را پایین انداخت و گفتم:

-می‌شه منو تا خونه برسونی؟

ژیلا بلند خندید و بشکنی زد و قری داد و گفت:

-پس یعنی مبارکه!

دیگر یقین کرده بودم آنچه در اعماق وجودم موج می‌زند، عشقی است عمیق که در تار و پودم ریشه دوانده و من باور دارم که با تمام وجود او را دوست دارم.

آن شب، شبی که هر لحظه‌اش برایم یک قرن می‌گذشت، بالاخره از راه رسید و او مانند شاهزاده رویاهایم، متین و با وقار قدم به خانه ما نهاد. پشت پنجره اتاقم که رو به حیاط بود، ایستادم و کمی پرده را با دست عقب زدم و از گوشه آن نگاهی به بیرون انداختم. وقتی با سبد گل بزرگی که در دست داشت وارد حیاط شد، آنقدر غرق تماشایش بودم که اصلا متوجه نشدم هیچ کس از اعضای خانواده‌اش همراهش نیست!



اصولا آدمی نبودم که جذب زیبایی‌های ظاهری شوم و آن را ملاک دوست داشتنم بدانم اما نمی‌دانم چرا برق نگاه او وقتی که به چشم‌هایم خیره می‌شد مرا به یکباره از خود بی‌خود می‌کرد و دلم را چنان می‌لرزاند که باعث می‌شد بی‌چون و چرا تسلیمش شوم. وقتی نگاهش می‌کردم دیگر توان آن را نداشتم که نگاهم را از نگاهش باز گیرم گویی در نگاه او جادو و طلسمی ناشکستنی خفته بود که مرا اینچنین از خود بی‌خود می‌کرد.

آن شب وقتی از پشت پنجره او را دیدم، کت و شلوار آراسته کهربایی رنگی پوشیده بود و کروات طلایی براقش به شدت جلب توجه می‌کرد. موهای پریشان شب رنگش را به طرز خاصی آرایش داده بود با این وجود دسته‌ای از موهایش روی پیشانی بلندش ریخته بود باعث می‌شد تا بسیار جذاب‌تر به نظر برسد. هرچه نزدیک‌تر می‌شد بهتر می‌توانستم او را ببینم. چند قدم عقب‌تر از پدرم که به پیش بازش رفته بود و درست پشت سر او حرکت می‌کرد اما چون نسبت به او بسیار بلند قامت‌تر بود و اندامی درشت‌تر داشت، به راحتی حتی از همان زمان که خیلی دورتر از مسیر دید من بودند و با وجود آن سبد گل بزرگ که نزدیک صورتش بود، می‌توانستم او را به خوبی تشخیص دهم. با آنکه فقط جلو را نگاه می‌کرد و اصلا متوجه من که از پشت پنجره دزدکی نگاهش می‌کردم نبود اما شاید سنگینی نگاهم را حس کرد که بی‌هوا سرش را بالا گرفت و نگاهش را به نگاهم دوخت چنان هول کردم که اول پرده را کشیدم و پشتش پنهان شدم. اما خیلی زود دوباره از لای پرده مثل خورشید از پشت ابر نگاهش کردم و برایش آرام دست تکان دادم بدون اینکه پدرم متوجه شود در یک حرکت سریع چشمکی زد و سریع نگاه از من برگرفت و با تعارف پدرم وارد خانه شدند.



یک بار دیگر جلوی آینه ایستادم و خودم را ورنانداز کردم. همه موهایم را به یک طرف و خیلی شل جمع کرده بودم و در طرف دیگر دسته‌ای را باز گذاشتم. رژ لبم را با بلوز سرخابی رنگم ست کرده بودم و دامن کوتاه مشکی پیلی داری در تن داشتم. همه چیز مهیا بود اما اضطراب و نگرانی خاصی بر وجودم چنگ می‌زد. سمت آشپزخانه که از پذیرایی فاصله زیادی داشت و درست پشت آن قرار گرفته بود، رفتم و منتظر شدم تا طبق رسوم پدرم برای بردن چای از من دعوت کند. عدم حضور خانواده‌اش چنان فکرم را درگیر کرد که لیلا خانم متوجه تشویشم شد. دستان یخ کرده‌ام را در دستش گرفت و گفت:

- عزیز دلم؛ دختر نازم؛ چرا دستات انقدر سرده؟

غم‌زده نگاهش کردم.

- دلم شور میزنه مامان لیلا؛ نمی‌دونم چرا بهنام تنها اومده. از پشت پنجره دیدمش که داشت با بابا می‌اومد ولی انگار بابا هم وقتی دید تنهاست زیاد تحویلش نگرفت. گونه‌ام را نوازش کرد و پیشانی‌م را بوسید و با آن لهجه گرم کرمانی‌اش جوابم را داد:

- تو که آقات رو بهتر از من می‌شناسی یه کم مقرراتی و سخت گیر هست اما جونش برای تو درمیاد. دختر خوشگلم نگران هیچی نباش.

سینی چای را که در آن چهار فنجان چای تازه دم و خوشرنگ ریخته بود، با لبخند به دستم داد و گفت:

- بیا عزیزم این‌ها رو ببر از مهمونت پذیرایی کن؛ اگه قسمت باشه هیچ کس نمی‌تونه شمارو از هم جدا کنه؛ حتما اون یه دلیلی داشته که تنها اومده باید صبر کنید خودش توضیح بده نه اینکه اینجوری هنوز هیچی نشده قضاوتش کنیم.



همیشه حرف‌هایش برایم مثل آب روی آتش بود و خیلی زود اعتماد به نفس از دست رفته‌ام را به دست آوردم.

وارد سالن که شدم، سکوت مطلق حکم فرما بود. سینی چای را مقابل او که رو به روی پدر و مادرم نشسته بود گرفتم طوری ایستادم که صورت بهنام از دیدشان پنهان شد. همان طور که چای را برمی‌داشت به صورتم خیره شد و قبل از اینکه حرکت کنم، ل**ب پایین و یک لنگه از ابرویش را به نشانه تایید ظاهر و زیبایی‌ام بالا داد و چشمکی برایم زد.

کنار پدرم نشستم و من نیز در آن سکوت با بقیه هم دست شدم. تا قبل از مهمانی پروین که خانواده بهنام را دیدم، هرگز هیچ یک از آن‌ها را ندیده بودم چون پدرم دوست نداشت با کسانی که رابطه کاری دارد رفت و آمد خانوادگی داشته باشیم چرا که معتقد بود در این صورت دیگر نمی‌تواند در محیط کار آن طور که می‌پسندد رفتار کند و شاید هم به همین خاطر بود که من با وجود آشنایی که پدرانمان داشتند، خانواده بهنام را نمی‌شناختم اما به هر حال عدم حضور آنها در مراسم خواستگاری نمی‌توانست معنای خوبی داشته باشد. همیشه وقتی فکر می‌کردم گوشه ناخن‌هایم را عصبی می‌کنم. سرم را بالا آوردم و به او که کاملاً حواسش به من بود نگاهی انداختم. اخم مختصری کرد و با اشاره چشم به دستم به من فهماند که از کندن گوشه ناخنم که کمی هم خون از آن آمده بود، دست بردارم. سریع اطاعت کردم. پدرم حبه قندی در دهان گذاشت و همان طور که یک جرعه از چایش می‌نوشید، بلاخره سکوت را شکست:

-چطور جناب پرنیان بزرگ تشریف نیاوردند؟



بهنام ل**ب‌هایش را با نگرانی خاصی که از چشمانش موج می‌زد روی هم مالید و جواب داد:

-من فکر می‌کردم دوره این طور خواستگاری‌های سنتی دیگه گذشته و چون شما هم خانواده منور الفکر و بسیار به روزی هستید تصمیم گرفتم برای جلسات اول فقط خودم شخصا حضور داشته باشم؛ البته شما هرچی بفرمایید به دیده منت ما پذیرا هستیم.

پدرم لبخند تلخی زد که من خوب معنای آن را می‌فهمیدم. خشمش را نثار فنجان کرد و با عصبانیت آن را روی نعلبکی کوبید و نگاه زهر دارش را معطوف بهنام کرد. -پسر جان! سعی کن هیچ وقت برای به دست آوردن چیزی که می‌خواهی دروغ نگی. دروغ، دروغه حتی اگر در پس الفاظ قشنگ پنهان باشه.

بهنام با همان خونسردی همیشگی‌اش، نگاهی گذرا به هر سه ما انداخت و گفت:

-من دروغی نگفتم! دلیلی برای دروغ وجود نداره؛ من و دخترتون بهم علاقه داریم منم هرکاری که از دستم بر میاد برای خوشبخت کردنش انجام میدم تمام. شرایطتون هم نشنیده قبول! چه صداقتی بالاتر از این؟

این بار پدرم چنان بر افروخته شد که از جا برخاست و با صدای بلند فریاد زد:

_پدرت با این ازدواج مخالفه. همین چند دقیقه پیش باهام تماس گرفت و این رو بهم گفت.

بهنام خواست جوابی بدهد که پدرم دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و ادامه داد:

- اتفاقا بر عکس چیزی که گفتم من توی خانواده کاملا سنتی رفتار می‌کنم و تا زمانیکه همراه تمام خانواده‌ها برای خواستگاری سوگند نیایی امکان نداره حتی یه



کلمه از حرف‌ها رو بشنوم تا الان هم اگر چیزی نگفتم فقط به حرمت مهمون بودنت و احترام جناب پرنیان بزرگ بود و بس.

حرفش را بی پرده و رک زده بود و حتی منتظر جواب بهنام نماند وقتی از در پذیرایی خارج می‌شد، به سمت من و مادرم که مثل مات زده‌ها روی صندلی می‌خکوب شده بودیم، سرش را برگرداند و نگاه تندی به هردویمان انداخت و با سر به در خروجی اشاره کرد. این کار او به معنای پایان ضیافت رویایی ما بود. مادرم که از جا بلند شد و پشت سر او خارج شدند، حس کردم از فراز یک بلندی بر سرم آب جوش ریختند و تمام بدنم سوخت.

باورم نمی‌شد پدرم همیشه عاشق ثروت و شوکت بود و تنها کسانی را به عنوان خواستگار می‌پذیرفت که حداقل یکی از این دو حسن را داشته باشند! اما پس چرا با بهنام که هر دو شرط او را باهم داشت چنین سرد و بی رحمانه رفتار کرد؟ حقش نبود با بهنام من تنها به جرم همراه نداشتن پدر و مادرش چنین رفتار کند. نگاهش کردم. سرش پایین بود و عصبی گوشه پایینی فنجان را آهسته و ریتمیک به نعلبکی می‌زد. وقتی نگاهم کرد، لبخند تلخی زد و از جا بلند شد. دستی لابه لای موهایش کشید و چند بار سرش را تکان داد. با زحمت مثل اینکه بوته پر از خاری را ببلعم، آب دهانم را با بغض قورت دادم طوری که حس کردم این خار از کام تا ته معده‌ام را خراشید و پایین رفت. نزدیکش شدم و پرسیدم:

-پس چرا امشب کسی باهات نیومد؟ پدرم راست میگه؟ واقعا مخالف اند؟ آخه چرا؟ دست در جیب شلوارش کرد و لبخندی پر از غم زد و سرش را پایین انداخت و همان طور که یک پایش را عصبی تکان می‌داد، جواب داد:

_ همه این سوال‌ها رو که باهم نمی‌تونم جواب بدم عزیزم.



کمی به من نزدیک تر شد و چانه‌ام را بین دو انگشت شست و اشاره‌اش گرفت و عمیق نگاهم کرد و با صدای محزونی گفت:

-هیچ کس و هیچ چیز جز تو برام مهم نیست؛ بذار مخالف باشن اصلا همه دنیا مخالف باشن بهت که گفته بودم عادت ندارم چیزی رو که می‌خوام به دست نیارم. پس شک نکن کوتاه نمیام؛ شده زمین و زمان رو بهم بریزم کسی نمی‌تونه تو رو از من بگیره.

از شنیدن نامم که پدرم با خشم از داخل هال صدا می‌زد، همانطور که بهنام را نگاه می‌کردم، عقب عقب به سمت در خروجی پذیرایی رفتم. بهنام به نشانه تایید پلک‌هایش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت و آنها را فشار داد و آهسته گفت:

-به عشقم شک نکن سوگند. هر اتفاقی که افتاد و هرچی که شنیدی و دیدی بهم قول بده تنهام نمی‌ذاری؟ به شرفم قسم نمی‌ذارم کسی تو رو از من بگیره تو فقط مال منی.

صدایش بغض آلود شده بود. با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم و همان طور که از در خارج می‌شدم، باآنکه هنوز از اتفاقی که افتاده بود و شنیدن حرف‌های بهنام غرق حیرت بودم اما با قاطعیت گفتم:

-قول میدم.

بهنام رفت و مرا با یک دنیا سوال تنها گذاشت. دیگر اطمینان داشتم که خانواده‌اش با این ازدواج مخالف هستند و دلیلش برایم معمایی حل نشدنی شده بود. زیرا نه فقط آن شب بلکه هر بار که خواستم از بهنام چیزی در این باره بپرسم، مرا به سکوت فرا می‌خواند و خواهش می‌کرد تا سعی نکنم در این مورد چیزی بدانم و جالب اینکه



پدرم هم دلیل سرسختی‌هایش در برابر خواسته بهنام عنوان نمی‌کرد و فقط عدم حضور خانواده او را بهانه مخالفت‌هایش قرار می‌داد.

بهنام پس از آن شب، پنج بار دیگر برای خواستگاری من از پدرم آمد و هر بار سرسخت‌تر و مصمم‌تر از دفعه قبل سعی می‌کرد تا برای ازدواجمان از خانواده‌ام اجازه بگیرد اما هر بار از طرف آنها جواب منفی می‌شنید و همین باعث می‌شد تا من مرتب در خانه محدودتر گردم به طوری که پدرم شخصا رفت و آمدهایم را کنترل می‌کرد. خط تلفن اتاقم را قطع کرده بود و از مادرم خواسته بود تا به هیچ وجه به من اجازه خروج از خانه را به تنهایی ندهد. بخاطر شرایطی که داشتم، به شدت عصبی و پرخاشگر شده بود اما چاره‌ای جز تحمل وضعی که پیش آمده بود نداشتم. عاقبت در یکی از دفعاتی که بهنام برای خواستگاری آمده بود، میان او و پدرم بحث و جدل بالا گرفت تا آنجا که پدرم را تهدید کرد و گفت که برای آخرین باری است که برای خواستگاری آمده و اگر باز هم بخواهد مخالفت کند هر اتفاقی که بیفتد مسؤلیت‌ش به عهده او خواهد بود.

پدرم که حتی در این مدت کوتاه هم با روحیات بهنام کاملا آشنا شده بود و به خوبی می‌دانست که اگر حرفی بزند حتما در پس آن نیتی دارد و بی شک نقشه‌ای در سر می‌پروراند، برایم خط و نشان کشید و گفت دیگر حق ندارم نامی از او ببرم و باید او را فراموش کنم. قلبم فشرده می‌شد از اینکه می‌دیدم هیچ یک از والدینم از من نظری در این مورد نمی‌پرسند و مرا مجبور می‌کنند تا به آنچه که می‌خواهند تن در دهم. آن شب، ساعت‌ها در اتاقم اشک ریختم. این اجبار و خودخواهی پدرم باعث می‌شد با وجود آنکه همیشه او را می‌پرستیدم، حس کنم در قلبم دیگری جایی مثل سابق



برای او نیست! بی خبر از آنکه هیچ کس هرگز قادر نخواهد بود تا قایق سرنوشت مرا که در مسیر سیلاب عظیم عشق او غرق شده، از مسیر خود منحرف سازد.

حدود یک ماه از آن موضوع می‌گذشت و در این مدت بهنام دیگر به خانه ما نیامد و من همچنان در خانه زندانی بودم. ندیدنش و بی خبری از او چنان تشویشی به جانم می‌انداخت که روزهایم را تنها به امید فردایی سپری می‌کردم که بتوانم او را دوباره ببینم و آنقدر به قول و قرارش ایمان داشتم که انتظار را به انتظارش بسپارم و سکوت پیشه سازم.

دیگر اجازه دیدن ژیلا را هم نداشتم و فقط گهگاهی با خواهش و تمنا از مادرم اجازه می‌گرفتم تا دزدکی چند کلام تلفنی با او صحبت کنم. سعی می‌کرد با ایماء و اشاره چیزهایی در مورد بهنام از ژیلا بپرسم اما او هم تقریباً از اوضاع بی خبر بود و فقط توانستم بفهمم به سفر رفته و هنگام بازگشتش هم باز از طریق ژیلا بود که توانست برایم پیغام بگذارد که می‌خواهد مرا ببیند.

گوشی تلفن در دست‌هایم بود اما چنان در افکارم غرق بودم که صدای بوق‌های پیاپی آن را اصلاً نمی‌شنیدم. نمی‌دانستم از شنیدن خبر بازگشت بهنام و دیدار دوباره‌اش خوشحال باشم یا نه؟ نگرانی مثل پیچکی دور تا دور وجودم را دربر گرفته بود. خارج شدن از خانه با شرایطی که داشتم تقریباً محال بود. اما شوق دیدارش مرا وادار میکرد تا چاره‌ای بیندیشم.

گوشی را روی تلفن گذاشتم و با افسردگی روی صندلی میز توالت اتاقم نشستم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم. صدای مادرم را که از بیرون اتاق شنیدم که داشت سفارش مرا به لیلا خانم می‌کرد تا چند ساعتی بیرون برود. بارقه‌ای از امید را در قلبم روشن کرد.



مادرم که این روزها به خاطر سفارش‌های پدرم آمد و رفت و آزادی‌هایش مثل من محدود شده بود، بالاخره طاقت نیاورد و قصد خروج از خانه را داشت و این برای من بهترین فرصت بود تا به ملاقات بهنام بروم. چند دقیقه‌ای که از رفتنش گذشت، فوراً کت و دامن کتان سفیدم را پوشیدم و عینک آفتابی‌ام را از کتو میز برداشتم و سویچ به دست همان طور که صندل‌های قرمز رنگم را می‌پوشیدم و لی لی کنان راه می‌رفتم، تند تند پله‌ها دو تا یکی پایین رفتم. لیلا خانم با دیدن من اخم مختصری کرد و جلوی در ایستاد و گفت:

-اوغور بخیر. خانم؛ کجا به سلامتی؟

دستش را از چهار چوب در کنار زدم و گفتم:

-برو کنار که خیلی عجله دارم مامان لیلا!

اخمش را بیشتر کرد و دست به کمر همان طور جلویم ایستاد.

_ خودم می‌دونم عجله داری ولی خانم گفته تا برنگشته شما جایی تشریف نبری.

بو*س*ه‌ای به گونه اش زدم و عاجزانه گفتم:

-مامان لیلا یه ماهه پا از خونه بیرون نذاشتم اعصابم داغونه به خدا می‌خوام برم

پیش ژیلای زود بر می‌گردم نمی‌ذارم مامان بفهمه نگران نباش.

انگار دلش برای مظلومیت‌م سوخت. کمی اخم‌هایش را باز کرد و موهایم را نوازش کرد.

-الهی برات بمیرم مادر. خودم بزرگت کردم می‌دونم چقدر روحیه‌ات حساسه؛ آخه

چرا با تو اینجور رفتار می‌کنن؟ خیلی ضعیف شدی.

سرم را به سینه‌اش فشرد و بعد سرم را بالا گرفت و پرسید:



-خیلی دوستش داری؟

سرتکان دادم. خجالت می کشیدم.

-اوهوم.

باز هم سرم را در آغوشش فشرد و موهایم را نوازش کرد.

-می دونم! دارم می بینم که چقدر توی این مدت عذاب کشیدی و غصه خوردی؛

چشمات پر از غمه طفل معصوم من!

مغموم و پر تمنا نگاهش کردم و با انگشت نشانه عدد یک را نشان دادم.

-یه ساعت بیشتر طول نمی کشه قول میدم هوام رو داشته باش زود میرم و

برمی گردم.

سری تکان داد و از جلوی در کنار رفت و گفت:

-سوگند تو رو جان آقا جانت زود برگرد خودت که اخلاقت رو می دونی برای هممون

شر میشه به ولله.

با دست برایش بو*س*ه ای فرستادم و همان طور که عقب عقب به سمت اتومبیل

می رفتم، گفتم:

-خیلی دوستت دارم؛ قول دادم پس حتما میام قربونت برم.

وقتی به خانه ژیل رسیدم، خیلی اضطراب داشتم و قلبم به شدت می تپید. مطمئن

بودم بهنام از شرایط سخت من در خانه خبر دارد و حتما مسأله مهمی بوده که

خواسته است تا مرا ببیند.



ژیلا در را به رویم گشود و فوراً مرا در آغوش کشید. نگاهی به سمت خانه انداختم و با همان اضطراب و نگرانی پرسیدم:

-اومده؟

همان طور که سر تکان می‌داد، گفت:

-اوهوم؛ خیلی وقته منتظرته. توی اتاق کنار اتاق خواب نشسته؛ هیچی هم نمیگه.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-خانوادگی چه بلایی سر این ننه مرده آوردید که اینجوری بغ کرده نشسته کنج اتاق؟

حوصله شوخی نداشتم اما از حرفش خنده‌ام گرفت. انگشتانم را مثل پنجه گربه جمع کردم و جلوی صورتش گرفتم و چینی به بینیم انداختم.

-می‌خوایم بکشیمش! امشب خونش رو می‌ریزیم.

نرم و آرام خندید.

-خبه... خبه خودت رو لوس نکن؛ بدو برو توی خونه ببین این پسره چی می‌خواد بهت بگه؛ الان یه ساعته منتظر سرکار خانم هستیم.

وقتی بعد از یک ماه دوری دوباره دیدمش، درست مثل همیشه به جای آنکه جملات عاشقانه بینمان رد و بدل شود، فقط چند دقیقه در سکوت یکدیگر را نگاه کردیم. میان عاشق و معشوق هرگز نیازی به کلام نیست چرا که هر دو الفبای زبان نگاه را در مکتب عاشقی آموخته بودیم و خدا می‌داند که آن نگاه عمیق و خواستنی چقدر حرف برایم داشت.



بهنام گوشه اتاق نشست و به دیوار تکیه زد. پای راستش را دراز کرد. دستش را روی زانوی چپش انداخت. جلوی زانو زدم و عمیق نگاهش کردم. نگاهش غم داشت و خسته به نظر می آمد.

-نمی دونی با چه مکافاتی تونستم پیام اینجا؛ تو که می دونستی بهم اجازه نمیدن بیرون پیام پس چی شد که یه دفعه گفتم می خوام منو ببینی؟

با یک دستش دستم را در دستش گرفت و دست دیگرش را لابه لای موهای فرو برد و با صدایی غم زده گفت:

-زندانیت کردن سوگند؟

لبخند زدم و چشم‌هایم را روی هم فشردم.

-زندانی که نه؛ می شه گفت منع عبور و مرور دارم!

لبخند زد و گونه‌ام را با انگشت نوازش کرد.

-خدا روشکر که روحیه‌ات هنوز انقدر خوبه؛ خیلی نگران بودم عزیزم.

باز نگاهش کردم. گویی چیزی در عمق نگاهش بود که قلبم را می لرزاند و نگرانی را قطره قطره به جانم می ریخت.

-نمی خوام بگی چی کارم داشتی؟

آه عمیقی کشید.

-دیگه طاقتم تموم شده سوگند؛ باید حتما می دیدمت و باهات حرف می زدم.

-اتفاقی افتاده بهنام؟

-امروز می خوام باهات اتمام حجت کنم؛ دیگه وقتشه برای زندگیمون تصمیم بگیریم.



ل**ب بالا و پائینش را مکید. پوست خشک شده گوشه ل**ب پائینش را با دندان کند و با همان حالت نگرانی به یکباره پرسید:

-سوگند چقدر دوستم داری؟

سرم را پایین انداختم و جوابی ندادم. زبانم در دهانم خشکیده و سنگینی می کرد. بار دیگر حرفش را با جدیت بیشتر تکرار کرد. چهار انگشتش را زیر چانه ام انداخت و سرم را بالا آورد. لحظه ای دیگر سکوت کردم. خدایا گاهی اوقات چقدر گفتن بعضی از حرفها سخت است. به سختی زبان در دهان چرخاندم.

-خیلی زیاد.

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید و بلافاصله پرسید:

_اگر منو از دست بدی چی کار می کنی؟ می تونی فراموش کنی؟ تو می تونی با کس دیگه ای زندگی کنی و منو برای همیشه فراموش کنی؟

قلبم تیر کشید.

-چی میگی بهنام؟ مگه عشق فراموش شدنیه؟ نکنه بخاطر مخالفت های پدرم پیشمون شدی؟

دستش را روی ل**ب هایم گذاشت.

-نگو سوگند... نگو؛ برای من مرگ راحت تر از گذشتن از توست. لازمه که بپرسم پس جواب بده لطفا.

در چشمهای آشوبگرش هم اضطراب می دیدم و هم اطمینان و نمی دانستم کدامیک را باید باور کنم. حلقه اشک در چشمانم جمع شد.



-نمی‌تونم بهنام... نمی‌تونم. اگه ترکم کنی اون روز، روز مرگ منه.

خودش را روی زمین جلوتر کشید و سرم را به سینه‌اش چسباند. صدای ریتم
نفس‌های خسته‌اش گوشم را می‌نواخت. در گوشم آهسته زمزمه کرد:

-آروم باش عزیزم! از این به بعد باید خیلی محکم باشی.

کنارم نشست و ادامه داد:

-سوگند می‌خوام حرف آخر رو بهت بزنم.

افسرده و نگران نگاهم را به ل**ب‌هایش دوختم.

-چه حرفی؟

-می‌دونی من توی این یک ماه کجا بودم؟

-ژیلا بهم گفت که مسافرت هستی.

نگاه عاشقانه‌اش رنگ جدیدی به خود گرفت.

-رفته بودم شیراز تا یه خونه نقلی بخرم. تهران هم چند تا کار داشتم که باید انجام
می‌دادم مثلاً اینکه کارخونه و ماشینم رو بفروشم و یه ماشین دیگه بخرم.

دهانم از تعجب باز مانده بود.

_ کارخونه رو فروختی؟ ولی تو که تازه دستگاه‌های جدید وارد کرده بودی؟

لبخند تلخی زد.

-لازم بود ولی اون فقط یه معامله سوری بود نگران نباش.

با حیرت نگاهش کردم.



-سر در نیامرد این حرف‌هایی که می‌زنی چه معنی می‌ده؟

دوباره رو به رویم نشست و شانهایم را با دو دست گرفت و نگاه معناداری به من انداخت و گفت:

-ببین سوگند من چیزی رو می‌دونم که تو ازش بی‌خبری اما بهتره هیچ وقت در این مورد چیزی نپرسی و چیزی ندونی چون اصلاً نمی‌خوام تو هم با شنیدنش مثل من داغون بشی اما... اما اگر واقعا منو دوست داری فقط یه راه باقی مونده اونم اینکه از تهران بریم و باهم ازدواج کنیم. باید برای یه مدتی از همه دور باشیم.

نگذاشتم حرفش تمام شود. با دستپاچگی صدایم را بالا بردم و گفتم:

-تو چی می‌خوای بگی؟ اصلاً می‌فهمی؟ یعنی باید باهم فرار کنیم!؟

انگشتش را روی بینیش فشار داد.

-هیس؛ می‌خوای همه بفهمن و همه چیز رو خراب کنی.

-هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

-چاره‌ای نیست سوگند؛ خیال می‌کنی این اولین راهی بوده که به ذهنم رسیده؟ به خدا آخرین راه همینه اگه کاری رو که می‌گم انجام ندی به زودی مجبورت می‌کنن با کس دیگه‌ای ازدواج کنی؛ بهم اطمینان کن. حرفم رو باور کن ولی ازم توضیح نخواه تا بیشتر از این داغون نشم.

صدایش بغض داشت و اندوهی عمیق بر پهنه چشمان درشت و براقش نشسته بود. پرده اشک را که در چشمانم دیدم گویی سرب داغ بر قلبم ریختند. دست‌هایم را



در دستم گرفتم و غمگینانه نگاهش کردم. ل**بهای خشکش را با زبان تر کرد و گفت:

-می‌دونم کاری رو که ازت می‌خوام برای دختری مثل تو خیلی سخته ولی برای منم کار آسونی نبود؛ منم بخاطر عشقم به همه چیزهایی که با زحمت به دست آورده بودم پشت پا زدم حتی از ثروت پدرم گذشتم تا تو رو کنارم داشته باشم.

-ولی بهنام خودت که بهتر می‌دونی با نفوذ و قدرتی که پدرهای من و تو دارن هرجای دنیا که بریم پیدامون می‌کنن. اونوقت می‌دونی چی می‌شه؟

قاطعانه و محکم جوابم را داد:

-این اتفاق هرگز نمی‌افته. من فکر همه چیز رو کردم. کارخونه رو فروختن به یکی از دوستانم ولی در عوض به ارزش اون ازش چک گرفتم. یه ماشین دیگه خریدم که هیچ کس ازش خبردار نیست ولی توی خونه طوری وانمود کردم که چون نتونستم با تو ازدواج کنم، دارم همه چیزم رو می‌فروشم تا برم امریکا زندگی کنم.

دست در جیب کتش که روی زمین بود کرد و بلیطی از آن بیرون آورد و مقابلم گرفت:

-این بلیط برای فردا شبهه؛ می‌خوام همه خیال کنن که من فردا از ایران میرم. میرم اما یک ماهه دیگه بر می‌گردم.

یک لحظه برای حرفی که می‌خواست بزند سکوت کرد و بعد با اطمینان به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

-سوگند توی این مدت خوب فکر کن اگر تا اون موقع هنوز پای این عشق و دوست داشتنی که امروز گفتمی موندی شنبه ماه آینده ساعت هفت بعد از ظهر جلوی گل‌فروشی رو به روی دانشگاه خودتون منتظرتم.



با لکنت پرسیدم.

-اگه... اگه نیومدم چی!؟

آهی کشید و سر به زیر انداخت.

-در اون صورت، من واقعا برای همیشه از این مملکت میرم. توام دیگه هیچ وقت سراغ منو نگیر. این شهر بی تو برام جهنمه؛ اون چیزی رو که من می‌دونم و ازت خواستم که در موردش چیزی نپرسی اگر باعث بشه تو ازم جدا بشی تا ابد روی دلم دردی می‌ذاره که شاید دیگه طاقت زندگی کردن رو هم ازم بگیره.

کتش را از زمین برداشت و بی‌هیچ حرف و حتی نگاهی با عجله از در خارج شد و رفت. شاید هم نمی‌خواست زیر نگاه‌های کنجکاو پر از سوال و حسرت من بیش از این شکنجه شود.

پنج دقیقه‌ای طول کشید تا خودم و افکارم را جمع و جور کردم و از اتاق خارج شدم. چشمم که به صورت‌های پر تشویش ژیلا و افشین افتاد، نگاهی دردمندانه به هر دو انداختم و به سمت در خروجی رفتم که صدای افشین را از پشت سر شنیدم.

-سوگند جان. ازت خواهش می‌کنم قبل از هر تصمیمی خوب فکر کن. اما می‌خوام بدونی همیشه من و ژیلا هم دوستت هستیم هم مثل خواهر و برادرت می‌تونی روی کمک ما حساب کنی.

هیچ گاه در صداقت و مهربانی ژیلا و افشین شک نداشتم. همیشه مثل خواهر و برادری که هرگز نداشتم کنارم بودند ولی حرف آن روز افشین چنان بر عمق بی‌کسی‌هایم نشست که که از ثمره‌اش قلبم آرام شد. سرم را به سویشان برگرداندم و



لبخند پر مهری زدم و همان طور که سرم را به نشانه تایید حرف‌های افشین تکان می‌دادم، گفتم:

-حتما همین طوره، به وجود هردوتون افتخار می‌کنم.

آن روز، هر طور که بود خودم را سر وقت به خانه رساندم تا به قولی که به لیلا خانم داده بودم؛ وفا کنم. سریع به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم. دامن کلوش بلند و تیشرت جذب کوتاه لیمویی رنگم را پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم و کتابی از کتابخانه برداشتم و خودم را مشغول خواندن آن کردم. صدای مادرم را که با صدای بلند و کلافه مشغول توضیح دادن داستان پنجر شدن چرخ ماشینش در بین راه بود، شنیدم و در دل خدا را شکر کردم که دیرتر از من به خانه رسید.

کتاب را از همان صفحه‌ای که که مقابلم باز بود، روی قفسه سینه‌ام گذاشتم و به بالا و پایین رفتش که با آهنگ نفس‌هایم هماهنگ شده بود، خیره شدم. حرف‌های بهنام در ذهنم مرور می‌شد و آرام و قرارم را می‌گرفت. نمی‌دانستم چه کنم؟ در تمام مدت آشناییمان، ما هیچ گاه حتی برای یک ساعت تنها بیرون نرفته بودیم. غریبه‌ای که تا یک سال پیش هیچ نشانی از او نداشتیم، حالا تنها آشنای قلبم بود. دو راه بیشتر پیش روی نبود، یا باید به این سلطان پر صلابت قلبم اعتماد می‌کردم و از همه چیز و همه کس و حتی آبرویم چشم می‌پوشیدم و افسار به دست او می‌دادم و همراهش می‌رفتم و یا اینکه نمی‌گذاشتم عشقم بر علقم غلبه کند و کورمال کورمال به دنبال کور سوی عشق او قدم بر نمی‌داشتم و خط بطلان بر همه چیز می‌کشیدم و فراموشش می‌کردم. اما مگر می‌شود در چنین لحظه‌هایی حتی به مغزت فرصت دهی تا کمی بیندیشد؟! هجوم مایح ترشی را در دهانم حس کردم. سرم به شدت درد می‌کرد. ناخواسته به یاد داستان‌های دختران فریب خورده در مجلات زن روز و



جوانان افتادم. نه... نه! امکان نداشت بهنام من از آن قماش مردان فریبکار باشد. اگر چنین هدفی را دنبال می‌کرد، چرا کارخانه‌اش را که آنقدر برایش با اهمیت بود در این مدت کوتاه فروخت؟ اصلاً چه دلیلی برای فریب من وجود داشت؟ چرا آنقدر اصرار می‌کرد هرگز از او نخواهم تا راز مخالفت خانواده‌هایمان را آشکار کنم؟

دو ضربه به در اتاق خورد و بلافاصله مادرم از لای در نیمه باز شده که هنوز دستگیره‌اش در دستتس بود، سرش را داخل آورد. لبخندی زد و گفت:

- عزیز دلم! چرا خودتو از صبح تا شب توی این اتاق حبس کردی؟ لااقل بیا پایین که شام بخوریم.

تازه متوجه گذشت زمان شدم. با حسرت به صورت زیبای مادرم نگاه کردم. چقدر دلم برایش سوخت! دلم برای مادری که بعد از پانزده سال چشم‌انتظاری برای داشتن فرزند از بودن من چنین سرمست است، چنان سوخت که نگاه مشتاقش به چشمانم را تاب نیاوردم و نگاه از او برگرفتم. صورتم را که برگرداندم، داخل شد و لبه تخته نشست. خم شد و گونه‌ام را بوسید.

- دختر خوشگل من؛ چرا آنقدر دلخوره؟

- یعنی شما نمی‌دونی؟ بابا حق نداشت منو توی خونه زندانی کنه.

دستی بر سرم کشید و با ناخن‌های مانیکور شده و لاک خورده‌اش، تکه مویی را که روی پیشانی‌م بود، آهسته کنار زد.

- بابا هرکاری می‌کنه برای خودته؛ تو عزیز کرده مایی کی جرات داره اذیتت کنه؟

- عزیز کرده؟ کدومتون نظر من رو پرسیدین؟ کدومتون گفتید این دختر بدبخت هم آدمه لااقل یه سوال ازش بپرسیم ببینیم چی توی دلش می‌گذره؟



لبخندی توأم با مهربانی زد.

-عاشق شدی سوگند؟

انگار جریان برق به مغزم وصل کردند. خودم را کمی بالا کشیدم و نشستم. هنوز توان نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشتم.

-اگه هم چیزی که شما می‌گید درست باشه برای کی مهمه؟

شانه‌هایم را با دست گرفت و سعی کرد مجبورم کند تا نگاهش کنم.

-منو نگاه کن سوگند؛ این حسی که سراغت اومده عشق نیست دخترم من قبول دارم بهنام پسر جذابی و موقعیت خوبی هم داره شاید بخاطر همین دوستش داشته باشی اما این اسمش عشق نیست فقط یه حس که دیر یا زود فراموشش می‌کنی. نگاهش کردم اما نگاهم پر از خشم بود.

-من بچه نیستم که کسی برام تعیین تکلیف کنه؛ اون بیچاره چند بار اومد اینجا؟ چقدر توهین شنید؟ غرورش رو خورد کرد که فقط یه اجازه از شما بگیره اما شما...

فرصت را غنیمت شمردم. اگر بهنام را می‌خواستم، اگر ادعا می‌کردم که عاشقش هستم؛ باید برای رسیدن به هم تلاش می‌کردم. باید کمکش می‌کردم تا نقشه‌اش به خوبی پیش برود. بخصم که ترکید، نقشم را بهتر بازی کردم. قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد. مادرم فوراً بانگشت آن را زدود. نگاهی غمگین به من انداخت و چانه‌ام را با دو انگشت بالا گرفت و گفت:

-دختر خوشگل من چرا گریه می‌کنی؟ عروسک مامان هیچ کس و هیچ چیز توی دنیا ارزش نداره که تو به خاطرش اشک بریزی.



با حق حق، گفتم:

-بهنام رفت مامان؛ امشب میره امریکا و دیگه هیچ وقت برنمی‌گرده. به بابا بگید
بالاخره به هدفش رسید؛ اون بیچاره رو راهی غربت کرد.

آهسته با دست به صورتش زد و ل**ب پایینش را گاز گرفت.

-راست می‌گی سوگند؟ بهنام رفت؟

نگاهش نکردم تا وقتی دروغ می‌گویم چشم در چشمش نباشم.

-بله رفت؛ برای همیشه رفت.

-تو این رو از کجا فهمیدی؟

-ژیلا بهم گفت.

اخم‌هایش را در هم کشید.

-مگه قرار نبود دیگه در این مورد با کسی صحبت نکنی؟

خودم را روی تشک تخت سر دادم و پتو را روی سرم کشیدم.

-مامان می‌شه منو تنها بذاری؟

با صدای بسته شدن در، فهمیدم که رفته است. پتو را از روی صورتم کنار کشیدم اما

با آنکه اولین قدم را در اجرای نقشه بهنام برداشته بودم، گریه بی‌اختیارم را

نمی‌توانستم مهار کنم.

بهنام لبه صخره‌ای بلند ایستاده بود و دست‌هایش را از هم گشوده بود. نزدیکش

رفتم. چقدر چشمانش بی‌فروغ شده بود. چند قدم دیگر جلوتر رفتم و او یک گام به

عقب برداشت. سنگ‌ریزه‌ای از زیر پایش غلطید و تا قعر دره عمیق سقوط کرد.



جلوتر رفتم، انعکاس صدایش در کوه پیچید که کمک می‌خواست. نزدیکش که شدم محکم با دست به سینه‌اش کوفتم و او را به پایین هل دادم. افتادنش را نگاه می‌کردم و قاه قاه می‌خندیدم. صدای آشنای زنی که شیون و گریه می‌کرد؛ از پشت سرم به گوشم رسید. برگشتم و خودم را دیدم که خاک بر سر می‌ریزم، صورت می‌خراشم و جانکاه می‌گیرم و نام بهنام را پیاپی صدا می‌زنم.

از صدای فریاد خودم، سرآسیمه از خواب پریدم. دانه‌های درشت عرق بر تمام صورتم نشسته بود. پنجره کنار تخت خوابم باز بود و نسیم خنکی از آن به صورتم خورد که حالم را عوض کرد. چراغ خواب کنار تخت را روشن کردم و از پارچ آبی که نزدیک چراغ خواب بود، یک لیوان آب ریختم و نوشیدم و دوباره خودم را روی تخت خواب انداختم. چند بار آهسته و پشت سر هم نام خدا را زیر ل**ب زمزمه کردم و از او کمک خواستم و نمی‌دانم دوباره چه وقت خواب چشمانم را ربود.

رفتن بهنام به امریکا اوضاع زندگی مرا در خانه عوض کرد. حکومت نظامی تمام شده بود و دیگر کسی رفت و آمدهایم را کنترل نمی‌کرد. تا وعده‌ای که با بهنام گذاشته بودم فقط دو روز دیگر باقی بود. رفتارم در خانه به وضوح عوض شده بود؛ گاهی مدت‌های طولانی به صورت مادرم زل می‌زدم و خیره خیره نگاهش می‌کردم. می‌خواستم تمام اعضای صورتش را با کوچک‌ترین حالاتش به خاطرم بسپارم. هر روز وقتی پدرم به خانه می‌آمد، با او روبوسی می‌کردم و عطر تنش را با جان و دل می‌بوییدم. حتی مهربانی‌های لیلا خانم را در جایی از قلبم برای روزهای بی‌کسیم ذخیره می‌کردم!

دیگر تصمیم خود را گرفته بودم و به هیچ چیز جز رسیدن به بهنام و زندگی با او، فکر نمی‌کردم. بی‌رحمانه قصد قربانی کردن همه داشته‌هایم را برای عشق او داشتم.



دیگر مطمئن بودم بدون بهنام نمی‌توانم به زندگیم ادامه دهم و هرگز نخواهم توانست او را فراموش کنم. سفر تنها راه پیش رویم بود و من مسافر جاده‌های غربت و تنهایی!

روز موعود فرا رسیده بود. به همه گفته بودم به سفری دو روزه با یکی از دوستان هم دانشگاهیم به شهسوار می‌روم. ی‌ک چمدان از ضروری‌ترین وسایلم برداشتم و آن را در صندوق عقب اتومبیل، جاسازی کردم. نگاه مغموم را به پنجره اتاقم دوختم. چقدر ظالم شده بودم. خدایا عشق چقدر بیرحم است و من کی و کجا انقدر خودخواه شده بودم که توانستم تنها دلخوشی مادرم را از او بگیرم و از دیدن تنها فرزندش محروم‌ش کنم تا خودم در کنار دلدارم باشم؟ مش حیدر، همسر لیلا خانم درب بزرگ و آهنی و سفید رنگ پارکینگ را برام باز کرد و همان طور که غریبانه نگاهش می‌کردم، از خانه خارج شدم. برای یک لحظه از آینه ماشین، لیلا خانم را دیدم که کاسه آبی را که در دستش بود پشت سرم ریخت. از لرزش ل**ب‌هایش، فهمیدم مشغول دعا خواندن است. دست‌هایش را که به نشانه خدا حافظی تکان داد. بغضی را که در گلو داشتم، فرو خوردم و برایش بوق زدم و هم زمان پایم را روی پدال گاز فشار دادم و اتومبیل همچون عقابی تیز چنگی که به پرواز در آید، از جا کنده شد و از تنها بدرقه کننده گانم جدا شدم. در دل خدا را شکر کردم که آن موقع جز آن دو کسی در خانه نبود و گرنه شاید نگاه مادرم آنقدر قدرت داشت که در همان آخرین لحظات مرا از تصمیم منصرف سازد.

هنوز تا ساعت مقرر زمان زیادی باقی بود. بین راه سری به آرایشگر همیشگی مادرم زدم که معمولا برای مهمانی‌های رنگ و وارنگی که دعوت می‌شدیم، هر دو، سه هفته یک بار به نزد او می‌رفت. با آنکه گیتی خانم از دیدن من تعجب نکرد اما برای اینکه



کمتر جلب توجه کنم، به او گفتم قرار است به جشن تولد یکی از دوستان مادرم در هتل هیلتون برویم برای همین می‌خواهم موهایم و آرایشم جدیدترین مدل روز باشد. از دیدن خودم در آینه آرایشگاه، یکه خوردم. چقدر نگاهم پر غم بود و صورتم به نظر تکیده و لاغر می‌آمد. نگاهم روی عکس‌هایی که از هنرپیشگان و خوانندگان ایرانی و خارجی به دیوار قاب شده بود، چرخید و روی صورت ستاره درخشان سینمای آن روزها ثابت ماند. گیتی خانم که متوجه نگاه‌هم شده بود، سرش را به سمت گوشم خم کرد و در گوشم آهسته گفت:

-این مدلی خوبه؟

سری به علامت تایید تکان دادم. موهایم را با بیگودی‌های درشتی پیچید و مشغول آرایش صورتم شد. وقتی او مشغول بزک کردن صورتم بود، چشم‌هایم را بسته بودم و در ذهنم تمام اتفاقاتی را با ورود بهنام در زندگی‌ام تا آن لحظه برایم افتاده بود را مرور می‌کردم. خودم را در لباس سفید عروسی در کنار او مجسم کردم و از تصور آن لبخندی از رضایت بر روی لبم نشست. با صدای گیتی خانم به خودم آمدم که می‌گفت:

-سوگند جان کار من تمومه چشمات رو باز کن عزیزم..

به خودم آمدم. چشم‌هایم را به آهستگی باز کردم و باز به تصویر درون آینه، چشم دوختم که دوباره گیتی خانم در حالیکه لبم را می‌کشید، گفت:

-به نظر من که خیلی خوشگل شدی؛ من مطمئنم که مثل همیشه گل سرسبد مجلسی هستی که می‌خوای بری.



باز هم به تصویر خودم نگاه کردم. تا آن زمان، هرگز پیش نیامده بود که چنین آرایش غلیظی داشته باشم. صورتم با آن سوگند یک ساعت پیش خیلی فرق کرده بود. حس کردم تصویرم از درون آئینه به من و شاید حماقتی که داشتم مرتکب آن می‌شدم، می‌خندید. اما افسوس که در کنار بهنام بودن چنان مرا بی تاب کرده بود که دیگر هیچ نمی‌شنیدم و هیچ نمی‌دیدم.

پیراهن نباتی رنگم را که سال قبل برای عروسی دختر عمویم به یک مزون فرانسوی سفارش داده بودم تا ساق دوشش باشم، همراه خود برده بودم. به کمک گیتی خانم آن را پوشیدم و دوباره جلوی آینه ایستادم. بغضی سرد گلویم را فشرد. با زحمت، از ریختن اشک هایم امتناع کردم. کاش لااقل مادرم برای رفتنم به خانه بخت بدرقه‌ام می‌کرد. گیتی خانم یک بار دیگر دستی به سر و صورتم کشید و بلاخره تایید نهایی را داد.

-وای سوگند... انقدر خوشگل شدی که آدم از دیدنت سیر نمی‌شه!

لبخند سردی زدم و گفتم:

-ممنون.

طبق قراری که از قبل با ژیلا داشتم، از باجه تلفنی که همان نزدیکی بود با او تماس گرفتم تا قبل از رفتن او را ببینم و باهم کمی در شهر بگردیم تا حتی از تهران هم خداحافظی کنم!

اندکی بعد، ژیلا که منزلش در همان حوالی بود، خودش را به من رساند. از دور برایم دست تکان داد و به سمت اتومبیل آمد. از او خواستم تا پشت رل بنشیند و مرا تا مقصد همراهی کند و بعد اتومبیل را همراه خودش ببرد و آن را برای مدتی در



پارکینگ یکی از دوستان خانوادگی شان نگه دارد. ژيلا نگاه محبت آمیزی به سراپایم انداخت.

-وای دختر! ببین عزیز دل من چقدر خوشگل شده؛ کوفتت بشه بهنام خان!

تلخ خندیدم. بی رمق نگاهش کردم و با صدایی که بغضم را فریاد می‌زد، گفتم:

-ژيلا به نظرت حق من این بود که اینجوری عروس بشم؟

ژيلا مرا در آغوش کشید و بو*س*های به گونه‌ام زد و در حالیکه سعی می‌کرد مانع جاری شدن اشکش که در گوشه چشمش می‌درخشید، شود، گفت:

-سوگند تو رو خدا اینجوری حرف نزن. به خدا دلم داره آتیش می‌گیره. من نمی‌دونم چرا بهنام همچین پیشنهادی بهت کرده ولی با شناختی که ازش دارم، مطمئنم هیچ راه دیگه وجود نداشته وگرنه هرگز همچین چیزی ازت نمی‌خواست. سعی کن نگرانی رو از خودت دور کنی؛ انشاالله که خوشبخت می‌شی عزیز دلم.

اتومبیل، در خیابان‌های خلوت شمال شهر حرکت می‌کرد و من سرم را به شیشه اتومبیل چسباندم و مثل کسی که قرار است به مسلخ برود، غریبانه، همه جا و همه چیز را از نظر می‌گذراندم و به خاطر می‌سپردم. لحظه‌ها برایم شتابان و بی‌امان می‌گذشت.

بلاخره به محل قرار رسیدیم. از دور بهنام را دیدم که کنار افشین ایستاده و به اتومبیل رنو سفید رنگی تکیه زده است. به محض دیدن ما، صاف ایستاد. نزدیک تر که شدیم، از ماشین پیاده شدم و به سویش رفتم. مثل همیشه کت و شلور خوش دوخت و مارکدار شیری رنگی پوشیده بود و موهای بی‌حالتش را با روغن خوشبویی حالت داده بود. در چشمان درشت و براقش شادی موج می‌زد. صبر کردم تا ژيلا



اتومبیل را پارک کند و باهم نزد آنها رفتیم. برعکس بهنام، نگاه افشین بسیار غمگین بود و فقط به گفتن یک سلام سرد، اکتفا کرد. بهنام از ژیلای بخاطر رساندن من و کمک‌هایش تشکر کرد. وقت وداع رسیده بود و هر لحظه حال دگرگون‌تر می‌شد. ژیلای که دست‌هایم را در دستش گرفت، دیگر نتوانستم جلوی سیل بی‌امان اشک‌هایم را بگیرم. او را در آغوش کشیدم و بوسیدمش و فقط خدا می‌دانست بعدها چقدر حسرت این آغوش‌های دوستانه و صمیمانه‌اش را کشیدم. افشین و بهنام نیز یکدیگر را در آغوش کشیدند وقتی بهنام جلوی ماشین را می‌گشود تا سوار ماشین شوم، دوباره به سراپای ژیلای نگاه کردم و سرم را به نشانه افسوس تکان دادم. ژیلای به زحمت لبخندی زد و رو به بهنام گفت:

-مواظب دوست خوشگلم باش؛ انشاءالله که خوشبخت بشید.

بهنام با فشردن چشم‌هایش، حرف او را تصدیق کرد. تصویر خنده ماسیده بر ل**ب ژیلای و نگاه پر ابهام افشین، آخرین تصاویری بود که قبل از رفتن از آن شهر در ذهنم حک شد.

اتومبیل که به حرکت درآمد، هنوز از شهر خارج نشده بود که حس غربت سراسر وجودم را در برگرفت. نگاه غم‌زده‌ام را معطوف بهنام کردم. گوشه، گوشه ذهنم را جستجو کردم تا جمله‌ای زیبا پیدا کنم و با بهنام صحبت کنم اما تلاشم بی‌حاصل بود. گویی مغزم از هر حرف و کلامی تهی شده بود. لاجرم سکوت مردم و چشم‌هایم را بستم.

در خیالم، کاروان‌های شادی از اتومبیل‌های دوست و آشنا را مجسم می‌کردم که در پی اتومبیل بهنام بوق زنان و هلهله کنان بدرقه مان می‌کنند! اما واقعیت این بود که هیچ کس حتی پدر و مادرهایمان خبر از این ازدواج نداشتند. شاید برای یک لحظه،



از حماقتی که مرتکب شده بودم، پشیمان شدم اما چشم‌هایم را که گشودم، بهنام دستش را روی پایم گذاشت و لبخند به رویم زد که مرا از افکار مسموم بیرون کشید.

-وقتی از دور دیدمت که با ژایلا اومدی، هنوز باور نمی‌کردم که اومدی! سوگند... من به انتخابم افتخار می‌کنم؛ بهم ثابت شد عاشق کسی هستم که لیاقت این عشق رو داره.

لبخند رضایت آمیزی زدم و گفتم:

-منم بهت افتخار می‌کنم؛ برام خیلی ارزش داری. خوشحالم که پیش هم هستیم. دنده ماشین را عوض کرد و کمی سرعتش را بیشتر کرد و خندید و در حالیکه با سر و چشم به اتومبیلش اشاره می‌کرد، گفت:

-ماشین جدیدمون به نظرت چطوره؟ خوشت اومد؟ کادیلاکو دادم جاش اینو گرفتم. دیگه از این به بعد باید با نداری شوهرت بسازی!

آنقدر بی ریا و از ته دل خندید که منم خنده‌ام گرفت. دستم را در هوا چرخاندم. -خیلی هم خوبه؛ فقط یه کم انگار برای تو کوچیکه... پشت فرمونش خنده داری شدی.

خنده بلندی سر داد.

-بله مسخره کن؛ مهم شما هستید که خداروشکر انگار جات راحت.

-بی خودی اونطوری نگاهم نکن امکان نداره من پشت فرمون این ماشین بشینم و جام رو با تو عوض کنم. کل راه باید خودت رانندگی کنی!



دست از نگاه نگاهش نکشید و انگار یک دل سیر نگاهم کرد. با دقت و گیرا نگاه کرد و لبخندی خاص و زیبا به روی لبش نقش بست.

-سوگند دوست دارم از این به بعد بهم تکیه کنی؛ قول می‌دم همه زندگیم رو به پات بریزم. همه چیز مثل سابق می‌شه فقط باید یه کم صبر کنی و بهم اطمینان داشته باشی؛ مطمئن باش هرگز نمی‌ذارم از کاری که کردی پشیمون بشی. تا من هستم و نفس می‌کشم، تنهات نمی‌ذارم.

از نگاهش می‌خواندم که او هم مثل من حس غریبی دارد اما چنان مصمم برایم حرف زد و قول داد که برای من هم آرامش و اطمینان را به ارمغان آورد.

-من بهت اطمینان دارم بهنام. تو تنها کسی هستی که داشتنت ارزش همه چیزهایی رو که از دست دادم داره!

با پشت دست گونه‌ام را نوازش کرد.

-خیلی خوشگل شدی سوگند؛ گرچه فرشته زیبای من احتیاجی به این رنگ و لعاب‌ها نداره؛ فقط...

نگاهش را به شیشه جلوی اتومبیل دوخت و ادامه داد:

-فقط کاش یه بار دیگه از زبونت می‌شنیدم که دوستم داری.

به یکباره، نگاه مشتاق و بی تابش را به ل**ب‌هایم دوخت. درنگ را جایز ندانستم لبانم به گفتن زیباترین جمله عاشقانه عالم باز شد.

-خیلی دوستت دارم بهنام.



بو*س*های روی گونه‌ام نشانند. اتومبیلی بوق زنان با سرعت از کنارمان رد شد و راننده‌اش وقتی ما را در آن حال دید، فریاد زد:

-هوی! مردیکه کوری؟ این همه چراغ دادم؛ مگه عروس می‌بری؟

از سرعت زیادی که داشت، ناخواسته جیخ بلندی کشیدم. اما بهنام خونسرد خندید و چشمکی به من زد و در جوابش گفت:

-بله که عروس می‌برم؛ اونم چه عروسی؟ عروسک فرنگی!

لبخند مرا که دید، شروع کرد به بوق زدن‌های کوتاه و پی‌پی. هردو خندیدیم. سرعتش را بیشتر کرد و همزمان پخش ماین را روشن کرد و مشغول خواندن ترانه در حال پخش شد. با صدای بلند می‌خواند و با لبخند نگاهم می‌کرد و سر تکان می‌داد.

(بله برونه، گل می‌تکونه، دسته به دسته، دونه به دونه، شاه دوما...)

ته هر بیت غلیظ و محکم هم نوا با خواننده به خودش می‌گفت (خوش به حالت شاه دوما)!

چنان سرخوش شاد می‌خواند که تمام غم‌ها و نگرانی‌هایم را از دلم زدود.

بوی خوشی مشامم را پر کرد. به طرف صندلی عقب نیم خیز شدم. تازه متوجه سبد گل بزرگی که در صندلی عقب بود، شدم. ریه‌ام را از بوی خوش گل‌ها پر کردم. لبخند رضایت بخشی بر روی ل**ب‌هایم نقش بست به سوی بهنام رو برگرداندم.

-باورت می‌شه من تا همین الان اصلا متوجه گل‌ها نشده بودم؟

-وقتی گل خوش آب و رنگی مثل تو اینجاست تعجبی نداره که کسی به این گل‌های بیچاره توجه نکنه!



آهسته مشتی به بازویش زدم.

-آقا بهنام حواست هست که از وقتی راه افتادیم همش داری چرب زبونی می کنی!؟

ل**ب هایش را ورچید و گفت:

-دست شما درد نکنه، حالا ما شدید چرب زبون؟ یعنی من قلبم با زبونم یکی نیست؟

خندیدم و گفتم:

-شوخی کردم؛ دلخور نشو بخاطر گل ها هم ممنون.

وقتی ساکت شد، باز نگرانی به جانم چنگ زد. اما او انگار تمام حالات مرا درک می کرد و فوراً راه چاره گای می اندیشید و بلافاصله حالم را عوض می کرد. با دو انگشت شست و میانی، چند بار چشم هایش را مالید و دست راستش را روی شانه ام گذاشت.

-نگران هیچ چیز نباش سوگند.

انگار ذهنم را خوانده بود. دست روی دستش گذاشتم.

-نمی تونم نگران نباشم. فردا که برنگردم خونه چی می شه؟ حتما همه دنبالمون می گردن؛ پدرم اگر بفهمه با هم هستیم زمین و زمان رو بهم می دوزه تا پیدامون کنه.

گوشه ل**ب پایینش رو به دندان گرفت و بعد از کمی سکوت، گفت:

-ببین سوگند جان من اگر همه زوایای این کار رو نسنجیده بودم و مقدماتش رو آماده نکرده بودم و مطمئن نشده بودم که مشکلی پیش نیاد، هرگز تو رو به خطر نمی انداختم. هنوز حتی کسی نمی دونه من از آمریکا برگشتم. من رفتم فرودگاه که



برای بستن یه قرارداد تجاری برم فرانسه اما اومدم ایران! تو هم که همه خیال می کنن رفتی ویلای دوستت پس تا به مقصد نرسیدیم هیچ کس دنبال ما نیست چون اصلا نمی دونن که با هم هستیم وقتی هم که برسیم دیگه پیدا کردن ما مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاهه!

دستم را در دستش گرفت و همزمان با چشمانش که روی هم گذاشت، به نشانه اطمینان فشرد.

حق با او بود؛ نباید با افکار پریشانم او را هم نگران می کردم. حواسش را متوجه رانندگیش کرد و با همان حال مشغول حرف زدن شد.

-سوگند؛ به محض اینکه به شیراز برسیم، می ریم به محضر خونه‌ای که قبلا باهاش هماهنگی های لازم رو کردم و عقد می کنیم.

مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم.

-هیچ معلومه چی می گی بهنام؟ من بدون اجازه پدرم چطوری می تونم عقد کنم؟ می خوای گیر بیوفتیم؟

لبخند مرموزانه‌اش روی لبش عمیق تر شد.

-بهت که گفتم من فکر همه چیز رو کردم. شوهرت رو دست کم گرفتی؟

نگاه کوتاهی به من انداخت و ادامه داد:

-از طریق یکی از دوستانم با یه وکیل که نفوذ زیادی داشت، صحبت کردم تا دادگاه برات اجازه بگیره.

دهنم از تعجب باز مانده بود. در حالیکه خیره خیره و گنگ نگاهش می کردم، گفتم:



-باورم نمی‌شه بهنام تو چطوری تونستی بی سر و صدا همچین کاری بکنی؟

ل**ب‌هایش را جمع کرد و ابرو بالا داد و گفت:

-کار خیلی سختی نبود؛ چاره دیگه‌ای هم نداشتیم کلی پول خرج کردم تا این کار بدون اینکه پدرت چیزی بفهمه انجام شد.

با دلخوری نگاهش کردم.

-یه وقت‌هایی یه کارهایی می‌کنی که ازت می‌ترسم؛ با خودم فکر می‌کنم تو هر کاری از دستت بر میاد!

خنده بلندی سر داد و گفت:

-آخه پسر خوشگلی مثل من کجاش ترس داره؟

ابروهایم را بهم گره زدم و با اخم، نگاه تندی به او انداختم. دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و تکان داد.

-باشه... باشه! حق با توست. فقط اخم نکن چون من... باور کن چاره دیگه‌ای نداشتیم؛ نکنه انتظار داشتی بابات خودش بیاد و اجازه بده، آره؟

سکوت کردم و او خودش ادامه داد:

-اصلا چه ترسیده باشی، چه پشیمون شده باشی، دیگه اگه التماس هم بکنی فایده نداره چون نمی‌تونم برگردونمت.

با همان دلخوری نگاهش کردم.

-واقعا؟



-معلومه! چی خیال کردی؟ مگه من احمقم که عروس به این خوشگلی رو برگردونم
خونه باباش؟

لبخند کوتاهی زدم.

-من که شک دارم تو عاقل باشی!

-حالا کجای دیوونگی‌های منو دیدی؟ تازه اولشه!

-پس خدا بهمون رحم کنه؛ اصلا بهتره این بحث رو ادامه ندیم.

سری تکان داد و در همان حال، اتومبیل را به سمت یک مسیر فرعی هدایت کرد که
جاده خاکی داشت و در جوابم گفت:

-حق با توست؛ بهتره ادامه ندیم. اینجا یه جاده فرعیه که توش یه رستوران خوب و
دنج هست. یه کم استراحت می‌کنیم بعد دوباره راه می‌افتیم.

به صورتم که هنوز آثار دلخوری در آن نمایان بود، نگاهی انداخت و فوراً چشمکی زد
به و با لبخند خاصی، گفت:

-می‌خوام یه چیزی بهت بدم که فکر کنم از دیدنش خیلی خوشحال بشی. شاید
بتونه اون اخم‌هاتم باز کنه.

بهنام جلوی یک قهوه‌خانه قدیمی، توقف کرد و این بار فارغ از هر تشویشی در
حالیکه کیلومترها از محل زندگی مان فاصله گرفته بودیم، لبه تخت چوبی و کهنه
بیرون قهوه‌خانه نشستیم و چشم در چشم هم دوختیم و سفارش شام دادیم.



نسیم ملایمی وزید و موهایم را کمی پریشان کرد. شوقی توأم با ترس در وجودم رخنه کرده بود. بهنام دست‌هایم را گرفت و بسته کوچکی را در میان آن گذاشت و همان طور که عمیق و ثابت به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، گفت:

-می‌دونم اگه توی موقعیت بهتری بودیم، حتما می‌تونستم بهترین و با شکوه‌ترین جشن عروسی دنیارو برات بگیرم و زیباترین حلقه ازدواج رو بهت پیشکش کنم ولی حالا اول ازت می‌خوام منو ببخشی؛ بعد هم این حلقه رو از من قبول کنی عزیزم.

اشک در چشمانم حلقه بست. دستش را در دستم فشردم و گفتم:

-دیگه هیچ وقت دوست ندارم خودت رو به خاطر این موضوع سرزنش کنی؛ من با پای خودم و به میل خودم همراه تو اومدم. هیچ کس هم مجبورم نکرده که با تو زندگی کنم. ازت هیچ انتظاری ندارم جز اینکه همیشه کنارم باشی؛ فقط همین.

وقتی حرف می‌زدم، او سرش را به زیر انداخته بود و برای مدتی چیزی نگفت. می‌دانستم حرف‌هایم با آنکه ممکن بود کمی آرامش کند اما هرگز نخواهد توانست التیام برای قلب شکسته‌اش باشد چرا که به خوبی دریافته بودم آنچه او را می‌آزارد، دست کشیدن از ثروت عظیم پدرش و طرد شدن از جانب آنها نیست، بلکه رازی است که با همه وجود می‌کوشید تا آن را از من مخفی دارد.

سرش را که بالا گرفت، به خوبی می‌شد غم را در پهنه چشمان براق و زیبایش دید. از دیدن این صحنه، قلبم فشرده شد و لبخند محزونی بر لب‌هایم نقش بست. خواستم چیزی بگویم که او پیش دستی کرد و فوراً بسته‌ای را که به من داده بود، باز کرد و در یک چشم بهم زدن، انگشتری را که در آن بود به انگشتم کرد و با هیجان خاصی پرسید:

-حالا چه احساسی داری؟



دستم را بالا آوردم و مقابل صورتم گرفتم تا بهتر بتوانم انگشتر را ببینم. در وسط آن، یک نگین درشت و برجسته الماس بسیار ماهرانه و ظریف به شکل حرف S کوتاهی تراش خورده بود و دور تا دور آن، در هر طرف بیست نگین کوچک و درخشان زمرد قرار گرفته بود و من این شاهکار بی نظیر را در انگشتم داشتم و آن را تماشا می‌کردم. می‌دانستم که بهنام حتما پول زیادی را صرف خریدش کرده است. نگاه تشکر آمیزی به او انداختم و گفتم:

-این انگشتر رو حتما خیلی گرون خریدی؛ ولی توی این وضعیت بهتر بود یه حلقه ساده‌تر و ارزون‌تر برای من می‌خریدی.

لبخند تلخی زد و دستم را سمت ل**ب‌هایش برد و انگشتانم را بوسید و گفت:

-منظورت اینه که دیگه پول ندارم برای همسرم یه انگشتر بخرم؟

به میان حرفش پریدم و دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-نه... نه! من اصلا منظورم این نبود.

-نگران نباش... من این انگشتر رو همون موقع که رفته بودم ایتالیا، سفارش دادم. هر

روز نگاهش می‌کردم و به این فکر می‌کردم که بالاخره کی و کجا می‌تونم اون رو توی

انگشت‌های ظریف تو ببینمش؟ همیشه وقتی نگاهش می‌کردم، به نظرم می‌اومد که

تو مثل اون نگین درشت و تراش خورده الماس انقدر بی نظیر و درخشانی که بقیه

نگین‌ها پیش تو کوچیک و حقیر دیده می‌شن!

گونه‌اش را بوسیدم و سرم را در آغوشش فرو بردم. عطر تند و گرمش در مشامم پر

شد و حس خوشایندی سراسر وجودم را در برگرفت.

-خداکنه همیشه در نظرت همین طور بزرگ و با ارزش باقی بمونم.



سرم را بیشتر به سینه‌اش فشرد و موهایم را نوازش کرد و بویید و بوسید. چقدر دلم می‌خواست زمان متوقف شود تا هرگز از آغوش امنش جدا نشوم.

شام را در سکوتی عاشقانه با هم خوردیم. گاهی او غذا دهانم گذاشت و گاهی من! از یک ظرف غذا خوردیم و از یک لیوان نوشیدیم و این حسی بود که هیچ‌گاه تجربه‌اش نکرده بودم و گمان نمی‌کردم برایم تا این حد لذت بخش باشد.

وقتی خواستم دوباره سوار ماشین شوم، نگاهی به آسمان انداختم. ابرها در هم رفته بودند. مثل این بود که در گوش هم نجوا می‌کردند. صدای غرش ابرها، توأم با رعد در گوشم پیچید و کمی بعد، برخورد قطرات درشت باران را که تند و بی‌امان می‌بارید را با صورتم حس کردم. برایم حس خوشایندی را در بر داشت. بهنام دوان دوان از قهوه‌خانه به سویم آمد و کتش را روی سرم انداخت و فوراً در ماشین را باز کرد تا سوار شوم. موهای بهنام خیس و باران خورده روی صورتش ریخته بود و زیباییش را دو چندان کرده بود. چند لحظه در سکوت عمیق یکدیگر را نگاه کردیم. وقتی فاصله‌ی ل**ب‌های گم او و سرد من به صفر رسید حس کردم میان ابرها به پرواز در آمدم. صدای باران همه جا را پر کرده بود و برخورد قطرات درشت آن با شیشه و سقوط آن‌ها شور و شیدایی‌ام را بیشتر می‌کرد. بر شیشه بخار گرفته کنارم با انگشت نوشتم «یکسره فتح می‌شوم با تو اگر سفر کنم؛ شب شکن صدآینه، با شب من چه می‌کنی؟»

بهنام پیشانیم را بوسید و گفت:

-عاشقتم تا ابد؛ به عشق تو نفس می‌کشم؛ به عشق تو جون می‌دم... سوگند هیچ وقت منو تنها نذار؛ بهم قول می‌دی؟



عاشق شده بودم و عشق را همه وجود حس می‌کردم. سراپا عشق، سراپا ترانه و شوق
در جوابش باز بیتی دیگر خواندم.

- سوگند بر چشمت که از تو تا دم مرگ

دل بر نمی‌گیرم مرا مگذار و مگذر.

بهنام لبخند عمیق و گرمی بر لبش نشست و گفت:

-چقدر خوب شعر می‌خونی عزیزم اما من حاضرم یه روز باهات مشاعره کنم!

خندیدم و گفتم:

-تو از مسابقه دادن با من خسته نشدی هنوز؟

موهای خیسش را از صورتش کنار زد و خنده کنان، در حالیکه با سر به من اشاره
می‌کرد، گفت:

-مگه بده؟ اگر مسابقه نداده بودم که الان این دلبر زیبا پیشم ننشسته بود!

دستم را روی دستش گذاشتم. او اتومبیل را دوباره به حرکت درآورد و من چشم‌هایم
را بستم و به رویایی شیرین فرو رفتم.

آن شب را با نظر بهنام، در خانه یکی از دوستانش که در یکی از روستاهای اصفهان
بود، گذرانیدیم و قرار شد باقی مسیر را فردا صبح و از میان بی‌راهه‌هایی که دوستش
آدرس آن‌ها را کاملا بلد بود، طی کنیم. آن‌ها زن و شوهر مهمان نوازی بودند که در
یک خانه قدیمی و با صفا زندگی می‌کردند. همسرش آسیه نام داشت که پذیرایی
مفصلی از ما کرد و آخر شب، پشه بندی در حیاط به پا کرد و دو تشک بزرگ در آن
پهن کرد و رویش را ملحفه سفید تمیزی پوشاند. کنار هریک، پتو و بالشی گذاشت.



لباسم را عوض کردم و صورتم را شستم و سمت حیاط رفتم. آسیه داشت به طرفم می آمد اما بهنام که کنار محمد آقا روی تخت مفروشی که نزدیک باغچه کوچکشان قرار داشت، نشسته بود، صدایش کرد:

- آسیه خانم دستت درد نکنه امشب ما خیلی بهتون زحمت دادیم.

آسیه همان طور که دمپایی پلاستیکیش را روی زمین می کشید، به سمت آنها رفت و کنار بهنام ایستاد. گره روسری آبی رنگش را محکم کرد و با شرم، لبخندی زد.

- کاری نکردیم آقا. در مقابل محبت های شما هیچه به خدا؛ مگه بمیرم که یادم بره وقتی برای درمان آقام با محمد اومده بودیم تهران، شما چقدر برای ما زحمت کشیدید.

محمد آقا با تکان دادن سر، حرف های آسیه را تایید می کرد که بهنام لبخندی زد و گفت:

- این حرف ها رو نزن آسیه خانم؛ محمد بهترین رفیق دوران کودکیمه... اون موقع ها زیاد می اومدیم اصفهان پیش پدر بزرگم؛ یادش به خیر محمد تنها هم بازی من بود.

محمد خنده ای کرد و سری تکان داد و با دست روی پای بهنام زد و گفت:

- یادش به خیر.

لبخندی بر لبهای بهنام نشست و ادامه داد:

- آسیه خانم بی زحمت اگر اشکالی نداره شما امشب پیش سوگند من بخواب من با این محمد آقای شما می خوام شب و تا صبح از قدیما حرف بزنیم.



آسیه با کمال میل از پیشنهاد بهنام استقبال کرد. وقتی داشت به سمت پشه بند می آمد، چشم هایم را بستم و خودم را به خواب زدم. اصلا حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم. وقتی حس کردم که خوابش برد، به پشت توی رختخوابم دراز کشیدم و دستم را پشت سرم قلاب کردم و چشم به آسمان دوختم و آنقدر ستاره ها را نگاه کردم و فکرهای گوناگون از سرم گذشت. از لحظه خروج از خانه تا رسیدن به آنجا را لحظه لحظه در ذهنم مرور کردم تا بالاخره به خواب رفتم و اولین شب زندگی مشترکمان را در غربت و تنهایی گذراندم.

روز بعد، از همان مسیری که محمد آقا، مو به مو به بهنام آدرسش را داده بود، حرکت کردیم و تقریباً نزدیک غروب بود که خسته از راه بلاخره به شیراز رسیدیم و من به خانه ای رفتم که باید در آن کنار زندگی می کردم. یک آپارتمان دو طبقه که قرار بود ما در طبقه دوم آن ساکن شویم. از پله های سنگی و باریکش بالا رفتیم او جلوی در چوبی سفیدی که انگار تازه رنگ شده بود، توقف کرد و در را با کلیدی که در دست داشت، گشود و با دست مرا به داخل تعارف کرد. سمت راستم آشپزخانه ای کوچک بود و رو به روی در ورودی، یک هال و پذیرایی مبله دیده می شد که انتهایش به راهرویی می رسید که دو اتاق در آن قرار داشت. همه چیز ساده و بی آلایش به نظر می آمد. به صورت بهنام که نگاه کردم، در دلم غوغایی به پا شد.

تقریباً همه وسایلی که ممکن بود، در یک خانه مورد احتیاج باشد، توسط بهنام تهیه شده بود و همه چیز ساده و بی آلایش جلوه می کرد. مشغول تماشای پذیرایی بودم اما فکر و ذهنم جای دیگری درگیر بود. هرچه بیشتر نگاه می کردم، غم بی کسی در سینه ام بیشتر می شد. کاش می شد طور دیگری قدم به خانه بخت می گذاشتم. چقدر غمگین و درد آور است که عروسی نه جهیزیه ای داشته باشد تا با خود به خانه شوهرش ببرد و نه خانواده ای که در این لحظات، کنارش باشند و من این درد



عمیق را آن موقع با تمام وجودم حس می‌کردم. بهنام که کاملاً متوجه تغییر حالت و ناراحتیم شده بود، برای اینکه مرا از آن حال و هوا خارج کند، دستم را گرفت و مرا سمت خود کشید؛ سرش را روی سرم گذاشت و گفت:

- موافقی بریم اتاق خواب رو ببینی؟ ببین اصلاً از سلیقه من خوشت میاد؟

سری تکان دادم و همراهش به اتاق خواب رفتم. کف اتاق با موکت خاکستری رنگی پوشیده شده بود و یک قالیچه کوچک کنار تخت خواب سفید و مشکی که رو تختی ساتن قرمز رنگی روی آن بود، نزدیک در ورودی روی زمین به چشم می‌خورد و رو به روی تخت، میز توالتی با همان رنگ وجود داشت که در طرفین آن، دو کمد چوبی قرار داده بود. بهنام کنار پنجره که رو به خیابان بود ایستاد و پرسید:

- به نظرت اینجا چگونه؟ از اتاق و سرویس خوابش خوشت میاد؟

به زحمت به رویش لبخند زدم تا بغضم را در پس آن پنهان سازم و دست دلم را رو نکند.

- همه چیز عالی بهنام؛ ازت ممنونم.

- اینو که برای دلخوشی من نمی‌گی؟ راستش فرصت خیلی کم بود منم نمی‌خواستم پول زیادی از حسابم خارج کنم چون ممکن بود بابام بهم شک کنه؛ اگر چیزی کم و کسر هست دیگه باید منو ببخشی عزیزم.

اخمی کردم و ل**ب ورچیدم و گفتم:

- با این حرف‌ها می‌خوای منو خجالت بدی؟ همه چیز عالی... سلیقه‌ات هم عالی؛ هیچی کم نداشتی... ممنون.



آه سردی کشید و دست در جیبش کرد. به طرف پنجره رفت، پرده توری سفید رنگش را کنار زد و همان طور که به بیرون نگاه می‌کرد، گفت:

-دلم می‌خواست خونه منو و تو از هر نظر بی نظیر باشه؛ دوست داشتم شیک‌ترین و راحت‌ترین اتاق خواب دنیا رو داشته باشی حتی قشنگ تر از اتاق دریا ولی خب فعلا سهم ما همین خونه است که فقط همین دو تا اتاق کوچیک داره.

صدایش آنقدر غم داشت که درد خودم فراموشم شد. به سمتش رفتم و از پشت سر دستم را دور گردنش حلقه کردم و سر بر دوشش گذاشتم.

-به نظر من که همین دو تا اتاق حتی از اتاق دریا هم بهتره؛ لااقل شب که خواستیم بخوابیم دیگه کابوس غرق شدن ندارم!

به سمت من چرخید و محکم مرا در آغوش گرفت و خندید.

-پس من چه کاره‌ام؟ مگه می‌ذارم عشقم کابوس غرق شدن داشته باشه؟! یه تیوپ برات می‌خرم بندازش دور کمرت با خودت همه جا ببرش که خیالت راحت باشه هیچ وقت غرق نمیشی.

مشتی به بازویش زدم و هردو بلند خندیدیم. دو دستش را در طرفین صورت گذاشت و چشم‌هایم را بوسید و گفت:

-اگه تو نبودی سوگند من هرگز نمی‌تونستم توی این شرایط زندگی کنم؛ یعنی به خاطر هیچ کس جز تو راضی نمی‌شدم این کار رو بکنم ولی اطمینان دارم که داشتن تو ارزش تحمل هر سختی رو داره.

-بهنام تو خیلی به مادیات اهمیت می‌دی چرا فقط لذت زندگی رو توی داشتن پول زیاد می‌بینی؟



- برای اینکه واقعیت همینه سوگند! دادن شعارهایی مثل پول خوشبختی نمیاره فقط مال آدم‌هایی که از این نعمت بی بهره‌اند اما برای خنک شدن وجدان خودشون، همچین حرف‌هایی می‌زنن ولی همین‌ها اگر شرایطشون عوض بشه دیگه هیچ کس جلودارشون نیست.

آه سردی کشید و دستی به شانهام زد و ادامه داد:

-منو و تو باید قبول کنیم که زندگی با زندگی که قبلا داشتیم، خیلی فرق کرده تحمل این محله‌های شلوغ اونم توی شهرستان با مردمی که حتما با آدم‌هایی که تا حالا دیدیم، زمین تا آسمون فرق دارن خیلی سخته عزیزم اما همه چیز موقتی‌ه؛ بهت قول می‌دم خیلی زود برمی‌گردیم و زندگی برات فراهم می‌کنم که همه آرزوش رو داشته باشن!

-بهنام جان بهتره فعلا به این چیزها فکر نکنیم. همین که کنار هم هستیم و بدون مشکل به اینجا رسیدیم، باید خداروشکر کنیم. می‌دونی اگه بین راه پیدامون می‌کردن و برمون می‌گردوندن تهران چه افتضاحی می‌شد؟
موهایم را نوازش کرد و لبخند کجی زد.

-دیگه دست هیچ کس بهمون نمی‌رسه؛ همین الان هم می‌ریم به دفترخونه‌ای که بهت گفتم تا رسما ازدواج کنیم.

باز هم انگار شعله‌ای در قلبم روشن شد با اضطراب پرسیدم:

-چرا انقدر عجله می‌کنی؟ صبر کن یه کم خستگی در کنیم بعد بریم.

دستی لا به لای موهایش کشید.



-نه عزیزم... اول می‌ریم محضر بعد میایم خستگی در می‌کنیم. اصلا نمی‌خوام حتی به لحظه رو از دست بدیم. توی کمد چند دست لباس برات گذاشتم هر کدوم رو که دوست داشتی بپوش فقط لطفا زودتر آماده شو من می‌رم توی ماشین و منتظرت می‌مونم تا بیایی عزیزم.

با خستگی، به سمت کمد رفتم. بهنام واقعا خوش سلیقه بود و تمام آن لباس‌ها مناسب و خوش دوخت بودند اما از میان لباس‌ها یک بلوز سفید یقه حلزونی آستین کوتاه و یک دامن سبز مغز پسته‌ای را انتخاب کردم و با یک جفت کفش پاشنه دار صدفی پوشیدم. با سنجاق‌های نقره‌ای گلبرگ شکلی که همراهم بود، موهایم را به دو طرف سنجاق کردم و باقی آن را روی شانه‌هایم ریختم. رژ کمرنگ صورتی به ل**ب‌هایم زدم و با سرمه داخل چشم‌هایم را سیاه کردم و به نزد بهنام رفتم. سوار ماشین که شدم، چشم‌هایم را تنگ کرد و ل**ب‌هایم را جمع کرد و با اشاره سر و چشم، رضایتش را اعلام کرد و اندکی بعد گفت:

-شاه ماهی من، به زندگیم خوش اومدی.

شاد خندیدم. نور آفتاب که رو به غروب می‌رفت، از شیشه جلوی اتومبیل مستقیما به صورتم می‌خورد و فضایی شاعرانه ایجاد می‌کرد. محکم و امیدوار دستم را روی دست بهنام گذاشتم. سایه تردید از دلم رخت بر بسته بود و غم‌هایم به همراه غروب خورشید، در حال غروب کردن بود.

یادم آمد که لیلا خانم همیشه می‌گفت:

-عقد نزدیک غروب شگون نداره!



برای یک لحظه دلم لرزید اما به خود نهیب زدم که او یک زن سنتی و قدیمی است با افکاری که به خاطر کم سوادى اش با خرافات آمیخته شده اما من یک زن تحصیل کرده امروزی هستم که هرگز نباید چنین خرافاتی را به ذهنم راه دهم.

روی دو صندلی کنار هم نشستیم و عاقد میانسالی که دفتر بزرگی مقابلش گشوده بود، شروع به خواندن خطبه عقد کرد. پژواک صدایش در گوشم می پیچید که تکرار می کرد:

-خانم سوگند شمیم، آیا به بنده وکالت می دهید تا شما را به عقد دائم موکلم آقای بهنام پرنیان در آورم؟

بهنام، بی تاب و مشتاق به ل**بهای بسته ام چشم دوخته بود و عاقد چندین بار همین جمله را تکرار کرد. حس کردم زبانم در دهان قفل شده. حسی گنگ و نا آشنا همراهیم می کرد. قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و روی گونه ام چکید و همزمان با آن گفتم:

-بله.

هیچ کس بالای سرمان قند نسایید، برایمان کل نکشید، دست نزد و شادی نکرد. حتی به جز عاقد، کسی نبود تا به ما تبریک بگوید. با همان یک کلمه، همه چیز تمام شد و همه چیز شروع شد. به چشم های معصوم بهنام نگاه کردم که غرق اشک بود اما نگاهش نوید مهر می داد و همین برایم کافی بود تا در در کنار او، حسرت حضور تمام کسانم را از دل بیرون کنم. دستی روی حلقه ام کشید و دستم را به سمت ل**بهایش برد و بوسید. بو*س*ه هایش، برایم آرامش را به ارمغان می آورد و امید را در دلم زنده می کرد. همراهش شدم. هم سفرش و همسرش. در آن زمان



سخت، همه چیز و همه کس هم شده بودیم. با هم پیمان زن و شوهری بسته بودیم و قرار بود زندگی نویی را کنار هم بسازیم.

به خانه که باز گشتیم، اولین شب زندگی مشترکمان شروع شده بود. چراغ‌ها که خاموش شد، غریبانه کنارش خزیدم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. از شنیدن ضرب آهنگ موزون قلبش، آرام گرفتم. سر و چشم و صورتم را غرق بو*س*ه کرد و تنگ در آغوشم کشید و کویر خشکیده ل**ب‌هایم را با بو*س*ه‌های مکررش، سیراب کرد. قطره اشکش از گوشه بینی ظریف و قلمی‌اش راه گرفت و روی گونه‌ام نشست. بغضم ترکید و سرم را در سینه‌اش فشردم و های‌های با صدایی گریستم. مانع‌ام نشد. هر دو آنقدر گریه کردیم تا سبک شدیم. سرش را نزدیک گوشم کرد و آهسته و عاشقانه گفت:

-دوستت دارم.

محکم بغلش کردم و سرم را روی بازویش گذاشتم و آنقدر نوازشم کرد که خوابی خوش چشمانم را ربود.

زندگی مشترک من، در غربت و تنهایی به همین سادگی شروع شده بود و بر خلاف آنچه گمان می‌کردم، هیچ کس سراغی از ما نگرفت و زندگی برایم با آرامش در حال سپری شدن بود. با اطلاعاتی که بهنام در مورد خانواده‌هایمان به دست آورده بود، تقریباً مطمئن شده بودیم که علیرغم تلاش فراوان آن‌ها برای یافتنمان، حالا دیگر کسی در جستجوی ما نیست و آن‌ها دست از جستجو برداشته‌اند. گرچه نمی‌دانستم دلیل آن سکوت، ترس از رسوایی و بدنامی از سوی خانواده‌هایمان بود و یا دلیل دیگری داشته که روی موضوع سرپوش گذاشته‌اند و از دنبال کردن آن پشیمان شده‌اند ولی آنچه مسلم بود دیگر کسی سراغی از ما نمی‌گرفت.



بهنام از من خواسته بود هیچ تماسی با خانواده‌ام نداشته باشم. بی‌خبر از همه جا و همه کس، کنار بهنام زندگی می‌کردم. شاید دل‌تنگی تنها حس بارزی بود که آن روزها با تمام وجود آن را حس می‌کردم. بهنام به شدت مراقب اوضاع بود تا مبادا کسی از محل زندگی ما با خبر شود به همین سبب تنها از راه دور به کارهای کارخانه‌اش رسیدگی می‌کرد و حتی در آن مدت، هیچ پولی هم از دوستش که به ظاهر صاحب آنجا بود، دریافت نکرد زیرا او معتقد بود که پدرش بی‌شک به صورت مخفیانه تمام مسائل مالی آنجا را زیر نظر دارد و چون هنوز باور نکرده بود که بهنام کارخانه را فروخته باشد؛ بنابراین به محض پرداخت یک رقم درشت از جانب آنها، به راحتی می‌توانست صاحب حساب را که همانا خود بهنام بود پیدا کند و از این طریق به ما دستیابی پیدا می‌کرد. در نتیجه بهنام برای حفظ احتیاط مجبور شد مدتی را با اندک پس اندازی که داشت، سپری کنیم و چون تنها فرد مورد اعتمادی از موضوع زندگی ما خبر داشت، فقط افشین بود، بهنام را به همان مرکز موسیقی که خودش مشغول به کار بود معرفی کرد و گرچه استودیو ضبط در تهران بود اما بهنام برای ترانه‌های مورد نظر آنها آهنگ سازی می‌کرد و از طریق افشین به تهران می‌رساند. در همان روزها بود که نواختن چنگ و گیتار را از او آموختم و توانستم در مدت کمی پیشرفت خوبی نیز داشته باشم. یادآوری خاطرات آن روزها برایم از لذت بخش‌ترین لحظات زندگی‌ام است چرا که نواختن آن سازها برای من که فقط گهگاهی تصاویر آنها را در شوهای مختلف تلویزیونی دیده بودم، حتی حالا که مدت زیادی از آن دوران می‌گذرد، برایم خالی از لطف نیست. حتی بهنام هم به کارش عشق می‌ورزید و چون مجبور نبود زیاد در محافل عمومی قرار بگیرد، آن هم با شرایطی که ما داشتیم، یکی از بزرگ‌ترین محسنات آن کار به حساب می‌آمد و از همان مبلغ کمی هم که بابت آن



دریافت می‌کرد، کاملاً راضی بود. اما زندگی برایم آن طور که گمان می‌کردم پیش نرفت.

شاید آن روز که بهنام خبر سفر پدرش را همراه خانواده من با شادمانی عنوان می‌کرد هرگز به این فکر نمی‌کرد که این موضوع، سرآغازی برای یک فاصله بزرگ میانمان باشد. آن روز او با هیجان بسیار زیادی وارد خانه شد و با همان حالت به سوی من آمد و گفت:

-اگه بهت یه خبر خوب بدم چی کار می‌کنی؟

از حالت صورتش فهمیدم که باید اتفاقاتی افتاده باشد چون در تمام این مدت، هرگز او را تا با آن حد خرسند ندیده بودم.

-چه خبر شده؟ انگار بد جور خوشحالی... نکنه بلیط بخت آزمائیت برده؟

خنده‌ای کرد و سرم را بوسید و با زیرکی خاصی جواب داد:

-تا حدودی نزدیک شدی ولی فکر نکنم بتونی حدس بزنی که چی شده.

بیتاب شنیدن ماجرا شدم.

-بالاخره میگی یا نه؟ بابا دلم آب شد!

با پشت دست گونه‌ام را نوازش کرد.

-اگه بهت بگم، باورت نمیشه... بالاخره از این وضعیت خلاص شدیم. می‌تونیم

برگردیم تهرون.

با تعجب پرسیدم:

-منظورت چیه؟ چه خبر شده؟ بالاخره تونستی راضی‌شون کنی؟



خنده مرموزانه‌ای کرد و در جوابم گفت:

-اگر قرار بود راضی بشن چه لزومی به این همه ریسک و بدبختی بود؟

نفس تندی کشید و با همان شادی که هنوز در صدایش موج می‌زد، ادامه داد:

-اتفاقی که منتظرش بودم، بالاخره افتاد. عاقبت بابام کار خودش رو کرد؛ خیلی وقت بود که داشت همه دارایی‌هاش رو به پول نقد تبدیل می‌کرد. خوشبختانه شامه تیزی برای تجارت داره و توی این اوضاع آشفته مملکت می‌خواست هرچه زودتر سرمایه‌اش رو از ایران خارج کنه، ظاهراً پدرت رو هم راضی کرده که همین کار رو بکنه تا پولشون رو توی امریکا سرمایه گذاری کنند.

آه سردی کشیدم و با حسرت دستم را روی دهانم گذاشتم.

-منظورت اینه که اون‌ها دیگه توی ایران نیستن؟

از تغییر حالت من کمی متعجب شد.

-نه... جمعه پیش هر دو خانواده با هم تهران رو ترک کردند... شنیدم همگی با یه پرواز رفتن.

چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم. غمی بر وجودم چنگ زد. حس تنهایی سراسر وجودم را دربر گرفت. چقدر دلتنگ دیدارشان بودم. بهنام دستش را دور کمرم حلقه کرد و صورتم را به صورتش نزدیک کرد.

-چی شده عزیزم؟ تو از این موضوع ناراحت شدی؟

سری از روی تاسف تکان دادم.



-باورم همیشه بدون اینکه حداقل یه بار دیگه بتونم پدر و مادرم رو ببینم از ایران رفته باشن؛ چرا دنبال نگشتن؟ اصلا چطوری تونستن بدون من از ایران برن؟ لابد دیگه براشون اهمیتی ندارم... من خیال می‌کردم اگر قرار باشه یه روز برگردیم تهرون، دیگه همه چیز درست شده و بالاخره مارو قبول می‌کنن اما حالا دیگه تنهای تنها هستیم تو از این بابت ناراحت نیستی؟

موهای پریشانم را نوازش کرد و از دور گردن عقب راند و بو*س*ه‌ای به گونه‌ام زد.

-بهت حق میدم که دلت برای خانواده ات تنگ شده باشه ولی من هیچ وقت نمی‌تونم بابام رو به خاطر تمام سختی‌ها و ناکامی‌هایی که تو توی این مدت کشیدی، ببخشم. من همه عمرم رو در سخت‌ترین شرایط کار کردم تا اون هر روز به ثروتش اضافه کنه ولی در عوض راضی شد که من و تو با این وضعیت زندگی کنیم. اون باعث تمام این بدبختی‌هایی که تو این مدت کشیدم. الان زمانیه که بتونم همه چیز رو تلافی کنم. من یکی از ویلاهاش و ویلای شمال رو بدون اینکه بفهمه ازش خریدم تا گورش رو زوتر گم کنه و بره؛ من هیچ وقت دلم برای این آدم تنگ نمیشه سوگند، هیچ وقت...

احساس او نسبت به پدرش برایم قابل درک نبود. با اینکه اصلا نمی‌دانستم علت مخالف آنها با ازدواجمان چه چیزی بوده اما باور نداشتم بهنام بر سر این موضوع تا این حد از پدرش کینه در دل پرورانده باشد. ترس از انتقام همه وجودم را پر کرد. دلم نمی‌خواست هرگز آن دو رو در روی یکدیگر و در مقابله با هم باشند. سرم پایین بود و فکرم عجیب درگیر این موضوع شده بود که با صدای بهنام دوباره به خود آمدم.

-عزیزم وسایلت رو جمع کن پس فردا می‌ریم رامسر.

-رامسر؟ برای چی؟



لبخند محبت آمیزی زد و گفت:

-برای اینکه الان نه ماهه ازدواج کردیم ولی هنوز تنونستم ببرمت ماه غسل. هرچی لازم داری بردار چون دیگه اینجا بر نمی گردیم و از همون جا يك راست می ریم تهران! دو روز بعد، طبق خواسته بهنام هرچه در آن خانه داشتیم به همان شکل رها کردیم و تنها به همراه خاطرات تلخ و شیرینمان روانه ویلای رامسر شدیم و یکسره در اتاق دریا ساکن شدیم. آنجا بود که بهترین خاطرات عمرم برایم رقم خورد. روزها فارغ از هیاهوی گذشته، کنار ساحل قدم می زدیم. شعر می خواندیم و گاهی با تکه چوب های خشکی که بهنام جمع می کرد، در جنگل آتشی به پا می کردیم و ساعت ها کنار آن می نشستیم. ترس از اتاق دریا، در کنار بهنام برایم به لذتی بی مانند مبدل شده بود. شب ها بی هیچ دغدغه ای در آغوش بهنام آرام می گرفتم و صدای امواج دریا که از بلندگوها پخش میشد، بر آرامشم می افزود و لحظات طولانی به تماشای ماهی های رنگارنگ زیر پایم سرگرم می شدم. آن يك هفته حس می کردم جهان زیر پایم است. چقدر با غم بیگانه بودم. آنقدر با شور و از ته دل می خندیدم که هرگز گمان نمی بردم غم همان نزدیکی ها خانه دارد. اصلا مرا چه به غم؟ عروس خاندان پرنیان، تنها عشق و محبوب قلب بهنام پرنیان چه می دانست غم چیست؟ اصلا چه کسی جرات آن را داشت که به حریم امن او نزدیک شود؟ وقتی دوشادوشش در پهنه آبی دریا شنا می کردم و با شوخی هایش از ته دل می خندیدم، چطور می توانستم حتی فکر این را بکنم که روزگار چه تقدیر تلخی برایم رقم خواهد زد؟ که اگر می دانستم، آنقدر آهسته می خندیدم که صدای شادمانی ام هرگز به گوش غم ها نرسد!

بالاخره آن يك هفته رویایی هم به پایان رسید و بعد از نه ماه دوری و غربت، به شهر خویش بازگشتم. هرچند برایم بسیار تعجب آور بود که در همان عمارتی ساکن



شدیم که بهنام از پدرش خریده بود و او می‌گفت که مدت‌های زیادی است که خالی و بدون استفاده بوده است و ما باید از این پس در آن ساکن شویم. دیگر هیچ خبری از آن احتیاط‌های سابق نبود و ما به راحتی و مالک و ساکن آن عمارت باشکوه و بی‌همتا شدیم!

آن عمارت مجلل، در بدو ورود در نظرم بسیار اسرارآمیز جلوه کرد. درست مثل تمام عماراتی که متعلق به این خانواده بود و من بعدها آن‌ها را دیدم. گویی چیزگی به دور از چشم دیگران در گوشه‌ای از این عمارت پنهان بود و ذهن انسان را به خود مشغول می‌کرد. چند دقیقه طول کشید تا با اتومبیل از باغ عبور کردیم و جلوی عمارت رسیدیم.

آن بنا و فضای اطرافش، آنقدر زیبا بود که روح انسان را به پرواز در می‌آورد و صدای پرندگان که از لا به لای درختان سر به فلک کشیده به گوش می‌رسید ناخودآگاه آدمی را به یاد بهشت موعود می‌انداخت. آب نماهایی که به شکل شیرهای سنگی خفته در چهار گوشه استخر به چشم می‌خورد، در کنار آلاچیق‌های زیبایی که هر کدام در مقابلشان نوع خاصی از گل‌های تزئینی و گران قیمت قرار داشت و طاق نصرهای خیره کننده و پیچک‌های روی آن به راستی یاد آور فردوس بود.

آن عمارت، در سه طبقه بنا شده بود و دارای هفت اتاق خواب بود که به جز دوتای آن بقیه در طبقات بالا بودند و هر طبقه سالن‌های نشیمن بی سر و تهی داشت که پر بود از لوازم لوکس و اشیاء آنتیک که با قالیچه‌های ابریشمی گران قیمتی مفروش شده بودند. تازه آنجا بود که فهمیدم چرا تحمل شرایط سابقمان تا به آن حد برای بهنام دشوار بود. خلق و خوی اشرافی او سبب شده بود تا از زندگی بیش از حد معقول انتظار داشته باشد.



با دقت بیشتری به اطرافم نگاه کردم. در اطراف در چوبی و سیاه رنگ ورودی که با عبور از چهار پله مرمری یشمی رنگ و براق به آن می‌رسیدیم، با کمی فاصله ستون‌های گچ بری بلندی دیده می‌شد که طاق گنبدی شکلی را درمیان گرفته بودند. در راست و چپ باغ، درختان تناور و بلند و قامت در دور طرف مسیر ورودی از ابتدا تا جلوی عمارت که جاده باریک سنگ فرش شده‌ای داشت، به چشم می‌خورد اما هرچه به عمارت نزدیک‌تر می‌شدیم، بیشتر درختان سپیدارهای سر به فلک کشیده‌ای بودند که با فاصله‌های متناسب از هم قرار گرفته بودند. رو به روی عمارت و با فاصله نسبتاً زیادی از آن، استخر بسیار بزرگی قرار داشت که جلوه بی‌نظیری به باغ بخشیده بود.

داخل عمارت که شدید، یک سالن وسیع با کف پوش چوبی شطرنجی مقابلمان بود که در آن چهار دست مبل چیده شده بود که مابینشان آباژورهایی با پایه‌های بلند برنزی و نقره‌ای دیده میشد. انتهای سالن، میز پذیرایی بسیار بزرگی وجود داشت که روی آن از ابتدا تا انتها شش شمعدان نقره نفیس قرار داشت. دور تا دور این سالن بزرگ را پنجره‌های بلند پوشانده بود که همگی رو به باغ باز می‌شدند. در منتهی الیه سالن، دو ردیف پله مرمری مارپیچ وجود داشت که طبقات بالا و پایین را بهم متصل می‌کرد و در زیر آن، اتاق کوچک مخصوصی برای استراحت خدمه طراحی شده بود که دارای دو در بود که یکی به آشپزخانه و دیگری به سمت نشیمن باز میشد. طبقه دوم و سوم تقریباً شبیه هم بودند که بعد از عبور از پله‌ها ابتدا به یک نشیمن بزرگ می‌رسید و بعد با راهروی وسیعی به اتاق‌ها متصل میشد.

اتاق خواب ما در طبقه دوم واقع شده بود و از سمت چپ دومین اتاق محسوب میشد. اتاقی حدوداً پنجاه متری که در دو لنگه بزرگی داشت با چهار پنجره بلند که رو به روی دوتای آنها که رو به باغ بود. ایوان‌های کوچکی دیده میشد که لبه‌های آنها



با گلدان‌های زینتی بزرگ پوشیده شده بود. بالای اتاق، سرویس خواب سفید رنگی با شش بالش و رو تختی مخمل قرمز خودنمایی می‌کرد و رو به رویش، با فاصله زیاد میز توالتی با همان سبک و رنگ قرارداد شده بودند. سمت راست، تخت خواب کمدهای دیواری چوبی با درهای باریکی به چشم می‌خورد که نقاشی‌های مینیاتوری روی آنها نظرم را به خودشان جلب می‌کرد.

به هر حال دیری نپایید که ما در آن خانه اشرافی و مجلل ساکن شدیم و فقط به علت آنکه مدتی کسی از آن عمارت استفاده نکرده بود، باغ نامرتب و عمارت خاک گرفته و کثیف شده بود اما بهنام توانست توسط چند خدمه و دو باغبان، طی یک هفته دوباره شادابی و سرزندگی را به باغ و عمارت بازگرداند و خیلی زود بر اوضاع مسلط شود. بعد از مدت‌ها دوری از شهر و دیار خود، با تنها آشنایی که برایم مانده بود که کسی جز ژیلای دوست داشتنی و محبوبم نبود قرارملاقات گذاشتم. از آن پس، تنها کسی که گهگاهی سراغی از تنهایی‌هایم می‌گرفت، فقط او بود و بس. بهنام با شتاب مشغول سر و سامان دادن به امور کارخانه‌اش شد که برایش بسیار با اهمیت بود. شب و روزش را وقف سر و سامان دادن به اوضاع ناهماهنگ کارخانه می‌کرد و چنان از این بابت احساس رضایت می‌کرد که گویی دیگر به هر چه که میدخواست، رسیده است. اما شوق او برای ادامه این زندگی که منهی آرزوی او بود، برای من به حسرتی بزرگ و خلائی بزرگ تبدیل شده بود که حاصلش فاصله‌ای بود که هر روز ما را از هم دورتر می‌کرد.

شب‌ها تا نزدیکی سپیده دم، به انتظار بازگشتش می‌نشستم ولی بهنام زمانی باز می‌گشت که از شدت خستگی دیگر هیچ نیرویی در بدن نداشت و یک راست به اتاق خواب می‌رفت و قبل از هر حرف و کلامی، خوابش می‌برد. با تمام وجود می‌کوشیدم شرایط را درک کنم و اعتراضی نداشته باشم اما آن شب عاقبت طاقتم تمام شد و



دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. از تنهایی در آن خانه بی سر و ته به شدت می ترسیدم و وقتی شب به نیمه می رسید، آنقدر ترس بر من مستولی میشد که همه جا را پر از ارواح و اشباح سرگردانی می دیدم که قصد آزارم را دارند. عقربه های ساعت قدی گوشه دیوار ۳ بامداد را نشان می داد. دقایق برایم مانند قرن ها می گذشت و انتظار چنان درمانده ام کرده بود که تاب و توان از کف داده بودم.

چیزی به سپیده دم باقی نمانده بود که او آرام و بی سر و صدا وارد خانه شد. با آنکه مرا پشت میز شام در انتظار خودش دید، بی تفاوت کیفش را سمت رختکن انداخت و گوشه چشمی برایم نازک کرد و همان طور که چپ چپ نگاهم می کرد پف کشداری کشید و سمت آشپزخانه رفت. کاسه صبرم چنان لبریز شد که با غضب از جا برخاستم و پشت سرش وارد آشپزخانه شدم. در آستانه در ایستادم و با خشم نگاهش کردم. شیشه آبی از یخچال برداشت و کمی آب در لیوان ریخت و مشغول نوشیدن شد. نگاهش که با نگاه پر از خشمم تلاقی کرد لیوان را به طرفم گرفت و گفت:

- شنیدم آب سرد برای آرامش اعصاب خوبه! نمی خواهی امتحان کنی؟

کلافه پفی کشیدم.

- گفتم لابد امشب دیگه تشریف نمیاری خونه؛ چی شد بلاخره یاد خونه و زندگی هم افتادی؟

با خستگی، لبخند تلخی زد و دوباره لیوان را به طرفم گرفت.

- نه خیر! مثل اینکه واقعا باید از این آب بخوری، نه؟

دستم را که کنار پهلویم بود، مشت کردم و انگشتانم را با عصبانیت فشردم.



-منو مسخره می کنی؟ حق داری... منم اگه یکی تا سپیده صبح منتظرم بود تا برم باهش شام بخورم، بهش آب سرد تعارف می کردم تا اعصابش آرام بشه!
با کلافگی چشم‌هایش را روی هم فشرد و دستی به کمرش زد و چند جرعه دیگر از محتوی لیوانش را نوشید و بعد صندلی از پشت میز آشپزخانه بیرون کشید و پشت آن نشست. دستش را مثل سایبانی روی پیشانی‌اش گذاشت و زیر چشمی نگاه تندی به من انداخت.

-خودم بدون این این نیش و کنایه‌ها هم می فهمم که یه مدته خیلی داره بهت سخت می گذره اما چی کار می تونم بکنم؟ من که بهت گفته بودم اگه ساعت از ۱۰ گذشت دیگه منتظر من نمون؛ شامت رو بخور و برو بخواب ولی تو هر شب با یه میز آماده منتظر من نشستی که چی بشه؟ با اینکه می دونی من انقدر خسته و داغون میام خونه که حال تکون خوردن ندارم ولی هرشب همین کار رو تکرار می کنی که عذابم بدی؟ خیال می کنی اینجوری برای من یه زن فداکار و بی نظیری؟
با مشت، عصبی و کلافه چند مشت آهسته و پیاپی به دهانش زد و ادامه داد:
-خدا شاهد با این کارهات فقط منو زجر میدی؛ من وقتی می بینم تو تا این وقت گرسنه پشت اون میز نشستی، عذاب می کشم؛ می فهمی؟
روی صندلی مقابلش پشت میز نشستم و دستم را روی دستش گذاشتم.

-من می فهمم که اوضاع کارخونه به خاطر مدتی که خودت بالای سر کار نبودی، بهم ریخته شده ولی باور کن دیگه طاقتم تموم شده وقتی آفتاب غروب می کنه ترس همه وجودم رو می گیره؛ هیچ صدایی جز سکوت نیست... همه جا سوت و کوره. وقتی اینجا نیستی بدون تو می ترسم بهنام اما به خاطر تو تحمل می کنم و منتظر می مونم



تا اینجوری خیال کنم هستی و دلم آروم بگیره اون وقت تو من رو برای چی داری
مؤاخذه می کنی؟

پیشانی‌ش را به پیشانیم چسباند و معصومانه نگاهم کرد.

-به خدا نمی فهمی من چی میگم؟ تو که می دونی من هر جای دنیا هم که باشم، به
هر قیمتی که شده، تا شب به صبح نرسیده خودم رو می رسونم خونه، می دونی چرا؟
به نشانه منفی، سرم را تکان دادم.

-چون اگر نفسم به نفس تو نخوره، خوابم نمی بره، چون فقط کنار تو آرامش دارم،
چون می خوام حتی اگر هم می میرم توی آغوش تو باشم و جون بدم. منم دلم
می خواد دائم کنارت باشم ولی خب چی کار میشد کرد؟ مجبوریم فعلا یه کم این
اوضاع رو تحمل کنیم تا دوباره کارخونه رونق بگیره، پس خواهش می کنم لااقل این
چند ساعتی که تا صبح پیشت هستم برام اینجوری جهنمش نکن!
آه بلندی کشیدم.

-تو همین چند ساعت هم انقدر خسته ای که حوصله منو نداری و فورا از خستگی
خوابت می بره، می دونی چیه؟ دیگه بودنت رو حس نمی کنم، باور کن خسته شدم.

نگاه غضبناکی به سراپایم انداخت و از جا بلند شد و همان طور که داشت خارج
میشد، در آستانه در روی پاشنه چرخی خورد و به طرفم رو برگرداند و گفت:

-دیگه هرگز این جمله رو به زبون نیار که بدجوری اعصابم رو بهم می ریزه، فردا
می سپرم برای خونه چندتا خدمتکار پیدا کنن... یه باغبون هم می خوام که به باغ
رسیدگی کنه، اینجوری توهم دیگه اینجا تنها نیستی که شبها بترسی!
پوزخندی زد.



-یعنی به جای تو باید با خدمه و باغبون همدم بشم؟

-من کی گفتم باهاشون همدم شو؟ گفتم توی خونه باشن که هم کارها رو انجام بدن هم احساس تنهایی نکنی که چه می‌دونم خوف برت نداره، اصلا روزها بگو ژیلا بیاد پیشت یا باهاش برو بیرون یه جوری خودت و سرگرم کن...

-ژیلا روزها میره سر کار؛ بی کار نیست که منو سرگرم کنه شب هم باید سر خونه و زندگیش باشه. مگه دایه منه که یک سره در خدمتم باشه؟

با عصبانیت، مشتی به چهارچوب آهنی در کوبید و با صدای بلندی گفت:

-چه می‌دونم، هرکاری دوست داری بکن!

به اتاق خواب که رفتم، بهنام را دیدم که آرنجش را بر پیشانی گذاشته و روی تخت دراز کشیده بود. وقتی در را گشودم، چشم‌هایش را محکم بر هم فشرد و وانمود کرد که خوابیده است. آهسته از کنارش، بالش و ملحفه ام را برداشتم و نگاهی به او انداختم و زیر ل**ب گفتم:

-کسی که خواب باشه انقدر چشماش رو محکم فشار نمی‌ده. درضمن پلک هم نمی‌زنه!

پاورچین پاورچین، به سمت در ورودی می‌رفتم که او غلتی در رختخواب زد و همان طور که چشم‌هایش بسته بود، در جوابم گفت:

-کسی که می‌دونه شوهرش بدون اون خوابش نمی‌بره، بی‌خودی حرف مفت نمی‌زنه.

بی‌توجه به حرفش، بالش را زیر بغلم زدم و محلفه را کشان کشان روی پله‌ها کشیدم و پایین رفتم و روی یکی از کاناپه‌ها دراز کشیدم. دست‌هایم را زیر سرم قلاب کردم و به فکر فرو رفتم.



چقدر دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود. حسرت دیدارشان، وجودم را به آتش کشیده بود و باعث می‌شد، بیش از حد احساس تنهایی و بی‌پناهی کنم. سال‌ها کنارم بودند و هرگز محبتشان را از من دریغ نکردند اما من در مقابل همه آن محبت‌ها، ناسپاسی کرده بودم و باعث شدم بخاطر حفظ آبرویشان، از خانه و کاشانه خود، آواره دیار غربت شوند. چشم‌هایم را بستم و تمام حواسم را جمع کردم تا چهره زیبای مادرم را پشت پلک‌هایم مجسم کنم و چقدر از تصور این تصویر زیبا در ذهنم، بر قلبم غم نشست. دلم می‌خواست او را در آغوش بگیرم اما می‌ترسیدم با کوچکترین حرکتی، رویایم در هم فرو ریزد. چانه ام لرزید و قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و در حفره گوشم ریخت. به پهلو دراز کشیدم و آنقدر گریستم که بالشتم از اشک‌هایم، خیس خیس شد.

با صدای زنگ در، از جا پریدم و دوان دوان به سوی باغ رفتم. آن سوی استخر، پدرم را دیدم که چمدان به دست کنار مادرم ایستاده و با دیدن من برایم دست تکان داد. سرعتم را بیشتر کردم اما چرا این مسافت انقدر طولانی شده بود و هرچه می‌دویدم به آن سوی استخر نمی‌رسیدم؟ سرعتم را بیشتر کردم که ناگهان مادرم خودش را به داخل استخر انداخت و شروع به دست و پا زدن کرد. وحشت زده نگاهش کردم.

پدرم لبه استخر ایستاده بود و با دست او را به من نشان می‌داد و بلند بلند می‌خندید. خودم را برای نجاتش به آب انداختم اما هرچه بیشتر شنا می‌کردم، از او دورتر می‌شدم. لحظه‌ای بعد، جسم بی‌جانم روی آب ساکن و بی‌حرکت ایستاد. از ته دل نامش را فریاد زدم. به یک باره انگار از بالای برجی مرتفع سقوط کردم.

هراسان از خواب پریدم. خورشید وسط آسمان بود. نگاهی به ساعت دیواری مقابلم انداختم که دوازده ظهر را نشان می‌داد. دستم زیر سرم کرخ شده بود. شروع به ماساژ دادن آن کردم که چشمم به بهنام افتاد که پایین کاناپه پتویی انداخته بود و



ملحفه‌اش را چنان دور خودش پیچیده بود انگار خودش را قنداق کرده. بالشتش را در بغل گرفته بود و غرق در خواب بود. از دیدنش آنجا و آن ساعت از روز، متعجب شدم و گمان کردم حتما خواب مانده که به جای آنکه سرکارش باشد، با خیال راحت خوابیده است.

دستم را روی کتفش گذاشتم و آهسته چند بار تکانش دادم و اسمش را صدا کردم. بی حوصله، با چشمانی پف کرده و صدایی خواب آلود و گرفته، گفت:
-هوم؟

-ساعت دوازده ظهره؛ پاشو که خواب موندی. مگه نمی‌خوای بری کارخونه؟
با همان چشمان بسته، جواب داد:

-مگه تو با من قهر نیستی؟ پس برای چی مزاحم می‌شی خانم؟
حرصم در آمد.

-میگم خواب موندی؛ قهر چیه؟

ملحفه را روی سرش کشید و غرغر کنان، گفت:

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند! به تو چه مربوطه که من دیرم شده؟ مگه فضولی؟
خنده‌ام گرفت.

-آهان پس اینجوریه؟ سرورم ببخشید مزاحم استراحتتان شدم اما جسارتا چرا جناب کیخسرو به جای آنکه در اریکه خود به خواب روند، بر زمینی که بندگان می‌خوابند فرود آمده اند؟



ملحفه را از روی صورتش کنار زد و همان طور که می‌خندید، گفت:

-ای ضعیفه! بدان و آگاه باش که همه این ملک سرای من است و هر جا که دلم
بخواهد می‌خوابم... فضولی موقوف!

ل**ب و دهانم را کج و راست کردم و برایش شکلکی در آوردم و گفتم:

-اراده خسرو ما چون کوه است اما کاملاً پیداست که خسرو نتوانسته در رختخواب
تنهایی بخوابد!

صورتش را با دست‌هایش پوشاند و گفت:

-خیلی نامردی! آدم نقطه ضعف شوهرش رو اینجوری به رخش نمی‌کشه نامرد!
کودکانه خندیدم.

-تا تو باشی نگی خونه خودمه، دوست دارم و دلم می‌خواد.

پایم را از روی کاناپه کشید و درست کنارش، فرود آمدم. فوراً چرخ‌های زد و روی نیم
تنه‌ام نیم خیز شد و ل**ب‌هایش را به ل**ب‌هایم دوخت و لحظه‌ای بعد، آرام
خودش را روی متکای کنارش انداخت. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و پرسیدم:

-حالا جدی چرا امروز نرفتی سر کار؟

دستش را دور کمرم حلقه کرد و ل**ب‌هایش را جمع کرد.

-دلم نمی‌خواست برم؛ مگه تو همین رو نمی‌خواستی؟

-چرا ولی نگفتم که دیگه نری سرکار.

پنجه در موهایم انداخت و انگشتانش را از ابتدا تا انتهای آن کشید و همان طور که
نگاهم می‌کرد، گفت:



-دیشب خیلی به حرف‌ها فکر کردم. دیدم حق با توعه من یه مدته بد جواری خودم رو درگیر کارهای کارخونه کردم از تو و زندگیمون خیلی غافل شدم برای همین تصمیم گرفتم یه مدتی به خودم استراحت بدم و کنار عشقم باشم.

از شادی جیغ کوتاهی کشیدم و او را محکم‌تر در بغل فشردم. کمی بعد از جا برخواستم تا برای آماده کردن صبحانه، به آشپزخانه بروم. هنوز زیاد دور نشده بودم که بهنام همان طور که ملحفه‌اش را تا می‌کرد و روی بالشتش می‌گذاشت، گفت:

-فقط یادت باشه این دفعه آخریه که رخت‌خوابت رو برمی‌داری میایی پایین می‌خوابی؛ دیگه حق نداری تحت هیچ شرایطی همچین کاری کنی!

چشمکی زدم و از او دور شدم. بعد از اینکه صبحانه را کنار هم خوردیم او از من خواست تا همراهش به یکی از اتاق‌های طبقه بالا برویم. زیرا قصد داشت تا چیزی را نشانم بدهد. به نظرم کمی عجیب آمد چرا که در بیشتر اتاق‌های آن خانه قفل و بدون استفاده بود و من گمان می‌کردم خالی باشند و حالا نمی‌دانستم چه چیزی ممکن است در آن اتاق وجود داشته باشد که بهنام بخواهد به من نشان دهد؟ به پشت در که رسیدیم، بهنام کلید را در قفل چرخاند و در با صدای جیر جیر لولای آن باز شد و ما داخل شدیم.

از ملحفه‌های سفید و خاک‌گرفته‌ای که روی وسایل اتاق دیده می‌شد، معلوم بود که مدت‌هاست کسی از این اتاق استفاده نکرده است.

سقف اتاق، آئینه کاری داشت و کف آن با سنگ سبز براقی پوشیده شده بود. روی تمامی دیوارها، مینیاتورهای بسیار ظریف و هنرمندانه‌ای به چشم می‌خورد و پرده‌های مخملی یشمی رنگ آذین بخش پنجره‌ها شده بود. کمی آن سوتر روی یکی از دیوارها را با پارچه‌ای هم رنگ و هم جنس پرده‌ها پوشانده بودند.



بهنام چشم‌هایم را با دست پوشاند و حس کردم مرا به سمت همان دیوار برد. وقتی دستش را از روی چشمانم برداشت از آنچه دیدم غرق در حیرت گشتم. زیرا چیزی که مقابل خود می‌دیدم، نقاشی متبحرانه از صورتم بود که با رنگ روغن کشیده بودند و چنان بی نظیر و واقعی به نظر می‌آمد که حس کردم، همزادم رو به رویم ایستاده و با لبخندی از جنس نور مرا تماشا می‌کند. چنان حیرت کردم که چند لحظه فقط خیره خیره به آن نگاه می‌کردم و اندکی بعد با صدای بهنام، به خود آمدم.

-انگار خیلی ازش خوشتر اومده؟ اصلا فکر نمی‌کردم از دیدنش انقدر متعجب بشی. به سمت او که پشت سرم بود، برگشتم و با همان حالت شادمانی و حیرت، گفتم:
-وای بهنام این نقاشی واقعا بی نظیره، کاش می‌دونستم کدوم استاد هنرمندی این نقاشی رو کشیده.

بهنام لبخند تلخی زد و سری از روی تاسف تکان داد.

-نقاشش یه پسر جوون بود که متاسفانه چند ماه بعد از کشیدن این نقاشی، به خاطر یه تصادف رانندگی فوت کرد.

چقدر دلم برایش سوخت. حیف از دستانی چنین هنرمند که اسیر خاک باشد. بهنام از پشت سر مرا در بغل گرفت و دوباره گفت:

-حالا بگو ببینم از دیدن این نقاشی چه حسی داری؟

بین بازوهایش تابی خوردم. لبخندی از روی رضایت، گوشه لبم نشست.

-خیلی غافلگیر شدم... واقعا خوشگله اما این نقاشی کی اینجا کشیده شده؟



صورتش را از پشت سرم جلو آورد و به صورتم چسباند.

-همون دفعه اولی که دیدمت، فکر کشیدن این نقاشی به سرم افتاد. اون موقع هم کسی اینجا زندگی نمی‌کرد برای همین بهترین زمان برای این کار بود.

با شیطنت خاصی نگاهش کردم و پرسیدم.

-من که اون موقع اینجا نبودم، پس نقاش چطوری تونسته عکس منو بکشه؟

بهنام آرام و کشدار خندید و گونه‌ام را با انگشت، نوازش کرد.

-من یکی از عکس‌ها رو از ژیلای گرفتم و بهش داد تا این نقاشی رو بکشه.

ل**ب ورچیدم و با کنایه گفتم:

-اول عکسم و برداشتی بعد کفشم رو؛ خدا می‌دونه دیگه چه بلایی سر وسایلم اومده که من خبر ندارم!

خنده بلندی سر داد و درحالی‌که دستم را می‌گرفت تا همراهش از اتاق خارج شوم، گفت:

-آخریش دیگه خودت بودی که بی سر و صدا دزدیدمت!

وسط اتاق ایستادم و با دست‌هایم صورتش را قاب گرفتم و دلبرانه جواب دادم:

-پس اینجا اتاق تو بوده برای همین هم عکس من رو درست رو به روی تخت خواب کشیدی، آره؟

از شنیدن حرفم، کمی دستپاچه شد و رنگش پرید. چهره‌اش در هم رفت و با حالت خاصی، گفت:



-ما خیلی وقته که از این عمارت استفاده نمی‌کنیم؛ راستش دلم نمی‌خواست بعد از ازدواج من و تو اینجا زندگی کنیم و این اتاق هم بشه اتاق خوابمون اما به خاطر یه سری از اتفاقاتی که افتاد و خاطرات فوق‌العاده بدی که برام جا گذاشت، تصمیم عوض شد برای همین هم در این اتاق رو مثل بقیه اتاق‌ها از اون روز به بعد، قفل کردم.

کلافه دوباره دستم را را به سمت در خروجی کشید و ادامه داد:

-بهبتره دیگه بریم.

همان طور که پاهایم به دنبالش کشیده می‌شد، گفتم:

-ولی من دوست داشتم این روکش‌ها رو از روی وسایل بردارم تا همه چیز رو ببینم. اینجا به نظرم خیلی قشنگه!

کلید را از جیب شلوار کتان‌ش بیرون آورد و فوراً در را قفل کرد و به سوی پلکان رفت و زیر ل**ب در جوابم، گفت:

-شاید توی یه فرصت دیگه این کار رو کردم ولی مطمئن باش اینجا به جز نقاشی که دیدی، چیز خاصی وجود نداره که ارزش دیدن داشته باشه.

به ناچار، پشت سرش روانه شدم اما آنجا و تصویری که دیده بودم، چیزهایی بود که تا مدت‌ها ذهنم را به خود مشغول ساخته بود و سعی می‌کردم تا به طریقی معمای آن را برای خود حل کنم.

بهنام حدود یک هفته سر کار نرفت و اوقاتمان را کنار هم سپری کردیم. اکثر شبها افشین و ژیلا به دیدنمان می‌آمدند و یا ما به شب نشینی منزل آنها می‌رفتیم. بهنام خانواده اوستا حیدر باغبان را برای رسیدگی به امور باغ و خانه استخدام کرد و در



خانه سرایداری انتهای باغ ساکن شدند. با آمدن آنها که دو دختر سه و پنج ساله به نام‌های لیلا و شیرین داشتند، شور و نشاط به خانه غمزده مان آمد. بعد از آن یک هفته، بهنام دوباره مشغول کار شد. من هم روزها بالای ایوان می‌ایستادم و بازی و خنده دخترها را تماشا می‌کردم یا با اوستا حیدر و همسرش، به کاشتن و مراقبت از گل‌های باغ گرم سرگرم می‌شدم.

آن روز، حسابی کلافه و بی حوصله بودم. گل‌های بنفشه‌ای که از اوستا حیدر گرفته بودم را به کمک او در گل باکس‌های دور تا دور ایوان کاشتم، دستکش‌های باغبانی را از دستم در آوردم، روی دومین پله ایوان نشستم و مشغول تماشای لیلا و شیرین که با سر و صدای زیاد دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند، شدم. دیدن هیاهوی بچه‌ها برای من که هرگز خواهر و برادری نداشتم تا در کودکی با آنها همبازی شوم، بسیار لذت بخش بود. مدتی خودم را با تماشای آنها سرگرم کردم اما باز بی حوصلگی سراغم آمد. سعی کردم این سو و آن سوی خانه برای خودم کاری دست و پا کنم اما تلاشم بیهوده بود. تقریباً هیچ کاری وجود نداشت که با آن بی حوصلگی، بتواند مرا سرگرم کند. کلافه دستی به صورتم کشیدم که ناگهان، فکری در ذهنم جرقه زد. تصمیم گرفتم سری به کارخانه بهنام بزنم تا هم او را ببینم و خودم را از آن کسالت نجات دهم. با خود اندیشیدم اگر بی خبر بروم می‌توانم او را غافلگیر کنم و حتماً از دیدار ناگهانی‌ام، هیجان زده خواهد شد. با همین خیال خوش، به نزد او رفتم. از جلوی در نگهبانی که رد می‌شدم، از نگهبان خواستم تا ورودم را اطلاع ندهد و بی‌هیچ هماهنگی خودم را به پشت در اتاقش رساندم.

نزدیک ظهر بود و می‌دانستم که در آن ساعت، همه باید در ناهار خوری باشند بنابراین از نبود منشی‌ش چندان تعجب نکردم حتی خوشحال هم شدم چون در آن صورت می‌توانستم یکی دو ساعتی را بدون هیچ مزاحمی در کنار شوهرم بگذرانم. با



اخلاق بهنام آشنا بودم و می دانستم ممکن است از حضور بی اطلاع و بدون هماهنگی ام، ناراحت شود در این صورت هم، باز شرایط به نفعم بود؛ چرا که که موقع عصبانیتش، کسی نیست تا شاهد بگو و مگوی احتمالی مان باشد.

لبخند شیرینی روی لبانم نشست و با هیجانی که از صورتم موج میزد، در را با شتاب باز کردم اما به محض گشودن در، با صحنه ای مواجه شدم که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد.

آنچه را با چشم می دیدم، نمی توانستم باور کنم. بهنام و کتایون، فارغ از همه دنیا در آغوش هم بودند و من مات و گیج، تماشاگر آن صحنه چندش آور بودم که ناگهان، بهنام متوجه حضور من شد و بلافاصله با دست محکم به سینه کتایون کوبید و او را به کمی آن طرفتر پرت کرد و فریاد زد:

-خانم محترم! چند بار باید بهتون بگم من دیگه ازدواج کردم؛ اگه نمی تونی این وضع رو تحمل کنی به سلامت...

کتایون که گویی تازه متوجه ماجرا شده بود، با دست پاچی لباس های بهم ریخته اش را مرتب کرد و در حالیکه سعی می کرد نگاهش را از من بدزدد، خودش را جمع و جور کرد و با گفتن يك ببخشید، از کنار من که گوشه در خشکم زده بود، با عجله رد شد و از شرکت بیرون رفت. همچنان همان جا ایستاده بودم و مات و سردرگم به صورت بهنام زل زده بودم که او به طرفم آمد و و پیشانیم را بوسید و دستم را گرفت و با خودش به داخل اتاق برد. از برخورد دستش با دست سردم مرتعش شدم و خودم را کنار کشیدم. گره عمیقی به ابروهایم بود و بی آنکه نگاهش کنم، در را باز کردم و از آن خارج شدم.

دستی به چانه اش کشید و گفت:



-سوگند جان کجا داری میری؟

گویی زهری تلخ قطره قطره در گلویم می چکید و بی وقفه آن را فرو می دادم. بغض، راه گلویم را بسته بود و بر قلبم پنجه می کشید. اشک در چشمانم حلقه بست اما نیرویی عجیب، مانع از جاری شدن سیلاب اشک هایم شد. به طرفش برگشتم.

-انگار یادت رفته من هیچ جایی رو جز خونه تو ندارم!؟

آهسته به من نزدیک شد، مقابلم ایستاد. کمی نگاهم کرد و بعد يك دستش را دور کمرم حلقه کرد و دست دیگرش را زیر زانوهایم انداخت و بی هیچ زحمتی، مرا از زمین بلند کرد. مثل کودکی محکم بغلم کرد و مرا با خودش دوباره به اتاق برد و روی یکی از صندلی ها گذاشت و در را قفل کرد. به سمتم آمد و جلوی همان صندلی روی زانو بر زمین نشست و دست هایم را در دستش گرفت و در حالیکه اشک در چشمانم فریبنده و براقش حلقه زده بود و صدایش را بغض آلود کرده بود، گفت:

-تا اون جایی که یادمه ما یه خونه بیشتر نداشتیم که اونم مال هردوی ما بود حالا چی شده که عروسک خوشگل من خونه ما رو از هم جدا کرده و بهش میگه خونه تو؟ سقف خونه ای که تو رو نداشته باشه روی سرم خراب بشه بهتره!

جملاتش به جای عشق، بوی ریا می داد و نتوانست تاثیری روی آتشی که در دلم بر پا بود، بگذارد. زبانم در دهان نمی چرخید و ناتوان از گفتن هر حرف و کلامی بودم. با نگاهی سنگین و بیگانه، نگاهش کردم. با سکوت، تحقیرش کردم اما او دست بردار نبود. سرش را روی زانوهایم گذاشت و با همان لحن، ادامه داد:

-نمی خوای با من حرف بزنی؟ یعنی گناه من انقدر سنگینه که باید مجازاتش نشنیدن صدای تو باشه؟ تو که می دونی من اگر صدات رو نشنوم از هر شکنجه ای برام زجرآورتره؛ بی انصاف داغونم نکن. چرا باهام حرف نمی زنی؟



او آنقدر ملتمسانه این سخنان را بر زبان می‌راند که قلب عاشقم را لرزاند. دلم می‌خواست موهای شب رنگش را نوازش کنم ولی دلم از آنچه دیده بودم، چنان به درد آمده بود که نتوانستم هیچ حرکتی کنم. سرش را کمی بالا آورد و گفت:

-یعنی واقعا نمی‌خوای با من حرف بزنی؟

به زمین زیر پایم خیره شدم.

-داری اشتباه می‌کنی نازنینم این فقط یه سوءتفاهمه فقط همین. چرا خودت رو بی‌خودی اذیت می‌کنی؟ به خاطر خدا حرف بزنی؛ یه چیزی بگو سوگند؛ اصلا منو فحش بده ولی اینجوری نگاهم نکن به خدا تا حرف نزنی نمی‌ذارم از این در بیرون بری.

تحمل التماس‌هایش را نداشتم. کوه غرور من، جلویم زانو زده بود و التماس می‌کرد. هرچه نیرو در بدنم باقی مانده بود، جمع کردم. با دست او را کنار زدم و همانطور که از جا پا می‌شدم، فقط گفتم:

-می‌خوام برم خونه، خیلی کار دارم.

بلاخره اشک به انتظار نشسته در چشمانش فروریخت و از گوشه بینیش سر خورد و بی‌صدا بر زمین نشست. صورتم را بوسید و بلند شد و با لبخندی سرد و تلخ، گفت:

-می‌تونی بری عزیزم.

چند قدم بیشتر از او فاصله نگرفته بودم که گفت:

-اما هنوز به من نگفتی چرا امروز بدون هماهنگی اومده بودی اینجا؟

کلید را بی تفاوت از شنیدن حرفش، در قفل چرخاندم که ادامه داد:



-تو که به من نگفتی چرا اومده بودی؛ البته من پدر اون نگهبان رو در میارم که خبر اومدن تو رو به من نداده ولی بذار یه چیزی رو بهت بگم تا همیشه آویزه گوشت کنی؛ من اصلا دوست ندارم همسر رو بنابر هر دلیلی توی محیط کارم ببینم!

دستم روی دستگیره در خشک شده بود و همان طور، پشت به او ایستاده بودم نه بیرون می رفتم و نه به داخل برمی گشتم. مثل يك تکه چوب بی حرکت مانده بودم. چند قدم کوتاه به سمت من برداشت. از پشت، دستش را روی شانهم گذاشت و فشار داد.

-اینجا یه محیط مردونه ست که آدم های جور و واجوری توش کار می کنن؛ می دونی ما مردها بیشتر اوقات اختیار چشم هامون دست خودمون نیست برای همین من اصلا دوست ندارم زخم اونم با این سر و وضع توی محیط کارم پیداش بشه، می فهمی که چی میگم؟

او انقدر این جملات را جدی و متعصبانه بیان می کرد که بی اختیار، نگاهی به خودم انداختم. آن روز بلوز لاجوردی ساده ای به تنم بود و کمربند باریک و براقی روی شلوار کتان سفیدم بسته بودم و موهایم را بالای سرم سنجاق زده بودم و چون حوصله آرایش نداشتم، فقط به زدن رژ صورتی کم رنگی بسنده کردم. شاید تنها چیزی که در لباس هایم جلب توجه می کرد، کفش های ورنی پاشنه پنج سانتی ام بود که بهنام زیاد از پوشیدن کفش پاشنه دار خوشش نمی آمد اما چیزی که برایم قابل درک نبود، جسارتش بود که در همه حال و هر شرایطی آن را حفظ می کرد!

با عصبانیت در جوابش گفتم:

-البته این جور چشم چرونی ها در مورد تو و کارمندهات صدق نمی کنه چون اینجا همه مثل خودت پاك و مقدس اند پس دیگه دلیلی برای نگرانی نیست!



با خونسردی، پشت میز کارش نشست و گفت:

-به جای اینکه به من متلك بندازی، حرفی رو که زدم به خاطرت بسپار و سعی کن دیگه تکرارش نکنی.

نفسم را با خشم بیرون دادم.

-میشه بگی گناه من چیه که داری اینجوری باهام حرف می‌زنی؟ نکنه به خاطر شاه‌کارت باید بهت جایزه هم بدم؟

بدون اینکه نگاهم کند، خودش را با ورق‌های روی میزش مشغول کرد و جواب داد:

-گناهت اینه که زیادی خوشگلی! برای همین من باید خیلی حواسم رو جمع کنم وگرنه کلاهم پس معرکه ست!

نگاه غضب آلودی به او کردم.

-نترس من مثل تو نیستم که خودم رو به هر آدم بی‌ارزشی ببازم.

منتظر جواب نشدم و به سرعت آنجا را ترك کردم.

"آن زمان‌ها کز نگاه خسته مرغان دریایی

وز سکوت ظلمت شب‌های تنهایی

و هنگامی که بی او جان من چون موجی از اندوه میشد،

قطره اشکی دواي درد من بود

این زمان آن اشک هم پایان گرفته

وان دواي درد بی درمان هم



ماتمی دیگر گرفته

آسمان می‌گرید امشب

ساز من می‌نالد امشب"

چند ساعتی بی هدف در خیابان‌ها پرسه زدم. خدایا چگونه باور کنم؟ مگر می‌شود دلداده و محبوب من در آغوش دیگری باشد؟! بهنام من فقط متعلق به من بود و بس. هرچه داشتم به او بخشیده بودم تا قلبش همیشه و همه جا تنها و تنها برای من بتپد! من پا از این هم فراتر گذاشته بودم. چنان در عشق خودخواه و مغرورم که برای زندانی قلبم بی‌هیچ بخششی، حبس ابد بریده‌ام و او را به دورترین نقطه قلبم تبعید کردم، جایی که هیچ کس را جز او به آنجا راهی نیست اما حالا با آنچه دیده بودم، به یکباره تمام باوره‌هایم فرو ریخت. بت بزرگ من که عاشقانه می‌پرستیدمش، مقابل دیدگان شکست و فرو ریخت!

بی‌هدف، آنقدر راه رفتم تا خورشید غروب کرد. جلوی در بزرگ عمارت ایستاده بودم. پاهایم یارای رفتن نداشت. کلید را از کیفم بیرون آوردم و در قفل انداختم. در با جیغ لولای آن تا انتها باز شد و قدم به باغ گذاشتم. روی نیمکت چوبی زیر آلاچیق رو به روی لاله عباسی‌هایی که اوستا رحیم با ظرافت کاشته بود نشستم. سرم را به جلو بردم و آن را در میان دست‌هایم گرفتم. اوستا و زنش کمی آن سوتر کار می‌کردند و هنوز متوجه حضور من نشده بودند.

معصومه خانم، چادر به کمر بسته بود و دوشادوش شوهرش کار می‌کرد. علف‌های هرز را از باغچه می‌کند و تند تند عرق پیشانیش را با گوشه چادرش، خشک می‌کرد. اوستا گل رز سرخ رنگی را از شاخه جدا کرد و با دقت، یکی یکی تیغ‌هایش را با قیچی باغبانیش جدا کرد و همان طور که دست‌هایش را به پشت می‌برد، گل را



پشت کمرش قایم کرد و آهسته آهسته، سمت معصومه که در باغچه دیگری مشغول کار بود، رفت. رو به رویش ایستاد و با شوق، گل را مقابلش گرفت. معصومه سر بالا آورد و با لبخندی شیرین، گل را از دست او گرفت.

دوباره آن صحنه چندی از جلوی دیدگانم عبور کرد. دیگر نتوانستم بغضم را فرو ببرم. اشک، پله پله از روی گونه‌هایم می‌غلطید و بر زمین جلوی پاهایم فرد می‌آمد و چمن‌های زیر پایم را سیراب می‌کرد! چقدر احساس بدبختی می‌کردم. هرچه کوشیدم بر خود مسلط شوم، نتوانستم. از جا برخاستم تا به سوی عمارت بروم که معصومه، به سوی من برگشت و تازه متوجه حضورم شد. خجالت زده چادرش را بر سر کشید و زیر ل**ب سلامی داد.

با تکان دادن سر جوابش را دادم و از پله‌ها بالا رفتم. بر خلاف همیشه که تنها دلخوشیم، انتظار بازگشت بهنام بود، بی‌توجه به همه چیز، به سمت اتاق خواب رفتم. يك قرص آرام بخش خوردم و روی تخت دراز کشیدم.

مدت زیادی با افکار مسمومم جنگیدم اما تاثیر قرص باعث شد، سستی به سراغم بیاید و کم کم پلك‌هایم سنگین شد.

بر خلاف همه شب‌ها، بهنام زودبه خانه آمد. با شنیدن صدای بسته شدن در، چشم گشودم اما از جایم تکان نخوردم. صدای گام‌هایش که هر آن به اتاق نزدیک‌تر میشد، قلبم را فرو می‌ریخت و نفس را در سینه‌ام حبس می‌کرد. نمی‌دانم چرا برای لحظه کوتاهی در درونم، حس کردم که باز هم مشتاق دیدارش هستم اما گویی با طناب محکمی به تخت خواب بسته شده بودم و نمی‌توانستم به سوی او بشتابم! دستگیره در آهسته پایین آمد و در اتاق باز شد. فوراً چشم‌هایم را بستم اما اندکی بعد، با پایین رفتن تشك خوشخواب، فهمیدم که کنارم نشسته است.



عطرش که بوی سیب ترش می داد، همه فضا را پر کرده بود. سایه اش را روی صورتم حس می کردم ولی هیچ عکس العملی نداشت؛ حتی صدای نفس هایش هم به گوشم نمی رسید. باز هم حرکتی نکردم و همچنان وانمود کردم که خوابیده ام. چون تخت سنگی سرد بی روح و بی حرکت شده بودم. اندکی سرش را نزدیک گوشم کرد و نجوا کنان، گفت:

-پس دیگه امشب منتظر من نمودی بی معرفت!؟

آهسته چشم هایم را باز کردم و خدایا! باز هم چشمم به آن چشم های طوفانی و وحشی افتاد که در تاریک و روشنای اتاق، می درخشید! نگاهم که با نگاه معصوم و خواستنیش در هم آمیخت، زبانم از هر پاسخی قاصر شد! می خواستم تلافی کنم. می خواستم فریاد بزنم و بگویم از کاری که کردی متنفرم اما آن چشم ها زبان را در دهانم قفل می کرد و آتش درونم را چنان فروکش کرد که چون بره ای به دام افتاده، پاسخ دادم:

-خسته بودم. می خواستم استراحت کنم؛ تو کی برگشتی؟

چراغ خواب روی پاتختی را روشن کرد و نگاهی به بسته قرص های آرام بخشی که نزدیک آن بود، انداخت. آن را برداشت و جلوی چشم هایش گرفت و همان طور که در دست هایش آن را می چرخاند، زیر ل**ب چند بار اسم قرص را که فهمیده بود آرام بخش است را، تکرار کرد.

-با خوردن این آشغال خوابیدی؟

چرخی زدم و به پهلو دراز کشیدم. بی اعتنا به سؤالش، پرسیدم:

-شام خوردی؟



با خشم فریاد زد.

-شام می‌خوام چیکار؟ کوفت بخورم! مرده شور این زندگی رو ببره که هروقت پا گذاشتم اینجا خستگی به تنم موند!

با صدای لرزان گفتم:

-مگه چی شده؟ چرا داد و فریاد می‌کنی؟

شیشه قرص‌ها را با عصبانیت جلوی چشم‌هایم گرفت و گفت:

-چی شده؟ این آشغال‌ها چیه که تو می‌خوری؟ مثلاً داری اینجوری با من لجبازی می‌کنی؟ آره؟

با عصبانیت از جا بلند شد و بیرون رفت. با عجله، با همان لباس خواب حریر سفید و نازک به دنبالش دویدم. می‌دانستم همیشه وقتی عصبانی میشد، دیگر متوجه هیچ چیز نبود و هر کاری از دستش بر می‌آمد. ترسیدم بلایی سر خودش بیاورد، بنابراین شتابان، پی او دویدم. یک راست به سمت آشپزخانه رفت و شیشه محتوی قرص‌ها را در سطل زباله خالی کرد و چشم غره‌ای به من که جلوی در ایستاده بودم و نفس نفس می‌زدم، رفت.

-به خدا قسم سوگند اگه یه بار دیگه از این چیزها دستت ببینم، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

دستم را روی قلبم که به خاطر دویدن هنوز تند تند میزد، گذاشتم. هنوز نفسم جا نیامده بود که از کنارم رد و شد و دوباره به سمت اتاق رفت. با چشمانی که از فرط تعجب گشاد شده بود، به سطل زباله می‌نگریستم و به این می‌اندیشیدم که او



چطور به این سرعت می‌تواند تغییر روحیه دهد و در عرض چند ثانیه، چنین یاغی و سرکش شود؟

به اتاق که برگشتم. به پشت دراز کشیده بود. مثل همیشه پاهایش را روی هم انداخته بود و با عصبانیت، انگشت شستش را تکان می‌داد. با کف دست، دو ضربه به جای خالی کنارش زد به معنای آنکه بروم و آنجا بخوابم! کنارش نشستم و گفتم:

-تو هیچ معلومه چته دیوونه؟

انگشتش را به نشانه سکوت روی بینی ظریف و قلمیش گذاشت و گفت:

-هیش!

دستم را کشید و تنم را کنار خودش جای داد.

-هیچی نگو؛ فقط بیا بخواب... دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم!

خواستم مقاومت کنم اما تا به خود آمدم، در آغوشش جا گرفته بودم.

-ولی... ولی من...

با غیض نگاهم کرد.

-مگه نشنیدی چی گفتم؟ بگیر بخواب؛ می‌فهمی چی میگم؟

لحنش آنقدر جدی و محکم بود که چاره‌ای جز تسلیم نداشتم اما هنوز هم با تمام

وجود حس می‌کردم که نمی‌خواهم کنارش باشم و با او هم بالین شوم. تا چشم

می‌بستم، صحنه‌ای را که دیده بودم، جلوی چشمانم رژه می‌رفت. گمان می‌کردم

خودم و سرنوشتم را بازیچه هوس بهنام کرده‌ام و حالا دیگر هیچ کاری از من ساخته

نیست و در نهایت شکسته و مایوس تسلیم او شدم!



"شب از ره می‌رسد آرام، آرام

نسیمی می‌زند بر شیشه انگشت

غریبی نوشیدنی می‌خواند به آواز

خدایا درد تنهایی،

مرا گشت!"

شب از نیمه گذشته بود و بهنام، مثل طفلی که در آغوش مادرش آرام بگیرد، کنارم
آرمیده بود ولی گویی خواب با چشمان غم‌بار من، پیمان قهر بسته بود.

آرام و قرار نداشتم. آهسته و بی سر و صدا، از کنار بهنام بلند شدم و از اتاق بیرون
رفتم. هنوز چند قدمی از آنجا دور نشده بودم که چشمم به اتاقی افتاد که بهنام قبلا
تصویر نقاشی شده‌ام را روی دیوارش، نشانم داده بود. چند قدم به جلو برداشتم اما
دوباره برگشتم. بی‌خوابی آزارم می‌داد و وسوسه دیدن آن اتاق، بهانه خوبی برای
مشغول کردن افکارم بود.

می‌دانستم که بهنام کلید اتاق را کجا مخفی کرده. چندین بار بدون اینکه متوجه
شود، دیده بودم که پس از سرکشی به اتاق‌هایی که در آن‌ها قفل بود، کلیدها را کجا
می‌گذاشت. بنابراین، یک راست به سراغشان رفتم و به راحتی آن‌ها را یافتم. چند
کلید را در قفل اتاق امتحان کردم تا بالاخره، کلید در قفل چرخید و در با صدا، باز
شد. سریع وارد شدم و در را از پشت سرم بستم. به سمت شیئی که با پارچه چلوار
سفید بزرگی، کاملا پوشیده شده بود و از شکلش در زیر آن حدس می‌زدم که
تخت‌خواب باشد، رفتم و ملحفه آن را برداشتم.



حدسم درست بود. يك تختخواب دو نفره که روتختی ساتن سبز رنگی که روی آن تصویر دو قوی زیبا که نوک‌هایشان را بهم چسبانده بودند با سنگ‌های تزئینی زیبا و رنگی، دوخته شده بود. به همراه دو بالشت بزرگ با همان جنس و همان تصویر خودنمایی می‌کرد اما آنچه توجهم را به خود جلب کرد، شکل خود تخت‌خواب بود که درست مانند نگین حلقه ازدواجم، به شکل حرف S پهنی ساخته شده بود. به سرعت، بقیه پارچه‌ها را از روی وسایل دیگر برداشتم.

هرچه بیشتر می‌دیدم، بیشتر تعجب می‌کردم. هیچ چیزی در این اتاق نبود که به شکل حرف اول نام من نباشد! همه چیز حتی صندلی‌های چوبی، آئینه، میزتوالت و خلاصه هرچه که آنجا به چشم می‌خورد، دقیقا به همان شکل بود البته به جز قالیچه ابریشمی کوچکی که پایین تخت پهن شده بود.

از این همه سلیقه و خلاقیت، به وجد آمده بودم اما يك سوال ذهنم را به خود مشغول کرد؛ چرا بهنام با وجود اینکه این اتاق را که نمایانگر عشق و ذوق او بود، از من پنهان می‌کرد؟ نگاهم را پیرامون اتاق چرخاندم و چشمم به جعبه حكاکی شده کوچکی افتاد که روی میز توالت قرار داشت. کف اتاق پر از پارچه‌های سفیدی شده بود که از روی اثاثیه برداشته بودم. خم شدم و چندتا از آن‌ها را از جلوی پایم برداشتم و روی تخت گذاشتم و خودم را از این سوی اتاق به آن سو رساندم و روی صندلی میز توالت نشستم. جعبه را برداشتم و بی درنگ در آن را باز کردم. از داخل جعبه، صدای موسیقی دل‌انگیزی برخاست و بلافاصله پس از تمام شدن آن، کشویی که زیر جعبه مخفی شده بود، با صدای تقه‌ای باز شد. آنچه دیدم، مرا غرق در حیرت کرد. در آن محفظه يك سرویس بلریان درست مشابه حلقه ازدواجم جاسازی شده بود. همه چیز سرویس، جواهر بی نظیر کامل بود به جز حلقه‌ای که در انگشت من، می‌درخشید. انگشتانم را نزدیک صورتم گرفتم و غرق تماشای نگین‌های



درشت و براق آن شدم که با ظرافت روی انگشتر مار شده بود که ناگهان، در اتاق با شتاب فراوان باز شد و با صدای مهیبی، محکم به دیوار برخورد کرد. با شنیدن آن صدای هولناک، از جهانی که در آن بودم، بیرون آمدم و خودم را درست مقابل بهنام دیدم که از شدت عصبانیت، رگ‌های گردنش متورم شده بود و دست‌هایش آشکارا می‌لرزید.

یقه لباس خوابم را با دست محکم گرفت و مرا به سوی خودش کشید و با خشم فریاد زد:

-این نتیجه اعتمادیه که بهت کردم؟

سعی کردم یقه پیراهنم را از مشتهای محکمش بیرون بیاورم اما تلاشم به جایی نرسید. حالت خفگی پیدا کردم و با تک سرفه‌ای در جوابش، گفتم:

-من فقط داشتم اثاثیه اتاق رو نگاه می‌کردم؛ مگه اشکالی داره؟

با همان حالت عصبانیت، گفت:

-چی رو می‌خواستی ببینی؟ آخه چی توی این اتاق لعنتی هست که این وقت شب با این لباس تورو اینجا کشونده؟

زبانم بند آمده بود؛ من من کنان، گفتم:

-به خدا هیچی. تو که اینجا برای من سنگ تموم گذاشتی؛ حیف نبود من این اتاق رو ببینم؟

پوزخند کنایه آمیزی گوشه لبش نشست.

-حالا که خوب همه جا رو دیدی، اگه راضی شدی برو گم شو بیرون.



چنان مرا محکم به عقب پرت کرد که نقش روی زمین شدم و خودش، مغموم و افسرده با صورتی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود، روی صندلی کنار میز توالت نشست و با حالتی کاملاً عصبی، شست دستش را چندین بار روی ل**ب‌هایش کشید. با آنکه آن روز بسیار از او رنجیده بودم اما تحمل دیدن ناراحتیش را در آن وضعیت نداشتم. خودم را از روی زمین جمع و جور کردم و و مقابلش نشستم و گفتم:

-به خدا منظوری نداشتم. نمی‌دونستم انقدر ناراحت میشی؛ معذرت می‌خوام.

دستی لا به لای موهای پریشان شده‌اش کشید و آه بلندی از سینه بیرون داد و درحالیکه به صورتم زل زده بود، جواب داد:

-می‌دونی تو درست مثل مادیون وحشی و زیبایی می‌مونی که زیبایی آدم رو جادو می‌کنه و به طرف خودش می‌کشونه ولی وقتی نزدیک شدی، تازه می‌فهمی این مادیون زیبا، سرکش‌تر از اونه که بتونی تسخیرش کنی!

-منظورت از این حرف چیه؟

باز هم آه کشید.

-خیال می‌کردم موضوع امروز رو فراموش کردی و فهمیدی که اون قضیه فقط یه سوء تفاهم بود ولی حالا فهمیدم که قصد تلافی داشتی وگرنه به این اتاق لعنتی نمی‌اومدی!

اصلاً چنین قصدی نداشتم. حتی فکر تلافی هم به سرم نزده بود. چشمان غمگینم را به زمین دوختم.



-واقعا اینجوری فکر می‌کنی؟ من فقط دوست داشتم اینجا رو ببینم؛ از اون روز که نقاشی رو دیدم فکر رو مشغول کرده بود، فقط همین! سری تکان داد.

-آخه توی این اتاق دنبال چی می‌گشتی؟ من این جارو از تو مخفی کردم چون برای من درست مثل جهنم می‌مونه اینجا جاییه که توی اون عذاب می‌کشم؛ با دیدنش هر لحظه زجر می‌کشم. می‌فهمی؟ دستش را روی پیشانی‌ش گذاشت و ادامه داد:

-شاید به نظر تو اینجا خیلی قشنگ باشه اما برای من گورستان یه هوسه که توی همین اتاق دفن شد اما تو با اومدنت به اینجا، شکنجه‌ام دادی؛ دارم داغون میشم. واقعا می‌خوای که اینجا اتاق خواب من و تو باشه؟

متحیرانه نگاهش کردم. اشک در چشمان درشت و جذابش نشست. دیدن آن منظره، تار و پودم را لرزاند. بر دست‌های مردانه‌اش که روی زانوانش قرار داشت، بو*س*ه زد و آن را روی قلبم گذاشتم و در حالیکه اشک از چشمانم بی‌مهابا جاری بود، گفتم:

-تورو خدا بهنام گریه نکن. من اصلا همچین قصدی نداشتم؛ اصلا نمی‌خوام دیگه هیچی درموردش بدونم فقط خواهش می‌کنم اینجوری گریه نکن... نمی‌تونم اینجوری ببینمت.

با انگشتش، اشک‌هایم را از روی گونه‌ام پاک کرد و بغضش را فرو داد و درحالی‌که از جا بلند می‌شد و دستم را می‌گرفت تا از زمین بلند شوم، گفت:

-پاشو از اینجا بریم؛ دیگه طاقت ندارم تو رو با این لباس توی این اتاق نحس ببینم!



نزدیک ظهر بود و من همه چیز را برای رسیدن مهمانی عزیز آماده کرده بودم. صبح که بهنام از خانه خارج شد، ژیلا با من تماس گرفت و با هم قرار ملاقات گذاشتیم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. او بلافاصله بعد از اتمام درسش، در یک دارالترجمه مشغول به کار شده بود و مشغله زیادش، مانع از این میشد که مثل سابق، به خانه ما رفت و آمد داشته باشد. از آخرین دیدارمان حدوداً سه چهار ماهی می‌گذشت و من حسابی برایش دلتنگ شده بودم.

از صدای معصومه خانم که بلند بلند، ژیلا را تعارف می‌کرد، لبخندی از شادی به لبانم نشست. با شادمانی، در را به رویش گشودم. آنقدر از دیدنش مسرور گشتم که فوراً او را در آغوش کشیدم. برای من که دیگر هیچ کس را تهران نداشتم، چهره آشنای ژیلا، بزرگترین هدیه خداوند محسوب میشد!

-سلام خانم خانم ها چه عجب یاد ما کردی؟

ژیلا، محکم مرا در آغوشش فشرد. مثل همیشه، سرحال و پرحوصله بود. با کف دست دو ضربه کوتاه و آهسته به کمرم زد.

-واقعا که خیلی پررویی! کلاً از وقتی دوباره برگشتی تهرون دیگه خیلی سایهات سنگین شده!

دستم را به نشانه تعارف به سمت نشیمن گرفتم و همان طور که همراهیش می‌کردم، گفتم:

-نه به جون خودت... اینجوری نیست؛ فقط بهنام هم مثل افشین خیلی وقتش پر شده اصلاً فرصت هیچ کاری رو نداریم؛ منم سرم رو به کارهای خونه گرم می‌کنم.



دخترهای معصومه، با سر و صدای زیاد مشغول بازی در باغ بودند که ناگهان، توپشان محکم با حفاظ آهنی پنجره اتاق نشیمن برخورد کرد. صدا و شدت ضربه آن، باعث لرزش شیشه پنجره شد. ژیلا که درست زیر پنجره نشسته بود، ناخودآگاه از شنیدن آن صدا، سرش را دزدید و وقتی لبخند مرا دید، پشت چشمی نازک کرد و با حالت با مزه‌ای، گفت:

-مرض! تو مثلاً خانم این خونه‌ای؟ این جونورهای پر سرو صدارو از کدوم جهنم دره پیدا کردید؟ من که از سر و صداشون سر درد گرفتم؛ تو چرا هیچی نمیگی به این وروجک‌ها؟

شانه بالا انداختم و کنارش نشستم.

-خداروشکر لااقل صدای این دوتا بچه توی این خونه هست وگرنه اینجا انقدر سوت و کور میشه که آدم وحشت می‌کنه!

وقتی با ژیلا حرف می‌زدم، او کنجکاوانه همه جای خانه را ورنده می‌کرد و همان طور که سرش را به این سو و آن سو می‌چرخاند، تابی به سر و گردنش داد و در جوابم، گفت:

-بله خب البته منم اگه همچین خونه‌ای داشتم همین رو می‌گفتم.

با مهر، لبخندی به رویش زدم.

-ای بابا ژیلا جون! اصلاً قرار نبود ما اینجا زندگی کنیم اما از وقتی اومدیم، دیگه کنگر خوردیم و لنگر انداختیم!

آرام روی ران پایم زد و با لبخند جواب داد:



-عجب جای با صفایی هم لنگر انداختی! به خدا مدیونی اگر از این ساحل‌ها داشته باشی و به ما خبر ندی!

هر دو خندیدیم.

-به خدا ژایلا دلم برای خونه خودمون تنگ شده؛ باور می‌کنی؟

آه کوتاهی کشید.

-می‌فهمم چی میگی اما خداروشکر شوهر خوبی داری که همیشه کنارت هست، دلتنگی‌ها هم کم از بین میره عزیز دلم.

نمی‌دانم چرا با شنیدن این حرف، بغض کردم. انگار دوباره همه چیزهایی که چند روز قبل دیده بودم و بر سرم گذشته بود، از خاطرم گذشت. ژایلا با تعجب، پرسید:

-چیه؟ چیزی شده قربونت برم؟ چرا بغض کردی؟

سرم را پایین انداختم. غم در چشمانم لانه کرد.

-نمی‌دونم ژایلا، خیلی دلم گرفته!

انگشتانش را زیر چانه‌ام پایه کرد و سرم را بالا آورد:

-آخه چرا؟ دلتنگی هم دلیل داره دیگه.

نگاهی به ناخن‌های بلند و لاک زده‌اش، کردم.

-نمی‌دونم! دلم گرفته اما نمی‌دونم چرا؟

دستی روی موهایم کشید و سرم را روی سینه‌اش گذاشت.

-نکنه دلت هوای مامان و بابات رو کرده، آره شیطون؟



لبخند محوی زدم.

-چی بگم؟

سرم را بوسید. چقدر در آغوشش احساس امنیت می‌کردم. همیشه برایم جای خالی خواهری را که هرگز نداشتم، پر می‌کرد اما حالا دلم می‌خواست حتی به جای مادرم نوازشم کند و در آغوش پر مهرش آرام بگیرم. سرش را روی سرم گذاشت.

-حق داری عزیز دلم، حق داری که دلتنگی کنی.

قطره اشکی را که از گوشه چشمم در حال پایین آمدن بود، با ناخن زدودم. لبخند کجی زدم.

- انگار تنهایی بد جور منو دل نازک کرده، بغلم کردی خوشم اومد خودم رو برات لوس کنم.

مرا از آغوشش جدا کرد و برایم شکلکی در آورد. با همان حالت با مزه، گفت:

-چقدر تو لوسی سوگند، بیچاره بهنام که باید ناز تورو بکشه ولی بهت گفته باشم من اهل این حرف ها نیستم الکی منو شیر نکن! در ضمن امروز اومدم اینجا مهمونی؛ هم باید ازم حسابی پذیرایی کنی هم باید هرجای این عمارت خوشگل رو که تا حالا ندیدم نشونم بدی.

معصومه با سینی که در آن دو لیوان شربت آلبالو ریخته بود و یک ظرف شیرینی دست پخت خودش، وارد شد و برای پذیرایی، سینی را به سمت ژیللا گرفت.

ژیللا همزمان با پیش دستی که شیرینیش را در آن گذاشته بود و روی میز آهسته هلش می‌داد، خودش را هم به من نزدیک کرد و زیر گوشم آرام گفت:



-سوگند تو با بهنام مشکلی داری؟

از سوال ناگهانش، یکه خوردم. جرعه‌ای از شربت‌ی را که معصومه آورده بود، نوشیدم و همان طور که با نوك انگشت مشغول بازی کردن با لبه لیوان بودم، جواب دادم:

-نه... چرا اینجوری فکر می‌کنی؟

باشانه‌اش، طعنه‌ای به کتفم زد.

-برای اینکه تو رو خوب می‌شناسم. این دلتنگی که میگی الکی نیست؛ تا حالا اشکت رو ندیده بودم پس حتما یه چیزی شده که به قول خودت دل نازک شدی؟

سری تکان دادم و آهی کشیدم.

-راستش خستگی و بی‌حوصلگی بهنام منم بی دل و دماغ کرده؛ وقتی از سرکار میاد انقدر خسته است که فقط می‌خواد بخوابه، هیچ وقتی برای با هم بودن نداریم.

ابرویی بالا انداخت. معلوم بود که حرفم را باور نکرده.

-خدا کنه واقعا همین باشه که تو میگی چون به هر حال بعد از یه مدتی کارهای اونم سر و سامون می‌گیره و یواش یواش این مشکل هم حل میشه.

دل‌م نمی‌خواست بهش دروغ بگم اما غرورم هم اجازه نمی‌داد تا آنچه پیش آمده بود را برایش بازگو کنم. دستش را در دست گرفتم و با لبخند ساختگی، گفتم:

-اصلا این حرف‌ها رو ولش کن؛ بیا یه امروز رو حسابی خوش بگذرونیم و بی‌خیال همه چیز بشیم.

گرچه ژیل‌تا تا پایان روز دیگر هیچ چیز از زندگی مشترکمان نپرسید اما هر از گاهی که نگاهش با نگاهم تلاقی می‌کرد، از عمق چشمانش می‌خواندم که هیچ از حرف‌هایم را



باور نکرده و کاملاً حس کرده بود که من از چیزی رنج می‌برم و سعی می‌کنم تا آن را از او پنهان سازم.

به چه می‌اندیشی؟

به پرستوی نگهت؟

که شبی بارانی لانه در قلب من خسته گرفت؟

به چه می‌اندیشی؟

به پریشانی من؟

به پشیمانی خود؟

من ندانم تو بگو به چه می‌اندیشی؟

اتفاقاتی که افتاده بود، باعث شد تا رابطه بین من و بهنام هر روز سردتر از قبل شود اما به هر حال او می‌کوشید تا زندگی‌مان را به هر زحمتی که شده حفظ کند.

حتی برای راضی کردن من و یا به قول خودش راحت شدن خیالم، کتابیون را به ساختمان دیگری از شرکت که واحد فروش محصولات بود و بهنام رفت و آمد زیادی به آنجا نداشت، منتقل کرد تا دیگر نزدیک هم نباشند اما این چیزی نبود تا مرا راضی کند؛ حتی بر اثر این موضوع چندین بار میانمان مشاجره شد چرا که من فقط وقتی راضی می‌شدم که دیگر اثری از آن دختر در کارخانه او نباشد ولی بهنام وضع بد مالی او را بهانه می‌کرد و می‌گفت که تنها نان آور خانواده‌اش است و خدا را خوش نمی‌آید به خاطر اشتباهی که مرتکب شده، از نان خوردن بیوفتند و در نهایت هم



چون حرف‌هایم در او تاثیری نکرد، مجبور شدم به او اعتماد کنم و حرفش را قبول نمایم.

دلم می‌خواست موضوع را به فراموشی بسپارم و باور کنم که این فقط یک سوء تفاهم بوده ولی بهنام خود به این آتش دامن می‌زد و پیوسته با رفتارهایش این حس را در من قوی‌تر می‌ساخت که او عاشق هوس بازی و بی‌بند و باری و معاشرت با زنان و دخترانی است که به او ابراز علاقه می‌کنند و این را جزء افتخارات زندگی‌اش می‌دانست و حتی کار به جایی رسید که دیگر به جای پنهان کردن این گونه مسائل، آن‌ها را با وقاحت و جسارت، عنوان می‌کرد و از عقاید پوچش، به شدت دفاع می‌نمود و جالب اینکه در مقابل، مرا روز به روز محدودتر از قبل می‌کرد و دیگر کاملاً در آن عمارت محبوس شده بودم.

هنوز هم خط و نشان‌هایی را که بعد از مهمانی یکی از دوستانش در حالت مستی و با غرور برایم می‌کشید، به خاطر دارم. آن شب خوشحال و سرحال به خانه آمد و از من خواست تا حاضر شوم که با هم به مهمانی برویم. مدت‌ها بود که در خانه تنها می‌ماندم و اکثراً از همراه بردن من به مهمانی‌هایی که دعوت میشد، با بهانه‌های مختلف، امتناع می‌کرد. از پیشنهادش بسیار استقبال کردم اما می‌دانستم باید لباسی بپوشم و آرایشی داشته باشم که بهانه‌ای برای دعوا و مرافعه به دستش ندهم. یکی از ساده‌ترین لباس‌هایم را که بلوز یقه کروات سفیدی بود با یک جلیقه و شلوار کتان سدری رنگ پوشیدم. با گل سر تزئینی که داشتم، به موهایم مدل دادم و آن‌ها را بستم و آرایش مختصری کردم و با او راهی شدم. اتومبیل جلوی ویلای بزرگی متوقف شد. پیاده که شدیم، دستم را دور بازوی بهنام حلقه کردم و به راه افتادیم. دو



پسر جوان جلوی در ویلا ایستاده بودند و به مهمانان خوش آمد می‌گفتند. سرم را کج کردم و نگاهی به ساختمان انداختم.

از صدای موزیک تندی که پخش میشد، خوشم آمد. لبخندی به بهنام زدم و دوشادوشش، از حیاط باغ مانند ویلا عبور کردیم و خودمان را به سالن اصلی رساندیم. قدم که به سالن گذاشتیم، حس کردم همه سرها به طرفمان چرخید. لبخند مرموزی کنج ل**ب بهنام جا خوش کرد. همان طور که قدم برمی‌داشتم، همه چیز را از نظر گذراندم و خیلی زود شادی‌ام مبدل به دلشوره‌ای خاص شد. سالن تقریباً نیمه تاریک بود و نور زیادی نداشت. در یک سو، تعداد زیادی صندلی چیده بودند و در سوی دیگر، میز بار قرار داشت. کمی آن طرف‌تر، یک گروه موسیقی می‌نواخت و عده‌ای هم مشغول رقصیدن با آن آهنگ بودند. ته سالن، روی دو صندلی نزدیک به هم نشستیم. پسری بلند قامت و باریک با موهای قهوه‌ای روشن از کنار میز بار برای بهنام دست تکان داد و همراه گیلان‌هایی پر از مشروب، به سمتمان آمد. بهنام، ضمن احوالپرسی گرمی که با پسر مو قهوه‌ای می‌کرد، یکی از گیلان‌ها را از او گرفت و به او گفت:

-که من به خاطر بیماری که دارم پزشک معالجم خوردن مشروب را برایم ممنوع کرده است!

دهانش را نزدیک گوشم کرد تا در آن هیاهو بتوانم صدایش را بشونم.

-ناراحت نشو عزیزم؛ بهتره یکی از ما هوش و حواسش سرجاش باشه؛ می‌فهمی که چی میگم عزیزم؟

پوزخندی زدم.



-آره می فهمم... اگر شرایط هم مناسب بود باز هم من مشروب نمی خوردم آخه دکترم
برام ممنوع کرده اما نمی فهمم چه لزومی داشت ما به همچین مهمونی بیاییم که
اصلا خانوادگی نیست؟

نگاه سردی به صورتم انداخت.

-من خودم می دونم چی کار دارم می کنم؛ می خواستم همسر رو به دوستان معرفی
کنم هنوز هیچ کس باور نمی کنه من ازدواج کرده باشم؛ بهنام پرنیان ازدواج کرده اما
هیچ جشن و مراسمی نداشته؟ کی باور می کنه؟ به همه گفتم وقتی ایتالیا بودم با هم
آشنا شدیم و همون جا ازدواج کردیم لطفا حواست باشه اگر کسی چیزی پرسید، تو
هم همین رو بگو.

شانه بالا انداختم و سر تاسف تکان دادم.

-اصلا از این جور جاها خوشم نمیاد.

پشت چشمی نازک کرد.

-بس کن سوگند تورو خدا! عین این پیرزنهای عهد قجر حرف نزن لطفا؛ انگار یادت
رفته ما کجا همدیگه رو دیدیم؟ اون وقتها خیلی خوش برخوردتر و امروزی تر بودی،
امشب به جای اینکه تنها توی خونه باشی، آوردمت اینجا که توهم مثل بقیه خوش
بگذرونی؛ بد کاری کردم؟

حوصله بحث و جدل، آن هم در آن شلوغی که صدا به صدا نمی رسید را نداشتم.
نگاهم دور تا دور سالن چرخید و روی دختری که آرایش غلیظی داشت، ثابت ماند.
بهنام نگاه شیطننت آمیزی به او کرد و بلافاصله نگاهش را معطوف لیوان مشروبش
کرد و رو به من، گفت:



-سوگند یادت میاد که یه شب بهت گفتم که من تو رو توی جام نوشیدنی می بینم؟
می دانستم که حتما حرفی برای گفتن دارد که مشغول مقدمه چینی است.

-آره یادمه، اون شب هم مثل الان حالت خوش نبود توی مستی هذیون می گفتمی!
لیوان را سمت صورتم گرفت و در حالیکه داخل آن را نگاه می کرد، گفت:

-بیا این تو رو نگاه کن؛ باور کن وقتی آدم خمار مستی میشه از توی جام نوشیدنی
خیلی چیزها رو می تونه ببینه.

سرم را روی لیوان خم کردم و نگاهی انداختم. زیر گوشم نجوا کرد:
-خوب نگاه کن.

-هیچی نیست؛ لابد چون من خمار مستی نیستم چیزی هم نمی بینم! شاید هم
داری مسخره ام می کنی.

ل**ب ورچید و به ابرویش گره ای زد و با چشم به همان دختر و دو دختر دیگری که
کنار او ایستاده بودند، اشاره کرد و جواب داد:

-مسخره چیه؟ یعنی تو اون چندتا دلبر زیبا رو که من این تو می بینم نمی بینی؟
نفسم را با خشم بیرون دادم. تازه فهمیدم منظورش چیست.

-خجالت نمی کشی؟

ل**ب پایینش را به مفهوم بی معنی بودن حرفم، بالا داد.

-حسودی می کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم.



-حسودی می‌کنم؟ تو شوهرمی بهنام؟ خجالت نمی‌کشی جلوی چشم من، چشم چرونی می‌کنی؟

چنان پوزخندی زد که شانه‌هایش، تکان خورد.

-چشم چرونی چیه؟ مگه من ندید بدید هستم؟ می‌شناسمشون که نگاهشون می‌کنم.

به یکی از آن‌ها چشمکی زد و انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت و به سمت خودش خم کرد. دختر که گویی منتظر همین اشاره بود، با خنده دلبرانه به همراه دو دختر دیگر، به سمتمان آمدند وقتی نزدیک شدند، تازه توانستم در آن نور کم و راندازشان کنم. دخترک موهای صاف و بلوندش را روی شانه ریخته بود و پیراهن سفید تنگ و کوتاهی به تن داشت و دو دختر دیگر هم که مثل دو بادبگارد در چپ و راستش ایستاده بودند. لباس و آرایش زننده‌ای داشتند که هیچ خوشم نیامد. دختر موبور، ل**ب‌های سرخ از رژ لبش را با عشوهِ گری خاصی حرکت داد و همزمان سر و گردنش را با لوندی برای بهنام می‌گرداند. نزدیک‌تر که شد، بو*س*ه‌ای به گونه بهنام که تمام قد جلوییش ایستاده بود، زد که جانم را به آتش کشید. برای ثانیه‌ای چشمم را بستم تا آن صحنه را نبینم. بهنام دست‌های ظریف و انگشتان باریک او را در دست گرفت و به سمت من متمایل شد. کنار بهنام که ایستاد، فهمیدم چقدر قدش با آن کفش‌های پاشنه ده سانتی باریکش از او کوتاه‌تر به نظر می‌رسد. بهنام دستش را به سوی من دراز کرد و مرا به ایستادن مقابل او دعوت کرد تا با هم آشنایمان کند. برایم مهم نبود. نمی‌خواستم با کسی که تا این حد با شوهرم احساس راحتی می‌کند، آشنا شوم اما چاره‌ای هم نداشتم. به ناچار، برخاستم. دختر موبور، با همان لوندی دستش را به سویم دراز کرد و گفت:



-من پریناز هستم.

چشم‌هایش را باریک کرد و پرسید:

-شما همسر بهنام جون هستید؟

ابروه‌ایم را به گره زدم. از خشم دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم.

-بله، با اجازه شما!

از پشت، کتفش را به سینه بهنام زد و با دلبری سرش را بالا گرفت و نگاهی به صورت بهنام انداخت و گفت:

-فکر نمی‌کردم به قولت عمل کنی و بیاریش که ببینمش؛ راست می‌گفتی که خیلی خوشگله؛ بهت تبریک می‌گم.

نگاهی با ناز به من که هنوز سگرمه‌هایم در هم بود، انداخت و ل**ب‌هایش را جمع کرد و گفت:

-خانم خوشگله، تو که خیلی بداخلاقی پس چطور تونستی همچین تیکه‌ای رو تور کنی؟!

بهنام خنده مستانه‌ای سر داد و با دست، چانه او را بلند کرد و بو*س*های به گونه‌اش زد.

-گفتم که خوشگل‌تر از سوگند من تو دنیا پیدا نمیشه، حالا بهت ثابت شد؟
نفسم در سینه حبس شد. حس کردم قلبم چون وزنه‌ای در سینه‌ام سنگینی می‌کند یا کسی او را چنان می‌فشارد که کمی دیگر از درد خواهد ایستاد. او مرا به این مهمانی آورده بود نه برای اینکه در خانه تنها نمانم، بلکه می‌خواست مرا با



معشوقه‌هایش آشنا کند. از به رخ کشیدن زیبایی من در مقابل آنها، احساس غرور می‌کرد. در صورتش حس افتخار به این موضوع نمایان بود. دختر مو طلایی که حالا فهمیده بودم، نامش پریناز است، او را به رقص دعوت کرد و بهنام با گفتن يك با "اجازه" مرا ترك كرد! وقیحانه در آغوش او می‌رقصید و دنیا دور سر من! گویی به تماشای تئاتر آمده‌ام. خیره خیره در آن تاریک و روشنا به برق پلید چشمانشان نگاه می‌کردم. قلبم از هجوم آن همه درد می‌سوخت. دستم را روی قلبم گذاشتم و فشار دادم. اما آرام نشدم!

احساس خفگی کردم. از جا بلند شدم و به طرف حیاط رفتم. دیگر نمی‌توانستم بیش از آن شاهد لگد کوب شدن غرورم باشم.

گرددانم نیستی، غمی نیست زتنهایی / اینکه هستی و تنهائیم، غم دارم

در انتهای حیاط، نزدیک در ورودی ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. تازه فهمیده بودم به چطور جایی قدم گذاشته‌ام جایی که اگر ذره‌ای غفلت می‌کردی عصمتت به راحتی لکه دار میشد. نگاه‌های سنگین و *ه*رز زنان و مردان در حالت مستی به یکدیگر انسان را از خود بیزار می‌کرد. باورم نمیشد که بهنام با چنین افرادی نشست و برخاست داشته باشد. کسانی که صدها تومن خرج می‌کردند تا يك شب چنین فارغ بال به مستی و عیاشی پردازند. برایم غیر قابل باور بود که او مرا به چنین مهمانی آورده باشد و در مقابل چشمانم، به هوس رانی و عشق بازی با معشوقه‌هایش پردازد!

در این افکار آزاردهنده، غوطه ور بودم که صدای کسی را از پشت سرم شنیدم که مرا به نام کوچک صدا می‌کرد. به طرف او برگشتم و همان جوان مو قهوه‌ای را دیدم که در بدو ورودمان برای پذیرایی از بهنام، برایش نوشیدنی آورد. جلوتر آمد. اندام موزون و



صورت کشیده‌ای داشت با چشمانی میشی رنگ و پوستی برنزه. یقه بلند بلوزش را روی یقه انگلیسی کت طوسی‌اش پهن کرده بود و دو سه دکمه بالای بلوزش باز بود و گرنبند طلایش روی سینه‌اش، خودنمایی می‌کرد. جلوتر آمد و با لبخند ساختگی که روی لبش بود، گفت:

-سوگند جان چرا اومدی اینجا؟ مجلس ما رو قابل نمی‌دونی؟

-خواهش می‌کنم... فقط خواستم یه کم هوای تازه بخورم.

خودش را به من نزدیک کرد و کنارم ایستاد. آرام و با حالتی خاص، پرسید:

-ببینم تو همسر بهنامی یا...؟

نگذاشتم جمله‌اش کامل شود. حتی از تصور اینکه کسی مرا معشوقه بهنام بداند،

بدم آمد. به میان حرفش دویدم و با اخم، گفتم:

-من همسرش هستم آقا.

با زبانش، ل**ب‌هایش را تر کرد.

-عجیبه، بهنام هیچ وقت با همسرش به مهمونی نمی‌اومد! البته شنیده بودم که زن

زیبایی داره ولی خب فکر نمی‌کردم تا این حد زیبا باشه.

خنده‌ی کوتاه رضایت آمیزی، کرد.

-خوشحالم که امشب جزء مهمون‌ها هستی.

صدایش را صاف کرد. نیم‌نگاهی به من انداخت.

-یه جور خاصی هستی...



گره ابروهایم را محکم‌تر کردم و کمی از او فاصله گرفتم. بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-متوجه منظورتون نمیشم!

نگاه حسرت بارش را به سراپایم دوخت و گفت:

-از اون چیزی که حدس می‌زدم، خیلی خیلی خوشگل‌تری؛ البته عجیب نیست با ثروتی که بهنام داره و تیپ و قیافه دختر فریبش، تونسته باشه همچین دلبر زیبایی رو گرفتار خودش بکنه.

برای حرفی که می‌خواست بزند، کمی این پا و آن پا کرد. یک دستش را به کمرش تکیه داد و نگاهش را روی پای راستش که از مدتی قبل شروع کرده بود به ضرب گرفتن روی زمین، متمرکز کرد.

-تو بهش وفاداری یا...؟

احساس نفرت انگیزی سراسر وجودم را در برگرفت. نتوانستم جلوی خشمم را بگیرم. نگاه غضب آلودی به او کردم و تا آمد به خودش بجنبید، سیلی محکمی به صورتش زدم که از شدت آن، کف دستم سوزن سوزن شد. رد انگشتانم روی صورتش خودنمایی می‌کرد. با تندی گفتم:

-من نمی‌دونم شما کی هستید ولی حتما با شوهرم دوست هستید که انقدر خوب می‌شناسیدش پس چطور به خودت اجازه میدی با ناموس رفیقت این طوری صحبت کنی؟

دستش را روی صورتش درست همان جایی که از ضرب سیلی هنوز سرخ بود گذاشت و عصبی، مشغول جویدن ناخن انگشت کوچک دست دیگرش شد.



اندکی بعد پوزخندی زد و گفت:

-دست مریضاد دختر، عجب زوری داری! ولی اصلا کار خوبی نکردی.

سرش را سمت صورتم گرفت و حسرت بار ادامه داد:

-واقعا حیف تو نیست که زن بهنام باشی؟ وقتی شوهرت بهت وفادار نیست؛ من

معنی این همه وفاداری رو نمی‌تونم بفهمم!

برخود نفس‌هایش را که مثل حیوانی زخمی خس دار بود، با صورتم حس کردم، از

بوی تند الکل که از دهانش می‌آمد، فهمیدم که مشروب زیادی خورده و کاملا

نوشیدنی است. از او فاصله گرفتم. نمی‌خواستم آن بحث ادامه پیدا کند؛ از او فاصله

بیشتری گرفتم. دوباره سوالش را تکرار کرد و سرسختانه منتظر پاسخ ماند. هوف

محکم و کوتاهی کشیدم و با همان اخم جواب دادم:

-حضرت آقا! از نظر من هیچ دلیلی وجود نداره که من به شوهرم وفادار نباشم؛

درضمن اصلا خوشم نمیاد که غریبه‌ها توی زندگی خصوصی‌ام دخالت کنن؛ موضوع

روشن شد؟

خنده بلندی کرد. دستش را برای دست دادن جلو آورد.

-حضرت آقا که خیلی رسمیه؛ اسم من ایمانه می‌تونی ایمان صدام کنی.

خدایا این موجود چندش آور دیگر از کجا پیدا شد؟ ل**ب‌هایم را به حالتی که

بفهمد از حرکتش حالم را بهم زده، جمع کردم با دست تخت سینه‌اش زدم و او را به

عقب هل دادم و نگاهی پر از نفرت، گفتم:

-اسمت هرچی که هست، اصلا برام مهم نیست؛ برو کنار می‌خوام رد شم.



همان جا سر جایش میخکوب شد و ناامیدانه، دستش را انداخت.

-باشه؛ من نمی‌خواستم چیزی بگم اما خودت شروع کردی؛ آگه اسم من مهم نیست اینم واست مهم نیست که بدونی درحالیکه تو داری اینجا از عشق و وفاداری به شوهر خوش تیپت دم میزنی اون همین گوشه و کنارها مشغول عشق بازی و خوش گذرونه.

صدای خنده زشتش، گوش‌هایم را پر کرد.

-کاش حداقل یکی دوتا بودن. اشتهای شوهرت خیلی زیاده خانم خوشگله...

غرورم جریحه دار شد. انگشت اشاره‌ام را به نشانه تهدید جلوی صورتش گرفتم.

-خفه شو احمق! به تو هیچ ربطی نداره که اون کجاست و با کیه!

نگاه ملتهبش روی صورتم ثابت شد. پوزخندی گوشه لبش نشست.

-دختر تو انگار خیلی عاشقی؟! نه نه... این که عشق نیست؛ تو زیادی احمقی!

احمق! یه کم به فکر خودت باش... باید مثل خودش باهاش رفتار کنی.

دستش را سمت صورتم آورد. سرم را عقب کشیدم.

-با من مدارا کن دختر.

ترسی خاص بر همه وجودم مستولی شد. او هرچه به من نزدیک‌تر میشد، من يك

گام بیشتر به عقب می‌رفتم. انقدر به سمت باغچه پشت سرم عقب، عقب رفتم که

از پشت، محکم به درختی که آخرین قسمت گریزگاهم بود، برخورد کردم و فهمیدم

که دیگر هیچ جایی برای عقب رفتن ندارم. از نگاه زشت و وقیحش، مو بر اندامم

راست شد. کمی روی زانو خم شدم و يك مشت از خاک باغچه را چنگ زدم و آخرین



حربه‌ام برای رهایی را درست در چشمان باز از شهوتش پاچیدم و تا دستش را سمت صورتش گرفت و تعادلش بهم خورد، پا به فرار گذاشتم.

با خشم بلند فریاد زد.

-پدر سگ چی کار کردی؟

نفس نفس زنان و دوان دوان خودم را به سالن رساندم. روی صندلی که نشسته بودیم، به جز کت اسپرت استخوانی رنگش که روی دسته صندلی انداخته بود، هیچ اثری از بهنام نبود. کیفم را برداشتم و نگاهی به اطراف کردم. در میان زنان و مردانی که در آغوش هم ولو شده بودند و غرق در هوس بودند، به دنباش گشتم اما گویی به دنبال سوزنی در انبار گاه هستم! جرات نکردم به اتاق خواب‌ها سر بزنم. کیفم را روی دوشم انداختم و از در خارج شدم.

از ترس اینکه مبادا باز ایمان را سر راهم ببینم، انقدر دویدم تا مطمئن شدم کاملاً از آنجا دور شدم.

با هزار بدبختی خودم را به خانه رساندم. روبه روی پنجره اتاق روی صندلی گهواره مانند چوبی نشستم. پرده را کنار زدم و به آسمان خیره شدم. با آنکه از آن جهنم نجات پیدا کرده بودم اما هنوز سایه وحشت را بالای سرم می‌دیدم. معصومه دو ضربه کوتاه با انگشت به در زد.

-من تنهام معصومه؛ می‌تونی بیایی تو.

در آهسته باز شد. معصومه اجازه گرفت تا کلید برق را بزند. جز نور ماه، دلم نور دیگری نمی‌خواست. ازش خواستم نزدیک‌تر بیاید. زیر پرتو ماه به صورت مهتابی و



چشمان درشتش نگاه کردم. چنگی به دامن چین دارش انداخت و به صورتش زد وگفت:

-خدا مرگم بده خانم جانم شما چرا این وقت شب تنها برگشتید؟ زبونم لال اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به صندلی تکیه دادم.

-نه، چیزی نیست.

-جسارته خانم پس آقا کجاست؟ امشب تنهایی؟ می‌خواهید من پیشتون بمونم؟
لبخند تلخی زد.

-ممنون؛ آقا یکی دو ساعت دیگه میاد نگران نباش؛ دیر وقته برو پیش شوهر و بچه‌ها.

هنوز برای رفتن مردد بود اما بی تفاوتی و بی‌حالی ام را که دید، به ناچار از اتاق بیرون رفت. رعدی در آسمان درخشید و از نورش اتاق روشن شد. با صدای غرش ابرها، بغضم در سینه شکست. همزمان با باران که به پنجره می‌خورد، اشکم جاری بود و شعر فروغ زمزمه ل**ب‌هایم.

"نگه دگر به سوی من چه می‌کنی؟

چو در بر رقیب من نشسته‌ای؟

به حیرتم که بعد از آن فریب‌ها

تو هم پی فریب من نشسته‌ای

به چشم خویش دیدم آن شب ای خدا



که جام خود به جام دیگری زدی
چو فال حافظ آن میانه باز شد
تو فال خود به نام دیگری زدی
برو... برو... به سوی او؛ مرا چه غم؟
تو آفتابی... او زمین... من آسمان
برو بتاب زانکه گریه می کند
در این میانه قلب من به حال او
کمال عشق باشد این گذشتها
دل تو مال من، تن تو مال او"

در کنار پنجره را که به ایوان کوچک و نیم دایره‌ای مقابل پنجره‌ها راه داشت، باز کردم
و جلوی ایوان ایستادم و دستم را روی لبه دیوار نیمه قوسی شکل تزئینی‌اش گذاشتم
و کمی به سمت باغ خم شدم. اوستا حیدر همان طور که به سمت در اصلی می‌رفت،
صدای غرغرش بلند بود.

-خدایا پناه می‌برم به تو؛ امشب توی این خونه چه خبره؟ نصف شبی آخه چرا آقا
انقدر بوق میزنه از پشت در؟
صدایش کردم.
-اوستا حیدر، اوستا حیدر.



ایستاد و به سمت من برگشت. دستم را به نشانه اینکه چه خبر است، در هوا چرخاندم. دوبار دست چپش را به جلو و عقب تکان داد و همان طور که به مسیرش ادامه می‌داد، گفت:

-خبری نیست خانم جان، شما برو تو خونه بارون میاد سرما می‌خورید خدایی نکرده؛ من میرم در باغ رو برای آقا باز کنم؛ ماشاالله کوچه رو گذاشت روی سرش انقدر بوق زد.

صدای بوق زدن‌های بهنام که قطع شد، صدای جیغ لاستیک‌هایش تمام باغ را پر کرد. ماشین را جلوی در عمارت پارک کرد. سنگین و با صدا قدم برمی‌داشت و به محض پیاده شدن از اتومبیلش، مشغول داد و فریاد کردن با اوستا رحیم شد. قبل از اینکه مرا ببیند، به اتاق برگشتم و دوباره روی همان صندلی و پشت به در نشستم. تند تند از پله‌ها بالا آمد و با عصبانیت در اتاق را کوبید و داخل شد. نفس تند و کشدارش را با غیظ بیرون داد و با صدای بلند، گفت:

-پس جنابعالی خونه تشریف دارید؟

به سمتش برنگشتم. کلید برق را زد و لامپ را روشن کرد. نور چراغ چشمم را زد. فوراً آن‌ها را بستم و دستم را مثل نقاب جلوی چشمانم گرفتم. چند قدم جلو آمد. چشمم را باز کردم اما از جا بلند نشدم. فریاد زد:

-با توام؟ همین جوری سرت رو انداختی پایین اومدی خونه غمبرك زدی؟

بی تفاوت به صدای بلندش، گفتم:

-می‌خواستی کجا باشم؟



پوزخند زد و همانطور که از روی عصبانیت پوست لبش را با دندان می‌کند، جواب داد:

-سر قبر من! با اجازه کی اون وقت شب سرت رو انداختی پایین اومدی خونه؟

-پس باید چی کار می‌کردم؟

صندلی را که رویش نشسته بود، با خشم به سمت خود چرخاند.

-هه! باید چی کار می‌کردی؟ دلامذهب می‌مردی یه خبر به من می‌دادی بعد گورت رو گم کنی؟ از هر کس و ناکسی سراغت رو گرفتم، هیچ کس ازت خبر نداشت. عین سگ پاسوخته تا الان مثل دیوونه‌ها توی این شهر بی در و پیکر دنبالت می‌گشتم؛ تازه خانم میگه چی کار باید می‌کردم؟

با اخم و ناراحتی، از جا بلند شدم.

-چه خبرته داد و فریاد راه انداختی؟ می‌خوای همه رو بیدار کنی؟

تند تند و عصبی به سمت ایوان رفت. همان جا ایستاد و شروع کرد به فریاد زدن:

-آهای مردم من از دست خودسری‌های این زن دیوونه شدم... خدایا به فریادم برس... ای خدا آخه من چرا انقدر بدبختم؟

رفتم سمت ایوان و از پشت سر، بلوزش را چنگ زدم و سمت خودم کشیدم. سعی کردم به طرف در هولش بدهم و تا کسی متوجه داد و فریادهایش نشده، به اتاق برگردیم اما از همان جا معصومه و اوستا حیدر را دیدم که سراسیمه از ته باغ سمت پنجره می‌دویدند. دوشادوش هم زیر پنجره ایستادند.

اوستا هراسان از دیدن آشفتگی و هوارهای بهنام، فریاد زد:



-آقا جان دورتان بگردم، چه خبر شده؟ چرا این وقت شب اینجوری داد و بیداد می‌کنید؟ به خدا خوبیت نداره...

معصومه انگار در آن تاریک و روشنی باغ، صورت غمزده‌ام را دید که ملتمسانه نگاهش می‌کردم. دست شوهرش را به سمت عقب کشید و قبل از آنکه بهنام چیزی بگوید، به او گفت:

-بیا بریم مرد، دعوی زن و شوهریه ما دخالت نکنیم بهتره.

اوستا سری از روی تاسف تکان داد و پوفی کشید. دیگر منتظر جواب بهنام نشد و همراه معصومه سمت خانه شان برگشتند. بهنام دست از داد و فریاد کشیده بود. مثل اینکه از حرف معصومه خجالت کشید. سرش را پایین انداخت و به اتاق برگشت. سر و صورت هردویمان خیس از باران شده بود. آب از نوک موهای بهنام می‌چکید. از کمد، حوله‌ای در آوردم و مقابلش گرفتم. آن را گرفت و بدون آنکه موهایش را خشک کند، روی تخت پرت کرد. با انگشت شست و اشاره، شقیقه‌اش را فشار داد. زیر چشمی نگاهی به من انداخت که رو به رویش ایستاده بودم و دست‌هایم را از پشت بهم قلاب کرده و به کمد تکیه داده بودم. دندانهایش را از خشم بهم سایید.

-دل‌م می‌خواد بزنم توی دهن‌ت تا بفهمی چقدر از این رفتارهای مسخره‌ات متنفرم؛ شاید اون وقت دیگه از این قهر کردن‌های بچه‌گانه‌ات دست برداری و آدم بشی! چند قدم به سمتش رفتم. سعی کردم خوددار باشم و احساساتم را کنترل کنم. سری از تاسف تکان دادم.

-من باید آدم بشم یا تو؟



چانه‌اش از خشم می‌لرزید. زیر ل**ب غرید:

-آدمت می‌کنم...

هنوز خشمش فروکش نکرده بود.

-من احمق رو بگو که تورو با خودم می‌برم مهمونی که تنها نباشی؛ تو لیاقت نداری، می‌فهمی؟ لیاقت نداری...

فریاد زد:

-آره من لیاقت ندارم؛ اگه داشتم که منو وسط یه مشه آدم عوضی‌تر از خودت ول نمی‌کردی بری دنبال کثافت کاری خودت...

هنوز حرفم تمام نشده بود که تمام بدنم از سوزش سیلی که به صورتم خورد، داغ شد. طعم گس خون و شوری اشک را همزمان با هم روی ل**ب‌هایم حس کردم. سرم را پایین انداختم. گیج شده بودم. احساس کردم به یکباره شکستم. خدایا سیلی خوردن از عشق چقدر درد آور است؟ وحشت زده و نگران به سمتم آمد. تکه موی خیس را از روی صورتم کنار زد و با درد به زخم لبم که از آن خون جاری بود، نگاه کرد. دستش را که به سمت لبم آورده بود، پس زد. دلم نمی‌خواست اشک‌هایم را که حکایت از ضعفم در مقابل او می‌کرد، ببیند اما نمی‌توانستم جلوی سیل بی‌امانشان را بگیرم. آسمان غرید و باران، تندتر به شیشه کوبید. سمت پنجره رفتم و مقابل آن ایستادم تا پشتم به او باشد و بیش از آن زیر سنگینی نگاه‌هایش خرد نشوم.

به کمد لباس‌ها تکیه زد و کمرش را به سمت زمین کشید و همانجا نشست. یک پایش را دراز کرد و دیگری را به شکم کشید و دستش را از ساعد روی زانویش معلق



گذاشت. چند بار موهای خیسش را با دست به سمت بالا کشید و و آه سردی از سینه بیرون داد.

-بخشید. دست خودم نبود؛ نتونستم خودم رو کنترل کنم. نمی‌دونم وقتی دیدم توی سالن نیستی چه حالی شدم؟

جوابی ندادم. با همان حال ادامه داد:

-خودت رو بذار جای من. دیوونه شدم به خدا؛ هزارتا فکر مزخرف اومد توی کله‌ام تا بلاخره اومدم خونه و دیدم اینجایی.

پیشانی‌م را به شیشه چسباندم. حرف‌هایش برایم مهم نبود. غرورم را زیر پا لگد مال کرده بود. گویی زخمی که بر دلم نشسته بود مرهم نداشت.

لحنش را ملتمسانه‌تر کرد:

-سوگند... یعنی منو نمی‌بخشی!؟

برعکس دفعه قبل، دیگر دلم نلرزید. اصلا نمی‌دانستم هنوز دلی برایم باقی مانده است؟ چند لحظه ساکت شد. از جعبه دستمال کاغذی که روی یکی از پاتختی‌ها بود، دستمالی بیرون کشید و به سمتم آمد. دستش را زیر چانه‌ام گرفت و سرم را بالا آورد و بی آنکه چیزی بگوید، خون لبم را پاک کرد و بو*س*های بر زخمش گذاشت.

پشت سرم ایستاد و دستش را به دیوار مقابلم تکیه داد. سرش را روی شانهم گذاشت. از نم اشکش که روی شانهم ریخت، پیراهنم خیس شد. لرزش خفیفی بر اندامم افتاد. زیر گوشم با صدای نجاگونه‌ای، گفت:

-سوگند من همیشه آرزو داشتم زنی مثل تو داشته باشم؛ دلم می‌خواست زنی از همه نظر زیبا باشه؛ دوست داشتم یه طوری باشه که هرکس اون رو می‌بینه به خاطر



انتخابم منو تحسین بکنه؛ وقتی دیدمت به خودم گفتم بالاخره به آرزوم رسیدم این همون کسیه که همه عمر دنبالش می‌گشتم. یه دفعه ته دلم خالی شد و بعدش هر کاری که تونستم کردم تا تو مال من باشی اما حالا... حالا که تو رو دارم و به آرزوم رسیدم.

احساس درماندگی می‌کنم!

صداش پر از بغض بود و هق هق می‌کرد. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. سکوت تنها پاسخم بود! هق هق کنان ادامه داد:

-دلم می‌خواد شب و روز مواظبت باشم تا نکنه که حتی کسی با نگاهش تورو از من بگیره؛ دست خودم نیست من می‌ترسم سوگند... می‌ترسم وقتی لباس قشنگ می‌پوشی... وقتی به خودت می‌رسی دلم می‌لرزه؛ همش به خودم میگم نکنه یکی زیر پات بشینه و تورو از من بگیره.

مُشتش را چند با به دیوار کوبید.

-تو نمی‌فهمی سوگند. به خدا نمی‌فهمی این حلقه‌های موهای طلائیت که روی شونه می‌ریزه، چشمای خمار و دریابیت وقتی که مستقیم توی چشم آدم نگاه می‌کنی و این اندام موزونت با دل یه مرد چی کار می‌کنه... به خدا نمی‌فهمی من چه زجری می‌کشم تا تو رو فقط برای خودم نگه دارم.

صورتش را پشت دست‌هایش پنهان کرد و بلند بلند، گریه سر داد و در میان گریه‌اش با نوایی محزون، گفت:



-بهم حق بده سوگند... من عاشقتم؛ می‌خوام با تمام وجود مال من باشی؛ بفهم چی میگم. به خداوندی خدا اگه یه روزی تورو با کس دیگه‌ای ببینم هم تو رو می‌کشم هم خودم رو اما نمی‌ذارم مال کس دیگه‌ای باشی!

حس کردم تعادل روانیش بهم ریخته است. دیگه توان ایستادن و تماشای آن منظره رقت انگیز را نداشتم. از جلویش عبور کردم و آهسته از اتاق، بیرون رفتم.

روی یکی از مبل‌های پذیرایی نشستم. زخم لبم هنوز می‌سوخت. خودم را تا لبه مبل پایین کشیدم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. حرف‌های بهنام در ذهنم مرور میشد و پشت هم آه می‌کشیدم. به این فکر می‌کردم که آیا تنها ملاک او برای زندگی با من زیبایی ظاهر بود؟ و اگر روزی در اثر سانحه‌ای از این زیبایی محروم شوم، او مرا ترک خواهد کرد؟ چطور می‌توانست با زنی که از همه چیز و همه کس‌اش برای او گذشته بود چنین بی‌رحم باشد؟ هیچ جواب قانع‌کننده‌ای برای تسکین قلب زخم خورده‌ام و برای تسلی دادن خودم، نمی‌یافتم. گلویم را فشار دادم. خدایا چرا نمی‌توانم نفس بکشم؟ آسمان بی‌وقفه می‌بارید. شاید او هم دلش به حالم می‌سوخت که چنین بی‌امان برایم اشک می‌ریخت! از خانه بیرون رفتم تا با آوای باران در آن باغ زیبا، هم نوا شوم. دست‌هایم را رو به آسمان بالا گرفتم. کف دست‌های خالی‌ام پر از قطرات دشت باران شد. بلند بلند و با ناله، خدا را صدا زدم. آنقدر گریستم که چشمانم از فرط گریه می‌سوخت اما احساس سبکی می‌کردم. به خانه که برگشتم، آنقدر خیس شده بودم که پشت سرم جای رد پاهای خیس‌م روی سنگ‌های کف نشیمن نقش می‌انداخت. سرم را که بالا گرفتم، متوجه برق روشن اتاق خواب شدم که خبر بی‌خوابی بهنام می‌داد. دیگه به این بی‌خوابی‌های شبانه، عادت کرده بودم. هوا گرگ و میش بود و رفته رفته به استقبال صبح می‌رفت. به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم. بهنام روی تخت خواب دراز کشیده بود و پا روی پایش



انداخته و مثل همیشه پشت دستش روی پیشانی‌اش قرار داشت. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فقط نیم‌نگاهی به من انداخت و چشم‌هایش را بست. هوس خوردن چای داغ مرا به آشپزخانه کشاند.

در کتری آب ریختم و آن را به برق زدم. چند تکه نان در تستر گذاشتم و منتظر به جوش آمدن آب شدم. وقتی برای دم کردن چای سمت کابینتی که نزدیک پنجره بود رفتم، ناخودآگاه نگاهم سمت باغ متمرکز شد. گل‌ها مثل همیشه سرمست و شاداب سلام صبحگاهی تقدیم می‌کردند. باران بند آمده بود و درختان راست قامت و برافراشته بودند. آه خدایا چقدر تماشای باغ باران خورده لذت دارد! گویی همه چیز مثل سابق بود اما در چشم من زندگی رنگ دیگری به خود گرفته بود. تازه استکان چایم را پر کرده بودم که بهنام با چشم‌های پف کرده‌ای که نشان از بی‌خوابی دیشب داشت، در حالیکه آنها می‌مالید، وارد آشپزخانه شد.

-دختر... بوی عطر چائیت هر آدم گرسنه‌ای رو بی‌خواب می‌کنه، حالا صبحانه چی داریم؟

گمان کردم صدای سیلی که دیشب از او خوردم، باز در گوشم پیچید. نگاهم خالی از هر حسی بود. با بی‌تفاوتی شانه بالا انداختم.

-هرچی می‌خوای از توی یخچال بردار.

با دلخوری ل**ب ورچید.

-دیشب که تنها خوابیدم؛ به جای بغل شوهرت عین خل و چل‌ها زیر بارون بودی... لااقل یه چایی بریز بشین کنارم که تنها صبحانه نخورم شاید چاییت گرم‌تر از خودت باشه؛ دلم قرص بشه برم دنبال کار و زندگی!



با بی تفاوتی، دستی در هوا تکان دادم.

-حوصله ندارم اگر چایی می‌خوای، خودت بریز.

کف دستش رو محکم روی میز کوبید و فریاد زد:

-نه! نمی‌خوام هیچی نمی‌خوام... لعنت به این زندگی که هر روزش بدتر از دیروزه.

او این را گفت و به سرعت از آشپزخانه خارج شد. کیفش را از روی جا کفشی برداشت و فوراً از خانه بیرون رفت. می‌دانستم که رفتارم چقدر او را آشفته و پریشان کرده است اما نمی‌خواستم با بخشش‌های بی‌بهباه‌ام مثل دفعه قبل کاری کنم تا او را در انجام رفتارهای زشتش بی‌پروا تر شود. بنابراین چاره‌ای نداشتم جز اینکه برای مدتی کج خلقی‌هایش را تحمل کنم و به خیال خودم او را ادب نمایم. مدتی به همین منوال گذشت اما هیچ تغییری در رابطه مان ایجاد نشد و نه او از غرورش دست می‌کشید و نه من کوتاه می‌آمدم. عاقبت چاره ندیدم جز اینکه موضوع را با ژیلاد در میان بگذارم و تا حدودی از اتفاقاتی که افتاده بود او را مطلع سازم و از او بخواهم که توسط افشین با بهنام صحبت کنند و به قول معروف او بینمان میانجی‌گری کند و صلح برقرار شود. اتفاقاً ترفندم مؤثر واقع شد و بالاخره یک روز عصر، بهنام همراه ژیلاد و افشین به خانه آمد و حضور آنها بهانه‌ای شد برای آشتی کردن!

نمی‌دانم بین افشین و بهنام چه حرف‌هایی رد و بدل شده بود اما رفتار بهنام به وضوح تغییر کرد و از آن پس تا مدتی همه چیز مطابق میل پیش می‌رفت. خدا می‌داند از اینکه زندگی‌ام باز سر و سامانی گرفته بود و بهنام را در کنار خود داشتم، چقدر خوشحال بودم اما افسوس که این آرامش قبل از طوفان با حرف‌های معاون مالی کارخانه بهنام در هم فرو ریخت.



آن روز مثل همیشه بهنام به کارخانه رفته بود و من طبق عادت دراز کشیدم و مشغول مطالعه شدم. پنجره‌ها بود و صدای ساز دهنی اوستا حیدر که همیشه بعد از آب دادن به گل‌ها کنار باغچه می‌نشست و برایشان ساز دهنی میزد به گوش می‌رسید و حس خوشایندی در من ایجاد کرده بود. چشمم که از دنبال کردن خط‌های سیاه کتاب خسته شد. لبه بالای کتاب را برای نشانه گذاری صفحات خوانده شده کمی تا کردم و آن را بستم و روی سینه‌ام گذاشتم. خواستم از جا بلند شوم که صدای زنگ تلفنم مرا به سوی او کشاند.

-بله بفرمایید.

-سلام خانم پرنیان، ببخشید مزاحم شدم. راستش من باید مطلب مهمی رو با شما درمیون بذارم.

متعجب، پرسیدم:

-ببخشید من جنابعالی رو به جا نمی‌ارم.

-اوه معذرت می‌خوام انقدر هول شدم که یادم رفت خودم رو معرفی کنم؛ من شهناز هستم معاون مالی شرکت جناب پرنیان.

نامش را چند بار در ذهنم مرور کردم و به خاطر آمد که چندین بار نامش را از زبان بهنام شنیده‌ام. اما او چه کاری می‌توانست با من داشته باشد؟ دل شوره بر جانم چنگ زد با تردید، گفتم:

-خدایی نکرده توی کارخونه اتفاق بدی افتاده آقای شهناز؟

-نه نه؛ معذرت می‌خوام انگار من نگران‌تون کردم.

-ببخشید... میشه بپرسم پس برای چی به خونه زنگ زدید؟



نفس عمیقی کشید. صدای بم و کلفتی داشت با لهجهای مثل کردی صحبت می کرد.

-نمی دونم چطوری بگم، باید جسارت منو ببخشید ولی مطلب مهمی هست که باید حتما شما ازش با خبر بشید البته مهندس اصلا از این موضوع خبر ندارند منم فقط چون در مقابل شما احساس وظیفه می کنم با هزار زحمت شماره منزل رو پیدا کردم تا بتونم باهاتون تماس بگیرم.
نگرانیم بیشتر شد.

-ببخشید ولی شما اینجوری دارید بیشتر منو نگران می کنید، خواهش می کنم اگه مطلبی هست زودتر بفرمایید.

-راستش تلفنی نمی تونم چیزی بگم اگر ممکنه می خوام حضوری با شما صحبت کنم.

آب دهانم را قورت دادم و مُردَد جواب دادم:

-اگر مسئله به کارخونه یا شرکت مربوط میشه متاسفانه من هیچ دخالتی در این زمینه نمی کنم.

لهجه خاصش در کلامش هویداتر شد.

-نه نه... هیچ ربطی به کارخونه نداره باور کنید من قصدم از گفتن این حرفها به شما فقط خیرخواهی و گرنه هرگز مزاحم نمی شدم. خواهش می کنم برای شنیدن عرایض بنده به آدرسی که میدم تشریف بیارید قول میدم که زیاد وقتتون رو نگیرم.
نمی دانستم باید چه کنم؟ در صداقت کلامش تردید داشتم اما برایم عجیب بود که غریبه ای این چنین مُصرانه می کوشید تا با من ملاقات کند. پس حتما حرفهای



مهمی برای گفتن داشت که دل به دریا زده بود و با من تماس گرفته بود اما از طرفی می‌ترسیدم این قرار پنهانی با مرد غریبه‌ای که هرگز او را ندیده بودم به گوش بهنام برسد و باعث خشم او شود و دوباره پایه‌های زندگی نا به سامانم را که تازه کمی سامان گرفته بود، بلرزاند. از طرف دیگر هم دلم می‌خواست بدانم آن مرد از چه موضوعی با خبر است که من از آن بی‌اطلاع هستم. هرچه کوشیدم نتوانستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و به دیدار او نروم و عاقبت نتوانستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و به سوی آدرسی که داده بود روانه شدم.

اتومبیلیم را در خیابان پهلوی کمی آن طرف‌تر از کافه‌ای که او آدرسش را داده بود، پارک کردم نگاهی به تکه کاغذی که در دست می‌فشردم انداختم تا مطمئن شوم که آدرس را درست آمده‌ام. برای لحظه‌ای ترس همه وجودم را در برگرفت. با خود گفتم: اگر بهنام آنجا باشد چه؟ اگر خواسته باشد به این وسیله مرا امتحان کرده باشد باید چه کنم؟

یک قدم به جلو بر می‌داشتم و یک‌گام به عقب! هنوز هم برای رفتن و ملاقات با آن مرد تردید داشتم. باید تصمیم می‌گرفتم. یا دل به دریا بزنم و تمام عواقب کارم را به عهده بگیرم و داخل کافه شوم و یا قید تمام حرف‌های آن مرد را می‌زدم و باز می‌گشتم.

هرچه سعی کردم نتوانستم خودم را راضی کنم که بازگردم در نتیجه وارد کافه شدم. قدم که به داخل گذاشتم توجه عده‌ای به سوی من جلب شد اما توجهی نکردم. نگاهی اجمالی به کل کافه انداختم اما با توجه به مشخصاتی که او از خودش داده بود، فرد مورد نظرم را نیافتم. گوشه دنجی را در ته کافه انتخاب کردم و پشت یکی از میزها به انتظار نشستم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم هنوز ده دقیقه تا ساعت



مقرر مانده بود. چاره‌ای جز انتظار نداشتیم. چند دقیقه بعد، در کافه با صدا باز شد و مردی با مشخصات کسی که منتظرش بودم قدم به داخل کافه گذاشت. همان طور که خودش گفته بود، کت و شلوار نخودی به تن داشت و به دست راستش يك کیف چرمی مشکی گرفته بود. از جا بلند شدم و بدون اینکه جلب توجه کنم، آهسته برایش دست تکان دادم. مرد کوتاه قد و فربه‌ای بود با پوست آفتاب سوخته و چشمانی تیره و بینی بزرگ که ل**ب‌های گوشتالودش را پشت سبیل‌های پرپشتش پنهان کرده بود. موهای سیاه رنگ و مجعدش را روغن براقی زده بود و به يك طرف شانه کرده بود و با لحن بسیار مؤدبانه‌ای صحبت می‌کرد.

از پشت میز صندل یکه مقابل من بود را بیرون کشید و پشتش نشست. و بعد از احوالپرسی، گفت:

-واقعا ممنونم که به من اعتماد کردید و تشریف آوردید.

سری تکان دادم.

-خواهش می‌کنم، فقط اگر ممکنه زودتر برید سر اصل مطلب چون من عجله دارم و زودتر باید برگردم خونه.

از جیب بغل کتش، عینکش را که فریم تیره‌ای داشت بیرون آورد و شیشه‌اش را تمیز کرد و به چشم زد. چشم‌هایش را از پشت عینک باریک کرد و به صورتم نگاه کرد. هر لحظه انتظار داشتم تا بهنام بیاید و همه چیز را نقش بر آب کند. مرد که انگار متوجه نگرانی‌ام شده بود، گفت:

-حتما نگران هستید که مبادا مهندس پرنیان از این ملاقات با خبر بشن ولی خیالتون راحت باشه خانم ایشون هیچ اطلاعی از این ملاقات نداره و امروز هم یه جلسه مهم برا بستن یه قرارداد داشتند که من تونستم از شرکت پیام بیرون.



کمی خیالم آسوده شد.

-بسیار خب ولی اگه ممکنه حرفتون رو زودتر بزنید.

کمی عینکش را روی بینی جا به جا کرد.

-راستش من نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم فقط می‌خوام قبل از هر چیزی بار دیگه

بهتون بگم که من فقط قصد کمک دارم و اصلا دلم نمی‌خواد این حرف‌ها باعث

ایجاد سوء تفاهم بشه...

کلافه به میان حرفش دویدم:

-آقا خواهش می‌کنم اینقدر طفره نرید و هرچی می‌خواهید زودتر بگید وگرنه بدون

شنیدن حرف‌هاتون مجبورم برگردم خونه.

-چرا ناراحت شدید؟ من که هنوز حرفی نزدم، بهتره صبور باشید و خوب به حرف‌های

بنده گوش بدید.

انگشتانش را دهم قلاب کرد و شروع به چلانیدن آن‌ها کرد.

-نمی‌دونم آقای پرنیان تا حالا در مورد خانم صارمی با شما حرفی زده؟ شما تا چه

حد از رابط اون‌ها با هم خبر دارید؟

از شنیدن نام صارمی، قلبم از جا کنده شد. یعنی بهنام هنوز هم با کتایون صارمی

رابطه داشت؟ گویی سقف آنجا بر سرم آوار شد.

در يك لحظه برای پاسخی که باید به شهناز می‌دادم، تصمیم گرفتم. نمی‌خواستم

لااقل در مقابل چشمان يك غریبه، شاهد شکستن غرورم باشم. نگاه تندی به او

کردم و گفتم:



-ببخشید آقای شهناز اما مثل اینکه بیشتر از اونکه باید، دارید از حد خودتون تجاوز* می کنید؛ من دیگه دلیلی برای شنیدن حرف های شما نمی بینم.

کیفم را از روی میز برداشتم و آهنگ رفتن کردم که او دستش را روی کیف گذاشت و ملتمسانه، گفت:

-خانم پرنیان ازتون خواهش می کنم بنشینید. باور کنید من قصد بی ادبی به شما یا آقای پرنیان ندارم؛ فقط می خواستم شما رو از روابط شوهرتون با این خانم، مطلع کنم که تا دیر نشده بتونید کاری بکنید و زندگیتون خدایی نکرده خراب نشه. با چشمان متعجب، نگاهش کردم.

-میشه بپرسم چرا انقدر این قضیه برای شما مهمه؟ شما کارمند شوهر من هستید و باید رازدارش باشید چون از اون حقوق می گیرید و زندگی خصوصیش هیچ ربطی به شما نداره؛ اصلا مگه چقدر منو می شناسید که نگران زندگیم باشید؟ دستش را محکم تر روی کیفم فشار داد.

-خواهش می کنم خانم بمونید و گوش کنید. خانم مهندس اگه یه لحظه بنشینید و به حرف های من گوش کنید، خودتون همه چیز رو متوجه می شید.

نمی دانم چرا دوباره روی صندلی نشستم و آرنج روی میز شیشه ای گذاشتم و دستم را زیر چانه تکیه گاه کردم و منتظر شنیدن حرف هایش شدم. بدون معطلی شروع به حرف زدن کرد.

-نمی خواستم کار به اینجا بکشه که من مجبور باشم در مورد نحوه آشناییم با شما صحبت کنم ولی ظاهرا برای جلب اعتماد شما چاره ای ندارم جز اینکه حقیقت رو بگم. راستش چند سال قبل یعنی زمانی که طرح های اولیه کارخونه در حال اجرا



شدن بود، پدرتون لطف کردن و منو که اون روزها دنبال یه کار نون و آب دار می‌گشتم به آقای پرنیان یعنی پدر آقا بهنام معرفی کرد آخه من قبل از اینکه با جناب پرنیان بزرگ همکاری کنم توی چندتا پروژه عمرانی باهاشون کار می‌کردم و همه مسائل مالی به عهده بنده بود ایشون هم چون از صداقت و امانت داری من راضی بودند منو به آقای پرنیان معرفی کردند و از همون روز تا حالا دارم با این پدر و پسر کار می‌کنم. دستی به سبیل‌های پریشتش کشید و ادامه داد:

-من از این بابت خودم رو مدیون آقای شمیم می‌دونم و هرگز این محبتشون رو فراموش نمی‌کنم هرچند که من شما رو فقط يك بار اونم وقتی که اومده بودید دیدن ایشون دیدم اما به محض اینکه دوباره شما رو توی کارخونه دیدم، فوراً شناختم. وقتی فهمیدم که همسر مهندس بهنام هستید خیلی تعجب کردم؛ من نمی‌خواستم هیچ دخالتی بکنم اما انقدر خودم رو مدیون آقای شمیم می‌دونم ایشون علاقه خاصی به شما دارن من هم از این بابت احساس دین می‌کردم دلیل اصرارم فقط همین بود اما اگر با این وجود شما باز هم میلی به شنیدن حرف‌های من ندارید بنده بیشتر از این مزاحم فقط شریفتون نمی‌شم.

بعد از این همه مدت دوری از خانواده‌ام، حتی شنیدن نام پدرم از زبان این مرد برایم دلنشین بود. به یاد روزهایی افتادم که فارغ از تمام غم‌های دنیا در کنارشان زندگی می‌کردم. انگشتم را خم کردم و قطره اشکی را که از گوشه چشمم در حال سرازیر شدن بود، پاک نمودم و زیر ل**ب گفتم:

-من آماده شنیدن حرف‌هاتون هستم آقا!

سری از روی تاسف تکان داد.

-معذرت می‌خوام من قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم.



-خواهش می‌کنم؛ می‌خوام هرچی می‌دونید بهم بگید.

تك سرفه‌ای کرد و همان طور که صدایش را صاف می‌کرد، گفت:

-خانم مهندس من از فضولی توی کار دیگران خوشم نیامد ولی کارهای آقا بهنام اونقدر واضحه که نیازی به این حرف‌ها نیست؛ نمی‌دونم که چطور شد مهندس این خانم رو که سوگلیش توی دفتر کارش بود رو به اون یکی ساختمون که معمولا بهش رفت و آمدی نداره منتقل کرد.

خواستم بگویم اما من کاملا می‌دانم دلیلش چیست اما با چشمانی غم‌زده فقط چشم به دهانش دوخته بودم.

-اولش اصلا اهمیت ندادم اما یه مدتی که گذشت، صارمی شد مدیر بخش اداری! پوزخندی زد و ادامه داد:

-به قول بچه‌ها شاید امروز و فردا جای منم بگیره! این قضیه همه رو کنجاو کرده بود تا اونجا که من می‌دونم این خانم وضع مالی مناسبی نداشت و به حقوقی که از شرکت می‌گرفت، شدیداً احتیاج داشت اما الان چند ماهی میشه که هیچ پولی از حسابداری دریافت نکرده؛ من در این مورد با مهندس صحبت کردم و خود ایشون به من گفت که این خانم حقوقش رو شخصا از مهندس می‌گیره ولی ما هیچ وقت همچین قانونی برای هیچ کس نداشتیم!

سرش را به جلو خم کرد و به من نزدیک‌تر شد و صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت:

-می‌دونید خانم توی کل شرکت پر شده که مهندس با این خانم ازدواج کرده؛ میگن یه خونه مشترک هم دارن که...



نداشتم حرفش را تمام کند. حس کردم در زیر نگاه تاسف بارش خورد شدم. دستم را به نشانه قطع کردن کلامش بالا آوردم. بغضم را که چون بوته خاری به حنجره‌ام چنگ میزد، بلعیدم. کیفم را از روی میز برداشتم. دو فنجان چایی که در بدو ورود به گارسون سفارش داده بود، دست نخورده روی میز بودند. اسکناسی کنار فنجانم گذاشتم و از جا بلند شدم تا خودم را از آن جهنم نجات دهم که او در حالیکه سر به زیر انداخته بود، گفت:

-باور کنید خانم قصد من فقط خیرخواهی بود. من می‌خواستم خودتون همه چیز رو بررسی کنید و اگر این حرف‌ها صحت داره زندگیتون رو نجات بدید اگر هم دروغه باید کاری کنید که در دهن مردم بسته بشه این قضیه عاقبت خوشی نداره حتی برای خود مهندس این حرف و حدیث‌ها خوبیت نداره؛ اما خواهش می‌کنم هرکاری می‌کنید فقط اسمی از من پیش مهندس نبرید.

تلخ خندیدم و قول دادم. تمام بدنم یخ زده بود. باور نمی‌کردم کسی که با آن شور و اشتیاق از عشقش نسبت به من حرف میزد و اشک می‌ریخت، توانسته باشد به من خیانت کند. آه ای خدا چرا تا زندگیم رنگ آرامش به خود می‌گیرد، طوفان به کاشانه‌ام می‌زند؟ در تمام طول این زندگی با وجود تمام سختگیری‌ها و بهانه جویی‌های نامعقولش، همیشه بی‌هیچ شکایتی دوستش داشته بودم و به عشقم وفادار بودم اما اینک از بیگانه‌ای که هرگز ندیده بودم، چیزهایی شنیدم که انگار مزد خوش باوری‌های کودکانه‌ام بود. خدایا چطور باور کنم کسی را که تا سرحد جنون دوست دارم به من و عشقم پشت کرده باشد؟ چه باید می‌کردم؟ منی که برای رسیدن به او همه کس را فدا کرده بودم؟ دیگر چه کسی را داشتم که به او پناه ببرم؟ کدام مآمن و مأوا را به جز خانه بهنام دارم که در آن زندگی را زندگی کنم! خودم را به سان پرنده‌ای در قفس می‌دیدم که شوق رهایی دارد اما پرواز را بلد نیست!



کمی پشت فرمان اتومبیلم نشستم و به دست‌های لرزانم نگاه کردم و فهمیدم ناتوان‌تر از آن هستم که بتوانم مسیر خانه را رانندگی کنم. از ماشین پیاده شدم و درهایش را قفل کردم و زیر نم نم باران بهاری، پیاده به راه افتادم. سرم به شدت درد می‌کرد. بی آنکه خستگی در پاهایم حس کنم، مسافت طولانی کافه تا خانه را می‌پیمودم. افکارم حول هرچه می‌چرخید، باز سوی بهنام پرمی‌کشید. نم نم باران بود و راه رفتن در خیابان‌هایی که همه چیز و همه کس‌اش با من غریبی می‌کرد. خدا شکر همین که بهنام هنوز هم کنارم هست، همین که ترکم نکرده، هرگز نمی‌توانم او را با کسی قسمت کنم اما همین که هر شب با گرمی دستانش زمستان وجودم را بهار می‌کرد تا با نوازش‌هایش به خواب روم و هر صبح چشمانم رو به پنجره نگاهش باز شود، راضی بودم. آه خدایا بین به چه چیزهایی دل خوشم؟! بیا و خدایی کن و نگذار بار دیگر قلبم بشکند؟ خدایا خودت کاری کن تا همه این حرف‌ها دروغ محض باشد! نه نه امکان ندارد بهنام من، عشقش را سهم دیگری کرده باشد.

روی پله دوم خانه‌ای نشستم و کفش از پایم در آوردم و مشغول مالیدن آن‌ها شدم. کف پاهایم از درد ذوق ذوق می‌کرد اما درد دل کجا و درد پا کجا! چاره‌ای نداشتم جز آنکه زندگی‌م را با چنگ و دندان حفظ کنم. به خانه که رسیدم، سوئیچ را به اوستا حیدر دادم و آدرس را برایش خواندم و از او خواستم تا آنجا برود و ماشین را همراه خود بیاورد. با تعجب نگاهی به صورتم که خیس از عرق و نم باران بود، انداخت و زیر ل**ب چشمی گفت و رفت. فضای خانه را مغموم و مسموم می‌دیدم. علقم حکم می‌کرد که ترکش کنم اما احساسم هنوز مرا به ماندن و مقاومت دعوت می‌کرد. باید می‌ماندم و تا از چیزی مطمئن نشدم، نمی‌گذاشتم تا شالوده زندگی از هم بپاچد.



توانایی رویارویی با بهنام را نداشتم اما مجبور بودم به خاطر قولی که به شهناز دادم، نگذارم تا از ماجرا بویی ببرد. شب وقتی به خانه آمد. با دیدن من، شروع به تعریف و تمجید کرد. از خوشحالی و حالاتش فهمیدم که حتما اتفاقی باید افتاده باشد. با خونسردی فقط نگاهش کردم و لبخند محوی زدم.

چند پوشه جلویش روی زمین بود و مشغول واریسی کردن آن بود که یک فنجان قهوه برایش بردم و روی میز عسلی که کنارش قرار داشت، گذاشتم. همان طور که سرش به کارش گرم بود، دستم را کشید و از من خواست تا کنارش بنشینم.

-بگو ببینم امروز چی کار کردی؟ دیگه که حوصله‌ات توی خونه سر نمیره؟

با بی‌اعتنایی، جواب دادم:

-یه جوری خودم رو سرگرم می‌کنم.

همان طور که به کاغذهای جلویش ور می‌رفت، گفت:

-از فردا یه خانم خوشگل و دوست داشتنی میاد پیشت تا از تنهایی درت بیاره!

برای لحظه‌ای خون در رگ‌هایم منجمد شد. با خود گفتم یعنی تمام شد؟ کار به جایی رسیده که می‌خواهد کتابیون را به این خانه بیاورد؟ دلم درون سینه مثل دیوانه‌ای به قفس می‌کوبید. انگار متوجه حالم شد. خنده معنا داری کرد و گفت:

-چی؟ ترسیدی؟ بابا شوهرت مال خودت؛ چرا رنگت پرید؟ خیالت راحت هوو نمی‌خوام برات بیارم که اینجوری رنگ و روت رو باختی، حدس بزن کی قراره بیاد؟ خیالم کمی آسوده شد اما نگذاشتم موضوع لو برود.

-من؟ چرا باید از این فکرها بکنم؟ تازه تو مگه جرات داری از این کارها بکنی؟



چشمانش را تنگ کرد و به چشمانم زل زد و با لحن جدی، گفت:

-چرا جرات ندارم؟

قاطعانه و محکم، گفتم:

-چون اگه همچین غلطی بکنی دیگه هیچ وقت من رو نمی‌بینی!

صورتش را به صورتم نزدیک‌تر کرد و با دست، چانه‌ام را بالا گرفت و مستقیم در

چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

-یادت باشه من از اینکه کسی تهدیدم کنه، هیچ خوشم نمیاد؛ در ضمن این رو هرگز

فراموش نکن تو تا ابد مال منی مگر اینکه بمیری و اونوقته که دیگه دستم ازت کوتاه

میشه!

از تهدیش نه خوشم آمد و نه ترسیدم؛ دستش را کنار زدم و خیلی جدی، گفتم:

-پس تو هم یادت باشه چی گفتم؛ تا حالا هر غلطی کردی هیچی نگفتم. خفه شدم

و بهت اعتماد کردم اما به خدا اگر بفهمم سرت جای دیگه گرمه به مرگ مادر و پدرم

همون کاری رو که گفتم می‌کنم!

با غیظ، سمت پله‌ها رفتم که صدایم کرد و گفت:

-به جای این حرف‌ها به فکر مهمونت باش؛ خواهرم بهدخت فردا شب میاد ایران!

لااقل جلوی اون یه کم آبرو داری کن و شوهرت رو تحویل بگیر!

از يك پله‌ای که بالا رفته بودم، پایین آمدم.



-خواهرت؟ هیچ می‌فهمی چی میگه؟ اگه اون مارو اینجا ببینه حتما به پدرت و بقیه خبر میده؛ نکنه یادت رفته ما با هم فرار کردیم و یواشکی اومدیم توی این خراب شده و داریم آسته می‌ریم و آسته میاییم که گربه شاخمون نزنه!

کمی آن طرف‌تر، دست به کمر ایستاده بود. خنده‌ای کرد و جواب داد:

-نخیر یادم نرفته اما بهدخت از همون اول همه چیز رو می‌دونست؛ یعنی من اینقدر از تو براش تعریف کردم که اونم مشتاق شده و می‌خواد عروس بد اخلاق خاندان پرنیان رو ملاقات کنه؛ بهت که گفته بودم ما دوتا با هم رابطه خیلی خوبی داریم... آهی کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم و همزمان، جمله داستا یوفسکی را در ذهنم مرور کردم.

"ما هیچ گاه از رنج واقعی خلاص نخواهیم شد زیرا "آگاهی" خاستگاه رنج است"

مجبور بودم به خاطر حضور بهدخت، برای مدتی از پیگیری موضوعی که شنیده بودم، صرف‌نظر کنم و به این امید باشم که با آمدن بهدخت، زندگی کمی از تلاطم بیفتد. وقتی با بهنام برای استقبالش به فرودگاه رفته بودم، در ذهنم صورتش را همان طور که در مهمانی پروین دیده بودم، دوباره تصور کردم به نظرم آمد که باید دختر متکبر و مغروری باشد اما به محض دیدن دوباره‌اش و استقبال گرمی که از دیدار دوباره مان کرد، باعث شد تا همه تصوراتم در مورد او عوض شود.

کنار بهنام که راه می‌رفت، آنقدر شباهتش به او بارز میشد که کاملاً معلوم بود خواهر و برادر هستند. دست در گردن بهنام انداخته بود و با وجود کفش‌های کتانی مارکدار سفیدی که به پا کرده بود، هنوز هم بلندی قامتش و موزون بودن اندامش، کاملاً به



چشم می آمد. کت کتان اسپرت و کوتاهی به رنگ مشکی، روی یک بلوزی دودی و جذب پوشیده بود که روی جیبها و سر دستهایش، زیپ داشت و موهای مشکی براق و مواجش روی آن، خودنمایی می کرد. چشمان مشکی و بادامی اش در کنار پوست سفید و ل**بهای سرخ رنگ کوچک و بینی قلمی اش، ترکیب زیبایی پدید آورده بود. وقتی خواستیم سوار اتومبیل شویم، بو*س*ه ای با عشق به گونه بهنام زد و با ناز، گفت:

-وای خدا چقدر دلم برات تنگ شده بود.

نگاهی به من انداخت و لبخند شیرینی زد.

-خیلس حال خوبی داره آدم کنار برادرش راه بره مگه نه؟ وای چقدر آدم احساس امنیت داره.

بهنام بلغش کرد و موهایش را بهم ریخت و همان طور که او را از آغوشش جدا می کرد تا پشت فرمان بنشیند، چشمهایش را تنگ کرد و نگاه مختصری به من انداخت و بعد رو به او گفت:

- ببین پدر سوخته چه جوری خودش رو برای من لوس می کنه؟ دقیقا رگ خواب من دستشه...

بهدخت همان طور که بلند و راضی از حرفی که شنیده بود می خندید، موهایش را با دست، عقب زد و همزمان سرش را به چپ و راست تکان داد و بلافاصله در جلوی ماشین را باز کرد و بی تعارف کنار بهنام نشست. انگار که اصلا مرا ندید! چنان غرق تماشای شادیشان بودم که خودم هم حضورم را یادم رفته بود! بهنام دو بوق کوتاه و پشت سر هم زد تا سوار شوم. در صندلی عقب جای گرفتم و کنار پنجره در خودم فرو رفتم. تمام مسیر فرودگاه تا خانه را مشغول شوخی و خنده با هم بودند و من



چون هرگز برادر و خواهری نداشتم، ناخواسته از دین این صحنه ها لذت می بردم اما نزدیک عمارت که شدیم، بهنام به یکباره سکوت کرد و بعد از چند لحظه، پرسید:

-بهنام کجا داریم می ریم؟

بهنام از آینه نگاهی به من انداخت و برایم چشمکی زد و با لبخند، جواب داد:

-مگه نیومدی خونه داداشت؟ همچنین می پرسی کجا داریم می ریم که زن داداشت خیال می کنه خنگی ها!

به سمت عقب متمایل شد و لبخندی با مهر به من زد و دوباره برگشت. لاله گوش بهنام را آهسته کشید و گفت:

-خودم می دونم که دارم میرم خونه داداشم. منظورم اینکه منزل این داداش جانم کجاست؟

-آخ آخ... ول کن دیوونه! تو هنوز دست از این خشونت رفتاریت برنداشتی؟

خندید و دستش را از گوش بهنام آزاد کرد و از شیشه، نیم نگاهی به بیرون انداخت و با تعجب خاصی، گفت:

-داری میری سمت دارآباد؟ سمت عمارت قدیمی میری؟

بهنام بدون اینکه نگاهش کند، جواب داد:

-بله.

حس کردم کم مانده از تعجب، پس بیوفتد. این بار کاملاً سمت صندلی عقب برگشت و با همان حالت متعجبانه، گفت:



-ببین این شوهرت دیوونه بود ولی دیگه نه تا این حد! این یه ساله چیزی توی کله‌اش نخورده؟ مثل اینکه زده به سیم آخر.

بهنام پایین کتتش را از پشت سر کشید و گفت:

-بهدخت درست بشین دارم رانندگی می‌کنم.

از شیطنتش خنده‌ام گرفت.

-والا این همیشه کلی از خودش تعریف می‌کنه چه خوب شد اومدی بلاخره معلوم شد خل بوده و من خبر نداشتم!

دست‌هایش را دوبار بهم زد و بلند بلند خندید و در جوابم با خنده و به شوخی، گفت:

-ای وای اگر می‌دونستم بهت نگفته موضوع رو لو نمی‌دادم!

بهنام دستي در هوا چرخاند و به حالت اعتراض آمیزی، گفت:

-چی می‌گید شما دوتا؟ هیچی دیگه بهدخت خانم هنوز نیومده واسه خودش یار

کشی کرد؛ بابا تو مثلا خواهر شوهری یه خشونتی چیزی به خرج بده بذار طرف

حساب کار خودش رو بکنه؛ این تا حالا قوم شوهر به خودش ندیده به روش بخندی بیچارمون می‌کنه.

بهدخت چشم‌هایش را تنگ کرد و چینی به بینی باریکش انداخت؛ لپ بهنام را کشید و گفت:

-تازه اولشه صبر کن ببین حالا چه بلایی سرت بیاریم!



همزمان که بهنام سمت کوچه پیچید، بهدخت سرش را از شیشه بیرون برد و نام کوچه را که روی تکه فلزی به نبش دیواری پرچ شده بود خواند و باز متعجب، گفت:

-پس اشتباه نکردم. داریم می‌ریم عمارت چهار...

بهنام نگذاشت حرفش را تمام کند. دستش را روی بینی گذاشت و با گفتن "هیس" او را به سکوت دعوت کرد.

بهنام جلوی در بزرگ عمارت ایستاد و چند بوق پیاپی زد. چند لحظه بعد، اوستا حیدر در را با صدای کشیده شدن قفل محافظ عمودی روی زمین تا انتها باز کرد و مسیر باغ را تا جلوی عمارت پشت سر اتومبیل بهنام، به حالت دویدن طی کرد و بلافاصله بعد از پارک اتومبیل، مشغول خارج کردن چمدان‌های بهدخت از صندوق عقب شد و از شدت سنگینی آن‌ها، تلو تلو زنان سمت عمارت رفت. بهدخت همینکه از ماشین پیاده شد، رو به روی عمارت ایستاد و برای آنکه آفتاب مستقیم به چشم‌هایش می‌تابید، دستش را به حالت نقاب روی پیشانی گرفت و مشغول تماشای عمارت شد. من و بهنام که کنارش ایستادیم، آه سردی از سینه بیرون داد و سری از روی تاسف تکان داد.

-هیچ فرقی با اون روزها نکرده... عین صاحبش قرص و محکم سر جاشه...

بهنام اخم مختصری کرد و سمت در رفت و پشت سرش، من و بهدخت روانه شدیم. بهدخت از پشت سر، دهانش را به گوش بهنام نزدیک کرد و طوری که من هم بشنوم، گفت:

- "شیر مرده و زنده‌اش صد تومنه بهنام خان"

بهنام شانه بالا انداخت.



-دقیقا به همین دلیل که من باج به گفتار نمی‌دم!

چیزی از حرف‌هایشان نفهمیدم. با آنکه بزرگ‌ترین اتاق عمارت را برای بهدخت آماده کرده بودیم، اما قبول نکرد آنجا ساکن شود و با اصرار، اتاق سابقش را ترجیح داد و به این ترتیب اولین مهمان زندگی مشترک ما شد!

صبح، در خواب ناز بودم که با صدای بهدخت از خواب پریدم. بهنام سرش را بیشتر در متکا فرو برد اما وقتی دید فایده‌ای ندارد، یک چشمش را باز کرد و با صدایی گرفته و خواب آلوده به من که کنارش نشسته بودم و هنوز گیج خواب بودم، گفت:
-این بهدخته داره سر صبحی هوار می‌کشه؟!!

به نشانه تایید سر تکان دادم. صدای بهدخت بلندتر شد که داد می‌زد و می‌گفت:

-پاشید تنبل‌ها! لنگ ظهره... تا پنج می‌شمرم اگر نیومدید خودم میام بالا!

بهنام با پشت دست، چشم‌هایش را مالید و کش و قوسی به خودش داد و در حالیکه هنوز خمیازه می‌کشید، از جا بلند شد و لبه تخت نشست. نگاهی به من انداخت که با لباس خواب حریر کوتاه و سفیدم، کنارش نشسته بودم. شانه‌هایم را گرفت و مرا سمت خودش کشید و بو*س*های به پیشانیم زد و گفت:

-پاشو لباس عوض کن بریم پایین تا این دیوونه نیومده بالا!

انگشت‌هایش را بین انگشت‌هایم قفل کرده بود با هم از پله‌ها پایین آمدیم. بهدخت با ل**ب و لوچه آویزان، پایین پله‌ها ایستاده بود. نزدیکش که شدیم، مشتی حواله شکم بهنام کرد و گفت:

-پسر تو مگه نمی‌خوای بری سر کار؟



بهنام با دست دیگرش او را به سمت آغوشش کشید و جواب داد:

-حالا تو از کی اینقدر سحرخیز شدی میسز بهدخت؟

بهدخت نگاه معنی دار به من کرد و چشمکی برایم زد و گفت:

-سوگند جون از من می شنوی صبح زود از خونه بندازش بیرون تا بره دنبال کار و زندگیش؛ انگار زیادی بهش رو دادی.

تبسمی کردم و نگاه کوتاهی به هردو انداختم. دوست داشتم تا با حضور این دختر، سرزنده و شاد حس کنم تا در زندگیم همه چیز در حال تغییر است. با خود می گفتم ای کاش تمام چیزهایی که از زبان شهناز شنیدم، دروغی بیش نباشد. کاش زندگی به رویت لبخند بزند و دست تقدیر خوشبختی را پیش کشم نماید.

پشت میز صبحانه نشستیم. معصومه خانم، یکی یکی لیوان هایم را پر از شیر داغ کرد و تخم مرغ های آب پز را در ظرف های مخصوص جای داد و هر يك را کنار هر لیوان گذاشت.

بهدخت زیر چشمی او را ورنده کرد و رو به بهنام، گفت:

-دلم برای صبحانه های اون روزهامون تنگ شده بود! یادش بخیر.

آه کوتاهی کشید و ادامه داد:

-یادته طاهره خانم چه سفره ای می چید؟ اون وقت ها این خونه پر از خدمتکارهایی بود که زیر نظر طاهره کار می کردند.

معصومه به کنج آشپزخانه خزید و با دلخوری به بهنام، گفت:

-آقا چیزی کم و کسری ندارید؟



بهنام که متوجه دلخوری او شده بود، لبخندی به رویش زد و با لحن محترمانه‌ای،
جواب داد:

-نه... ممنون همه چیز مثل همیشه عالی؛ من فعلا کاری نداریم باهات اگر می‌خوای
می‌تونم بری توی باغ کمک شوهرت، فقط ما یه چند روزی مهمون داریم لطفاً به
بچه‌ها بگو زیاد سمت عمارت بازی نکنن؛ بهدخت از سر و صدا خوشش نیامد.
زیر ل**ب "چشمی" گفت و روانه شد.

بهدخت سرش پایین بود و مشغول شکستن پوست تخم مرغش بود که بهنام رو به
او زیر ل**ب، گفت:

-چیزی سر میز کم بود؟

بدون اینکه به بهنام نگاه کند، جواب داد:
-نه.

-پس چرا جلوی اون زن بیچاره، حرف طاهره خانم رو پیش کشیدی و خجالتش
دادی؟

پوزخندی زد.

-بهنام جان تو هنوز هم مثل همون وقت‌ها نسبت به کلفت و نوکر حساسی و گرنه
من حرف بدی نزدم.

بی اختیار، از لحن بدش انگشتم را گزیدم اما او بی تفاوت، ادامه داد:

-من فقط گفتم یاد طاهره خانم به خیر.

بهنام همان طور که دستش را سمت ظرف مربا می‌برد، جواب داد:



-آره یادش به خیر فقط حیف که باباجونت یه کاری کرد که زن بدبخت بره یه جایی که دیگه دست نوه و نتیجه‌هامون هم بهش نرسه!

در چشمان بهدخت، برق خشم درخشید.

-خجالت بکش بهنام؛ من نمی‌دونم این جنگ بین تو و بابا کی می‌خواد تموم بشه؛ اگه واقعا مخالفش بودی پس چرا سکوت کردی؟ تو فقط وقتی اعتراض داشتی که منافعت به خطر می‌افتاد.

بهنام انگشتش را به نشانه سکوت روی بینی گذاشت و چهره درهم کشید و گفت:

-عزیز دلم قرار نشد این چند روزی که اینجا هستی با یاد گذشته و آوردن اسم بابا کوفتمون کنی؛ خواهش می‌کنم بذار این چند وقته به همه خوش بگذره.

بهدخت نگاه غمگینش را روی ظرف صبحانه‌اش متمرکز کرد و با آوای محزونی، جواب داد:

-دیشب تا دیر وقت با هم حرف می‌زدیم اما هیچی از برادر و مادرت نپرسیدی! چقدر عوض شدی بهنام.

بهنام بی‌تفاوت جواب داد:

-اگر حرف خاصی بود، خودت می‌گفتی لازم نبود من بپرسم.

خنده تلخی کرد.

-آره هیچ خبری نیست، بهزاد همون جووری پَخمِه و سر به راه و درس خونه؛ مامان هم که هر روز حالش بدتر از دیروز می‌شه و برای هیچ کس هم مهم نیست که دوری تو هم به دردهاش اضافه شده... دیگه چی می‌مونه که بخوای ازش بپرسی؟



بهنام لیوان آب میوه‌اش را که تا نیمه خورده بود، روی میز گذاشت و آن را به جلو هل داد و با بی‌اعتنایی، از پشت میز بلند شد. سمت صندلی بهدخت که رو به روش بود، رفت و دستش را به لبه بالای صندلی تکیه گاه کرد. از پشت سر بهدخت به سمت او خم شد، صورتش را به صورت او نزدیک کرد و آهسته گفت:

-بهدخت من خودم و زندگی‌م رو از بین شما بیرون کشیدم دیگه هیچ کس... نه مامان نه بابا و نه بهزاد و بهناز برام اهمیتی ندارن؛ دیگه نمی‌خوام به اون گذشته لعنتی فکر کنم. خودت می‌دونی چقدر برام عزیزی که وقتی گفتم می‌خواهی منو ببینی هیچ اعتراضی نکردم؛ پس ازت خواهش می‌کنم تا زمانیکه اینجا هستی حرفی نزن که از تصمیمم پشیمون بشم.

با تعجب، رفتن بهنام و صورت پر از غم بهدخت را تماشا کردم. چرا بهنام اینقدر از گذشته‌اش گریزان بود؟

بهدخت هنوز هم پشت میز صبحانه نشسته بود و سرش را به زیر انداخته بود. کمی بعد سرش را بالا آورد و تا چشمش به من افتاد، لبخند تلخی زد و گفت:

-فکر می‌کردم بعد از ازدواج خیلی فرق کرده باشه ولی...

ل**ب پایینم را زیر دندان گرفتم.

-خب گاهی وقت‌ها روی بعضی از مسائل خیلی حساسیت نشون میده ولی خب همیشه که اینجوری اینجوری نیست ...

پوزخندی زد.

-فقط بعضی وقت‌ها؟ پس یه فرقی با گذشته کرده چون قبلا سر همه چیز اینجوری بود!



دو فنجان کوچک از قهوه‌ای که معصومه درست کرده بود، ریختم و کنارش نشستم.

-خب بالاخره بعضی وقت‌ها این جور دلخوری‌ها پیش میاد ولی خودت که بهنام رو

بهتر می‌شناسی وقتی عصبانی می‌شه زبونش خیلی تلخه ولی هیچی ته دلش

نیست؛ به دل نگیر عزیزم.

پوفی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.

-آره... خوب می‌شناسمش؛ اصلا می‌دونی چیه سوگند جان؟ کل این خاندان همین

جوری گنده دماغ اند.

بهدخت از شدت عصبانیت، هنگام حرف زدن، مرتب با نوک انگشت سبابه‌اش روی

میز می‌زد و کمی بعد، آه سردی کشید و با لبخند تلخی که به صورتم زد، به من

فهماند که دیگر دوست ندارد در مورد این موضوع، صحبت کنیم و من هم که دلم

می‌خواست لااقل تا زمانیکه او در خانه‌ام بود، از جدال و گریز دور باشم و بتوانم از

وجود او استفاده کنم تا هم خانواده‌اش را بهتر بشناسم و هم برای هزاران سؤالی که

از جای جای این خانه در ذهنم موج می‌زد و بهنام حوصله جواب دادن به آن‌ها را

نداشت، پاسخی بیابم، از تصمیمش استقبال نمودم و موضوع بحث را عوض کردم.

-بهنام راست می‌گه بهتره این یه مدتی که پیش ما هستی فکرت رو درگیر چیزی

نکنی منم دلم می‌خواد بهت خوش بگذره و اینجا راحت باشی.

پوزخندی تحویل داد و از جا بلند شد.

-زیاد سخت نگیر... مگه می‌شه آدم توی خونه خودش راحت نباشه؟

از لحن تندش، اصلا خوشم نیامد. این دختر انگار عاشق تحقیر کردن دیگران بود. بی

توجه به حسم، ادامه داد:



-از بهنام شنیده بودم دختر سرزنده‌ای هستی؛ این خیلی خوبه چون من از آدم‌های گوشه گیر و منزوی اصلا خوشم نمیاد. من امروز می‌خوام یه سری به دوستانم بزنم بعد هم احتمالا می‌رم خونه خواهرم. برای امروز متاسفانه فکر نکنم بتونیم با هم باشیم اما فردا احتمالا کاری ندارم اگر تو هم وقت داشتی یه برنامه‌ای می‌ذاریم که به قول خودت بهمون خوش بگذره...

بهدخت رفت و دوباره من ماندم و آن خانه مرموز و يك دنیا تنهایی و باز مجبور بودم تا شب که آن‌ها باز می‌گردند، خودم را سرگرم کنم. می‌دانستم که خواهر بزرگ بهنام هم به خاطر ازدواجی که داشته، از خانواده ترد شده و در تهران زندگی می‌کند اما چون بهنام هیچ وقت در مورد او حرفی نمی‌زد و سراغی ازش نمی‌گرفت از اینکه بهدخت از من برای رفتن به خانه خواهرش دعوت نکرد، ناراحت نشدم. در همین افکار بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. با شنیدن صدای افشین از آن سوی خط، کمی تعجب کردم. تا آن زمان سابقه نداشت در طول روز که بهنام خانه نبود، او به ما تلفن بزند.

-سلام سوگند جان خوبی؟

حس کردم در صدایش، نگرانی خاصی پنهان است.

-ممنون؟ شما خوبید؟ ژيلا حالش خوبه؟ خدایی نکرده اتفاقی که نیوفتاده؟

-همه خوب ان... تو چرا هول کردی؟ مگه باید اتفاقی بیوفته که ما به دوستای

قدیممون زنگ بزنیم؟ نکنه رفتید اون بالا بالا ها دیگه مارو قبول ندارید؟

-این چه حرفیه؟ ما که جز شما کسی رو نداریم؛ آخه تو همیشه وقتی زنگ می‌زنی

فقط با بهنام کار داری اونم که الان نیست برای همین تعجب کردم.



نفسش را تند بیرون داد و گفت:

-نه با بهنام کاری ندارم اتفاقا این دفعه با خودت کار داشتیم!

تنم لرزید. خدایا باز چه طوفانی در راه است. با نگرانی جواب دادم:

-چی شده؟

کمی مکث کرد. گویی جملاتی را که می‌خواست بگوید، در ذهنش مرتب کرد.

- سوگند جان خودت که می‌دونی من کم و بیش از موضوع اختلاف با بهنام خبر دارم و تا حالا هم هر کمکی از دستم بر اومده، دریغ نکردم تا مشکلتون حل بشه.

هوفی کشید و ادامه داد:

-دیروز از بهنام شنیدم که بهدخت از آمریکا اومده ایران تا یه چند روزی پیش شماها باشه؛ نمی‌خوام ذهنت رو نسبت به کسی خراب کنم ولی خودت که می‌دونی تو و بهنام تو چه شرایطی با هم ازدواج کردید؟

با نگرانی که در صدایم موج میزد، پرسیدم:

-تو چی می‌خوای در مورد بهدخت بگی؟ معنی این همه احتیاط چیه؟

-من نمی‌خوام از بهدخت چیزی بگم اما ازت می‌خوام زیاد به بهدخت نزدیک نشی؛ برخلاف اون چیزی که بهنام میگه، به نظر من خیلی هم قابل اعتماد نیست. شما نباید فعلا به کسی اعتماد کنید. اون دختر خوبیه ولی اینکه یه دفعه سر و کله‌اش وسط زندگی شما پیدا شده، نمی‌تونه زیاد دلیل خوبی داشته باشه! چطور بگم من حسم به این موضوع خوب نیست!



معنی حرف‌ها و نگرانش را نمی‌توانستم درک کنم اما ناخواسته، دلشوره‌ای به دل من هم نشست.

-من هنوز خیلی باهوش صمیمی نشدم. راستش زیاد از اخلاقش خوشم نیومده ولی حالا که تو اینجوری فکر می‌کنی، سعی می‌کنم بیشتر احتیاط کنم.

-من بهتر از تو، این خانواده رو می‌شناسم؛ امیدوارم از دستم ناراحت نشی ولی به هر حال "احتیاط شرط عقله".

-من هیچ وقت از تو و ژیلانا ناراحت نمی‌شم، شما مثل خواهر و برادرم هستید.

از حرفم، خوشش آمد و با خوشحالی، گفت:

-پس اگر کاری داشتی یا مشکلی پیش اومد، خبرم کن؛ دیگه بیشتر از این نمی‌تونم صحبت کنم باید برگردم سر کارم... فعلاً خداحافظ.

گوشی را گذاشتم اما حرف‌های عجیب و غریب افشین، تا مدتی فکرم را درگیر کرد. دیگر مطمئن بودم رازی در این خانواده است که من از آن خبر ندارم اما حتماً افشین آن را می‌دانست و هشدارش نمی‌توانست با آن مساله بی ربط باشد. در ذهنم سعی می‌کردم میان حرف‌هایی که گاهی سهواً از دهان بهنام در مورد مخالفت خانواده‌اش با ازدواجمان خارج می‌شد و سخنان افشین، رابطه‌ای بیابم اما تلاشم بی‌هوده بود و فقط به یک نتیجه می‌رسیدم که پدر شوهرم هنوز هم از این ازدواج از دست بهنام به شدت عصبانی است و با وجود گذشت زمان، باز هم دست از کینه جویی برنداشته و حتی ممکن بود قصد انتقام هم داشته باشد!



خورشید داشت کم کم خودش را پشت کوه‌های سر به فلک کشیده البرز، پنهان می‌کرد و هوا، رفته رفته تاریک می‌شد که بهنام و بهدخت به خانه برگشتند. می‌دانستم که حتما بهدخت بعد از این همه مدت که به خانه خواهرش رفته، باید حرف‌های خصوصی زیادی با برادرش داشته باشد که در حضور من نتواند به راحتی با بهنام صحبت کند. برای همین به آشپزخانه رفتم و مشغول تماشای مهیا کردن میز شام شدم که معصومه در حال چیدن وسایل آن بود. بهدخت و بهنام روی کاناپه‌ای که فاصله زیادی با آشپزخانه نداشت، نشسته بودند و گرم صحبت با یکدیگر بودند. پشتم به آنها بود و نمی‌توانستم ببینمشان ولی صدای بهدخت به گوشم رسید که به بهنام می‌گفت:

-کاش وقتی بهت زنگ زدم، پا می‌شدی میومدی خونه بهناز و کدورت‌ها رو کنار می‌داشتید. نمی‌دونم وقتی گفتم نیام، طفلکی بهناز چقدر گریه کرد.

-پس چطور اونوقت که جلوم وایستاد دست زد به کمرش گفت هیچ کس به جز یوسف برام مهم نیست، بلد نبود گریه کنه، حالا یادش اومده که یه خانواده‌ای هم داره؟

-وای بهنام تو رو خدا این حرف‌ها رو نزن؛ اگر بدونی اوضاع زندگیش چطوره؟ خواهر ناز پروردم انگار دیگه یادش رفته دختر کی بوده!

-این دختر ناز پرورده، همون روز که عاشق پسر باغبون ونک شد یادش رفته بود دختر کیه؛ گفت داداش فقط تو می‌تونی جلو بابام در بیایی منم کاری کردم بره به زندگیش برسه اون باغ هم ارزونی یوسف خان باغبون! دیگه چی می‌خواد؟



انگار لحن بهدخت با شنیدن حرف بهنام، عوض شد. با دلخوری که از کلامش موج می‌زد، پرسید:

-من نمی‌دونم تو که انقدر مخالف ازدواج یوسف و بهناز بودی و هی شعار می‌دادی آدم باید با یکی مثل خودش ازدواج کنه، پس خودت چرا اینجوری ازدواج کردی؟
بهنام صدایش را بالاتر برد و با عصبانیت، گفت:

-تو زن مثل دست گل منو با اون بی سر و پای بی اصل و نسب مقایسه می‌کنی؟ سوگند از یه خانواده اصیل و ریشه داره؛ توی زیبایی و وقار هم چیزی کم نداره. من هرگز به خاطر تصمیمی که گرفتم، احساس پشیمونی نمی‌کنم.

-همین؟ چون اون خوشگله تو خوشبختی؟ پس این همه بدبختی و مشکل که پیش اومد اصلا مهم نیست؟ بابا هرچی که بود حداقل انقدر پول و ثروت زیر دست بود که چشم و دلت از این جور دخترها سیر بشه! برای تو دختر خوشگل کم نبود که اینجوری خودت رو مقابل بابا قرار دادی و همه رو به جون هم انداختی؟ که مثلا چی بشه؟ یه دختر خوشگل رو به دست بیاری؟ واقعا ارزشش رو داشت؟

بهنام فریاد زد:

-صداتو بیار پایین! خودت می‌دونی چقدر دوستت دارم ولی قبل از حرف زدن، یه کم حرف‌ها رو مزه مزه کن بعد به زبونش بیار. تو که می‌دونی من از این حرف‌های خاله زکی چقدر بدم می‌آید. سوگند ارزشش خیلی بیشتر از این حرف‌هاست. من بخاطر عشقم هر کاری لازم باشه می‌کنم؛ بابا هم هیچ غلطی نمیتونه بکنه...

بهدخت با صدای آهسته‌تری که سعی می‌کرد در آن لحن دلسوزی را بگنجاند، جواب داد:



- عزیزم، قربونت برم عصبانی نشو؛ همه می‌دونن من تنها کسی بودم که با ازدواجت هیچ مخالفتی نداشتم حتی به خاطر دیدن تو و همسرت این همه راه رو از اون سر دنیا کوبیدم و اومدم تا شاهد دیدن خوشبختیت باشم. من از تمام اتفاقاتی که برات افتاد خبر داشتم ولی به کسی چیزی نگفتم اما وقتی می‌بینم خواهرم داره عذاب می‌کشه و سهم برادرم از این همه ثروت پدرش، فقط این عمارت لعنتی و اون کارخونه خراب شده ست که از صبح تا شب باید کار کنی تا سرپا نگهش داری، داغون می‌شم؛ حق تو این بود بهنام؟

زیر چشمی، نگاهی به معصومه انداختم که سعی می‌کرد وانمود کند هیچ حرفی نشنیده اما با حالت عصبی تند تند پوست خشک شده ل**ب بالایش را با دندان، می‌کند. حرف‌های تحقیر آمیز بهدخت چون نیثی، زخم‌های دلم را می‌شکافت. سبد سبزی خوردن را از میز آشپزخانه برداشتم تا با خود ببرم و روی میز شام بگذارم که معصومه دستم را گرفت و التماس کنان، گفت:

- این چه کاریه خانم جان؟ مگه من مرده ام که شما دارید زحمت می‌کشید؟
خنده تلخ و غم انگیزی کردم و دستش را پس زدم و در حالیکه از آشپزخانه خارج می‌شدم، گفتم:

- مگه نشنیدی ملکه بهدخت چی گفتن؟ از نظر ایشون من و شما چندان فرقی با هم نداریم.

چنگ به صورتش زد و گفت:

- خدا توبه توبه؛ ببخشید خانم جان ولی این دختره عجب نیش زبونی داره،
استغفرالله عین مار قاشیه می‌مونه!



سبد را روی میز شام گذاشتم. نیم نگاهی به بهنام انداختم که سرش پایین بود و پا روی چپ را روی پای راست انداخته بود و آن را تکان می داد. آنقدر غرق حرف زدن بودند که حواس هیچ کدامشان به من نبود. همان جا کنار میز شام ایستادم و با سرک شنیدن به این سو آن سوی میز، سعی کردم خودم را بررسی چیدمان میز نشان دهم. بهنام پیشانی بهدخت را بوسید و آهسته گفت:

-خب... قسمت منم این بود دیگه؛ تا وقتی سوگند کنارم باشه من راضی ام و شکایتی ندارم؛ هنوز انقدر بی دست و پا نشدم که نتونم زندگیم رو بدون ثروت و قدرت بابا بچرخونم. برای بهناز هم نگران نباش من دورارور هواش رو دارم نمی دارم به دردسر بیوفته...

بهدخت، انگشتان بهنام را به سمت ل**بهایش برد و بو*س*ه ای به آنها زد و گفت:

-من نمی خواستم ناراحت کنم عزیزم؛ تو فقط برای من یه برادر نیستی و بیشتر از هرکسی توی دنیا دوستت دارم؛ هرچی میگم از سر دلسوزیه.

بهنام موهای او را نوازش کرد و جواب داد:

-من می فهمم اما دیگه نمی خوام با این، گذشته برای هیچ کدوممون تداعی بشه.
-من می ترسم بهنام. تو که بابا رو می شناسی؛ خیال می کنی الان نمی دونه که شماها توی این عمارت هستید؟ اگر به روت نمیاره فکر نکن همه چیز رو فراموش کرده و داره بهتون لطف می کنه حتما منتظر فرصته تا به موقع همه چیز رو تلافی کنه؛ این چیزی که منو نگران کرده.

بهنام موهای خواهرش را بوسید و سرش را روی سر او گذاشت.



-نگران نباش عزیز دلم؛ من فکر همه چیز رو کردم دیگه کاری از دستش ساخته نیست...

بهنام نگاهش را سمت میزی که من ایستاده بودم، چرخاند و لبخندی به رویم زد و بلند گفت:

-پاشو دختر بریم که انگار زن داداشت خیلی وقته منتظر ماست که با هم شام بخوریم.

بهدخت با لوندی به سمتم آمد و نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت و به سمت بهنام که پشت سرش حرکت می کرد، گردنش را چرخاند و گفت:

- وای بهنام اگه مامان اینجا بود و می دید تو یه همچین عروس خوشگلی برامون آوردی دیگه ازش دل نمی کند؛ یادته همیشه می گفت تو باید یه زنی بگیری که مثل خودت خوشگل باشه اونوقت برامون نوه های خوشگل بیارید!؟

بهنام خودش را به او رساند و لپش را کشید. نگاه رضایت آمیزی به من انداخت و لبخندی گوشه لبش نشست و گفت:

-زبون نریز شیطون!

هر دو بلند خندیدند اما من با وجود حرف هایی که چند دقیقه قبل از او شنیده بودم، دیگر نمی توانستم به حرف هایش اعتماد کنم. کم کم معنی حرف های افشین را در مورد این دختر می توانستم درک کنم.

فردا صبح بهدخت بر خلاف روز قبل، یک ساعت بعد از اینکه بهنام از خانه خارج شد، از خواب برخاست. حمام کرده بود و موهای مواجش را سشوار کشیده و مثل کلاهی بالای سرش جمع کرده بود. آرایش مختصری به صورت داشت و یک بلوز



ابریشمی فیروزه ای که جلوی آن تور دوزی شده بود و یک دامن کوتاه و تنگ سفید، در تن داشت و زنجیرطلای گیس بافتی که بلندی اش تا زیر سینه هایش بود، بر گردن آویخته و خرامان خرامان، از پله ها پایین می آمد. خیلی آرام گام بر می داشت و قدم هایش بسیار موزون و هماهنگ بود. گویی برای راه رفتن نزد مربی خاصی تعلیم دیده بود. درست مثل نظامی ها که در رژه رفتن، آداب خاصی را رعایت می کنند، او هم هنگام راه رفتن از قوانینی تبعیت می کرد که به حرکاتش، نظم انسجام ویژه ای می بخشید.

سمت میز صبحانه آمد و درست رو به روی من نشست و به جز سلام، تا صرف صبحانه اش هیچ کلامی ما بینمان رد و بدل نشد. حتی مرا نگاه هم نکرد و بلافاصله بعد از خوردن صبحانه، سمت پلکان رفت اما روی آخرین پله که به سالن طبقه دوم منتهی می شد، ایستاد و روی پاشنه چرخي زد و به سمت من برگشت و گفت:
-سوگند جان من می خوام آماده بشم تا یه کم توی باغ قدم بزنم اگه دوست داشتی تو هم حاضر شو تا با هم بریم.

پشتم به او بود و معصومه مشغول ریختن چای در فنجانم بود. بدون اینکه به سمتش برگردم، پاسخ دادم:
-چند دقیقه دیگه حاضر می شم.

معصومه زیر چشمی رفتن او را دنبال کرد و وقتی از تیر رس نگاهش کاملا دور شد، ل**ب و لوچه اش را کج کرد و زیر ل**ب، گفت:
-چیش...افاده ها طبق طبق!



تک سرفه ای کردم و در حالیکه جرعه ای از محتوی فنجانم را می نوشیدم، با حالت کنایه آهسته، گفتم:

-زشته معصومه؛ مگه نمی دونی دختر امپراطور مصر چند روزی مهمون ماست؟ این چه طرز حرف زدنه؟

دستش را روی دهانش فشار داد تا خنده اش را نبینم.

-آی گل گفתי خانم جان...قربون دهند...چشم حواسم هست...

چند دقیقه بعد، او در حالیکه شنل سفید رنگی روی دوشش انداخته بود، جلوی در انتظارم را می کشید. به سمت باغ حرکت کردیم. هوا مطبوع دل انگیز بود و نسیم دل نوازی صورتم را نوازش می کرد. نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را پر از هوای تازه کردم. احساس آرامش سراسر وجودم را در برگرفت. بهدخت آرام و موزون کنارم گام بر میداشت. حس کردم او هم از این هوای خوب به وجد آمده است. مدتی که راه رفتیم، متوجه شدم او قصد دارد به باغ پشتی برود. جایی که بهنام همیشه مرا از رفتن به آنجا منع می کرد. یک گام به جلو برداشتم و خودم را جلوی مسیر او انداختم و همان طور که عقب عقب، جلو می رفتم، گفتم:

-داریم می ریم سمت باغ پشتی درسته؟

ابرو بالا انداخت و نگاه سرشار از تعجبش را به من دوخت و گفت:

-البته؛ مگه تو مشکلی داری؟

-من...من...من که مشکلی ندارم آخه...آخه بهنام دوست نداره که من برم اونجا!

با دست، مرا کنار از جلوی مسیروش کنار زد و به راه رفتن ادامه داد.



-لابد اشتباه می‌کنی؛ ما اونجا چیزی نداریم که از کسی مخفی کنیم؛ اونجا هم مثل همین باغه...البته از اینجا هم بزرگ تره هم با صفا تر.

دوباره خودم را جلویش قرار دادم و گفتم:

-ولی اگه بفهمه ما رفتیم اونجا حتما خیلی ناراحت می‌شه؛ اخلاقشو که می‌دونی خوشش نمیاد کسی روی حرفش حرف بزنه.

با لاقیدی شانه بالا انداخت و پوزخند زهر داری زد.

-ازش می‌ترسی؟

اخم هایم را درهم کشیدم و با دلخوری، جواب دادم:

-ترس چیه؟ دلیلی نداره مخالف میلش عمل کنم؛ مگه می‌خوام باهاش لجبازی کنم؟ به راهش ادامه داد.

-تا وقتی با من هستی اون هیچ حرفی نمی‌زنه؛ نترس؛ دنبالم بیا؛ می‌خوام یه چیزی نشونت بدم...ضرر نمی‌کنی باهام بیایی!

برای رفتن مردد بودم اما حس کنجکاوی ام چنان تحریک شده بود که دنبالش به راه افتادم. من هرگز تا آن موقع سمت باغ پشتی نرفته بودم و در خیالم گمان می‌کردم باید جای عجیب و ترسناکی باشد اما بر خلاف تصور من، همان طور که بهدخت گفته بود، با وجود آنکه کسی به جز اوستا حیدر به این باغ رفت و آمد نمی‌کرد اما همه چیز مرتب و آراسته بود. مرز بین دو باغ، پرچینی چوبی بود که با شاخ و برگ درختان گردو پوشیده بود. از حریم شروع این باغ تا جلوی عمارتش که بسیار از سطح زمین فاصله داشت و پنجره های بلندش و نمایی سنگی ساده اش، توجه بیننده را به خود جلب می‌کرد. استخر بزرگ مستطیل مانندی دیده می‌شد که تا جلوی



عمارت ادامه داشت و داراي هفت فواره بلند بود که در فواصل کوتاهی از هم قرار گرفته بودند و بهدخت یکی یکی آن ها را باز می کرد. هر فواره که بالا میرفت، ناخودآگاه مرا به یاد باغ ارم شیراز می انداخت. آنجا بیشتر از هر جای دیگر، باغ درخت سرو و تبریزی دیده می شد که لا به لای درختان چنار تنومند قامت افراشته بودند. شمشادها مثل تونلی سبز و مارپیچ هرس شده بودند که میبایست برای رسیدن به عمارت، از مابین آنها عبور می کردیم. کمی که به عمارت نزدیک تر شدیم، ایستادم و به پشت سر نگاهی انداختم. ترس عجیبی وجودم را در بر گرفت. ایستادم و رو به بهدخت، گفتم:

-تو تا حالا به این عمارت اومده بودی؟ اصلا کسی اینجا زندگی می کرده؟

همان طور که جلو می رفت، به مسیرش به سمت عمارت ادامه داد و گفت:

-این دیگه چه سؤالیه؟ خب معلومه که اومدم؛ این باغ کلا همین دو تا عمارتو داره اون عمارتی که شما الان ساکنش هستید سه هزار متره اما اینجا هزار متر از اونجا بیشتره در واقع دوتا باغ اولش یکی بود بابا بعدا این عمارتو ساخت و از هم جداشون کرد؛ گاهی تابستون ها اینجا میومدیم و همون جایی که شما هستید، میموندیم؛ با اینکه بابام برای ساخت این عمارت که در واقع یه شاهکاره خیلی زحمت کشید اما هیچ وقت هیچ کس توی اون ساکن نشد...

بهدخت، لحظه ای سکوت کرد و انگار که از ادامه حرفش پشیمان شد و گفت:

-اصلا ولش کن... این حرفها به چه درد تو می خوره؟ فقط همین که بدونی اسم این

عمارت چهارفصله کافیه... بابا عاشق ایده های نو برای معماری ساختمون بود؛

همیشه توی سرش فکرهای عجیب و غریب داشت. گاهی هم موفق می شد با پول



خرج کردن زیاد، اون فکرها رو عملی کنه؛ این عمارت هم در واقع یکی از همون شاهکارهای خلاقانه است که تا نبینیش باورت نمی‌شه.

مجبور شده بودم برای شنیدن حرفهایش، دنبالش بروم. وقتی جمله اش را تمام کرد، دیگر به جلوی در عمارت چهارفصل رسیده بودیم. در بزرگ چوبی آبنوس بسیار ظریف و استادانه مثبت کاری شده بود و رنگ قهوه ای سوخته براقی داشت. بهدخت از زیر یکی از گلدان های شمعدانی که دور تا دور ایوان بزرگ عمارت به چشم می‌خوردند، کلید طلایی کوچکی بیرون آورد و با همان در را باز کرد و ما داخل شدیم.

بر خلاف تصورم که گمان می‌کردم باید آنجا با لوکس ترین لوازم زندگی مواجه شوم اما پیش رویم فقط یک سالن بسیار بزرگ دیده می‌شد که کف آن با سنگ مرمر صورتی براقی پوشیده شده بود و دور تا دورش، پنجره های بزرگ و بلندی با پرده های مخمل قرمز ضخیمی پوشیده بود. پوزخندی زدم و با کنایه، گفتم:

-شاهکار بابات همین سالن خالیه؟

بهدخت نگاه عاقل اندر سفیھی به صورتم انداخت و با لحن خاصی، جواب داد:
-به نظرت اینجا چرا انقدر پنجره داره؟ یا اینکه چرا انقدر از سطح زمین بالا تر قرار گرفته؟

سری تکان دادم و شانه بالا انداختم.

-خب حالا مگه پنجره زیاد و بالا بودن از سطح زمین، جذابیت خاصی داره که بقیه ساختمان ها ازش محروم موندند؟

با کلافگی، سر تکان داد.



-نه انگار بحث کردن با تو فایده ای نداره بهتره پرده ها رو کنار بزنم تا خودت همه چیز رو ببینی.

او به گوشه انتهایی سالن که نزدیک در قرار داشت، رفت و بعد دیوار مقابلش را به عقب هل داد و دیوار که در واقع دری بود که به شکل دیوار طراحی شده بود، باز شد. جعبه ای که پر از دکمه های متعدد بود نمایان شد و او انگشتش را روی یکی از آن ها فشار داد و بلافاصله، پرده مخملي پنجره سمت غرب کنار رفت.

با کنار رفتن پرده، ناگهان منظره ای دلگشا در مقابل چشمانم قرار گرفت. باغی کوچک با درختان پر شکوفه که آینه تمام نمایی بهار بود. قبل از اینکه حرکتی بکنم و همان طور که غرق تماشای آن منظره بودم، پرده ای دیگر کنار رفت و منظره ای دیگر رخنمون شد ولی این بار در پشت پنجره شرقی درختانی که پر از هلو بودند دیده می شد که با دیدن آن ها گمان می کردی وسط تابستان است. خواستم دستم را دراز کنم و یکی از آن ها را بچینم که صدای کنار رفتن پرده ای دیگر را از پشت سرم شنیدم. بلافاصله به آن سو برگشتم و این بار پاییز را دیدم! پاییزی روح نواز. زیر درختان مملو از برگ های زرد و قرمز و نارنجی بود و حتی تعدادی از آنها به روی برکه ای که مابین درختان بود، شناور بودند.

رنگ ها آنقدر براق و دل انگیز بود که دلم می خواست آن ها را لمس کنم که بهدخت پرده آخر را کنار کشید. دیگر می دانستم باید پشت شیشه پنجره چه منظره ای باشد. (زمستان!). برف انبوهی روی کلبه ای کوچک را پوشانده بود و فقط سفیدی برف و دوکش آن کلبه که دود می کرد، دیده می شد. حالا دیگر فهمیده بودم چرا نام این عمارت "چهارفصل" است اما باور افسانه عجیبی که با چشم دیده بودم، برایم بسیار دشوار بود.



صدای کفشهای پاشنه دار بهدخت که با سنگ های کف عمارت برخورد می کرد، همه جا پخش شد. آهسته به کنار آمد و روی یکی از دو صندلی حصیری که جزء معدود وسایل آن عمارت بودند و نزدیک شومینه و پایین پنجره رو به زمستان قرار داشتند، نشست. پاهایش را روی هم انداخت بود و زمستان را از پشت شیشه پنجره تماشا می کرد. من به آجرهای شومینه خاموش تکیه داده بودم و دستهایم را پشت کمرم قلاب کرده بودم و عمیق صورت و چشمهای مرموز او را نگاه می کردم تا شاید افکارش را از نگاههای پر ابهامش، بخوانم که او خودش بعد از اندکی ل**ب به سخن باز کرد.

-هیچ وقت دوست نداشتم این حرفها رو به تو بزنم سوگند ولی انگار قسمت اینجوریه اصلا نمی دونم که چی شد یه دفعه هوای اینجا به سرم زد. آه سردی کشید و ناخن بلند و مانیکور شده شصت راستش را به زیر دندان گرفت و ادامه داد:

-هفت سالم بیشتر نبود که مریضی مامان شدت گرفت؛ هرچی زمان جلوتر می رفت قسمتهای بیشتری از بدنش قدرت حرکتشونو از دست می دادن. اون موقع تازه ماه های اولی بود که مامان مجبور شده بود برای حرکت کردن، روی صندلی چرخ دار بشینه؛ هر چی بیماریش بیشتر شدت می گرفت، بابا نسبت به مامان سردتر می شد با اینکه دکترها گفته بودند بیماری اون بیشتر از جسمش، روحشو درگیر کرده و نیاز به محبت و توجه بیشتری داره اما اون هر روز تنها تر از قبل می شد!

نگاهش را به افق دوخت و دوباره آهی کشید.

-همه می گفتن بابام مرد عیاش و خوش گذرونیه ولی من به خاطر سن و سال کمم، معنی حرف هاشونو نمی فهمیدم.



نگاه سرد و سنگینش را به سمت پنجره رو به پاییز متمرکز کرد. احساس کردم در صدایش لرزشی نشست که در پس آن سعی می‌کند تا بغضش را ببلعد.

-تازه می‌خواستم دبیرستانو شروع کنم که ساخت این عمارت شروع شد. بابا عاشق ساخت و ساز بود و پول زیادی صرف این جور کارها می‌کرد. در واقع این جور ساختمون‌ها عشرت کده‌هایی بودند که اون برای خوشگذرونی با زن‌ها و دخترهایی که هرکدوم مال یه گوشه دنیا بودن، ساخته می‌شد. اما این عمارت دیگه در کمال وقاحت ساخته شد!

کف دستش را با حرص به ل**ب و چانه اش کشید و ادامه داد:

-معمولا عادت داشت که این جور مسائل رو از مامان پنهان کنه؛ اونم دلش به همین خوش بود که لااقل اینجوری دخترهاش از این جور چیزها دور می‌موند و معمولا کاری به کارش نداشت؛ مادرم بدجور به تقدیر تن داده بود اما این بار قضیه فرق می‌کرد؛ خیلی وقت بود که ما دیگه پدرمونو به جز هرزگاهی توی خونه نمی‌دیدیم. اگر هم کاری داشتیم یا چیزی می‌خواستیم، باید به بهنام می‌گفتیم تا مشکلو حل کنه؛ بهنام دست راست بابا محسوب می‌شد و با اینکه همیشه توی سفر بود اما هیچی برای ما کم نمی‌داشت و حواسش به همه چیز بود تا اینکه موضوع ساختن این عمارت پیش اومد.

بهدخت باز هم بلند آه کشید و سقف بالای سرش را نگاه کرد اما این بار آهی که از سینه بیرون داد، پر از حسرت بود.

-این باغ اون وقت‌ها پر از درختای میوه بود. از گردو گرفته تا سیب و گیلان تغریبا همه جور درختی اینجا پیدا می‌شه اما برای ساخت این عمارت خیلی از اون‌ها رو قطع کردن. صدای اره برقی که پشت سر هم درختها رو می‌انداخت و صدای



سقوطشون هنوز توی گوشم هست. همون موقع بود که دعوا و بحث و جدل های بابا و بهنام شروع شد. بابام میخواست با دختری ازدواج کنه که هم سن و سال بهنام بود!

قطره ای اشک از گوشه چشمش روی گونه اش چکید و او فوراً با ناخن انگشت کوچکش آن را زدود و با صدایی لرزان ادامه داد:

-مامان از این عمارت متنفره؛ وقتی که ساختش تموم شد، حتی حاضر نشد درباره اون چیزی بشنوه؛ مامان از شازده های غرورش سر به آسمون می داشت اما بابا هم ثروتشو ازش گرفت و هم غرورشو شکست!

از جا بلند شد و شروع به قدم زدن دور تا دور عمارت کرد. من همچنان ساکت همان جا ایستاده بودم و به در و دل های او مثل یک شنونده صبور، گوش می دادم.

-بیچاره مامان که به خاطر مریضیش داشت مثل شمع آب می شد اما هیچ کاری از دستش بر نمیومد. یعنی هیچ کس در مقابل بابا کاری ازش ساخته نبود. فقط از بهنام خواست که کارهای اقامتش رو توی آمریکا انجام بده و بفرستتش پیش برادرم بهزاد. چند ماه بعد همگی راهی شدیم به جز بهنام و بهناز که به خاطر ازدواجشون، از ما جدا شدن. حالا هرکدوممون یه گوشه دنیا افتادیم و دیگه نمی شه اسم خانواده رو روی خودمون بدازیم! همه چیز با ساخت این عمارت لعنتی داغون شد!

همان طور که به سمت دیوار باز شده می رفت تا آن را ببندد، گفت:

-وقتی ساخت این عمارت کامل تموم شد، ما دیگه ایران نبودیم اما از بهنام شنیده بودم که بابا پول زیادی صرف ساختنش کرده؛ تمام منظره هایی که دیدی مصنوعی اند و با فشار دادن این دکمه ها از زیر ساختمون، پشت پنجره ها قرار می گیرن. وقتی بهنام ازش تعریف می کرد، خیلی دلم میخواست ببینم اینجا چه جور شده.



چند قدم جلو برداشتم و گفتم:

-اینجا واقعا بی نظیره؛ انگار آدم خواب می‌بینه یا تویی رویاست؛ درست مثل اینکه جای سفید برفی هستی!

خنده آرامی کرد.

-با اینکه هفت هشت سالی از من بزرگ تری اما چقدر رویایی فکر می‌کنی! سفید برفی؟ آره... شاید.

لبخند تلخی زد. دلم برایش می‌سوخت. تازه فهمیده بودم چرا بهنام دوست نداشت زیاد به گوشه و کنار این خونه سرک بکشم. شاید هر بار خاطرات تلخی برایش زنده می‌شد و چون بیش از هر کسی به پدرش نزدیک بود، این خاطرات بیشتر آزارش می‌داد. با آنکه خیلی دوست داشتم از سرنوشت آن دختر که قرار بوده در این عمارت زندگی کند، بپرسم و بدانم که بلاخره به اینجا آمده یا نه اما این جرات را در خود ندیدم که سوالی بپرسم و بهدخت را بیش از آن ناراحت کنم.

نگاهم را به نگاه غمگین بهدخت دوختم و گفتم:

-عزیزم اگه اینجا موندن آزارت میده؛ بهتره که دیگه بریم.

سرش را به نشانه تایید، تکان داد.

-حق با توست بهتره زودتر برگردیم.

در راه بازگشت، دائم حرف‌های بهدخت را در ذهنم تکرار می‌کردم و غم این دختر، فکرم را به خود مشغول کرده بود. به این فکر می‌کردم که چطور شد او چنین حرف‌هایی را به من زد؟ دستش را روی شانه ام زد و پرسید:



- چیه؟ از وقتی راه افتادیم ساکتی؛ به حرف های من فکر می کنی؟
- راستشو بخوای، آره؛ برام عجیبه که چرا این حرف ها رو به من زدی؛ آخه بهنام تا حالا در این مورد هیچی نگفته بود.
- روی چمن ها نشست، به درخت پشت سرش تکه زد، پاهایش را جمع کرد و با لبخندی ساختگی، گفت:
- بهنام پسر کم حرف و توداریه ولی باید بگم تو هم دختر باهوشی هستی؛ آره من از گفتن این حرفها منظوری داشتم ولی دیگه صلاح ندیدم حرفی بزنم.
- عاجزانه روبه رویش به روی زانو نشستم و گفتم:
- منظورت چیه؟ اگه چیزی هست که من باید بدونم، خُب بهم بگو.
- لبخند کجی زد.
- چی باید بگم؟ من فقط چند روز مهمون توأم نمی خوام ازم دلخور بشی یا دخالتی توی زندگیت بکنم.
- ولی من اینجوری بیشتر ناراحت می شم؛ خواهش می کنم حرفتو بزن.
- انگشت میانی اش را چند بار زیر بینی اش کشید. انگار مشغول فکر کردن بود و اندکی بعد، گفت:
- بهنام عزیز ترین کسیه که توی این دنیا دارم؛ بهترین برادر دنیاست اما این دلیل نمی شه که شوهر خوبی هم باشه؛ من اونو بهتر از هر کس دیگه ای می شناسم... با وجود اینکه خیلی مهربونه و خوش قلبه و توی زندگی هیچی برای طرف مقابلش کم نمی ذاره، ولی....



به یکباره ضربان قلبم تند شد و نفس هایم بلند و عمیق شدند. با حالت ملتسمانه ای، گفتم:

-ولی چی؟

مثل اینکه حرفی را که می خواست بزند، کمی در ذهنش پایین و بالا کرد و گفت:

-ولی... ولی متاسفانه اون بعضی از عادت های زشت پدرمو به ارث برده؛ مردی مثل بهنام که قیافه جذابی داره و خوش سر و زبون هم هست و دستش هم به دهنش می رسه خیلی مورد توجه زنهاست. می خوام بهت توصیه کنم مواظب پول هایی که خرج می کنه باش! باید دقیقا بدونی کجا و برای چی پول خرج می کنه و گرنه دیر یا زود باید یه آذر و شاهرخ دیگه رو ببینیم. پدر و مادر خودمو می گم. اگه مامانم از همون اول حواسش به زندگیش بود، الان این بلاها سرش نیومده بود؛ متوجه منظورم شدی؟

دلم می لرزید. خوب می دانستم چه می گوید ولی نمی خواستم باور کنم بهنام من مثل پدرش مرد بوالهوسی باشد. یاد حرف های خود خواهانه آن روزش در مورد خودم و ازدوایم با بهنام افتادم. حس کردم باز هم قصد تحقیرم را دارد با حالت دلخوری، گفتم:

-همینو می خواستی بگی؟ ولی من از برادرت یا زن های دور و برش چیزی کم ندارم که بهنام سراغ کس دیگه ای بره.

دستش را روی شانه ام گذاشت و از جا بلند شد و خاک های پشت لباسش را با دست تکاند و گفت:



-چرا بهت برخورد؟ من که نگفتم تو کمتر از برادرمی؛ حرف من چیز دیگه ای بود.
فقط خواستم بگم مراقب زندگیت باش؛ اگه بهنام و زندگی با اونو دوست داری باید
خیلی مواظب باشی!

جلوتر از او، به راه افتادم. خوب می دانستم آنچه می گوید، حقیقت محض است ولی
شنیدن آن حرفها آن هم از زبان تازه وارد مغروری چون او که سال ها با من تفاوت
سني داشت، مرا به شدت آزار می داد. گمان می کردم با حضور خواهرشوهرم، موضوع
هوسرانی های بهنام کمرنگ تر شود و دغدغه هایم رنگ آرامش بگیرد ولی با
سخنانی که او گفت، کاخ آمال و آرزوهایم را ویران شده می دیدم؛ هرچند تا زمانیکه او
کنارمان بود، رفتارهای بهنام کنترل شده تر و سنجیده تر شده بود و من گرچه سعی
می کردم به سفارش افشین عمل کنم، اما روابطم با بهدخت رفته رفته رنگ
صمیمیت به خود گرفت ولی ای کاش توصیه او را جدی می گرفتم و به این مار خوش
خط و خال، نزدیک نمی شدم و نمی گذاشتم از مسائلی که در زندگی ام می گذشت،
مطلع شود ولی افسوس که آن موقع، ترجیح می دادم بیشتر در کنارش باشم تا
بیشتر از بهنام و اسرار آن خانه لعنتی بدانم؛ چون به گمان خود به این شکل
می توانستم بیشتر به شوهرم نزدیک شوم و زمام امر را در دست بگیرم.

بهدخت بلاخره بعد از ده روز ما را ترك کرد و مرا با يك دنيا بهت و آشفتگی تنها
نگذاشت و دوباره روزهای پردرد و رنج تنهایی، برایم شروع شد. سعی می کردم خودم
را ربا ترجمه کتب مورد علاقه ام سرگرم کنم. از اینکه می دیدم ژیل با کمک افشین
موفق به ادامه تحصیل شده و با شوهرش، زندگی آرام و ساده ای دارند، هم خرسند
بودم و هم به حالشان غبطه می خوردم. باز هم از گوشه و کنار در مورد رفتارهای
بهنام خبرهای دردناکی به گوشم می رسید ولی همیشه آن را انکار می کردم و حتی به



خود می قبولاندم که دشمنانش، پیوسته در کمین بر هم زدن زندگی مان هستند و این حرف ها را شایعاتی می پنداشتم که برای بدنامی اش بر سر زبان ها انداخته اند! آن روز، هیجان زده گوشی تلفن را برداشتم و با ژیلای قرار گذاشتم. روز قبل، از بهنام اجازه گرفته بودم تا همراه ژیلای به انتشاراتی برویم که او قصد داشت تا برای چاپ ترجمه هایش با ناشر قرارداد ببندد و بعد از آن، بعد از ظهر را کنار هم بگذرانیم. بهنام از این موضوع استقبال کرد و حتی گفت که راننده اش را به خانه می فرستد تا مارا به مقصد برساند.

حس می کردم روی ابرها پرواز می کنم. از شدت خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم؛ دلم می خواست وقتی ژیلای با او قرارداد می بندد، منم هم ترجمه هایم را برای چاپ به ناشر می دادم ولی می دانستم که بهنام از این کار خوشش نمی آید و کاملاً با کار کردن زن ها مخالف است. به ناچار سکوت کردم تا کارشان تمام شود. تقریباً نیمه های ظهر بود که کار ژیلای در انتشارات تمام شد. هر دو به قدری گرسنه بودیم که تصمیم گرفتیم قبل از هر کاری سری به رستوران بزنیم اما به یکباره یاد آمد که پول هایی را که دیروز از بهنام گرفتم، جلوی میز توالتم در خانه جا گذاشتم و چون فاصله انتشارات تا خانه زیاد نبود، به ژیلای اصرار کردم تا برگردیم و من از خانه پول بردارم او نیز به ناچار قبول کرد. جلوی در که رسیدیم، او را به همراه راننده در اتومبیل به انتظار گذاشتم و خودمم با عجله وارد خانه شدم.

دوان دوان از باغ عبور کردم و تا جلوی در عمارت رسیدم، فوراً کلید را در قفل فرو بردم تا آن را باز کنم اما در کمال تعجب، متوجه شدم که در باز است. کمی فکر کردم. مطمئن بودم وقت خروج در را قفل کردم. چون معصومه و اوستا حیدر چند روزی را به شهرستان رفته بودند و کسی در خانه نبود؛ بهنام هم سابقه نداشت آن



ساعت از روز در خانه باشد. دستگیره را پایین آوردم و آهسته داخل شدم. بلافاصله چشمم به کفش های چرمی بهنام روی جاکفشی افتاد که کنارش يك جفت کفش پاشنه دار زنانه هم دیده می شد. کمی ترسیدم خواستم برگردم اما نیرویی عجیب مرا به جلو هل داد. بی آنکه سر و صدایی بکنم، پاورچین پاورچین، به سمت اتاق ها رفتم و یکی یکی به آن ها سرک کشیدم.

اتاق دریا/فصل هشتم

سر و صداهایی که از اتاق خواب خودمان می آمد، باعث شد تا خودم را به آن سو برسانم. کمرم را به دیوار تکیه دادم و آهسته از لای در که نیمه باز بود، نگاهی به داخل انداختم و صحنه ای را دیدم که هرگز از از مقابل دیدگانم محو نخواهد شد. بهنام روی پهلو طوری بر تخت دراز کشیده بود که پشتش به من بود و نمی توانستم صورتش را ببینم اما کسی را که در آغوشش بود را به خوبی شناختم. "کتایون صارمی" همان منشی شرکت بهنام و هم کلاسی سابقم بود که فارغ از هر مزاحمتی در بستر من و در کنار شوهرم، آرمیده بود! تماشای اندام برهنه و بازوان مردانه بهنام که تنها تکیه گاه زندگی ام بود و تن ظریف و سفید آن دخترک را در بر گرفته بودند، قلبم را مچاله می کرد.

سرم را دزدیدم و به دیوار تکیه دادم. خدایا یعنی آنچه را به چشم دیدم حقیقت دارد؟ بهنام من، منتهی آرزوی من، در آغوش معشوقه اش است؟ چطور توانسته بی گانه ای را به حریم خلوت های عاشقانه مان راه دهد؟ مگر این تخت خواب همان جایی نبود که چه بسیار شبها را تا صبح زیر نور مهتاب کنارم آرا می گرفتی و برایم نجوا های عاشقانه سر می دادی؟ خدا این غریبه کنار عشق و محبوب من چه



می‌کند؟ دستم را به دیوار تکیه گاه کردم و همان طور که پاهای لرزانم را روی زمین می‌کشیدم، خودم را از آن جهنم بیرون کشیدم.

به یاد حرف های آقای شهناز افتادم. کاش آن موقع به جای آنکه موضوع را به رویش نیارم، همه چیز را گفته بودم تا شاید الان دیگر شاهد چنین بی‌هرمتی از جانبش نبودم. اندامم به وضوح می‌لرزید. حس کردم دیگر روح در بدن ندارم. با هر مشقتی بود، خودم را به اتومبیل جلوی در رساندم. آنقدر پریشان و بهم ریخته بودم که ژیلایا به محض دیدنم، دستش را روی قلبش گذاشت و هین بلندی کشید و با چشمانی که از نگرانی از حدقه بیرون زده بود، پرسید:

-چی شده سوگند؟ چرا اینقدر ترسیدی؟ رنگت چرا اینجوری پریده؟ مگه جن دیدی؟

زبانم سنگین و کرخ بود. بغضی سرد و ویرانگر بر گلویم چنگ میزد. می‌دانستم اگر کلامی بگویم، دیگر نمی‌توانم جلوی سیلاب اشک‌هایم را بگیرم. دستم را تکان دادم و با اشاره به او فهماندم که باید از آنجا دور شویم. راننده دستور حرکت داد و بلافاصله ماشین از جا کنده شد و با سرعت به راه افتاد. ژیلایا هنوز مثل مات زده‌ها نگاهم می‌کرد. باز هم طاقت نیاورد و پرسید:

-سوگند جان چیزی شده؟ حالت اصلا خوب نیست؛ چرا حرف نمی‌زنی؟ نکنه زبونت بند اومده؟

دستم را روی گلویم گذاشتم و محکم فشار دادم. هجوم مایع ترشی را در گلویم حس کردم که همزمان گلو و معده‌ام را با هم سوزاند. فقط یک کلام در جوابش گفتم:

-خوبم؛ چیزیم نیست.



دروغ گفتم. دردی در دلم بود. درست مثل این که جامی از شوکران را سر کشیده بودم و آن سم مهلك اینک در رگ هایم جاریست و جای جای وجودم را در برگرفته و رفته رفته آن قدر جلو می رود تا جان دادم را به تماشا بنشیند. ژیلا که سکوت را دید، به ناچار تا رسیدن به رستوران سکوت کرد. از دیدن غذا، حال بدی پیدا کردم. بوی غذا باعث می شد معده خالی ام بیشتر تحریک شود و ناگهان به سمت دستشویی دویدم و بلافاصله کل محتویات معده ام را بالا آوردم. آبی به سر و صورتم زدم. وقتی در آینه دستشویی صورت رنگ پریده ام را دیدم، مشتی آب به سوی تصویر درون آن پاچیدم. ژیلا حق داشت که نگرانم شده باشد. چشمانم درست مانند دو حفره خالی سرد و گود رفته بودند. مشتی دیگری از آب پر کردم و به صورتم زدم. ژیلا سراسیمه داخل شد و با یک دست، دست لرزانم را گرفت و دست دیگری را دور کمر انداخت و کمک کرد تا از آنجا خارج شوم. با احتیاط، صندلی از پشت میزی که نشسته بودیم، بیرون کشید و مرا روی صندلی رو به روی خودش نشانید. سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

-سوگند جونم آخه تو چت شد یه دفعه؟ ظهر که حالت خوب بود؟

دست مشت شده ام روی میز بود و آنچنان محکم می فشردمش که سفید شده بود. این بار اشک هایم بی اعتنا به غرور لگد مال شده ام از گوشه بینی ام راه گرفتند و سرازیر شدند. خدایا من مرتکب کدامین گناه شده بودم که مستحق چنین فرجامی گشته ام؟ با صدایی که پر از بغضی دردآلود بود، پرسیدم:

-ژیلا تو عاشق افشینی؟

دستش را روی مشت سردم گذاشتم و با تعجب گفت:

-خب معلومه که عاشقش هستم؛ چرا اینو می پرسی؟



بی توجه به سوالش، دوباره پرسیدم:

-تو باور می کنی که افشین یه روزی بهت خیانت کنه؟

ژیلا مثل اینکه برق از بدنش رد شده باشد، به عقب پرید و با تشویش جواب داد:

-تو رو خدا بگو چی شده؟ این حرفها چیه که تو می زنی؟

بغضم بیشتر شد و اشک هایم شتاب بیشتری گرفتند. مثل دیوانه ها باز با بی

اعتنائی، پرسیدم:

-بهنام چی؟ به نظرت می تونه به من خیانت کنه؟

-بابا تو که منو جون به سر کردی دختر؛ خب درست و حسابی حرف بزن ببینم چی

شده؟

دست سردم را روی پیشانی ام گذاشتم و سرم را به زیر افکندم. دیگر از فاش شدن

حقیقت پروایی نداشتم.

-تو منشی شرکت بهنام رو دیدی؟

چشمانش را تنگ کرد. مثل اینکه داشت به ذهنش برای به یاد آوردن چیزی فشار

می آورد و لحظه ای بعد، جواب داد:

-آره آره... فکر کنم یه بار دیدمش؛ چطور مگه؟

-به نظرت چطوریه؟

-اگه قیافشو میگی که خیلی معمولیه اما سر و وضعش افتضاحه مخصوصا مدل

آرایش غلیظش... اه اه! حالمو بهمو می زنه. حالا این چه ربطی به موضوع حرف ما

داشت؟



نگاه خالی از هر احساسم را از چشمهایش منتظرش دزدیم.

-چند وقتی می‌شه که شده سوگلی حرم سرای آقا بهنام...

ژیلا دستش را محکم به دهانش که از فرط تعجب باز مانده بود زد و با تند، جواب داد:

-این حرفها چیه؟ غلط کرده دختره بی سر و پا بلایی به روزش بیارم که تا آخر عمر حد و حدودش یادش نره.

ترحم را در نگاهش به وضوح دیدم و از دیدن آن ویران شدم. حس کردم دلش به حالم سوخت و این دلسوزی غرورم را زیر نگاه او لگد مال می‌کرد. از خودم و از زندگی نکبت باری که درگیرش بودم، ناخواسته بدم آمد. کاملاً فهمیده بود من در آن جهنم چه دیده بودم. تلخ خندیدم.

-خواهش می‌کنم از حرفهایی که بهت زدم، چیزی به افشین نگو؛ خودت هم نمی‌خواه دخالتی بکنی؛ من خودم می‌دونم که باید چی کار کنم. نگران نباش. ژيلا دستش را روی دستم فشار داد.

-مگه می‌شه نگران نباشم عزیز دلم؛ این پسره احمق داره با زندگی تو چی کار می‌کنه؟ وقتشه که یه گوشمالی حسابی بهش بدیم تا خیال نکنه بی کس و کاری! آه سرد و طولانی کشیدم و در حالیکه از جا بلند می‌شدم، باز تکرار کردم:
-ازت خواهش می‌کنم دخالت نکن؛ خودم از عهده اش بر میام.



تا جلوي در عمارت، همراهي ام کرد اما با اصرار از او خواستم که به خانه برگردد. معصومه و حيدر تازه برگشته بودند و او کلي سفارش مرا به آن ها کرد و عاقبت با وجود ترديدي که براي رفتن داشت، وقتي اصرار مرا ديد، مجبور شد تا مرا ترك کند. خسته و ناتوان به آن خانه نفرت انگيز برگشتم. ديگر آن فواره هاي بلند با باغچه هاي پر گل و رنگارنگش و سروهاي سر به فلک کشيده اش برايم دلپذير نبود. پايم نمي کشيد تا وارد عمارت شوم. اوستا حيدر، موج راديو اش را روي ترانه هاي درخواستي تنظيم کرده بود و آن را از دسته روي شاخه درخت گلابي آویزان کرده بود. طنين صدای خواننده اي که ترانه اي را با سوز مي خواند، در باغ مي پيچيد.

خدا تنهائی و غمگينيم را ديد باز

دل اميدواری را به من بخشيد باز

فرستاد او همانی را که تا ديدم دو چشمش را

دلم لرزيد باز دلم لرزيد باز

خدایا عاشقش هستم خدا دستم به دامانت

نگير او را دگر از من که ميگيرم گريبانت که ميگيرم گريبانت

خدایا حق من يك عشق پاک و خالی از رنگ است

خدایا حق من عشقی جدا از رنگ و نيرنگ است

من از او گرمی و شور و حال و احساس ميخواهم

من او را پاکتر از غنچه های ياس ميخواهم من او را پاکتر از غنچه های ياس ميخواهم



خدایا حق من یک عشق پاک و خالی از رنگ است

خدایا حق من عشقی جدا از رنگ و نیرنگ است

خدا تنهائی و غمگینیم را دید باز

دل امیدواری را به من بخشید باز

فرستاد او همانی را که تا دیدم دو چشمش را

دل لرزید باز دل لرزید باز

خدایا حق من یک عشق پاک و خالی از رنگ است

خدایا حق من عشقی جدا از رنگ و نیرنگ است

خدایا حق من یک عشق پاک و خالی از رنگ است

خدایا حق من عشقی جدا از رنگ و نیرنگ است

خدایا حق من یک عشق پاک و خالی از رنگ است

خدایا حق من عشقی جدا از رنگ و نیرنگ است

قلبم سوخت. چند بار زیر ل**ب، خدا خدا کردم. نفسم بالا نمی آمد و پاهایم برای

رفتن به داخل عمارت، یاری ام نمی داد. قطرات بی امان اشک در صورتم بیداد

می کرد. چندین بار از پلکان چوبی تراش خورده، بالا رفتم و باز برگشتم. آن صحنه از

ذهنم دور نمی شد. هرچه می کوشیدم، هیکل عریان بهنام و چشمان درشت و نگاه

بی شرم کتابیون که به محبوب قلب من دوخته شده بود، لحظه ای از خاطر نمی

رفت. عاصی و سرگردان روی پله ها نشستیم. باید او را ترک می کردم اما آیا در جواب



خیانتش همین کافی بود؟ جرقه ای در ذهنم روشن شد. از جا بلند شدم و با عجله
سمت پارکینگ رفتم.

اتاق دریا/فصل هشتم

بس شنیدم داستان بی کس"

بس شنیدم قصه دلواپسی

قصه عشق از زبان هرکسی

گفته اند از نی حکایت ها بسی

حال بشنو از من این افسانه را

داستان این دل دیوانه را

چشمهایش بویی از نیرنگ داشت

دل دریغا سینه ای از سنگ داشت

با دلم انگار قصد جنگ داشت

گویی از با من نشستن ننگ داشت

عاشقم من، عاشقم من قصد هیچ انکار نیست

لیک با عاشق نشتن عار نیست

کار او آتش زدن من سوختن

در دل شب چشم بر در دوختن



من خریدن ناز، او نفروختن
باز آتش در دلم افروختن
سوختن در عشق را از بر شدیم
آتشی بودیم و خاکستر شدیم
از غم این عشق مردن باک نیست
خون دل هر لحظه خوردن باک نیست
آه، می ترسم شبی رسوا شوم
بدتر از رسوایی ام تنها شوم
بر چنین نا مهربانی دل مبنده
دوستان گفتند و دل نشنید پند
خانه ای ویران تر از ویرانه ام
من حقیقت نیستم افسانه ام
گرچه سوزد پر ولی پروانه ام
فاش می گویم که من دیوانه ام
تا به کی آخر چنین دیوانگی
پيله گی بهتر از این پروانگی
دل شبی دور از خیالش سر نکرد
گفتمش، افسوس او باور نکرد



خود نمی دانم خدایا چیستم
یک نفر با من بگوید کیستم
بس کشیدم اه از دل بردنش
آه اگر آهم بگیرد دامنش
با تمام بی کسی ها ساختم
وای بر من ساده بودم باختم
دل سپردن دست او دیوانگیست
آه غیر از من کسی دیوانه نیست
گریه کردن تا سحر کار من است
شاهد من چشم بیمار من است
فکر می کردم که او یار من است
نه فقط در فکر آزار من است
نیتش از عشق تنها خواهش است
دوستت دارم دروغی فاحش است
یک شب آمد زیر و رویم کرد و رفت
بغض تلخی در گلویم کرد و رفت
مذهب او هرچه بادا باد بود
خوش به حالش که اینقدر آزاد بود



بی نیاز از مستی می شاد بود
چشمهایش نوشیدنی مادر زاد بود
یک شبه از عمر سیرم کرد و رفت
من جوان بودم پیرم کرد و رفت"

اوستا حیدر، نزدیک عمارت مشغول عوض کردن لامپ های سوخته چراغ های باغ بود. بادیدن من، انگار متوجه حالت غیرعادی ام شد. چند قدم به حالت دویدن به سمتم آمد و وقتی نزدیک شد، گفت:

-سلام خانم جان؛ چیزی احتیاج دارید؟

در دل با خود گفتم: "بر خرمگس معرکه لعنت" چشمی نازک کردم و ل**ب ورچیدم:

-اوستا داره غروب می شه اینجا چی کار می کنی؟

سرش را خاراند و اشاره ای به چراغ های پشت سرش کرد و جواب داد:

-والا خانم به خاطر بارون چند تا از چراغ ها سوخته آقا گفتن که همه رو عوض کنم که باغ تاریک نباشه.

-باشه زودتر کارتو تموم کن برگرد خونه خودت؛ لطفا بچه ها رو نذار بیان سمت

عمارت من سرم خیلی درد می کنه حوصلا سر و صدا ندارم.

با اکراه، سری به نشانه تایید تکان داد.

-چشم خانم... چشم؛ نگفتید چیزی توی پارکینگ می خوابید؟ اگر کاری هست بگید

براتون انجام بدم؟



دندان بهم ساییدم و چیش غلیظی گفتم.

-نه اوستا...گفتم به کارت برس؛ انقدر هم به من پیله نکن لطفا.

سمت قفسه های پارکینگ که به دیوار پیچ شده بودند، رفتم با عجله و یک نگاه اجمالی کل طبقات را از نظر گذراندم و در طبقه سوم، چیزی را که می خواستم، یافتم. بهنام همیشه در یک ظرف چهار لیتری کمی نفت یا بنزین نگه می داشت. آن را برداشتم و پشتم پنهان کردم و سمت عمارت برگشتم. اوستا سخت مشغول کار بود و موقع برگشتنم، اصلا متوجه من نشد. نمی دانم با چه حالی از پله ها بالا رفتم که ناگهان، خودم را در اتاق خوابم دیدم. کمی از بنزین را روی قالیچه وسط اتاق ریختم و کمی دیگر را سمت کمد ها پاشیدم و به تصویر فرشته میناتوری نقاشی شده اش، قاه قاه خندیدم. باخشم بنزین را روی تخت خواب گران قیمت و منبت کاری شده ام ریختم و ملحفه و بالشت هایش را که در نظرم نجس از خیانت می پنداشتم، خوب با آن مخلوط کردم. به طرف در که برگشتم، نگاهم روی تابلو فرش قاب گرفته آویخته به دیوار متمرکز شد که تصویر مرا نشسته بر روی صندلی در حالیکه بهنام بالای سرم ایستاده بود، نشان می داد.

این تابلوی ابریشمی را سال پیش بهنام به تقلید از عکسی که با هم در شب تولدش انداختیم، سفارش داده بود. نگاهم که با نگاه بهنام در تصویر تلاقی کرد، حس کردم خیره خیره نگاهم می کند و از آن نگاه بی پروا چنان به خشم آمدم که بی اختیار، هرچه از بنزین در ظرف باقی بود نثار آن تابلو کردم. از روی میز توالت، رژ ل**ب سرخ رنگی برداشتم و شکاندمش و با آن روی آینه اش نوشتم:

وقتش رسیده حال و هوایم عوض شود"

با سارِ پشت پنجره جایم عوض شود



سهرابِ شعرهای من از دست می رود
حتی اگر عقیده ی رستم عوض شود
تن داده ام به این که بسوزم در آتشت
حالا بهشت هم به جهنم نمی رسد"

با دست هایی لرزان، يك چوب کبریت از قوطي بیرون آوردم و به کناره آن کشیدم و کبریت را به طرف تخت خواب پرت کردم. بلافاصله شعله های حریص آتش آن را در برگرفت و من که از چند ساعت قبل تنم به شدت داغ شده بود، تلو تلو زنان در وسط اتاق روی زمین افتادم و شاهد سوختن اطرافم شدم و به جز جیخ های بلند معصومه و صدای یا حسین های اوستا حیدر که از طبق پایین می آمد، هیچ چیزی نشنیدم و نفهمیدم.

از لای چشمهای نیمه بازم، تصویر مبهمی دیدم که جلوي پلك هایم چرخ می خورد. چهره درهم کشیدم با زحمت چشمهایم را باز کردم. معصومه با حالتی پر از تشویش و اضطراب روی صندلی چسبیده به تختی که من رویش خوابیده بودم نشسته بود و دست زیر چانه داشت و فقط صورت مرا نگاه می کرد. با باز شدن چشمهایم، لبخندی پر از شوق بر لبهایم نشست و همان طور که دستهایم را به نشانه شکرگذاری بالا گرفته بود، فریاد زد.

-آقا جان... آقا جان. بیاید؛ خداروشکر خانم چشماشو باز کرد.



تنم داغ بود و از شدت تب می سوختم. نگاهی به سرمی که قطره قطره در رگ هایم می رفت، انداختم. با سر و صدای معصومه، بهنام با عجله و رنگ و رویی پریده بالای سرم حاضر شد. دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

-هنوز تب داری عزیز دلم؟

پس هنوز زنده بودم. مثل اینکه مرگ هم با جان خسته ام سر ناسازگاری داشت. دلم نمی خواست بهنام را ببینم. قطره اشکی از گوشه چشم چپم سر خورد و روی گونه ام غلتید. بهنام لبهایش را به چشمهایم نزدیک کرد و بو*س*ه ای بر اشک سرازیر شده ام زد. با صدایی لرزان گفتم:

-کی نجاتم داد؟

بهنام چشم غره ای به معصومه رفت و با اشاره سر او را نشان داد و گفت:

-همون کسی که به خاطر سهل انگاریش این اتفاق افتاد.

معصومه از خجالت، سر پایین انداخت و زیر ل**ب جواب داد:

-ببخشید آقا؛ به خدا تا اوستا بهم گفت خانم یه کم حال نداره، فوری خودمو رسوندم که دیدم خاک بر سرمون شده.

با گوشه چادرش، اشکش را پاک کرد. دستش را گرفتم و آرام فشار دادم و گفتم:

-تو تقصیری نداری معصومه جان؛ گریه نکن...

بینی اش را بالا کشید و گفت:

-چه فایده خانم جان؛ آقا گفتن جل و پلاسمونو باید جمع کنیم و بریم.

بهنام چپ چپ نگاه کرد و با اخمهایی در هم به او غرید:



-الان موقع این حرفهاست معصومه خانم؟

دستش را که هنوز در دستم بود، باز آرام فشردم و دو بار پلك زدم.

-هیچ کس به جز من حق نداره به شما بگه که باید برید! لطفا برو به پرستار بگو که سرم تموم شده بیاد و از دستم درش بیاره تا بریم خونه.

معصومه رفت و بهنام غمگینانه به دستم که باند پیچی شده و سوزش شدیدی هم داشت، نگاه کرد و شروع کرد به نوازش موهایم.

-خداوشکر که فقط چندتا سوختگی سطحی داری وگرنه دودمانشونو به باد می دادم.

نگاهش نکردم. کاش معصومه دیرتر می رسید و می گذاشت تا شراره های آتش، جسم خسته ام را در برگیرد. اما افسوس که او بلافاصله خودش را رسانده بود و به بهنام خبر داده بودند و با وجود اینکه آتش خیلی زود مهار شده بود اما اتاق و همه وسایل آن به کلی سوخته بود و حتی آتش به اتاق مجاور هم سرایت کرده بود و کمی از آن را هم در کام خود کشیده بود.

معصومه کمک کرد تا از تخت بیمارستان پایین بیایم و همراه آن ها به خانه برگردم. در طبقه پایین برایم تختی مهیا کرده بود و ملحفه و بالش تمیزی روی آن قرار داشت و از من خواست تا استراحت کنم. هنوز از طبقه بالا بوی چوب سوخته می آمد و دراتاق و دیوارهای اطرافش سیاه و دود گرفته بودند. کمی تب داشتم و احساس ضعف شدیدی می کردم. سرم را در بالش فرو بردم تا نگاهم را از نگاه بهنام بدزدم. آهسته پایین تختم نشست و زانوی غم به بغل گرفت. دستش را روی دست سوخته ام گذاشت و آرام آن را به سمت دهانش برد و انگشتانم را بوسید. از برخورد اشکش



با سر انگشتانم، به خود لرزیدم. هیچ گاه طاقت دیدن اشک هایش را نداشتم؛ حتی آن زمان که بی رحمانه غرورم را می شکست، دلم نمی خواست بر چشمانش اشک بنشیند. به ندرت پیش می آمد که اشک در آن چشمان فریبنده اش حلقه بزند و همیشه سعی می کرد تا خویشتن داری کند اما زمانی که مروارید غلتان اشک در آن چشمان براق و زیبا خانه می کرد، هر قلب سنگی در مقابلش چون موم نرم می شد چه رسد به من که دیوانه وار عاشق آن چشمهای مخمور بودم! با لحن سردی، گفتم:

-چیه چرا گریه می کنی؟ باورت نمی شه نمُرده باشم؟ پس چرا نداشتی شر این مزاحم از زندگیت کم بشه؟

چشم هایش را بست و آه سوزناکی کشید.

-کی گفته تو مزاحم زندگی منی؟ آخه این چه کار احمقانه ای بود که تو کردی سوگند؟

تلخ خندیدم و بغضم را بلعیدم. گویی دوباره همه چیز را به خاطر آوردم.

-دیگه تحملت برام سخت شده بهنام؛ دیگه ظرفیتم تموم شد. همه چیزو ازم گرفتی به جاش بهم چی دادی؟ دنیایی که قرار بود برام بسازی و قولشو دادی همین بود؟ دارم توی این خونه خفه می شم...دیگه تحمل زنده بودن و اینجور زندگی کردنو ندارم...به خدا نمی تونم ادامه بدم.

سرش را پایین انداخت و کمی سکوت کرد.

اتاق دریا/فصل هشتم



مثل همیشه چند بار انگشت روی لبهای پهن و گوشتالودش کشید و کمی بعد، اشک هایش را با کف دست پاک کرد و درحالیکه بینی اش را بالا می کشید، با همان صدای حزن آلودش، گفت:

-سوگند خدا خیلی رحم کرد که فقط چندتا سوختگی سطحی پیدا کردی؛ آگه تو توی اون اتاق سوخته بودی، به خدا کنارت می مردم؛ چرا این کار رو با من کردی؟ آخه دنیایی رو که تو توش نباشی، به چه درد من می خوره؟ من این جهنمو بعد از تو به اندازه ی پلک زدن هم نمی خوام؛ تو می فهمی که من چقدر دیوونتم؟

چهره در هم کشیدم و با حالت چندش آوری، جواب دادم:

-حالم از این حرف های صد من یه غاز بهم می خوره، کاش به جای این همه تملق و دروغ یه کم باهام صادق بودی!

چشمانش از شنیدن حرفم، گرد شد.

-من نمی دونم چرا باورت نمی شه ولی عزیزم به خدا اینها همه حرف دلِ باور کن!

نگاه تمسخرآمیزی به او انداختم و جواب دادم:

-حرف دل؟ کدوم دل؟ مگه ازش چیزی هم برای من مونده؟

کلافه دستی لا به لای موهایش کشید.

-آخه تو چت شده؟ این حرف های تلخ چیه که تو می زنی؟

نیش خندی زدم.

-هرکس بهم گفت بهنام سرش جای دیگه گرمه بهش پوزخند زدم و به خودم گفتم این ها چشم دیدن زندگی مارو ندارن؛ نمی تونن ببینن تو هر روز داری پیشرفت



می‌کنی؛ می‌خوان اینجوری به زندگی‌مون ضربه بزنن ولی خبر ندارن ما چه جوریم بهم رسیدیم خبر ندارن چقدر عاشق هم هستیم.

تن صدایم بالا رفته بود و داشت تبدیل به داد زدن می‌شد. دوباره ضربان قلبم بالا رفت و سوزشی عجیب در آن حس کردم اما بی تفاوت به حال خرابم؛ ادامه دادم: -اما وقتی با چشمام توی رخت‌خواب خودم کناره کس دیگه دیدمت تازه فهمیدم چقدر احمق بودم؛ چون همه اطرافیانت تو رو بهتر از من می‌شناسن ولی من فقط ادعا می‌کردم که تو رو بیشتر از همه می‌شناسم!

با شنیدن این حرف، ناگهان صورتش کاملا بی‌رنگ شد. چند آه کوتاه و پی‌پی کشید و دست مشت شده اش را بر قلبش کوبید. قطرات درشت اشک، پهنای صورتش را پوشانده بود. برای مدتی سکوت وحشت زایی میانمان حاکم شد تا اینکه او با صدایی لرزان از گریه، این سکوت را شکست:

-آره راست می‌گی من لیاقت تو رو ندارم؛ کاش هیچ وقت اسیر خودم نمی‌کردمت ولی باور کن عاشقتم؛ به عشقم شك نکن سوگند. تو اگه ترکم کنی می‌میرم؛ مطمئن باش بی تو می‌میرم!

چیزی نگفتم و حرکتی نکردم. می‌دانستم هنوز حرف‌های زیادی برای گفتن دارد، تا آرام شود. پس سکوت کردم تا حرفش را تمام کند.

-سوگند من بهت حق می‌دم که این حرف‌ها رو بهم بزنی؛ من کار کثیفی کردم ولی باور کن دست خودم نیست. دور تا دور من پراز این آدم هاست که هرکدوم یه جوریم می‌خوان سرکیسه ام کنن. آره من با زن‌ها و دخترهای زیادی ارتباط دارم ولی هیچ‌کدوم زنم نیستن...عشقم نیستن؛ اونها فقط ی سرگرمی زودگذرنند و بس، اما تو...



دلم آتش گرفت از این حرف های زهرآلود اما کلامی بر زبان نراندم تا ادامه حرفهایش را بشنوم.

-سوگند تو زن منی؛ عشقمی؛ همه وجودم مال توست؛ تو کسی هستی که با یه نگاه عاشقش شدم. من تورو از روی هوس نمی خوام چون عاشقتم؛ می خوام کنارت باشم چون با ذره ذره وجودم دوستت دارم. کی می تونه جای تورو تو این دل وامونده بگیره؟ آخه تو چطور خودتو با یه زن *ه*رز مقایسه کردی که به خاطر یه کم پول حاضره تن به هر کاری بده!

آه سردی کشیدم. مقایسه؟ چه افکار پوچی را در مغزش می پروراند و چه نگاه شرم آوری به زنان اطرافش داشت. خدایا آیا این همان مرد محبوب قلب زخم خورده من است که در برابرم این چنین بی پروا به چنین گناه بزرگی اعتراف می کند و از بیان هوس هایش هیچ ابایی ندارد؟ نفرین برقلبی که رنگ هوس به خود بگیرد! نگاه درد آلودش را روی دست سوخته ام متمرکز کرد و گفت:

-می دونی اگه به موقع نرسیده بودم چی می شد؟

دستش را بر دهانش کوبید و با وحشتی که در صورتش موج میزد، گفت:

-اگر ی ذره دیرتر رسیده بودم ممکن بود دیگه نتونم صورتتو اینجوری ببینم! آخ سوگند من دیوونتم. اونقدر عاشقتم که که تو رو توی خونه حبس کردم تا فقط مال من باشی تا مبادا یه وقت حتی یه نگاه *ه*رز تورو ازم بگیره؛ تو رو خدا با من این کارونکن سوگند؛ بفهم چی می گم... بفهم!

روی زمین نشست، به دیوار تکیه داد، زانوهایش را در شکم کشید، آرنج هایش را روی آن تکیه گاه کرد و سرش و صورتش را پشت آن ها پنهان ساخت. نگاهش کردم. نگاهی خالی از هر احساس. شاید حرفهایش رنگ صداقت داشت اما مرا آرام



نمی‌کرد بلکه بر زخم عمیق دلم نمک پاچید. گویی چیزی در درونم شکسته شده بود. هنوز هم دلم نمی‌خواست حتی به مسیر پله‌ها نگاه کنم. بالاخره زبان چرخاندم و با صدای ضعیفی، گفتم:

-بهنام من دیگه هیچ کدوم از این حرف‌ها رو قبول ندارم.

سرش را از لا به لای آرنج‌هایش بیرون کشید و دردمندانه، گفت:

-سوگند آخه تو چرا خودتو انقدر اذیت می‌کنی؟ خیال می‌کنی همه مردهای دنیا معصوم و پاک‌اند و فقط شوهر توست که بهت خیانت کرده؟ نه عزیزم ما مردها همه شبیه هم هستیم فقط بعضی‌ها گناهشونو از همه پنهان می‌کنن تا پیش چشم بقیه پاک و مقدس باشند و بعضی هم مثل من بدخت رسوای عامند و انگشت‌نمای خلاق چون بلد نیستیم دروغ بگم و رو راست نباشم!

لبه‌ایم با عصبانیت مکیدم و گفتم:

-من کاری به این حرف‌ها ندارم اگه واقعا می‌خواهی با من زندگی کنی فقط ی راه مونده؛ اگر قبول کردی که هیچی وگرنه برای همیشه ترکت می‌کنم.

با اضطراب، پرسید:

-چه راهی؟ هرکاری بگی می‌کنم. هرچی بخوای فراهم می‌کنم فقط نمی‌خوام یعنی نمی‌تونم تحمل کنم که ترکم کنی!

سرد و سنگی، نگاهش کردم.

-باید کتابونو از شرکت اخراج کنی و هر نوع ارتباطی که باهم دارید رو همین جا تمومش کنی؛ دیگه نمی‌خوام اثری از این زنیکه توی زندگیمون باشه. قسم می‌خورم



حتی اگر بشنوم به صورت اتفاقی هم اونو دیدی منتظر هیچی نمی‌مونم به جای اون، خودم میرم.

چشم‌های زیبایش از فرط گریه سرخ شده بود. با آشفته‌حالی و سرگردانی که در نگاهش موج میزد، چند بار لا به لای موهای شب‌رنگش دست کشید و چشم‌هایش را تنگ کرد و با لحن ملتمسانه‌ای، گفت:

عزیزم تو هر کاری بگی من انجام میدم باور کن دیگه هیچ اسمی از اون توی زندگیمون نمی‌شنوی ولی خواهش می‌کنم از من نخواه که بیرونش کنم؛ باور کن زندگی سختی داره تموم خرج زندگیشون به عهده اونه اگه من اخراجش کنم خدا می‌دونه چه بلایی سرشون میاد. به خاطر خدا بذار همون جا بمونه قول میدم دیگه هیچ کاری بهش نداشته باشم اصلاً می‌فرستمش اون یکی ساختمون خوبه؟
خنده تمسخر آمیزی نثارش کردم.

-خیلی ممنون ی بار فرستادیش اون یکی ساختمون کافیه؛ شما بهتره دیگه نگران ایشون نباشی چون اونقدر اتر تو پول گرفته که حالا حالا نه برای خودش نه خانواده اش مشکل مالی پیش نیاد؛ نکنه دلت نیاد دیگه نبینیش؟ می‌خوای بفرستیش اون یکی ساختمون برای روز مبادا؟
با ناراحتی، سری تکان داد:

-موضوع این حرف‌ها نیست؛ من فقط می‌خواستم به خاطر حماقتی که مرتکب شدم زندگی یه آدم بدبخت خراب‌تر از اون چیزی که هست نشه.
برآشفته، فریاد زد:



-اگر اینقدر دلت به حالش می‌سوزه پس پیش خودت نگهش دار؛ آره اصلاً هرچی داری و نداری ببر دو دستی تقدیمش کن بی خودی هم ادای آدم‌های با وجدان و دل‌سوز رو برای من در نیار چون هرچی به سرت میاد حفته. کسی که دنبال هوئی و هوسش باشه، وضعش بهتر از این نمی‌شه. اصلاً یه فراخوان عمومی بده به تمام زنهای بی سرپرست شهر و بگو حاضری سرپرستی همه رو قبول کنی!

از جمله آخرم خنده اش گرفت. بی‌درنگ مرا در آغوش کشید و سرم را به سینه اش فشرد.

-هی... باشه حسود من؛ هرچی تو بگی عزیز دلم. فقط آروم بگیر. وقتی سرم را به سینه اش چسباندم، از شنیدن ریتم موزون قلبش، ناخودآگاه آرامشی عمیق وجودم را در برگرفت. آن ضرب‌آهنگ موزون و آشنا، هنوز هم یاد آوری می‌کرد که عاشقش هستم و در ضمیرم این ابیات را تداعی می‌کرد.

"وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در شریعت ما کافر نیست رنجیدن به پیر میکده گفتم چیست راه نجات؟ بخواست جام می و گفت: راز پوشیدن"

اتاق دریا/ فصل نهم

چندین ماه از آن اتفاق هولناک می‌گذشت و ظاهراً همه چیز به حالت اول برگشته بود. من از طریق آقای شهناز همه کارهای بهنام را در کارخانه زیر نظر داشتم و دیگر مطمئن شده بودم که کتابیون از شرکت نودهشتیا عفا کرده و رابطه اش با بهنام قطع شده است. من هم که می‌دیدم رفتارش با گذشته تفاوت زیادی کرده و دیگر از آن



تاخیرهای طولانی شبانه خبری نیست، به حرف های شهناز اعتماد کردم و از او خواستم تا حواسش به همه چیز باشد و مرا هر لحظه از اوضاع شرکت و کارهای بهنام مطلع کند.

در ایوان، مشغول عوض کردن خاک گلدان های شمعدانی بودم که بهنام با چهره ای بشاش در حالیکه چند شاخه گل ارکیده در دستش بود، از راه رسید و لبخند زنان گلها را مقابل صورتم گرفت و گفت:

-سلام؛ ببخشید خانم زیبا می‌شه خواهش کنم این گل ها رو از بنده حقیر قبول کنید؟

دستکش های کلفت و ضمخت باغبانی را از دستانم در آوردم و لبخندی از سر رضایت زدم و با شوق گل ها را از او گرفتم.

-سلام؛ چیه؟ باز تو چی می‌خوای که داری اینجوری سرمو کلاه می‌ذاری و شیرین زبونی می‌کنی؟

ل**ب و رچید و جواب داد:

-حالا همین الان باید حالمو می‌گرفتی؟

دستی بر سرش کشیدم و سر و صورتش را نوازش کردم و با لبخند گفتم:

-مرسی عزیزم؛ من عاشق گل ارکیده ام.

روی تابی که در ایوان بود، نشست و زنجیر کنار آن را با دست گرفت و همان طور که آهسته تاب می‌خورد و پاهایش روی زمین کشیده می‌شد، گفت:

-عجب استقبال گرمی!



از حرفش و حالت بچه گانه ای که به صورتش نشسته بود، خنده ام گرفت. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سعی کردم تا جلوی خنده ام را بگیرم.

-خب چي بايد بگم؟ تشکر کردم ديگه همسر مهربانم.

روي صندلي تاب ولو شد و با بي اهميتي، گفت:

-باشه قبول ولي من مي خواستم يه مزده بهت بدم که ديگه حالم گرفته شد. باشه براي بعد.

وقني اينجوري براي من ناز مي کرد، معنايش اين بود که هر طور شده بايد نازش را بکشم و حرفش را گوش کنم وگرنه هرگز آن را نمي گفت. بنابراین به هر شکلي بود، او را راضي کردم تا موضوع را بازگو کند. او هم بعد از کمی بي اعتنايي و اظهاربي ميلي بالاخره دهان گشود.

-من يه مستخدم جديد برات گرفتم که از فردا قراره بياد تا کارهاي خونه رو انجام بده. با تعجب، نگاهی به سراپايش انداختم و با ل**ب و لوجه آویزان جواب دادم.

-مگه معصومه چه ايرادي داره؟

با انگشتش، عدد دو را نشان داد.

-دوتا ايراد بزرگ داره عزيزم يکي اين که امروزي نيست براي پذيرايي از مهمون ها و مراسمي که خواهيم داشت اصلا مناسب نيست دوم اينکه خيلي با عرض معذرت خيلي بي عرضه تشریف داره اگر حواسشو جمع کرده بود اون اتفاق براي تو نمي افتاد!

نگاه پرسشگرآينه اي به او انداختم.



-معصومه از نظر من هیچ ایرادی نداره؛ توی اون اتفاق هم کاملا بی گناهه اما اگر شما قبولش نداری اون یه بحث دیگه است.

-ربطی به این حرف ها نداره؛ من دوست ندارم جلوی مهمون ها یه زن دهاتی چادر به کمر رفت و آمد کنه. در ضمن کارهای اینجا انقدر زیاده که یه نفر به تنهایی از عهده اش بر نمیاد که همه کارها رو انجام بده.

با نوک ناخن های بلندم، مشغول کشیدن طرح های خیالی روی میز شیشه ای عسلی کنار مبلی که نشسته بودم شدم و به فکر فرو رفتم.

-از کی قراره بیاد؟

-فردا شب.

-باشه، من حرفی ندارم.

مستخدمی که فردا شب بهنام با خودش به خانه آورد. زن جوان بلند قامتی بود با موهایی کوتاه و خرمایی و چشمانی میثی رنگ و نگاهی نافذ، بینی قلمی و بلندش در کنار ل**ب های باریک و کشیده اش، متناسب به نظر می رسید و با آن بلوز سفید حریری که به تن کرده بود، بیشتر شبیه هنرپیشگان سینما به نظر می آمد تا خدمتکاری ساده برای پذیرایی از مهمان!

باید اعتراف کنم که از دیدنش، به یکباره قلبم فروریخت و ناخودآگاه خاطرات تلخ گذشته از خاطرم گذشت. نمی خواستم در برخورد اول، مرا زنی سرد و از خود راضی تلقی کند و گمان کند مانند بسیاری از زنان اشراف که احتمالا قبلا در خانه هایشان کار می کرده، زنی پر افاده هستم. هرچند که با آنچه در ظاهرش دیده بودم، هیچ بعید نبود که هرگز چنین شغلی نداشته! صبر نکردم تا بهنام مرا به او معرفی کند و



بدون اینکه اعتنایی کنم، فوراً به اتاق خواب پناه بردم. چند دقیقه بعد، صدای قدم های بهنام را شنیدم که به اتاق نزدیک می شد. البته پس از واقعه آتش سوزی، او با آنکه اتاق خوابمان را تعمیر کرد اما در آن را برای همیشه قفل کرد و دیگر به خاطر من هرگز نخواست تا آنجا به عنوان محل خوابمان باشد و در کمال تعجب، همان اتاقی را به عنوان اتاق خوابمان انتخاب کرد که مرا از رفتن با آن باز می داشت و می گفت که خاطره تلخی از آنجا دارد و فقط کمی تغییر در آن ایجاد کرد. از جمله آنکه سرویس خواب بسیار شیک و جایگزین آن سرویس Sمانند کرد و چون اتاق در قسمت انتهایی راهروی ورودی قرار گرفته بود، وقتی کسی به اتاق نزدیک می شد به دلیل مسافت زیادی که باید طی می کرد، کاملاً متوجه حضورش می شدم. گام هایش آنقدر نزدیک شد تا فهمیدم که دیگر وارد اتاق شده است. گمان می کردم به خاطر رفتارم باید منتظر داد و فریادهایش باشم اما بر خلاف تصورم، او به طرف کمد لباس ها رفت و با آرامش لباسش را عوض کرد و برای آنکه مرا از خواب بیدار نکند آرام به زیر پتو آمد و آن را به روی خودش کشید و به خواب رفت!

صبح روز بعد وقتی داشتم سر و وضعم را مرتب می کردم تا برای صرف صبحانه حاضر شوم وحشت عجیبی سراسر وجودم را در بر گرفته بود و مرا از مواجه شدن با آن دختر مو خرمایی می ترساند. هر طور بود، به خود مسلط شدم چون با آن رفتار بی تفاوتانه بهنام در شب قبل، کاملاً فهمیده بودم که هیچ راهی برای پذیرفتن آن دختر وجود ندارد و معمولاً در چنین پیش آمدهایی در مقابلش بازنده بودم و حالا هم چاره ای جز مسالمت نداشتم ولی تصمیم گرفتم آنقدر بر آن دختر سختگیری کنم تا خودش خسته شود و برود!



از پله ها که پایین آمدم، او را دیدم که نزدیک میز ناهار خوری چیده شده برای صبحانه. دست به سینه ایستاده بود. پیراهن دکلمه کوتاه لاجوردی رنگ ساتنی در تن داشت. تا مرا دید لبخندی بر لبش نشست و گفت:
-سلام خانم؛ صبح بخیر.

ابروهایم ناخواسته بهم گره خورده بود و یک لنگه آن را بالا داده بودم و دندانهایم را محکم بهم فشار می دادم. سلامش را با تکان دادن سر جواب دادم و یکسره به آشپزخانه رفتم. معصومه پشتش به من بود و داشت پخت و پز می کرد. دستم را به شانه اش زدم که وحشت زده به سمتم برگشت.

-ای وای خانم جان ببخشید. ترسیدم. به خیالم که این دختره ست.

-چرا خودت صبحانه منو آماده نکردی؟ این دختره سر میز چی کار می کنه؟

گوشه چادرش را در دستش مچاله کرد و سر به زیر انداخت.

-والا خانم جان؛ آقا گفتن من دیگه به این کارها کاری نداشته باشم و فقط کارهای توی آشپزخونه رو انجام بدم.

دندان هایم را بیشتر به هم فشردم.

-آقا غ...ل...

حرفم را خوردم و پف بلندی کشیدم که صدای جیخ و داد زن مو خرمایی همه جا را پر کرد. سر آسیمه از آشپزخانه بیرون دویدیم. دختر کوچک معصومه دامن آن زن را در دست گرفته بود و مشغول لگد زدن به ساق پای او بود.

-بویو، تو بدی، بویو خونتون...



دختر با داد و فریاد سعی داشت تا او را از خودش جدا کند.

-اِه؛ تو دیگه از مدوم گوری پیدات شد بچه بی ادب پر رو... برو گم شو ببینم.

معصومه سمت دخترش دوید و در حالیکه دست مشت شده او را از دامن دخترک مو خرمایی جدا می‌کرد، بر سر آن زن فریاد کشید:

-چته زنیکه نیومده خونه رو گذاشتی رو سرت؟ چرا به بچه ام فحش میدی؟ مگه ارث بابا تو خورده؟

بچه بیچاره از ترس، پاهای مادرش را با هر دوست محکم بغل گرفته بود که دخترمو خرمایی چشم غره ای به هر دو رفت و قری به سر و گردنش داد و فریاد زنان گفت:

-بیا بچه وحشیتو جمع کن...

همین که معصومه خواست جواب بدهد، من از آن سوی میز ناهار خوری که ایستاده بودم، به میان حرفشان پریدم و با اخم و فریادی بلند، گفتم:

-کافیه دیگه؛ بین از روز اول چه بساطی راه انداختید.

با دست به سمت در ورودی اشاره کردم و به معصومه گفتم:

-بچه رو بردار ببر خونه؛ خودت برگرد سر کارت وقتی جلوی بچه هر حرفی رو بزنی آخرش همین می‌شه دیگه...

معصومه دخترش را به بغل گرفت و زیر ل**ب چشمی گفت و فوراً راهی راشد. چند قدم به سمت دختر مو خرمایی برداشتم و نگاه غضب آلودم را معطوفش کردم.

-هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ می‌شه بپرسم شما برای چه کاری اینجا تشریف آورید؟



سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد.

-برای خدمت به شما و انجام کارهای خونه.

لبه‌ایم را جمع کردم که در اثر آن، چینی به چانه ام افتاد. با سر به لباس کوتاهش اشاره کردم.

-پس این چیه که پوشیدی؟ ما تو رو برای جشن عروسی یا مهمونی دعوت کردیم یا برای کار کردن؟

نگاه حزن انگیزش را به چشمانم دوخت و زیر ل**ب جواب داد.

-ببخشید خانم؛ الان عوضش می‌کنم.

هنوز از سر میز صبحانه بلند نشده بودم که او با یک پیراهن مشکی بلند و ساده در کنارم ظاهر شد و نظرم را پرسید. دیگر چاره‌ای نداشتم جز آنکه او را تایید کنم و در اولین مرحله، از بهانه جویی‌هایم برای اخراج او یک گام به عقب بردارم. به این ترتیب آن دختر هم که نامش بهار بود، به جمع خدمتکاران آن خانه اضافه شد تا از مهمانانی که در مهمانی‌های بزرگ و بی حساب و کتابی که چندی پس از آمدن او به آن عمارت ماهی چند بار برگزار می‌شد، پذیرایی کند و بنابر درخواست بهنام، در طبقه پایین و در همان اتاق زیر پله که به آشپزخانه راه داشت ساکن شد. او چنان مشتاقانه کارش را انجام می‌داد که راه را بر تمام ایرادهای من برای اخراجش می‌بست.

اتاق دریا/فصل نهم

به خاطر خون زیادی از بدنم رفته بود، به شدت احساس ضعف می‌کردم. نگاهی به چشمهای منتظر بهنام و بهار انداختم. گویی انتظار شنیدن حرفی را داشتند که



بتوانند خود را با آن تبرئه کنند ولی من بر خلاف انتظارشان، هیچ عکس العمل خاصی نشان ندادم. با کمک معصومه که زیر بازویم را گرفته بود، از پله ها بالا رفتم و وقتی وارد اتاق خواب شدم، در را از پشت سرم قفل کردم. دلم نمی خواست کسی را ببینم. پشت سرمان بهنام با عجله از پله ها بالا آمد اما همینکه خواست داخل اتاق شود، متوجه شد که در قفل است. هرچه صدایم کرد و دستگیره را تکان داد، توجهی نکردم. این رفتارم باعث شد تا او به خشم بیاید. بامشت به در می کوبید و فریاد می کشید اما فایده ای نداشت چرا که من به هیچ دلیلی قصد باز کردن در را نداشتم.

شب، آرام آرام، سیاهی را در همه شهر می گستراند و من کم و بیش از هر کس دیگری این تاریکی و سیاهی را می دیدم. روی زمین مقابل آینه قدی که به دیوار نصب شده بود و قاب چوبی ظریفی دور تا دورش قرار داشت، نشستم و به تصویر رنگ پریده و رنجورم می نگریستم. دلم نمی خواست از آن اتاق خارج شوم و بار دیگر بهنام را ببینم. احساس ناتوانی زیادی می کردم، درست مثل این که به سرابی در دوردست ها دل خوش بودم و اینک که به آن رسیده ام آبی نمی یابم!

صدای گام های او را از پشت در شنیدم چند ضربه کوتاه به در زد و نجوا کنان، گفت:

-عزیزم نمی خوای در رو باز کنی؟ دیر دقته منم بدجوری خوابم میاد!

آهنگ صدایش، مثل همیشه فریبنده و مهربان بود ولی بر خلاف قبل این بار موجی از درد را برایم به ارمغان می آورد. چند دقیقه همان طور پشت در ایستاد اما چون جوابی از من نشنید، دوباره به سخن در آمد:

-با من قهری عزیزم؟ تو که می دونی من تا عطر نفست به صورتم نخوره خواب به چشمم نمیاد؛ پس در رو باز کن دیگه... می خوای تلافی کنی؟ باور کن اصلا نفهمیدم چی شد. اونقدر نگران بودم که کنترل رو از دست دادم. بشکنه دستی که روی تو



بلند بشه؛ خوبه؟ هر کاری دوست داری بکن حق داری ولی جون من در رو باز کن بذار ببینمت به خدا نمی‌تونم این طوری بخوابم! خسته ام بی انصاف. لوس نشو دیگه.

لحن کلامش کاملا ملتمسانه شده بود. با وجود تمام ه*رزگی هایش، هیچ گاه به یاد نداشتم که شبی را بیرون از خانه به صبح رسانده باشد و هر طور شده، هرکجا که بود، حتی اگر نزدیک سپیده دم بود باز هم خودش را به خانه می‌رساند تا شب را کنار من به صبح برساند. اما آن شب هیچ یک از این حرف‌ها برایم مهم نبود. برعکس همه اوقات که برای دیدنش لحظه شماری می‌کردم، این بار دلم نمی‌خواست او را ببینم.

از درون آینه نگاهی به باند سفیدی که دور سرم بود، انداختم و دوباره انگار دردی در سرم پیچید. بی اختیار قطره اشکی از چشمم روان شد و روی دستم که به سینه گذاشته بودم چکید. باورم نمی‌شد محبوبی که برای به دست آوردنش همه چیز را فدا کرده بودم بر جان و جسمم زخم زده باشد. حس حقارت سراسر وجودم را در بر گرفته بود و حس می‌کردم دیگر در آن خانه جایی ندارم. وقتی از زیبایی‌هایم تعریف می‌کرد و مرا می‌ستود، بیشتر از خودم متنفر می‌شدم چون گمان می‌کردم هدفش تنها کام گرفتن از من است و نه هیچ چیز دیگر!

چه باید می‌کردم؟ با آنکه نه راه پس برایم مانده بود و نه راه پیش اما هنوز زندگی ام را دوست داشتم. نمی‌خواستم اعتراف کنم که بازی را باختی ام و مرد رؤیاهایم مرا تنها یک هوس می‌پندارد.

دوباره چند ضربه به در زد و ناامیدانه، گفت:

- نمی‌خواهی در رو باز کنی؟ باشه پس منم همیم جا پشت در می‌شینم؛ لااقل اینجا یه کم بهت نزدیکم!



از صدای جسمی که به در کشیده شد، فهمیدم که نشسته و به در تکیه داده است.
با صدایی که کمی بلند تر شده بود، ادامه داد:

- فکر نمی کردم اینقدر سنگدل باشی که نتونی منو ببخشی؛ مردم شب و روز از شوهرشون کتک می خورن به روی خودشون نمیارن حالا من عصبانی شدم یه چک به زخم زدم خدا می دونه تا کی دیگه باید پشت در بخوابم!

صدای پاهای معصومه را شنیدم و بهنام بلافاصله، گفت:

-بفرما معصوم خانم؛ بفرما. بیا ببین این خانم جانت با من چطوری تا میکنه.

صدای قدم های معصومه تندتر شد و وقتی پشت در اتاق رسید، صدایش را شنیدم که می گفت:

-خدا مرگم بده آقا شما چرا اینجا نشستید؟ برای خانم شیر گرم آوردم؛ هنوز در رو باز نکرده؟

از پشت در کنار رفت و جواب داد:

-بیا ببینم بیا در بزن همین ها را خودت بهش بگو بلکه در رو برای تو باز کنه.

معصومه چند ضربه به در زد.

-خانم جان قربونتون برم؛ برات شیر گرم آوردم. خیلی خون ازت رفته از صبح تا حالا

چیزی نخوردی زبونم لال باز حالت بد میشه ها. تو رو ارواح خاک مرده هات و به

جان عزیز هات قسم میدم در رو باز کن.

بهنام او را از پشت در راند وبا کلافگی، گفت:



-ولش کن معصومه؛ برگرد برو پایین شیر هم بریز بیرون این لج باز تر از این حرف
 هاست که امشب در به روی ما باز کنه؛ من خودم اینجا هستم نگران نباش اینقدر
 پشت در می‌شینم تا ببخشم!

دوباره نگاهی به آینه انداختم. ببخشم؟ چه چیز را باید می‌بخشیدم؟ مگر نه اینکه
 وقتی با او پیمان زناشویی بستم همه ی وجودم را به او بخشیده بودم؟ بی خبر از آنکه
 او لایق آنچه پیشکش کرده بودم نبود!

گویی اصلاً نمی‌دید که چگونه ذره ذره آب می‌شوم وقتی در مهمانی‌ها می‌دیدم که
 چطور مانند موجودی بی‌اراده به سوی زنان و دختران زیبا جذب می‌شود و با چرب
 زبانی آن‌ها را می‌فریبد و در چشم به هم زدنی، با آن‌ها هم بستر می‌شود، تمام
 وجودم در آتش حسرت می‌سوخست ولی نه تنها هیچ حرفی به زبان نمی‌راندم و
 اعتراضی نمی‌کردم، بلکه مجبور بودم تنها و بدون حضور او در میان گرگ‌های بی
 صفتی که او آنها را دوست خود می‌پنداشت، به انتظار بازگشتش بنشینم و نگاه
 های گناه‌آلود و بی‌شرمانه آن‌ها را که مانند شلاقی بر من فرود می‌آمد، تحمل کنم.

آه خدایا مگر حقارتی بالاتر از این هم می‌توانست برای من وجود داشته باشد؟
 دختری که در هر مجلسی چون گوهری بی‌همتا می‌درخشید و آن قدر سرشار از
 غرور بود که کسی جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. اینکه آن قدر حقیر شده که با
 وجود داشتن همسر از سوی جوانان به رقص دعوت می‌شود و به او پیشنهاد
 دوستی می‌دهند.

من تمام این رنج‌ها را بی‌هیچ شکایتی تاب آورده بودم اما هرگز گمان نمی‌کردم روزی
 فرا رسد که بخوام در جواب تمام صبوری‌های بی‌مزد و منت‌آمیز او سیلی بخورم!



آن شب آن قدر گذشته ها را در ذهنم مرور کردم. روشنایی روز بر تیرگی شب را شکافت و باز هم نور با قدرت و صلابت از پشت شیشه های ضخیم پنجره ها به اتاق راه پیدا کرد و همه جا را روشن ساخت. نگاهی به ساعت انداختم و گمان کردم که دیگر او باید از پشت در برخاسته و به محل کارش رفته باشد. بنابراین آهسته کلید را در قفل چرخاندم اما به محض گشودن در او را دیدم که روی زمین نشسته و به نرده های پلکان تکیه داده و پتویی را تا روی سرش بالا کشیده بود و همان طور به خواب رفته بود. آهسته آهسته روی پنجه پا گام برداشتم تا متوجه صدای پاهایم نشود. خوشبختانه گویا خواب بود و اصلاً نفهمید که از کنارش گذشتم و از پله ها پایین رفتم. ل**ب های خشک و ترک خورده شده بود یک لیوان شیر از یخچال برداشتم و آن را با اشتها سر کشیدم و دوباره راهی اتاق شدم.

آرام از پله ها بالا رفتم اما به محض این که خواستم از جلوی او رد شوم، با پایش ضربه ای به مچ پایم زد که باعث شد تعادلم را از دست بدهم و نزدیک بود با صورت به زمین بخورم که او خودش را روی زمین سُر داد و مرا در آغوش کشید و مانع از زمین خوردنم شد. آن گاه با شیطنت خاصی، گفت:

-خانم چته؟ نمی بینی یه آقای محترم و بیچاره که زنش بیرونش کرده این گوشه بی‌توته کرده؟

بازوهایم را چنان محکم در میان دست های نیرمندش گرفته بود که قدرت هیچ حرکتی نداشتم. به ناچار گفتم:

-ولم کن؛ سرم درد میکنه. می‌خوام برم استراحت کنم.

ل**ب هایش را آهسته روی بازوهای ع*ر*ي*ا*ن*م کشید و گفت:



-نه بابا؟ مگه من مي‌ذارم به همين راحتی بري؟ مي‌خواستي بيدارم نکني؛ حالا بايد تاوانش هم بدي!

نگاهي به چشم هایش که از فرط بي خوابي سرخ بود، انداختم و فریاد زدم:

-مگه بهت نمیگم ولم کن؟ سرم درد میکنه مي‌فهمي؟

از زیر چشم، نگاهي به باند سفیدی که دور سرم پیچیده شده بود انداخت و زیر ل**ب، گفت:

-بشکنه دستم. دست خودم نیست به خدا تقصیر توست که منو اینجوري دیوونه کردی؛ وقتي مي‌بینم نیستی دیگه هیچي حالیم نمی‌شه؛ هیچ میدونی الان دو شبه خواب به چشم نیومده بي انصاف؟

دستی به صورتم کشید و طوري سراپایم را ورنده کرد که گویی در جستجوی گمشده اي ست.

اتاق دریا/فصل نهم

ناخودآگاه با دست به سینه ستبرش کوبیدم و خودم را به سختي از آغوش بیرون کشیدم. او که تا آن لحظه هرگز چنین رفتار سرد و گستاخانه اي از من ندیده بود، متحیرانه مرا نگرست و بعد از چند دقیقه با همان حالت حیرت، پرسید:

-چته سوگند؟ چرا این جوري مي‌کني؟ من که معذرت خواهي کردم؛ آخه این چه رفتاریه که با من داری؟ تو زن مني. يعني من حق ندارم...

حرفش را قطع کردم و فریاد زدم:



-نه! تو حق نداری... تو لیاقت منم نداری! لیاقتت هون آشغال هایی هستن که شب و روز نوشیدنی و بی خبر توی آغوششون افتادی!

بهنام از حرفم به شدت برآشفته شد و فریاد کشید:

-دیگه داری شورشو درمیاری سوگند؛ هرچی هیچی بهت نمی‌گم و نازت رو می‌کشم انگار پر رو تر میشی؛ من هرکاری می‌کنم به خودم مربوطه. خیال نکن چون ازت معذرت خواستم هر کاری بخوای می‌تونم بکنم. انگار یادت رفته تو زن منی و باید وظایف زناشویی ات رو انجام بدی پس بهتره سرتو بندازی پایین و زندگی‌تو بکنی؛ فهمیدی یا نه؟

صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده بود و مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشید، گرچه می‌دانستم فریادهای بلندش حتماً به گوش بهار هم رسیده و متوجه منازعه میان ما شده است اما دیگر حفظ آبروهم برایم مهم نبود. با حالت تنفر، گفتم:

-زن تو؟ آره راست می‌گی؛ جرم من همینه که زن توأم.

او عصبانیتش را با حرف نیش داری که زده بود، کمی فرونشاند و به سوی کمد لباس‌ها رفت و همان‌طور که جدیدترین کت و شلواری را که تازه خریده بود، آماده پوشیدن می‌کرد، با پوزخند زهر داری، جواب داد:

-آره جرم‌ت همینه... حالا که چه بخوای چه نخوای مال منی. تا وقتی هم که من زنده‌ام وضع همینه.

نگاه معنی داری به سراپایم انداخت و چانه‌ام را با دست بالا گرفت و با بی‌شرمی گفت:



-آره عزیزم مال خود خودمی، حالا هرچقدر که دوست داری ناز کن، من صبرم زیاده!
در ضمن امشب ی کم دیر میام ولی تو شام نخور می خوام شام رو با هم بیرون
بخوریم، ی وقت هم از آرایشگرت گرفتم به بهار گفتم هم برسونتت و هم وقتی کارت
تموم شد بیاد دنبالت.

از شدت خشم، نفس هایم به شماره افتاده بود و دندان برهم می ساییدم. احساس
خفگی می کردم. او مثل همیشه همان طور که به سرعت عصبانی می شد فوراً هم
خشمش فروکش می کرد و من دست مثل پرندۀ ای بودم که در دست های
توانمندش اسیر شده بودم و هیچ راه فراری برایم نبود. از اینکه می دیدم در کمال
خونسردی مجبورم می کند تا به خواسته هایش تن دهم، اعصابم متشنج می شد و
او حتی به این هم اکتفا نکرد و زمانی که از در خارج شد، دوباره به درون اتاق سرک
کشید و با لبخند همیشگی اش، گفت:

-راستی عزیزم آگه می تونی همون پیراهن سفید ماکسی که هفته پیش برات خریدم
رو امشب بپوش؛ آخه خیلی بهت میاد، وقتی می پوشیش از دیدنت سیر نمی شم!

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. همیشه عادت داشتم وقتی عصبانی می شدم هر
چیزی را که نزدیکم بود، پرت می کردم. آن روز هم طبق عادت از جلوی میز توال
شیشه عطر گران قیمتش را برداشتم و به طرفش پرت کردم اما از بدشانسی به جای
آنکه به او بخورد، به چهارچوب آهنی در برخورد کرد و شکست و محتویات آن روی
قالیچه کوچک جلوی در ریخت. بهنام چشمکی زد و برایم دست تکان داد و ضمن
اینکه به سمت پله ها می رفت، با خنده گفت:

-خدا رو شکر نشونه گیریت خوب نیست وگرنه خدا میدونه تا الان چه بلایی سر من
میومد!



بوی عطر تند و تلخ بهنام همه جا را پرکرده بود و من از شرت خشم به خود می پیچیدم . نام بهار را چند بار بلند فریاد زدم تا برای تمیز کردن قالیچه بیایید. عرض اتاق را با خشم می پیمودم و مشت هایم را در هم گره زده بودم. بهار روی زمین زانو زده بود و چهار دست و پا با دستمال خیسی که در دست داشت مشغول پاک کردن قالیچه بود که فریاد زدم:

-هیچ معلومه چه غلطی می کنی؟ برای چی هی این دستمال لعنتی رو روی قالیچه می کشی؟

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، آهسته گفت:

-پس چی کار کن خانم؟

-معلوم نیست قبلا چه غلطی می کردی که هنوز نمیدونی این قالیچه رو باید ببری بشوری نه اینکه دستمالش بکشی! از بوی عطر دیوونه شدم زود باش ببرش بیرون که دیگه طاقتمو تموم کرده.

نمی دانم چرا از تحقیر آن زن احساس رضایت می کردم. شاید هم با این کار روح زخم خورده ام التیام می گرفت. دلم برایش می سوخت. دوست نداشتم که بازیچه هوس بهنام باشد. بهار نگاه ملتسمانه ای به من انداخت و قالیچه را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. سرم را میان دست هایم گرفتم و روی زانوهایم نشستم. چند لحظه همان طور به گوشه دیوار تکیه دادم و گریستم تا اینکه معصومه چند ضربه به در زد و اجازه ورود گرفت.

-ببخشید خانم، ژیلای خانم پشت خط با شما کار دارن؛ می تونید صحبت کنید؟

با اشاره و حرکت لبهایم از او پرسیدم:



-چیزی که بهش نگفتی؟

-نه خانم جان؛ مگه دیوونه شدم؟

نمی خواستم در آن شرایط با ژیلا صحبت کنم اما گمان کردم شاید حرف زدن با او سبب شود تا کمی آرام شوم. به چشمهایی منتظر معصومه نگاه کردم و گفتم:

-برو گوشی رو بذار من از تلفن همین جا باهات صحبت می کنم.

گوشی را برداشتم.

-سلام ژیلا جان.

صدای صمیمی و مهربان ژیلا در گوشم پیچید.

-سلام خانم؛ چه عجب افتخار دادید؛ دیگه خیلی بی معرفت شدم.

بی چاره ژیلا چه خوش خیال بود که گمان میکرد من از سر بی معرفتی سراغی از او نمی گیرم. دیگر خبر نداشت که برای حفظ غرور و آبرویم چه طور به هر دست آویزی چنگ میزنم و نمی گذارم تا کسی از دردی که می کشم، چیزی بداند تا مبادا بیش از این زیر نگاههای پرسشگرایانه اطرافیانم، غرورم لگد مال شود. سعی کردم به خودم مسلط شوم تا از لرزش صدای بغض آلودم جلوگیری کنم. آب دهانم را با زحمت قورت دادم و گفتم:

-باز تو شروع کردی؟ خودت که بدتر از منی، بد جور سایه ات سنگین شده خانم، خانم ها.

خوشبختانه متوجه چیزی نشد و خنده ای سر داد و گفت:



-شوخی کردم بابا، تا بهش حرف می‌زنیم فوراً به جواب توی آستینش داره؛ اصلاً تقصیر این شوهر های عزیزمونه که فقط بلدن بگن " کار دارم" با این کارشون ما رو از هم جدا کردن.

نمی‌دانم چرا دیگر نتوانستم بغضم را که پشت گلویم زندانی کرده بودم، نگه دارم. لرزشی بر صدایم نشست و اشکم از گوشه بینی ام سرازیر شد با همان صدای گرفته، گفتم:

-آره زندگی‌مون مثل یه کابوس شده؛ انگار هیچ وقت از این خواب بیدار نمی‌شیم تا این کابوس لعنتی هم تموم بشه!

ژیلا دستپاچه پرسید:

-چیزی شده سوگند؟ نکنه باز هم با بهنام مشکل داری؟

اشکم را پاک کردم و صدایم را صاف نمودم و جواب دادم:

-نه نه؛ چیزی نیست عزیزم.

ژیلا نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس چرا بغض کردی؟ دیوونه! دروغ هم آخه بلد نیستی بگی.

آه سردی کشیدم.

-دروغ چیه؟ یه لحظه دلم برای اون روزهامون تنگ شد، همین!

با اینکه معلوم بود حرفم را باور نکرده اما لحظه ای سکوت کرد. انگار می‌خواست در

این فاصله من کمی آرام شوم و بعد گفت:



-خب اینکه غصه نداره؛ باز هم مثل همون وقت ها می‌شیم؛ اصلا می‌دونی من برای چی زنگ زدم؟

-برای چی؟

-می‌خواستم بگم ما دعوتتونو قبول کردیم؛ افشین گفت بهتون بگم ما امشب حتما میاییم!

با تعجب پرسیدم:

-کجا؟

ژیلا با حالت خاصی، گفت:

-ای وای! مثل اینکه باز گند زدم؛ یعنی تو از هیچی خبر نداری؟

بی اختیار، شانه‌هایم بالا رفت.

-از چی داری حرف می‌زنی ژیلای؟

ژیلا با تردید جواب داد:

-آخه بهنام یکی دو ساعت پیش زنگ زد و گفت که امشب یه مهمونی خودمونی گرفتید؛ مگه تو خبر نداری؟

تازه فهمیدم بهنام برای آشتی کردن چه نقشه‌ای کشیده است. او می‌دانست من این بار به راحتی دفعات قبل کوتاه نمی‌آیم برای همین دوباره افشین و ژیلای را سپر بلاي خود کرده تا مرا مجبور به آتش بس نماید. نخواستم ژیلای بویی از اتفاقی که افتاده بود ببرد، برای همین سعی کردم خودم را مطلع نشان دهم.



-آهان یادم اومد؛ راست میگي ديروز بهم گفته بود که يه مهموني بذاريم دور هم جمع بشيم... پاك يادم رفته بود.

ژيلا خنده اي کرد و جواب داد:

-عزيزم اوني که فکر کردې منم، خودتي! بچه من بزرگت کردم اونوقت تو داري منو سياه مي کني؟ با اين فيلمي که بازي کردې ديگه مطمئن شدم از همه جا بي خبري. جريمه ات هم اينه که هيچي بهت نگم تا همين جوري توي خماريش بموني!

اتاق دریا/فصل نهم

نزدیک غروب بود که بهار به سراغم آمد تا به دستور بهنام، مرا از آرایشگاه به خانه ببرد. چون نمی خواستم او بیشتر از آنچه که بود به رابطه سرد میان من و بهنام پی ببرد، به خواسته شوهرم برای رفتن به آرایشگاه تن دادم زیرا چاره اي جز آن نداشتم. آرایشگر برای آنکه زخم سرم پیدا نباشد، ناچار باند را از دور سرم باز کرده بود موهایم را خیلی شلوغ حالت داده بود و آرایش متناسب با آن برایم انجام داد. بهم ریخته و پریشان بودم. احساس خفت مرا درهم می شکست و سکوت، تنها حربه اي بود که در دست داشتم تا با آن غرورم را همچنان حفظ کنم. بي توجه به اتومبیل هايي که عبور مي کردند، از خیابان رد شدم و خودم را به بهار که آن سوي خیابان در کنار کاديلاك خوش رنگ بهنام ايستاده بود و انتظارم را می کشيد، رساندم. به محض دیدنم، در عقب ماشين را برایم باز کرد و خودش پشت رل نشست. متوجه نگاههاي غريبانه و مبهوتش از درون آيينه شدم.

-چيه؟ چرا اينجوري زل زدي به من؟



موهایش را که گوشه صورتش را پوشانده بود، با دست بالا زد و جواب داد.

-ببخشید خانم. قصد بدی نداشتم ولی شما خیلی خوشگل شدید؛ انگار آقا حق

دارند اینقدر نگران شما باشند؛ شما ماشاالله خیلی خوشگل و ناز هستید.

سری از روی تاسف تکان دادم. می‌دانستم با گفتن این حرف، چه منظوری را دنبال

می‌کند. شاید برای او هم تعجب آور بود که چرا بهنام با داشتن زنی مثل من، باز هم

در شعله‌های هوس می‌سوزد؟ با سرعت کمی رانندگی می‌کرد و هر چند وقت یک

بار، از آینه نگاه مختصری به من می‌انداخت. مدتی سکوت کردم و مشغول فکر

کردن به این موضوع شدم که چگونه می‌توانم از شر او در خانه ام خلاص شوم؟ و

اندکی بعد بی مقدمه، پرسیدم:

-بهار چند سالته؟

با تعجب، جواب داد:

-بیست سال خانم.

-چطوری با آقا آشنا شدی؟

حس کردم کمی ترسید. کمی من و من کرد و گفت:

-یکی...یکی... بهم گفت که توی شرکت به منشی احتیاج دارن منم خیلی وقت بود

دنبال کار می‌گشتم؛ رفتم شرکت تا شانسمو امتحان کنم ببینم می‌تونم اونجا

مشغول کار بشم یا نه؟ با هزار بدبختی بود، تونستم با آقا صحبت کنم تا پیشنهاد

دادن که به جای شرکت پیام توی خونه خودشون مشغول کار بشیم در عوض پول

بیشتری هم بگیرم.

پوزخند زهر داری زدم.



-پس به پول احتیاج داری؟

محکم زد روی ترمز زد و به طرف من برگشت و با ناراحتی، گفت:

-خانم شما در مورد من چي فکر مي کنيد؟

آه سردی کشیدم.

-من در مورد تو هیچ فکری نمی‌کنم؛ چقدر پول لازم داری؟ پولو برای چي مي خواي؟

اشک در چشمان درشتش حلقه زد و جواب داد:

-نامزدم توي بیمارستان بستریه باید عمل بشه وگرنه مي میره؛ تا الان کلی پول از این

و اون قرض گرفتیم اما دیگه هیچ کس حاضر نیست بهمون پول قرض بده؛ حق هم

دارن پنجاه هزار تومن پول کمی نیست که هرکسي بتونه بدون هیچ پشتوانه اي

بهمون قرض بده؛ مجبورم خودم کار کنم و تا بتونم بلاخره این پولو جمع کنم هرچند

که شاید یه روزي این پول جور بشه که دیگه به هیچ دردی نخوره...

از شنیدن حرفهایش، مغزم سوت کشید. آخر بهنام چطور مي توانست با این دختر

بدبخت چنین معامله اي کند؟ دستی به شانه اش زدم و گفتم:

-اگر من این پولو بهت بدم چي؟

اشک هایش را با کف دست پاک کرد و مغمومانه، جواب داد:

-چرا باید به من پول بدید؟ دوست ندارم دستمو جلوي کسی دراز کنم؛ خودم جورش

می‌کنم.

پوزخندی زد.



-ولي به چه قيمتي دختر جون؟ من پولو بهت مي دم به شرطي كه بهنام چيزي نفهمه؛ قبوله؟

ابروهايش را در هم كشيد و از ماشين پياده شد. من هم پشت سرش پياده شدم. نگاه غمزده اش را به پسرک دست فروشي كه کنار خيابان بساط کرده بود، دوخت و گفت:

-شما در مقابل اين پول از من چي مي خواهيد؟

-به موقعش بهت مي گم.

نمي خواستم بفهمد كه از موضوع آن شب خبر دارم. دوست نداشتم غرورش را بشكنم و من هم با اين شكستن، در زير نگاههاي سنگين او بشكنم. سري تكان دادم و بي آنكه چيزي بگويم، به رورن ماشين برگشتم. او هم همين كار را كرد و چند لحظه بعد، دوباره به راه افتاد و تا پايان مسير ديگر هيچ حرفي نزد.

خورشيد داشت كم كم غروب مي كرد و من از پشت پنجره اتاق، غروب را به تماشا نشسته بودم. ديدن چهره گلگون خورشيد كه داشت پشت كوههاي شمران خودش را پنهان مي كرد، خاطرات گذشته را براي من تداعي مي ساخت.

لباس سفيدي را كه بهنام براي من خريده بود، پوشيدم و جلوي آيينه ايستادم. نگين هاي كوچك و تراش خورده و براق الماس هاي گردنبد روي پيراهن ساتن سفيدم، برق ميزد و ناخواسته مرا به ياد آن شب مي انداخت كه بي پروا و جسورانه با بهنام همراه شدم تا مرا به سوي آينده اي نامعلوم ببرد و بر لبه تاريخي راه افتادم تا به نور برسيم!



خودم هم خوب می دانستم که عشق کر و کور و لال است و با منطق سر ناسازگاری دارد اما هنوز نیرویی ماورایی مرا به سوی او می کشاند و همچنان عاشقش بودم ولی اتفاقاتی که افتاده بود، سبب دلسردی ام از زندگی با شده بود. در آئینه، تصویر بهنام را دیدم که به من نزدیک می شد. دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و صورتش را از پشت سر به صورت و گردنم کشید. بو*س*ه ای گرم به گوشه لبم زد و آهسته، گفت:

-چطوری عروسک خوشگلم؟ چقدر خوب شد که باند دور سرتو باز کردی؛ دلم می گرفت وقتی اونطوری نگاهت می کردم.

آهنگ صدای افسونگرش، عمق تا عمق روح و جانم نفوذ کرد. به جرات می توانم بگویم چیزی در صدایش بود که به راحتی می توانست فرد مقابلش را اغوا کند و در اداء کلمات و جمله ها، مهارتی استادانه داشت و چنان با آنها بازی می کرد که هر دلی را می لرزاند و هر گوشی را مشتاق شنیدن می کرد. با صدایی بغض آلود، گفتم:

-چرا انقدر عذابم میدی؟ مگه من چه گناهی کردم؟ جز اینکه دوستت دارم قرارمون این نبود بهنام.

انگشتانش را روی لبهایم گذاشت و گفت:

-هیچی نگو سوگند خواهش می کنم. لااقل یه امشب چیزی نگو. نمی خوام شب به این قشنگی خراب بشه.

-کدوم شب قشنگ؟ این همه بزرگ دوزک اصلا برای چیه؟ یه مهمونی ساده با حضور افشین و ژیللا که برای بستن دهن من ترتیب دادی.

دستی لابه لای موهایش کشید.



نه عزیزم امشب سالگرد ازدواجمونه. من یه جشن مفصل برات توی هتل هیلتون گرفتم (استقلال کنونی) چون نتونستم به موقعش برای ازدواجمون جشن بگیرم. امشب این جشنو با حضور دوستانمون برگزار می‌کنیم تا همه بدونن تو مال منی! زبانم بند آمد.

-تو...تو...چی کار کردی؟

لبخند شیرینی زد.

-آره عشق من؛ مثل همیشه زود قضاوت کردی.

اتاق دریا/فصل نهم

باز، رقه ای از امید در دلم روشن شد. با لحنی آرام، پرسیدم:

-واقعا یک سال گذشت؟

بهنام دستش را دور گردنم آویخت و مرا به خورش چسباند و گفت:

-آره ماه من، درست یک ساله که خونه منو روشن کردی!

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-آخه تو این حرفها رو از کجا میاری بهنام؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-نمی دونم به صورتت که نگاه می‌کنم خود به خود شاعر می‌شم!

آه بلندی کشید و ادامه داد.



-سوگند شاید نتونی باور کنی ولی من هر وقت نگاهت می‌کنم حس عجیبی بهم دست می‌ده دلم می‌خواد با همه وجود مال من باشی؛ دست خودم نیست ولی حتی از نگاههایی که تو رو می‌بینن، می‌ترسم. می‌ترسم از اینکه مبادا تو رو حتی به اندازه ی نگاه ازم بگیرن. اصلاً نمی‌دونم چطوری بگم شاید خیلی خودخواهانه باشه ولی من تورو فقط برای خودم می‌خوام. اگه یه روزی به هر دلیلی دیگه مال من نباشی، مطمئن باش بهنامی هم وجود نخواهد داشت. می‌فهمی چی می‌گم؟

در آغوشش جا به جا شدم و به سمت او چرخي خوردم. به چشمانش خوب نگاه کردم و در عمق آن، به وضوح عشق و حسرت را دیدم.

-آخه تو چته بهنام؟ چرا از این جور فکرها می‌کنی؟ من به خاطر کارها تا حالا خیلی توی این زندگی عذاب کشیدم اما آسون به دستش نیاوردم که به همین راحتی از دستش بدم...

وقتی حرف می‌زدم، ساکت بود و عمیق نگاهم می‌کرد. بعد از اندکی، صورتم را در سینه فراخش فرو برد و مشغول نوازش موهایم شد.

-به خدا من دوستت دارم سوگند؛ تو با همه دنیا برام فرق داری. من هرچقدر هم که بد باشم به خدا نمی‌تونم بی تو سر کنم؛ باورم کن سوگند من عاشقتم اما این ترس از دست دادنت دست از سرم بر نمی‌داره!

خودم را از آغوشش جدا کردم و دستهایش را در دستانم گرفتم. آنقدر سرد بود که بی درنگ آن‌ها را به صورتم چسباندم و عاجزانه، گفتم:

-آخه تو از چی می‌ترسی؟ راهش اینه که بهم خیانت کنی؟ اینجودی که فقط منو داغون می‌کنی.



سرش را روی شانه ام گذاشت.

-نمی‌دونم.... نمی‌دونم.... خودم هم نمی‌دونم چه مرگمه.

آه سوزناکی از سینه اش بیرون داد.

-سوگند کاش تو اینقدر خوشگل نبودی!

پوفی کشیدم و گفتم:

-مگه قشنگ بودن گناه بهنام؟ از من چیزی جز وفاداری دیدی که اینجوری جوابمو

میدی؟ لابد نگرانی که مبادا من تلافی کارهاتو با خیانت بکنم؟

با کمی درنگ، جواب داد:

-به پاکی تو ایمان دارم اما از گرگ هایی که دور و برمون هستن، می ترسم. کاش می شد بهت بگم چرا این ترس منو ول نمی‌کنه؛ کاش این راز توی سینه ام نمونده بود

و جرات گفتنشو داشتم تا اینجوری هر روز داغون ترم نکنه، قبل از اینکه ببینمت خیال می‌کردم قلبم نفوذ ناپذیره اما یه وقتی به خودم اومدم که تو دریای طوفانی دو

تا چشم آبی غرق شده بود. چشمایی که منو غرق خودش کرده بود و اونوقت از اتاق دریا می ترسید!

دستی به سر و رویش کشیدم.

-دیوونه شدی به خدا بهنام!

به صورتم خیره شد و گفت:



-هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی باهات ازدواج کنم؛ وقتی زخم شدی خیال کردم دیگه از همه این افکار مزخرف نجات پیدا کردم اما تو روز به روز خوشگل تر میشی و من دیوونه تر. ببین با من چی کار کردی؟

می دانستم به خاطر اتفاقی که افتاده، به شدت بهم ریخته است و همه سعی اش را می کند تا کارش را جبران کند اما انگار هنوز خبر نداشت که من با تمام لجاجت هایم، آنقدر دلباخته اش هستم که افسارم کاملا به دست اوست و به هرکجا که بخواهد با خود می برد. لاجرم برای پایان دادن به آن بحث خنده ای کردم و با شیطنت، گفتم:

-پس اگر این طوره که خوب کاری کردم، حالا چی میگی؟

مثل همیشه که زود از این رو به آن رو می شد، فوراً تغییر روحیه داد و و نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:

-غلط کردی! چی خیال می کنی؟ منو این حرفها؟ همچین تحفه ای هم نیستی بابا؛ خواستم دلتو نرم کنم که امشب همراهم بیایی عروس خانم! خندیدم و گفتم:

-آهان پس یعنی من الان باید گول بخورم دیگه؟

-آره دیگه پدرمو در آوردی تا اینو فهمیدی؛ حالا جون من پاشو بریم داره دیر میشه...

وقتی در میان هلله جمعیت با آن لباس سفید دست در دست بهنام که کت و شلوار مشکی و بلوز سفیدی در تن داشت وارد هتل شدیم، همه نگاهها را معطوف خود کردیم. دلم از شوق چنان پرنده ای در سینه می تپید. شادی کودکانه ای در برق چشمانم نشسته بود و دیگر در نگاهم اثری از آن غم همیشگی دیده نمی شد. وقتی



دست روی شانه بهنام گذاشته بودم و دستهایش را به کمرچسبانده بود و با نگاههای سرشار از عشق یکدیگر را می نگریم و در زیر نور کمرنگ هتل با موسیقی ملایمی می رقصیدیم، گویی تمام دنیا برایم در همان لحظه ناب خلاصه می شد. از دیدن شادی بهنام با خود می اندیشیدم که باید برای حفظ این رابطه، شیوه ام را برای زندگی عوض کنم و همان سوگند سرزنده و شادابی شوم که قبل از ازدواج بودم و دوباره به همان دختر پر شور و حرارت تبدیل شوم تا شاید چیزی را که در دیگران جستجو می کرد، بتواند در من بیابد. افسوس که این کار فقط باعث شد تا کشتی سرگردان زندگی ام بیش تر از پیش در گرداب فرو رود.

هدیه او آن شب به من یک سرویس جواهر بسیار قیمتی بود که با نگین های درشتی از یاقوت کبود آذین یافته بود. دیگر معنی این کارهایش را خوب می دانستم زیرا که به خاطر حس قدرت طلبی اش به شدت علاقه داشت تا در میان دوستان و اطرافیانش از همه برتر باشد و هیچ کس نتواند با او برابری کند اما با وجود اینکه هدیه اش تحسین همگان را برانگیخت، نتوانست مرا که هیچ وقت تجملات برایم ارزشی نداشت، چندان خوشحال کند. درست برعکس هدیه دیگرش که با وجود اینکه هیچ وجه تشابهی با هدیه اصلی اش نداشت اما برایم موجی از شادی را به ارمغان آورد.

او به خاطر پیشرفتی که در نواختن چنگ پیدا کرده بودم، همان چنگی را که در ویلای شمال دیده بودم را به من هدیه داد و من گمان می کردم می تواند در آینده همدمی باشد که با آن بی کسی هایم را فریاد کنم اما بی خبر از آنکه زمانه قرار است حتی فرصت این کار را هم از من برباید.

اتاق دریا/فصل نهم



نمی دانم چرا تلاشم برای حفظ زندگی و شوهرم به ناکامی می انجامید. شاید روشم برای این کار درست نبود و یا اینکه بهنام مردی نبود که من بتوانم روح سرکشش را رام و مطیع گردانم. به هر حال اولین گام برای اصلاحاتی که تصمیم آن را داشتیم، با شکست تلخی رو به رو شد. دو سه روز بعد از مراسم سالگرد ازدوایم، تصمیم گرفتم وضعیت بهار را روشن کنم به همین دلیل او را صدا زدم تا بتوانم به تصمیمم جامعه عمل بپوشانم. جلوی در اتاقم ایستاده بود و سر به زیر انداخته بود و انگشتانش را با اضطراب می چلاند. با صدایی لرزان، گفت:

-با من کاری داشتید خانم؟

چند ساعتی بود که بهنام از خانه خارج شده بود و می دانستم تا بازگشتش فرصت زیادی دارم و می توانم سر فرصت کاری را که می خواهم، به انجام برسانم بنابراین با فراغ بال جواب دادم:

-پس چرا انقدر ترسیدی؟ مگه اشکالی داره که من صدات کنم؟

من و من کنان جواب داد:

-نه خانم ولی...ولی...آخه شما که معمولا حوصله منو ندارید تمام کارهاتونم با معصومه هماهنگ می کنید، حتما اتفاقی افتاده که منو صدا زدید.

از من من کردنش، فهمیدم که ترسیده. بدون اینکه اهمیتی به حرفش بدهم، بی مقدمه پرسیدم:

-حال نامزدت چگونه؟ ازش خبر داری؟

پرده اشک در چشمانش هویدا شد.



-بله خانم ولي اصلا حالش خوب نيست ديگه نمي دونم بايد چي کار کنم؟

به سمت پنجره مشرف به ايوان رفتم و کمي پرده را کنار زدم. دخترهاي معصومه نزديک استخر مشغول آب بازي و جيخ و داد بودند و پدرشان هم کمي آن طرف تر داشت ترانه اي کردي را مي خواد و به گلها آب مي داد. يکي از دخترها جيخ بلندي کشيد، سمت اوستا دويد و پشت پدرش پنهان شد. با دو دست شلوار او را چنک زده بود و با لباس هايي خيس محکم به پاهاي پدرش چسبيده بود و از پشت پايش سرک مي کشيد و تند، سر مي دزديد. آنقدر خيالش از سنگري که پشتش پناه گرفته بود، آسوده مي نمود که گويي به امن ترين جاي دنيا پناه برده است. جايي که من هرگز نداشتم و امنيتي که هيچ گاه حس نکردم. درحاليکه پشتم به بهار بود و مشغول تماشاي آن صحنه بودم، گفتم:

-اگر مشکلت با اين پنج هزار تومن حل ميشه، همون طور که گفتم من حاضرم اين پولو بهت بدم!

لحظه اي مکث کرد و با صدايي آهسته، گفت:

-ولي من منظورم اين نبود خانم که از شما پول بگيرم. خودم هر طور شده جورش مي کنم.

سري از روي تاسف تکان دادم و ل**ب بالا و پايينم را با زبان تر کردم و گفتم:

-چه کاري؟ با چه جور کاري ميشه پنج هزار تومن پول رو يك جا بدست آورد؟ يعني براي اين پول حاضري تن به هر کاري بدی؟

برگشتم و زير چشم نگاهي به او انداختم. صورتش سرخ شده بود و معلوم بود که ميداند از چه موضوعي صحبت مي کنم. مجال حرف زدن به او ندادم و گفتم:



-خیال نکن منم این پولو همین طوری بهت میدم، حتما یه شرطی هم دارم، در صورتیکه شرطو قبول کنی همین الان پولو بهت میدم، نظرت چیه؟

کمی این پا و آن پا کرد و بعد از مقدمه چینی کوتاهی، گفت:

-اگه واقعا این بزرگواری رو در حق من بکنید، هرچی بگید چشم بسته قبول می‌کنم.

آه کش داری کشیدم و گفتم:

-هیچ وقت چشم بسته چیزی رو قبول نکن؛ مخصوصا برای پول، اما نگران نباش من شرط نا معقولی ندارم.

روی پاتختی باریک و کشیده و طلایی رنگ پایین تخت، نشستم و پا روی پا انداختم و گفتم:

-من برات یه چک می‌نویسم که می‌تونی همین الان بری بانک و نقدش کنی در عوض تو برای همیشه از این خونه میری.

انگشت سبابه ام را با حرص زیر دندان گرفتم و ادامه دادم:

-بهنام نباید از این موضوع چیزی بدونی، طوری میری که دیگه اثری از آثار تو زندگی من نباشه وگرنه دودمانت رو به باد میدم؛ شیرفهم شد؟

با صورتی رنگ پریده، چند قدم به سمت من برداشت و گفت:

-ولی اگر بهنام خان بفهمن شما این کار رو کردید و به من پول دادید ممکنه عصبانی بشه، من نمیخوام توی دردسر بیوفتم.

چپ چپ نگاهش کردم.



-قرار نیست کسی چیزی بفهمه دختر جون، تو نگران بهنام نباش من خودم می
دونم باید چی کار کنم کسی کاری به تو نداره مگر اینکه خلاف قرارمون رفتار
کنی...اونوقته که خودم پوستتو می‌کنم و میدم توش کاه پر کن!

یرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-هرچی شما بگید خانم. من اگر این پولو بگیرم میرم و دیگه پشت سرم هم نگاه
نمی‌کنم، من دنبال دردرس نیستم.

از کشوی میز توالتم یک برگ چک که قبلا آن را حاضر کرده بودم، بیرون کشیدم و
مقابلش گرفتم. دستش را دراز کرد تا آن را بگیرد. چک را کمی عقب کشیدم و به
چشمهای درشتش خیره شدم و گفتم:

-وای به حالت بهار اگر بعد از این اسمی ازت توی زندگی شوهرم بشنوم، میدونی که
منظورم چیه؟

جمله آخر را با لحن خاصی و با تاکید ادا کردم تا کاملا متوجه منظورم بشود.
بلافاصله جواب داد:

-قول میدم خانم، به خدا قول میدم، من با این چک تا آخر عمر به شما میدونم
هرچی بگید روی حرفتون حرف نمی‌زنم.

می‌دانستم آنچه به او می‌بخشتم تمام موجودی بانکی ام بود و اگر بهنام بویی می‌برد،
حتما برایم دردرس ساز می‌شد ولی خودم را برای هر برخوردی حاضر کرده بودم زیرا
دیگر به هیچ عنوان نمی‌توانستم سایه زنی را در زندگی ام تحمل کنم.

مدت زیادی طول نکشید که او اندک وسایلی که با خود آورده بود، جمع کرد و با
حالتی نگران، در میان نگاههای پر استفهام معصومه و شوهرش با حالتی غمگین



عمارت را ترك كرد. معصومه گردن كج كرد و تا آنجا كه او در تير راس نگاهش بود، با آن نگاه معني دارش او را بدرقه و نگاهی به من انداخت و پرسید:

-خانم جان جسارته ولي اين راست راستكي رفت؟

لبخند تلخ و سرد گوشه لبم نشست.

-آره رفت...مگه تو هم همینو نمي خواستي؟

چنگی به صورتش زد و جواب داد:

-یه جورى بود خانم جان؛ ازش هیچ خوشم نمیومد اما...اما خانم من تا حالا نون کسی رو نبردیدم راضي به رفتنش نبودم به ولله ولي مي دونستم بالاخره خوش گور خودشو با این کارهاش مي کنه.

نگاهش را که از نگاهم دزدید، حس کردم چیزی را پنهان مي کند.

-معصومه وقتي با من حرف مي زني سرتو بالا بگیر و به چشماي من نگاه کن لطفا.

نگاه شرمسارش را به نگاهم پیوند زد.

-تو چیزی از این دختر میدونی که از من پنهون مي کنی؟

باز سرش را به زیر انداخت.

-والا چي بگم خانم.

-هرچی که مي دوني بگو...از چیزی نترس؛ حقیقتو بگو...

گره روسري اش را محكم كرد و مشغول بازي با دسته هاي آن شد. يك لنگه از موهاي بافته شده و ضخيمش از زیر روسري بیرون افتاد و او فوراً آن را پوشاند و با همان تردیدی که برای حرف زدن داشت، با من و من، گفت:



-والا خانم آدم نیتونه به خاطر چیزی که با چشم ندیده تهمت بزنه و دین و ایمونشو به باد بده ولی ولی اون شب که شما سرتون شکست، من آخرهای شب اومدم که از آشپزخونه یه کم از سوپی که سر شب پخته بودم، ببرم خونه آخه دختر خودم هم مریض بود و تب داشت. سر شب هرکاری کردم هیچی نخورد. بچه ام رنگ به صورتش نبود اومدم که یه کم سوپ ببرم اما دیدم این ور پریده توی اتاقش نبود... قلبم چنان سوخت که نفسم بند آمد. به نشانه سکوت دست بالا بردم. ابرو گره زدم و گفتم:

-معصومه هیچ خوشم نمیاد از زبونت از این جور حرف ها رو بشنوم.

به ناچار دوباره شرم زده سر به زیر انداخت.

-ببخشید خانم جان...حق با شماست حتما اشتباه کردم.

اتاق دریا/فصل نهم

از صدای بهم کوبیده شدن در ورودی، از پله ها پایین آمدم و بلافاصله با چهره برافروخته و گلگون بهنام مواجه شدم. دست در جیب شلوارش کرده بود و عصبانی عرض سالن نشیمن را می پیمود.

-سلام؛ چیه؟ چرا در رو بهم می کوبی؟ باز چی شده؟

بریده بریده و تند تند، نفس می کشید. با خشم نگاهی به من انداخت و شستش را روی لبش کشید و گفت:

-تو برای چی امروز حسابتو خالی کردی؟



جوابی ندادم. فریاد زد:

-این دختره کدوم گوریه؟

معصومه فوراً از آشپزخانه بیرون پرید و با نگاهی مضطرب، دستهایش را با ترس بهم مالید و به نشانه دعا رو به بالا گرفت و دوباره درهم فرو برد. نگاه گذرای به او انداختم و نگاهم را روی صورت عصبانی بهنام متمرکز کردم. خدایا کمکم کن! چقدر زود از خالی شدن حسابم خبردار شده بود. تمام ذهنم را جستجو کردم اما هیچ پاسخی نیافتم. با دست پاچگی، از پله ها پایین آمدم و نزدیکش شدم. معصومه همان طور ثابت بین چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود و زیر ل**ب چیزی را مثل ذکر زمزمه می کرد. با لبخندی ساختگی، گفتم:

-حالا چرا اینقدر ناراحتی عزیزم؟ بیا بشین ببینم چی شده؟

نگاهی به معصومه کردم و ادامه دادم:

-معصومه سریع برای آقا یه چیزی بیار تا گلوشو تازه کنه.

چپ چپ نگاهم کرد و فریاد زد:

-بهت گفتم چرا حسابت خالیه؟

-خب چرا داد میزنی؟ لازمش داشتم. می خواستم چیزی بخرم. مگه چه اشکالی داره؟

انگشت شصتش را تا کرد و از بند انگشت چند بار به ل**ب پایینش ضربه زد و عمیق نگاهم کرد.

-کو؟ چی خریدی؟ تو چی خریدی که ۵۰۰۰۰ تومن قیمت داره؟



زبانم بند آمد. دقیقا از موجودی من خبر داشت. سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. سری از روی تاسف تکان داد. سینی شربت را که معصومه آورده بود، با دست پس زد. از جابلند شد و تا جلوی در ورودی رفت اما دوباره برگشت و با همان برافروختگی که هنوز در سیمایش موج میزد، چنان فریاد کشید که معصومه بی اختیار از ترس گردنش را بین شانه هایش فرو برد.

-واقعا احمقی سوگند... احمق!

دستم را به نشانه مرخص شدن معصومه تکان دادم تا شاهد مناظره میان ما نباشد. بیچاره از ترس، بلافاصله به آشپزخانه پناه برد.

بهنام دوباره فریاد زد:

-خیال می کردم خیلی دختر عاقل و زرنگی هستی ولی حالا با کاری که کردی، فهمیدم این فقط رفتارت نیست که عین بچه هاست؛ اندازه ی سر سوزن هم عقل نداری! منو باش که زندگیمو دست کی سپردم.

از حرفش فهمیدم که موضوع را میدانند و دیگر حاشا کردن هیچ فایده ای ندارد. جلو رفتم و با جدیت نگاهش کردم و همان طور که انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید نزدیک بینی اش نگه داشته بودم، گفتم:

-وقتی آدم با احمقی مثل تو زندگی می کنه مجبوره کارهای احمقانه هم انجام بده؛ برای حفظ زندگیم حاضرم بیشتر از اینها خرج کنم پس سر من بی خود داد نزن؛ من تاوان هوس بازی های جنابعالی رو دادم!

با پشت دست، محکم به دهانم کوبید و نعره زد:



-خفه شو! خفه شو که دیگه نمی‌دونم از دست این خیرگی هات چه غلطي باید بکنم!

بي توجه به ضربه اي که خورده بودم، مچ دستش را محکم گرفتم. دیگر برایم مهم نبود که معصومه صدایمان را می‌شنود. فریاد زد:

-من باید خفه بشم یا تو که یه دختر معصوم بدبختو به خاطر ۵۰۰۰۰ تومن داشتی به لجن می‌کشیدی از خودت خجالت بکش! اون بدبخت پولو برای درمان نامزدش می‌خواست؛ تو چطوری تونستی از همچین آدمی سوءاستفاده کنی؟ هان؟ چه طوری تونستی؟

با کف دست، چند ضربه پیاپی به پیشانی اش زد و همان طور خروشان، گفت:

-آخه نفهم کی به تو گفته که اون به پول احتیاج داره؟ اصلا کی گفته نامزد داره؟ لابد خود بی ناموسش؟ آخ که تو چقدر احمقی سوگند!

انگشت شصتش را با خشم روی لبش کشید و ادامه داد:

-می‌دونی وقتی پولو ازت گرفت چی کار کرد؟ زنگ زد به منو غش غش به حماقت تو و بی لیاقتی من خندید.

بعد از این جمله، مثل آتشفشانی که هرآنچه در خود داشته بیرون ریخته باشد، آرام گرفت و گوشه ای نشست و بعد از چند لحظه به صورت حیرت زده من که هنوز از چیزی که شنیده بودم، گیج و کنگ نگاهش می‌کردم، نگاهی انداخت و گفت:

-آخه تو چرا این کار رو کردی؟ نمی‌تونستی قبلش لااقل یه سوال از من بپرسی؟

سر به زیر انداختم.



-من اون موقع به هیچی جز رفتن اون زنیکه فکر نمی کردم.

با دوانگشت شصت و سبابه دو طرف شقیقه ایش را مالید و گفت:

-پدر اون دختر به من بدهکار بود قبلا توی شرکت کار می کرد و یه مبلغی به عنوان وام دریافت کرده بود ولی به خاطر اعتیادش از شرکت اخراج شد برای همین نتونست به موقع پولو تهیه کنه پیشنهاد داد که دخترش به اندازه قرضش توی کارخونه کار کنه یا حتی توی خونه من برای تو کلفتی کنه؛ دیدم پیشنهاد بدی نیست هم کارهای تو رو انجام میده هم قرضشونو میدن اما تو چی کار کردی؟ به دختره اون همه پول بی زبونو بخشیدی که ببره خرج دود و دم اون بابای بی خاصیتش کنه و قاه قاه به من و تو بخنده!

سری از روی تاسف تکان داد. چانه ام را با دست بالا آورد و پرسید:

-می دونی این دختره فاسد تا حالا با چند نفر این معامله رو کرده؟ آخه من از دست تو چی کار کنم؟ نکنه خیال می کنی من اسکناس چاپ می کنم که اینطوری می بخشیشون به مردم؟ من برای این پولها از صبح تا شب هزارجور بدبختی می کشم که تو راحت زندگی کنی نه اینکه...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

-من نمیدونم موضوع چی بوده یا تو برای پول در آوردن چه غلطی می کنی ولی دیگه تحمل ندارم تورو با کس دیگه ای ببینم هرکاری می کنم تا ندارم با این کارهات زندگیمو به لجن بکشی!

انگار از حرفی که زدم، خیلی خوشش آمد چون خشمش فروکش کرد و پوزخندی زد و مسرورانه و با لحن جذابی، گفت:



- یعنی اینقدر دوستم داری؟ خیلی دوستم داری، نه؟

از شنیدن این حرف که حماقتم را به رخم می‌کشید، به خشم آمدم و در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رفتم تا لاقل با معصومه که مطمئن بودم همه چیز را متوجه شده، رو به رو نشوم، گفتم:

-اگه هنوز نفهمیدی، پس خیلی احمقی!

از آن روز به بعد، کارهای کودکانه و اقدامات نسنجیده ام به اوج خود رسیدند. گمان می‌کردم با این کارها ستون زندگی ام استوار خواهد شد ولی متأسفانه تمام این رفتارها نتیجه‌ای معکوس در بر داشت. در واقع بی‌آنکه بدانم، با دست خود زندگی ام را به سوی نیستی و فنا سوق می‌دادم و عاقبت هم عکس العمل‌های تند و خصمانه بهنام که در مقابل رفتارهای من از خود نشان می‌داد مرا مجبور ساخت تا بیش از پیش به لاک تنهایی خود فرو روم و دست از لج بازی بردارم. البته نه به این سادگی بلکه برای آن تاوان سنگینی پرداختم و حتی در اثر یک اتفاق نزدیک بود چه بسا جان خود را هم از دست بدهم.

اتاق دریا/فصل دهم

آن روز جمعه بود و خانواده اوستا حیدر برای دیدن اقوامشان، به ورامین رفته بودند. روز قبل، اوستا آب استخر را عوض کرده بود و به پیشنهاد بهنام قرار شد ظهر که کمی آب استخر گرم تر می‌شد، تنی به آب بزنیم و قدری شنا کنیم. روی دایو ایستادم و دستهایم را در هم قلاب کردم و بدنم را رو به بالا کش دادم. آفتاب، داغ داغ بود و پوستم را می‌سوزاند. دو دستم را موازی هم قرار دادم و شیرجه‌ای زدم. دوشادوش بهنام دو بارطول استخر را شنا کردیم و برگشتیم و خودمان را به لبه استخر رساندیم.



از پله های نردبان فلزی که بخشی از آن در آب بود، بالا رفتم. قطرات آب روی پوست سفیدم در زیرآفتاب تیغی که مستقیم به استخر می تابید، چون دانه های الماس، برق می زد. روی لبه پهن و سنگی استخر دراز کشیدم. گرمای سنگ مرمر و تیشه خورده لبه استخر که از تن خیس و سردم عبور کرد. حس خوشایندی بر وجودم چیره شد. بهنام خودش را از لبه سنگی استخر بالا کشید و پشت به آفتاب و رو به استخر، نزدیکم نشست. سرم را روی زانوهایش گذاشت و پاهایش را به سمت استخر در آب آویزان کرد. لبخند شیرین و مخصوصش گوشه لبش جای گرفت.

- تو که انقدر خوب شنا می کنی و به قول خودت مربی شنا بودی پس چرا می گفتی از آب و دریا وحشت دارم؟

غلطی زدم و به پهلو شدم و گفتم:

- کی گفته من از آب می ترسم؟

موهای خیسم را از صورتم کنار زد و پشت گوشم مرتب کرد و گفت:

- یادت رفته چقدر از اتاق دریا می ترسیدی؟

- من از آب نمی ترسم از دریا می ترسم! چون یه دفعه که رفته بودیم ل**ب دریا یه دختر بچه پنج شش ساله جلوی چشمم غرق شد. مادرش ل**ب ساحل و ایستاده بود و جیخ و داد می کرد اما هیچ کس برای نجاتش نمی رفت. دریا طوفانی بود و اصلا کسی جرات نمی کرد که تن به آب بزنه.

آه کشیدم و ادامه دادم:



-هرچی مامانم التماس کرد که جلو نرم و دخالت نکنم، گوشم بدهکار نبود. تمام تلاشمو کردم که نجاتش بدم اما متاسفانه فقط جنازه اش رو با خودم به ساحل آوردم. از اون موقع تا وقتی با هم ازدواج کردیم، دیگه برای شنا به دریا نرفتم! آرام گونه ام را نوازش کرد.

-پس حتما هروقت می‌ریم رامسر و شب توی اتاق دریا می‌مونیم کلی کابوس می‌بینی آره؟

سرم را در گردن فرو بردم و با ناز گفتم:

-وقتی تو کنارم باشی، از هیچی نمی‌ترسم.

دستش را دور تا دور شانه‌هایم انداختم و با لبخندی رضایت‌آمیز، گفت:

-حتما خیلی دوستم داری که به خاطر من شب تا صبح توی اون اتاق کنارم خوابیدی و هیچی نگفتی؟

خواستم کمی سر به سرش بگذارم و از سر شیطنت، گفتم:

-برو بابا دلت خوشه. من هر دفعه که رامسر اومدم فقط به خاطر ژیل بود وگرنه اصلا پا اونجا نمی‌داشتم به خاطر تو تا صبح کابوس ببینم که چی بشه؟

پوزخندی زد و گفت:

-آره جون خودت اگه دعوتت نمی‌کردم از غصه دق می‌کردی؛ من شما زنها رو خوب می‌شناسم. تو با همون نگاه اول دیوونه من شده بودی؛ همه بچه‌ها دیگه اینو فهمیده بودن. خودم می‌دونستم از سفر که برگردیم، فوری پیشنهاد ازدواج منو قبول می‌کنی وگرنه همچین ریسکی نمی‌کردم!



از حرفش اصلا خوشم نیامد در واقع غرورم را جریحه دار کرد.

-خیلی خوش باوری؛ آگه ژیلا و افشین برای ازدواج با تو اونقدر اصرار نمی کردن و هی توی گوشم نمی خوندن، محال بود همچین غلطی بکنم و خودمو دستي دستي، بدبخت کنم.

چهره اش درهم رفت. از جا بلند شدم و کنارش نشستم. بلافاصله با حالتی کاملا جدی، گفت:

-اصلا شوخی جالبی نبود؛ من هیچ از حرفت خوشم نیومد.

مغرورانه، جواب دادم:

-به هر حال حقیقت همینه.

چشمهایم را تنگ کردم و همان طور که با نوک موهایم ور می رفتم، ادامه دادم:

-یعنی تو واقعا فکر کردی دختری مثل من با اون همه غرور و آدم های جور و واجوری که حاضر بودن برای زندگی با من هر کاری بکنن، به همین راحتی عاشقت شد؟ چرخید و کاملا رو به رویم قرار گرفت. چهار زانو نشست و با چشمان نافذش سرد و عمیق و طولانی به چشمانم خیره شد و با صدایی بم، گفت:

-آره عاشقم شدی چون همه اون آدم هایی که میگی برات می مردن هیچ کدومشون ارزش یه دوستی ساده رو هم نداشتن؛ یکی شون هم همون هومن!

-چه ربطی به هومن داره؟

-تو توی خواب هم نمی دیدی که یه روزی یکی مثل من بیاد سراغت چه برسه به اینکه بخواد باهات ازدواج کنه؛ پس هم عاشقم بودی هم کشته و مرده ام!



کلام توهین آمیزش، آتشی بر جانم نشاند. فریاد زدم:

-خیال می‌کنی کی هستی که با من اینجوری حرف می‌زنی؟ من برای صدتا مثل تو تره هم خورد نمی‌کردم چه برسه به اینکه عاشق هم باشم!

با خشم پرسید:

-یه کلام، دوستم داری یا نه؟

هرگز گمان نمی‌کردم آن بحث کوهانه، به حادثه ای هولناک بینجامد. برای همین بی درنگ، گفتم:

-به خاطر این رفتارهای بی خودت ازت متنفرم!

نمی‌دانم اصلا چرا به آن حرف‌های احمقانه دامن زدم. من که می‌دانستم او منتظر بهانه ایست تا رفتار گذشته ام را تلافی کند و به من بفهماند از کارهایی که انجام می‌دهم، دل خوشی ندارد، بی جهت آتش خشم او را شعله ورتر کردم و آن حرف نسنجیده باعث شد بهنام بدون اینکه لحظه ای درنگ کند، فوراً مرا به داخل استخر هل داد و پشت سرم خودش هم به داخل استخر شیرجه ای زد و تا به خود بجنبم، دسته موهایم را از پشت سر گرفت و سرم را به زیر آب فرو برد. گویی به خوبی می‌دانست که آستانه تحمل من در زیر آب چه اندازه است چرا که سرم را آنقدر نگه می‌داشت که تقریباً تحملم رو به تمام شدن میرفت و درست در همان لحظه سرم را از آب بیرون می‌آورد و سوالش را تکرار می‌کرد و من بی آنکه بخواهم تنها جوابی که می‌دادم، "نه" بود. تا آنکه مرتبه آخر آنقدر زیر آب نگه‌م داشت تا تحملم تمام شد و حس خفگی باعث شد دستهایم را به نشانه تسلیم تکان دهم. سرم را که بالا آورد و سوالش را تکرار کرد، با باقی مانده رمقی که در تن داشتم، با زحمت به او جواب مثبت دادم.



وقتی موهایم را رها کرد، مشتش پر بود از تارموهایی که از سرم کنده شده بود. مشتش را باز کرد و با وحشت موها را درون آب ریخت و فوری دستش را به زیر کمرم انداخت و بدن نیمه جانم را با شتاب از آب بیرون آورد و لبه استخر گذاشت.

مثل ماهی که دور از آب بماند، آنقدر به سختی نفسم می کشیدم که صدای نفس هایم شنیده نمی شد. رگ گردنم را با انگشت لمس کرد و ضربان نبضم را کنترل نمود. دستهایم را از پشت، به حالت ضربدر روی هم گذاشت و بر قلبم فشار اندکی آورد و مشغول ماشاژ دادن شد. بینی ام را با دو انگشت محکم گرفت و با چند بار با تنفس دهان به دهان بلاخره موفق شد آبی را که وارد ریه هایم شده بود، خارج کند و ضربان قلبم را به حالت عادی برگرداند.

تن سردم را آرام روی تخت خواب گذاشت. هیچ حرکتی نداشتم و حس می کردم هنوز در دنیایی بین خواب و بیداری معلق هستم. بهنام مسیر ابتدا و انتهای تخت را مرتب می رفت و برمی گشت و زیر ل**ب خودش را دشنام میداد.

آرام و با زحمت، انگشت میانی ام را تکان دادم. دستش را روی دستم گذاشت. با زحمت چشمانم را گشودم. هنوز لباس شنا تنش بود و با موهای کاملاً خیس کنارم ایستاده بود. لبهایم بی رنگ شده بود و در صورتش اضطراب موج میزد. بی فروغ و گنگ نگاهش کردم. چشمانش دیگر مثل آن عقاب تیزچنگ که همیشه در در نظرم جلوه می کرد، برقی نداشت. آرام انگشتش را بین انگشت شست و اشاره ام فشار دادم تا به او بفهمانم که حالم خوب است.

اتاق دریا/فصل دهم



سرش را پایین انداخته بود و هیچ حرفی نمی زد. ناگهان، انگشت سردم را نم اشکی سوزاند. می دانستم که از گریه کردن در حضور من و هر کس دیگری، متنفر است و اگر این اتفاق افتاده، مفهومی این است که دیگر طاقتش تمام شده و توانی برای نگه داشتن بغضش در او نمانده که چنین بی تاب و بی صدا می گرید. خواستم کاری بکنم تا جلوی اشک هایش را بگیرم ولی آن قدر ضعیف شده بودم که توان هیچ حرکتی نداشتم. لاجرم باز هم دستش را فشردم و این بار سرش را بالا گرفتم و با صورتی که غرق اشک و غم بود، نگاه معصومانه ای به من انداخت که تا عمق جانم را سوزاند.

عقاب سرمست از غرور من، اینک به مانند پلنگی زخمی و با چشمانی سرشار از تمنا مرا می نگرست و این چیزی بود که هرگز توان تحمل کردنش را نداشتم. انگشتهایم را به لبهای سرد و خشکیده اش، چسباند و آرام آن ها بوسید. سعی کردم با نوك انگشت، اشک را از چشمانش پاک کنم ولی اشک او بی امان تر از آن بود که بشود به این آسانی ها آن را زدود. درست مانند رودخانه ای که طغیان کند، بی امان اشک می ریخت.

با گره زدن ابروهایم، به او فهماندم که نمی خواهم اشک ریختنش را ببینم. با تکان دادن سر، خواسته ام را تایید کرد و با کشیدن چند نفس عمیق، سعی کرد که بر خود مسلط شود. اشک هایش را پاک کرد و بلافاصله از اتاق خارج شد. باز نگه داشتن چشمهایم، در نظرم مثل بیرون کشیدن پیکر فیلی که در مردابی عمیق گرفتار باشد، دشوار شد. دیگر نمی توانستم مانع از بسته شده چشمهایم شوم. خیلی زود به خواب فرو رفتم. کمی که گذشت، حس کردم صدایی در خواب و بیداری گوشهایم را نوازش می کند.



با زحمت، دیده از هم گشودم و گوشم را تیز کردم. صدای سوزناک سه تار بهنام به وضوح شنیده می‌شد. او معمولا وقتی سراغ سه تارش می‌رفت که یا خیلی دلش شکسته باشد و یا تحملش در مقابل سختی‌ها تمام شده باشد. کم کم صدای سه تار همراه صدای بغض آلود و بم بهنام که ترانه غمگینی را می‌خواند، همه فضا را پر کرد. با هر مشقتی بود، از جا بلند شدم. سرم به شدت درد می‌کرد. دستم را به دیوار حائل کردم و لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. صدا، از اتاق خواب سوخته مان به گوش می‌رسید. با باز کردن در، او را دیدم که روی زمین نشسته و همان طور که به دیوار تکیه داده بود، سازش را به بغل گرفته بود و مشغول نواختن آن بود. موهای شب‌رنگش، خیس و آشفته روی پیشانی بلندش ریخته بود و انگشت‌های کشیده‌اش، با آنکه غرق خون بود، مرتب روی تارهای نازک سه تار کشیده می‌شد. نمی‌دانم یکی از انگشتانش کجا بریده شده بود. شاید هم در اثر تماس با سیم‌های سه تار به آن روز افتاده بود ولی او بی‌هیچ توجهی به آن همچنان می‌نواخت و به محض اینکه چشمش به من خورد، با سوزی که در صدایش موج می‌زد، دوباره خواندن ترانه‌ای را از سر گرفت.

"ای از عشق پاک من همیشه نوشیدنی

من تو را آسان نیاوردم به دست

من تو را آسان نیاوردم به دست

بارها این کودک احساس من

زیر باران‌های اشک من نشست



من تو را آسان نیاوردم به دست
در دل آتش نشستن کار آسانی نبود
راه را بر اشک بستن کار آسانی نبود
با غروری هم قد و بالای بام آسمان
بارها در خود شکستن کار آسانی نبود
بارها این دل به جرم عاشقی
زیر سنگینه بار غم شکست
من تو را آسان نیاوردم به دست
در به دست آوردنت بردباری ها شده
بی قراری ها شده شب زنده داری ها شده
در به دست آوردنت پایداری ها شده
با ظلم و جور روزگارسازگاری ها شده
ای از عشق پاک من همیشه نوشیدنی
من تو را آسان نیاوردم به دست
من تو را آسان نیاوردم به دست
بارها این کودک احساس من
زیر باران های اشک من نشست
من تو را آسان نیاوردم به دست"



حس کردم به جای سه تارش، بر تار شکسته قلب ویرانم، زخمه میزند و این چنین
پر سوز میخواند. آرام جلو رفتم و دست خونینش را در دست گرفتم.

-ببین با خودت چی کار کردی؟ انگشتتو کجا بریدی؟

بغضش را فرو داد و با لرزشی که در صدایش افتاده بود، جواب داد:

-نمی‌دونم چه مرگمه؛ من داشتم چه غلطی می‌کردم؟ توی دستم پر بود از طلا! وقتی
مشتمو باز کردم و موهاتو ریختم توی آب، تازه فهمیدم چه غلطی کردم. سوگند؛
صورتت کبود شده بود؛ نفست بالا نمیومد..

دستش را سمت دهانش برد و گفت:

-خدایا من داشتم چی کار می‌کردم!؟

بدجور بهم ریخته بود و اعصابش، متشنج شده بود. از اتاق بیرون رفتم تا از جعبه
کمک‌های اولیه برای بستن زخم دستش، باند و محلول ضد عفونی بیارم.

در تمام مدتی که زخمش را پانسمان می‌کردم، چشم از صورتم برنداشت. گویی با ذره
ذره‌ی وجودش، مرا می‌نگریست. نخواستم با حضورم در آنجا غرورش را جریحه‌دار
تر کنم. پانسمان که تمام شد، از جا بلند شدم تا اتاق را ترک کنم که او دستم را
گرفت و گفت:

-سوگند نرو؛ خواهش می‌کنم بمون. نکنه دیگه باورت نمی‌شه که دوست دارم؟

نگاه سردی به او انداختم.

-چرا باورم می‌شه؛ به حد کافی بهم ثابت کردی؛ چرا نباید باور کنم؟



نگاه معصومانه ای به سراپایم انداخت و دستم را کشید و مرا کنار خودش نشاند و گفت:

-باور کن دست خودم نیست؛ حتما دیوونه شدم؛ سوگند تو به عشق من شك داری؟
نفسم را تند بیرون دادم.

-تو مریضی بهنام! به همه چیز و همه کس شك داری؛ با این شك و رفتارهای
احمقانه ات داری هم منو نابود می کنی هم خودتو.

با حرکت سر و گردن، به دست زخمی اش اشاره کردم و گفتم:

-ببین چی کار کردی؛ هیچ معلومه تو چته؟ این غرور لعنتیت داره تو روبه جنون می
کشونه.

سر به زیر انداخت.

-لیوان آب توی دستم شکست دستمو برید. چیزی نیست؛ نگران نباش.

-نگرانتم بهنام؛ خیلی نگرانتم.

آه بلندی کشید.

-اگه می دونستی من تو رو چطوری به دست آوردم؛ آخ آخ. اگه می دونستی چه دردی
توی سینه منه...

حرفش را قطع کرد. دستش را مشت کرده بود و روی لبهایش می فشرد.

-سوگند نمی خوام حالا که سرخوش داشتنتم همه چیز با یه چشم به هم خوردن از
دستم بره؛ بابا چه جور بهت بگم به کسی که دیوونته و به خاطرت همه چیزشو



باخته حتی به شوخی هم نگو که دوستش نداری؛ چطوری بهت بفهمونم بی تو هیچی برای از دست دادن ندارم؟ تو می‌فهمی این حرفها یعنی چی؟

به چشمان زیبا و وحشی اش، خیره شدم. چشم های طوفانی و جذابی که یک روز با نگاهی تمامی وجودم را چنان سوزاند که هرچه ناملايمات در زندگي ام می‌دیدم، تاوان همان یک نگاه بود. تاوان نگریستن به یک جفت چشم جادویی و ذوب شدن در حرارت سوزان یک نگاه!

شاید آن زمان که لبریز از نوشیدنی نگاهش شدم، هرگز گمان نمی‌کردم خماری پس از مستی نوشیدنی، چنین تلخ و جانکاه باشد و حالا دیگر برای هر اقدامی دیر شده بود. خودم هم خوب می‌دانستم وقتی به آن خمخانه پر از نوشیدنی می‌نگرم و در آن نگاه که تار و پودم را زیر و زبر می‌کند، غرق می‌شوم ناتوان تر از آن هستم که خودم را نجات بدهم و ناچارم برای داشتنش، تمام ناملايمات را تاب آوردم تا بتوانم برای همیشه، نوشیدنی از نوشیدنی ناب نگاهش باشم.

اتاق دریا / فصل دهم

همه چیز مهبیای حضور او بود. کسی که به گمان من چمدان هایش را بسته بود و عزم سفر کرده بود تا با رسیدنش، زلزله ای دیگر پایه های زندگي مرا بلرزاند. گویی دریای موج سرنوشتم هرگز قصد آرام گرفتن نداشت. وقتی که او وارد دنیای سوت و کور ما شد، تازه فصل پاییز داشت خودش را به تصویر می‌کشید.

در تمام مدتی که زندگي ام را با بهنام شروع کرده بودم و از همان لحظه ای که از خانه پدرم برای همیشه طرد شدم، خصوصا زمانی که فهمیدم آن ها به همراه خانواده بهنام به خارج از کشور رفته اند، در انتظار دیدن و یا لاقلا شنیدن خبری از آن ها



بودم و هر آشنایی که از آن سوی مرزها به دیدارمان می آمد، برایم حکم قاصدی داشت که ممکن بود خبری از پدر و مادرم داشته باشد. ولی افسوس که هیچ یک پیام بشارت آوری برای من نداشتند.

از پنجره اتاق، محو تماشای برگ های خزان دیده و رنگارنگ پاییزی بودم که سطح باغ را فرش کرده بودند. رنگ سرخ و نارنجی بر تمامی رنگ ها غلبه داشت و زیر نور هالوژن ها که در امتداد هم و در یک مسیر تا جلوی عمارت ادامه داشتند، منظره ای بی نظیر را آفریده بودند. درست مانند تابلوی نقاشی ای که آدمی را به رویا فرو می برد و بی اختیار، هوس می کنی که به آن قدم بگذاری. در همین حال و هوا بودم که صدای بهنام در سالن پذیرایی، طنین انداز شد.

-سوگند پس داری چی کار می کنی؟ نمی خواهی بیایی؟ دیر شده ها.

از اتاق بیرون آمدم، جلوی پلکان رفتم و از بالا به روی نرده های چوبی آن خم شدم تا توانستم او را ببینم.

-چه خبره به این زودی شال و کلاه کردی؟

نگاه گذرایی به من انداخت و همین که دید من هنوز لباس عوض نکرده ام و آماده نشده ام، گفت:

-ای بابا مگه نگفتم زود حاضر شو تو که اخلاق منو می دونی، خوشم نیاید دیر به قرارم برسم.

-آخه تا ساعت دو هنوز سه ساعت وقت داریم چرا اینقدر عجله می کنی؟

از پله ها، پایین آمدم نزدیک پله آخر بودم که او کرواتش را به دستم داد تا برایش گره بزنم و گفت:



- تو هم اگه قرار بود بعد از دو سال شریکت و بهترین رفیقت رو که مثل برادرت می‌مونه، ببینی، مطمئن باش بیشتر از من عجله می‌کردی.

کروات را به دور یقه بلوز استخوانی رنگش انداختم و گره زدم و گفتم:

- خوش به حالت لااقل گاهی یکی پیدا می‌شه سراغتو بگیره و به دیدنت بیاد درست برعکس من که هیچ وقت نه مسافری دارم نه مهمونی!

خنده شیطنت آمیزی کرد، جلوی آینه قدی پلکان ایستاد، شروع به روغن زدن موهایش با روغن فیتو براق و مخصوصش کرد و گفت:

- آهان پس حسودی می‌کنی؟ مهمون که دیگه حسودی نداره عزیزم؛ حالا بعد از این به چند نفر هم می‌گیم که به خاطر تو بیان خونه ما که مثلا مهمون تو باشن؛ خوبه؟

- مسخره می‌کنی؟

بلند خندید.

- نه، مسخره چیه؟ تو میگی کسی مهمونت نمی‌شه؛ منم گفتم اگه خاله بازیه چند نفر رو پیدا کنم بیان اینجا مهمونت بشن!

- خیلی لوس و بی مزه ای!

گره کرواتش را محکم کرد و با لبخند، گفت:

- شوخی کردم عزیز دلم؛ حالا به جای این حرفها برو زودتر آماده شو که دیگه داره دیر می‌شه.



دیر وقت بود و به همین خاطر ماشین در خیابانهای خلوت تهران، با شتاب حرکت می‌کرد و من با آنکه به اطرافم نگاه می‌کردم، ولی حواسم مشغول مسافر جدید بود تا بتوانم کلامی از دهان او در مورد پدر و مادرم بشنوم.

سالن انتظار فرودگاه مهرآباد، مملو از آدم‌های جور و واجوری بود که با بود که با دسته‌های گل و چشمان مشتاق، از پیش شیشه‌های بلند سالن به دنبال عزیزان خود می‌گشتند. لحظه به لحظه از بلند گو، ساعات پروازهای مختلف اعلام می‌شد و مسافران گروه‌گروه جا به جا می‌شدند. بهنام با یک دسته گل از گل‌های نرگس و زنبق، درست جلوی در شیشه‌ای ورودی مسافران ایستاده بود و گاهی از لا به لای جمعیت سرک می‌کشید تا شاید دوستش را از پشت در ببیند.

خسته از انتظار کشیدن، روی صندلی‌های نارنجی مخصوص همراهان کنار آقایی که داشت با دخترش که به روی پایش نشانده بود شوخی می‌کرد، نشستیم و دستم را لا به لای موهای فرو بردم و سنجاق‌هایی که با آن‌ها موهایم را جمع کرده بودم، بیرون آوردم. دسته موهای طلایی رنگم آزاد و رها به روی شانه‌هایم افتاد و احساس سبکی و آرامش همه وجودم را پر کرد. نگاهی به ساعت نقره‌ای ام انداختم و وقتی سرم را بالا آوردم، نگاهم سمت بهنام کشیده شد که هنوز همان جا ایستاده بود اما با اخم مرا نگاه می‌کرد.

برخلاف بهنام که آدم بسیار منظم و مقرراتی بود و بسیار به سر و وضعش در معاشرت‌هایش اهمیت می‌داد، من فقط به راحتی خودم فکر می‌کردم و هرگز لباس یا آرایش مویی را که باعث آزارم شود، نمی‌پسندیدم و اگر به ناچار و یا به توصیه بهنام به آن تن می‌دادم، خیلی زود از وضعیتی که داشتم، خسته می‌شدم و به هر شکلی که می‌توانستم، بلاخره خودم را از قید و بند آن آزاد می‌کردم. البته آدم



لابالایی و بد لباسی هم نبودم ولی بیشتر ترجیح می‌دادم از لباس های ساده و شیک و رنگ روشن استفاده کنم که معمولا مخالف نظر بهنام بود و حتی گاهی باعث بگو و مگوهای هم میانمان می شد.

کمی خودم را جمع و جور کردم و از روی صندلی برخاستم و به سمت بهنام حرکت کردم. در ذهنم دنبال واژه ای می گشتم تا در مقابل سوالات و جواب های احتمالی بهنام، پاسخی منطقی داشته باشم و دوباره جنگ و گریز درست نکنم که مسافر ما درست مثل یک فرشته نجات به دادم رسید و بهنام چنان با شوق برایش دست تکان داد که گویی همه چیز از خاطرش رفت.

آرش جوان بلند قامت و سبزه رویی بود با چشمان عسلی درشت و ابروهای پر پشت و مشکی و لب های گوشت آلود و سرخ رنگ، کت و شلوار بژی پوشیده بود و تنها یک چمدان کوچک قهوه ای چرمی همراه داشت که درون سبد چرخ دار فلزی بود که آن را هل می داد. نزدیک که آمد بهنام را با شوق در آغوش کشید و لحظه ای بعد نگاه عمیق و مدت داری به من انداخت؛ همان طور که بهنام را از آغوشش جدا میکرد دستش را برای دست دادن به سمت من دراز کرد و بدون اینکه نگاهش را از من برگیرد به بهنام گفت:

- این خانم رو معرفی نمی کنی؟

بهنام کمی جا به جا شد و کنارم ایستاد و جواب داد:

- ایشون همسر من هستند، سوگند.

و بعد رو به من کرد و گفت:

- دوست منو که می شناسی، آرش عزیزم که همیشه برات ازش می گفتم.



متوجه منظورش شدم من هیچ‌کدام از دوست‌هایی او را به جز هومن و افشین نمی‌شناختم و اصولاً عادت نداشتم که از آنها حرفی بزنم، اما وقتی این‌طور حرف می‌زد منظورش این بود که خیلی با هم صمیمی هستند. لبخندی زدم و دستم را به طرف آرش دراز کردم و گفتم:

- خوشوقتم آقا.

دستم را محکم فشار داد و همان‌طور که آن را در دست گرفته بود با شانه طعنه‌ای به بهنام زد و گفت:

- ای کلک تو که می‌گفتی من عاشق زن‌های شرقی‌ام ولی خانومت هیچ شباهتی به دخترای ایزونی نداره، همسرت منو به یاد مرلین مونرو (هنرپیشه آمریکایی) می‌ندازه! برای اولین بار بود که دیدم بهنام گونه‌هایش سرخ شد. نگاهی به من انداخت و بازویم را محکم گرفت و کمی مرا سمت خودش کشید و با شیطنت خاصی گفت:

- منظورم این نبود که قیافه‌اش شرقی باشه، منظورم این بود که اصالتش ایزونی باشه.

آرش خنده با مزه‌ای کرد و جواب داد:

- از اولش هم همین‌جوری زرنگ بودی! بی‌خود نبود که شدی همه‌کاره و امین بابات، هرچند که مارو به ضیافت عروسیت دعوت نکردی ولی بهت تبریک میگم همسر زیبا و شایسته‌ای داری!

بهنام در جوابش فقط سرش را به نشانه تشکر تکان داد و به راه افتادیم. از فشاری که به بازویم میداد فهمیدم که هیچ از حرف‌های آرش خوشش نیامده و مطمئن بودم



که مرا مقصر می‌داند و حتما جایی تلافی خواهد کرد. وقتی به خانه رسیدیم نزدیک صبح بود. بهنام آرام زیر گوشم گفت:

- میشه خودت یه چندتا فنجون قهوه درست کنی؟ این معصومه هر وقت به ما قهوه داد انقدر جوشیده بود که نمی‌شد بخوریش!

برای پذیرایی از مهمان تازه به سمت آشپزخانه رفتم. بهنام آرش را به اتاقی که برایش در نظر گرفته بود برد تا وسایلش را آنجا بگذارد و لباس عوض کند و بلافاصله برگشت و خودش را به من رساند. با خونسردی تمام به طرفم آمد و از پشت سر موهایم را با کش مخملی قرمز رنگی که در دست داشت آن چنان بست و بالای سرم محکم کرد که از کشیده شدن موهایم جیخ کوتاهی زدم و گفتم:

- چته؟ سرم درد گرفت.

با همان حالت خونسردی جواب داد:

- مگه بهت نگفته بودم موی باز و ولو مال موقع خوابه، نه جلوی غریبه‌ها، وقتی نمی‌فهمی باید یه جور حالیت کنم دیگه، مگه نه؟

با غضب نگاهش کردم و گفتم:

- نمیتونم زیاد موهام و ببندم، سرم درد میگیره می‌فهمی؟ مگه باهات لجبازی میکنم که تو اینجوری رفتار میکنی؟

- اگه لجبازی نمی‌کردی این لباس رو نمی‌پوشیدی.

نگاهی به سرپایم انداختم یک بلوز یقه اسکی بافتنی صورتی تیره با شلوار مخمل کبریتی مشکی و یک جفت کفش جیر پاشنه کوتاه چیز خاصی نبود که او را به



خشم آورد بود. اما ناگهان به یاد آوردم که او از رنگ صورتی متنفر است و من بی آنکه متوجه باشم بلوزی با همان رنگ در تن داشتم.

- معذرت می‌خوام عزیزم اصلاً حواسم نبود که تو صورتی دوست نداری و گرنه نمی‌پوشیدمش، پس چرا توی خونه بهم نگفتی تا عوضش کنم؟

- آگه می‌خواستی عوضش کنی اصلاً همچین چیز جلفی رو از اول نمی‌خریدی، اصلاً می‌دونی چیه؟ دست خودت نیست تو عاشق اینی که عین عروسک‌های پشت ویتترین همه نگاهت کنن ولذت ببرن و ازت تعریف کنن!

از حرف‌هایش کمی بدم آمد به او که پشت صندلی میز آشپزخانه نشسته بود نزدیک شدم و بلند گفتم:

- خفه شو بهنام.

زیر قهوه‌جوش را خاموش کردم و با بغضی که گلویم را می‌فشرد همان‌طور که پشت سرم را نگاه می‌کردم سمت پلکان دویدم اما نزدیک پله‌ها محکم به شکم آرش خوردم و فوراً گفتم:

- معذرت می‌خوام.

بازوهایم را گرفت و همان‌طور که مرا از خودش دور می‌کرد جواب داد:

- کجا با این عجله؟ چرا به جای جلو، پشت سرتو نگاه میکنی؟

گویا متوجه مشاجره میان ما شده بود سربه‌زیر انداختم و همان‌طور که از پله‌ها بالا میرفتم باز هم زیر ل**ب گفتم:

- معذرت می‌خوام.



فردای آن روز می خواستم به ناچار بلوز تیره و شلوار جین گشادی که آن روزها تازه مد شده بود و من به اصرار بهنام آن را خریده بودم را بپوشم که متوجه شدم يك دست كت و دامن سرمه‌ای فاستونی روی صندلی کنار میز توالت طوری گذاشته شده که من حتما آن را ببینم. جلوتر رفتم و نگاهی به آن لباس انداختم و حدس زدم که بهنام این لباس را مخصوصا آن جا گذاشته تا برای امروز همان را بپوشم، نمی دانستم کی و کجا آن لباس را خریده بود ولی به ناچار پوشیدمش و جلوی آینه ایستادم؛ هیچ وقت خودم را آنقدر رسمی و مرتب ندیده بودم، خنده‌ای کردم و از اتاق خارج شدم.

ظرف‌های صبحانه هنوز روی میز بود و نشان میداد که مردها صبحانه مفصلی خورده‌اند و از خانه خارج شده‌اند، معصومه را صدا کردم. فورا میز را جمع کرد و برای صرف صبحانه‌ام میز جدیدی چید.

مشغول کارهای روزمره‌ام بودم که صدای باز و بسته شدن در را شنیدم گمان کردم که بهنام برگشته، شادمان به سمت در رفتم تا مرا در آن لباس ببیند و سوء تفاهم شب قبل برطرف گردد. با ناز سمت در رفتم اما با دیدن آرش چنان در جایم میخکوب شدم که لبخندم گوشه لبم ماسید. خودم را جمع و جور کردم و خجالت‌زده گفتم:

- ببخشید من فکر کردم بهنام برگشته، مگه شما با هم نبودید؟

گوشه ل**ب پایینش را به زیر دندان گرفت و گفت:

- چرا عزیزم با هم بودیم ولی من اومدم خونه چون یه سری از وسایل مورد نیازم رو جا گذاشته بودم، می‌خوام اونا رو با خودم ببرم شرکت.

چند قدم جلو رفت و برگشت. نگاه گیرایی به من انداخت و گفت:



-هرچند که با این لباس به خوشگلی دیشب نشدی ولی این لباس هم خیلی بهت میاد.

کمی به من نزدیک تر شد و ادامه داد:

-می دونی به نظر من بهنام داره بیهوده تلاش میکنه! مگه نه؟
خودم را عقب کشیدم.

-منظورتون رو نمی فهمم آقا.

خنده‌ای به ظاهر محبت آمیز کرد و گفت:

- لازم نیست با من اینقدر رسمی صحبت کنی سوگند جون، من و بهنام با هم صمیمی تر از این حرف‌ها هستیم، بهتره تو هم راحت باشی.

نگاه پرسش انگیزی به او انداختم. لبخند خاصی زد و گفت:

- چرا اینجوری من و نگاه می کنی؟ به خاطر سوالی که کردم؟ منظورم این بود که پنهون کردن زیبایی تو پشت این لباس‌های ساده و تیره تلاش بیهوده کرده دیگه، این طور نیست؟

سر تکان دادم. دستش را در جیب شلوار کتان نخودی رنگش کرد و شروع به قدم زدن نمود.

- نمی دونم می دونی یا نه؟ کار من تجارت الماسه و مدت کمی هم با بهنام در همین زمینه کار می کردیم و با هم شریک بودیم. البته بهنام برای پدرش کار می کرد و سرمایه اصلی برای اون بود. نمی دونم چقدر پرنیان بزرگ رو می شناسی اما تقریباً همه اطرافیانش می دونن آدم بی پروا و جسوریه که شامه تیزی در تجارت داره و



معمولا سرمایه‌اش رو محدود به خرید یا فروش در يك مورد خاص نمی‌کنه، خیلی زیاد اهل ریسک کردنه و من فکر نمی‌کنم تا آخر عمرم بتونم تاجری و سرمایه دار موفق‌ی نظیر اون رو ببینم.

روبه‌رویم ایستاد و مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد و ادامه داد:

- به هر حال بهنام برای مدت کوتاهی با سرمایه پدرش و با کمک من در این زمینه تجارت کرد و البته خیلی هم موفق بود. پسر باهوش و زرنگی بود و همین باعث میشد ارزش خوشم بیاد و باهاش رفاقت کنم. من اینو گفتم چون از نوع حرف زدنت حدس زدم که بهنام در مورد سابقه دوستیش با من چیزی بهت نگفته، حالا تو یه کم از خودت بگو و اینکه چطوری با بهنام آشنا شدی؟

يك سیب از میوه‌خوری بزرگ روی میز ناهارخوری برداشتم و چند قدم به سمت در خروجی رفتم و گفتم:

- ببخشید من یه کم کار دارم اگر ممکنه شب که با بهنام برگشتید باز با هم در این زمینه صحبت می‌کنیم. فعلا بهتره لوازمی که احتیاج دارید بردارید و به کارتون برسید چون ممکنه دیرتون بشه.

تبسمی کرد و وقتی از کنارم رد میشد با دست به شانه‌ام زد و گفت:

- راست میگی حق با توست، ما بعدا خیلی حرف‌ها داریم که با هم بزنیم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که او با چند کاتالوگ که در دستش بود و يك کیف دستی از پله‌ها پایین آمد و با عجله بیرون رفت. با رفتن او نفس راحتی کشیدم و خودم را روی صندلی نزدیک شومینه انداختم. نمی‌دانم چرا حرف‌ها و حتی حضور



آرش بدون بهنام در خانه مرا آن قدر دستپاچه کرده بود! قلبم به شدت می تپید گویی حس کرده بودم که حضور این مرد به زودی برایم دردسر آفرین خواهد شد.

سه روز از آمدن آرش گذشته بود و بهنام آنچنان سرگرم او بود که دیگر کمتر فرصتی برای بهانه جویی پیدا می کرد. حدس میزدم که اوضاع کارخانه و شرکت بهم ریخته است و بهنام توسط آرش توانسته بود کمی اوضاع را سروسامان ببخشد یعنی این تنها چیزی بود که من از لا به لای حرف هایشان فهمیده بودم.

آن شب بعد از تماشای تئاتر برای صرف شام قصد رفتن به رستوران را داشتیم که به پیشنهاد آرش به خانه برگشتیم تا او برایمان غذای ایتالیایی بپزد. در طول مسیر با خنده و شوخی بهنام را از ماشین پیاده کرد و لیستی را به دستش داد تا چیزهایی را که برای پختن غذا لازم داشت تهیه کند و در کمال تعجب دیدم که بهنام هم پیشنهاد آرش را قبول کرد و از او خواست تا همراه من به خانه برویم و منتظر بمانیم تا او باز گردد!

کاری که بهنام کرد آن قدر برایم غیرقابل باور بود که به هیچ صورتی نمی توانستم آن را درک کنم. چطور ممکن بود او مرا با يك غریبه در خانه تنها بگذارد. تا به حال ندیده بوم او به کسی تا به این حد اعتماد داشته باشد و اصولاً چنین رفتارهایی از او بسیار بعید بود ولی به هر حال او رفت و ما هم به خانه برگشتیم. اوستا حیدر در بزرگ عمارت را برای ورود ماشین باز کرد و آرش ماشین را تا جلوی عمارت راند و بعد از اوستا خواست تا آن را به پارکینگ ببرد.

تازه وارد خانه شده بودیم که آرش بی مقدمه گفت:

- من می تونم ازت یه سوال بپرسم؟ یا این که بازم می خوام بگی فرصت زیاده؟

معصومه را صدا زدم تا برایمان چای بیاورد. روی کاناپه نشستم و پا روی پا انداختم.



- چه سوالی؟

با آرامش خاطری که از سیمایش موج میزد کنارم نشست و یک گیلان نصفه از مشروب مخصوصی که روی میز نزدیک کاناپه بود و بهنام گاهی از آن می خورد یا از مهمان هایش پذیرایی می کرد ریخت و همان طور که آن را به دهان نزدیک می کرد خیلی با صراحت گفت:

- تو چطوری با بهنام زندگی می کنی؟

کمی جا به جا شدم و گفتم:

- منظورت رو نمی فهمم؟

لبخندی زد و ابرو بالا داد.

- ای بابا نمی دونم مگه من چطوری حرف میزنم که تو هیچ وقت نمی تونی متوجه منظورم بشی؟ بین من خیلی ناخواسته اون شب که از فرودگاه برگشتیم متوجه مشاجره تو و بهنام شدم برام عجیبه بهنام اصلا اهل این حرف ها نبود هر چند برام تعریف کرد که چطور با هم ازدواج کردید حتی در مورد خانواده ات هم ازم پرسید اما من متاسفانه خیلی وقته که از خانواده بهنام خبر ندارم برای همین اصلا خبری از کسی نداشتم که بتونم بهش بگم.

او تمام محتویات لیوانش را نوشید و ادامه داد:

- مثل اینکه خیلی از موضوع پرت شدیم راستش نمی دونم تو تا چه حد بهنام رو می شناسی ولی ما مدت خیلی زیادیه که با هم رفیق هستیم یعنی چطور بگم، با هم زندگی کردیم و تقریبا از همه چیز هم خبر داریم، می بینی که اون حتی این قدر به من اعتماد داره که کلید خونه و حتی اتاق شخصیش توی شرکت رو به من هم داده



تا بتونم مثل خونه خودم راحت رفت و آمد کنم، ولی واقعیت اینه که اون با تمام خوبی‌هایی که داره و...

معصومه کنارم ایستاد و سینی چای را روی میز گذاشت. چنگی به دامن گلداز و پر چینش زد و پرسید:

- خانم جان اگر با من کاری نداری من برم کمک اوس حیدر، می‌خواد آب استخر باغ پشتی رو خالی کنه، دست تنه‌است.

دل‌م نمی‌خواست با این غریبه تنها بمانم اما دلیلی هم برای نگه داشتن معصومه نداشتم، سری به نشانه تایید تکان دادم و او رفت. آرش نگاه کشدار و عمیقی به من انداخت و پرسید:

- می‌تونم یه کم رک صحبت کنم؟

کلافه شده بودم. نگاه از نگاهش برگرفتم.

- هرطور دوست دارید حرف بزنید فقط یه کم عجله کنید می‌خوام برم توی باغ.

نفس عمیقی کشید و باز نگاهش را به من دوخت و ضمن اینکه دوباره گیلاش را پر میکرد گفت:

- بهنام یه رفیق به تمام معناست ولی مرد زندگی نیست، اون هرگز نمی‌تونه فقط

خودش رو محدود به یه زن بکنه، متاسفم که این حرف رو می‌زنم ولی حقیقت همینه، شاید عاشقت باشه ولی جز تو ممکنه در آن واحد عاشق صدتا زن دیگه هم باشه و آب از آب تکون نخوره!

اخم کردم و از روی کاناپه بلند شدم و کنار شومینه ایستادم. دستی لابه لای موهای فرفری‌اش کشید و سرش را پایین انداخت و گفت:



- وقتی دیدمت حس عجیبی داشتم، انگار، انگار همه وجودم توی شعله می سوخت،
چطوری بهت بگم.

نگاه تندی به او انداختم.

-هیچ از این حرفت خوشم نیومد، واقعا خجالت داره.

-قرار شد رك حرف بزوم پس بذار رك بهت بگم که تو برای آدمی مثل بهنام خیلی
زیادی سوگند، تو داری با زندگی کردن با اون خودت رو نابود می کنی، فکر نمی کنی
وقتش رسیده که یه کم به خودت فکر کنی و عاقلانه به زندگی نگاه کنی؟

شروع کردم به جویدن ناخن انگشت کوچکم.

- ترجیح میدم عاشقانه به زندگیم نگاه کنم، شما چی می خواهید بگید؟ یه مشاجره
کوچیک بین من و شوهرم پیش اومد و شما متوجه اون شدید و حالا دارید در مورد
زندگیم حکم میدید و تصمیم می گیرید؟!

به سمتم آمد، لبخند مرموزی روی لبش نشست. سرش را به گوشم نزدیک کرد.

- من هیچ حکمی ندادم عزیزم، ولی بهتره از این به بعد هوای همدیگر رو داشته
باشیم، می فهمی که چه میگم؟

تحلمم از شنیدن حرفهایش تمام شد. مثل جنزدهها از جا پریدم و با غضب بر
سرش فریاد کشیدم:

- فقط حرمت مهمون بودن رو نگه داشتم که هیچی بهت نگفتم، تو از رفیقت که
به قول خودت این همه بهت اعتماد داره که ناموسش و با تو ناپاک تنها گذاشته
خجالت نمی کشی؟ خیال کردی کی هستی؟ یا من چطور آدمی هستم؟ چون با
شوهرم یه کم بگو مگو کردم باید بهش خیانت کنم؟ یا نکنه خیال کردی چون



خانواده‌ام رو به خاطر اون کنار زدم آدم بی‌اصل و نسب و بی‌اراده‌ای هستم که فوراً با
یه اشاره تو خودم رو می‌بازم و دست از هم‌سرم می‌کشم؟

قهقهه مستانه‌ای سرداد و برایم کف زد.

- آفرین، آفرین! این‌همه وفاداری فقط می‌تونه مخصوص یه زن ایرونی باشه، می‌دونی
هرچی فکر می‌کنم می‌بینم به‌نم هیچ‌چیز خاصی هم نداره که تو رو این‌جوری
دل‌بسته خودش کرده باشه، یادم باشه حتما راز موفقیتش رو ازش بپرسم. لابد شگرد
خاصی داره که این همه زن و دختر عاشق و دل‌باختش هستن!

با یک حرکت سریع بازویم را محکم در دستش گرفت و گفت:

- ولی این دفعه بدجوری شانس بهش رو کرده تو زیادی برای دهن اون بزرگی، ممکنه
خفه بشه، مگه نه عزیزم؟

با آرنج محکم به شکمش کوبیدم و بازویم را از دستش رها کردم و از او فاصله گرفتم
انگشت اشاره‌ام را به نشانه تهدید تکان دادم و فریاد زدم:

- به من نگو عزیزم، دیگه حق نداری در مورد شوهرم این‌طوری حرف بزنی وگرنه
هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

حالات مستی کم‌کم در او جلوه گر می‌شد و نفس‌هایش به شماره افتاده بود و
قطرات درشت عرق بر پیشانی‌اش نمایان گشته بود. با دیدن این حالت در او حس
ترس بر وجودم چنگ انداخت و در دل دعا کردم که به‌نم هرچه زودتر بازگردد.
چند گام به سمت من برداشت و لب‌خندی زد و دستش را به سویم دراز کرد تا دستم
را بگیرد، مثل حیوانی که رم کرده باشد با شتاب سمت پله‌ها دویدم و از آنها بالا رفتم
و خودم را به اتاق خواب رساندم و در را از پشت سر قفل کردم. اما او دست بردار



نبود پشت سر من از پله‌ها بالا آمد و چون در را به روی خود بسته دید شروع به حرف زدن کرد.

- مگه تو از من می‌ترسی که در رو به روی من قفل کردی؟ چرا ازم فرار می‌کنی؟ بهت نمیاد اینقدر متحجر و عقب مونده باشی!

پشت در نشسته بودم و زانوهایم را بغل گرفته بودم. از ترس می‌لرزیدم و به خودم لعنت می‌فرستادم که اجازه دادم معصومه به باغ پشتی برود. دستگیره را تکان محکمی داد و گفت:

- اگه یه کم عقلت و به کار بندازی می‌فهمی که من ناجی توام، اومدم تا تورو از این زندگی جهنمی نجات بدم، ثروتی که من دارم و عشقی که به تو می‌بخشم زندگی و زیر و رو می‌کنه؛ بهت قول میدم اگه مال من بشی دیگه حتی یاد بهنام هم نمیوفتی؛ چرا خودت و و لیاقتت و داری زیر سوال می‌بری؟ حق تو این نیست که این جور زندگی کنی، دست از لجبازی برداری، بیشتر از این به خودت ظلم نکن، نگران بهنام هم نباش اخلاقتش و که می‌دونی؟ فوری یکی دیگه رو جایگزین تو میکنه!

دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و سرم را به زانو چسباندم وقتی حرف می‌زد حس میکردم خون درون رگ‌هایم منجمد شده است، درست مثل تکه‌ای یخ سرد و بی حرکت روی زمین نشسته بودم و از وحشت میلرزیدم. انگار تازه معنی حرف‌ها و سختگیری‌های بهنام را فهمیده بودم. هر بار که او دستگیره در را تکان می‌داد مانند بیمار محتضری که انتظار اجلس را می‌کشد، مرگ را نزدیک می‌دیدم. تا اینکه صدای جیغ لاستیک اتومبیل بهنام در باغ پیچید که خبر از بازگشت او و پایان این کابوس تلخ می‌داد. اما من آن قدر آشفته بودم که سردرد را بهانه کردم و حتی برای صرف شام هم از اتاق بیرون نرفتم.



کابوس آن غروب نفرین شده خواب خوش را از چشمان خسته‌ام ربوده بود. کمی روی تخت جابه‌جا شدم و برای مدت کوتاهی خیره خیره به بهنام که با خیالی آسوده در کنارم به خوابی خوش فرو رفته بود نگاه کردم. بی‌اختیار دستم را سمت سرش بردم و موهای سیاهش را نوازش کردم، آهسته خودم را به طرف او کشیدم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. از شنیدن ضربان موزون قلبش ذهن آشفته‌ام کمی آرام گرفت. چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم که متوجه شدم دستی موهایم را از روی شانه‌ام کنار زد و مرا در آغوش کشید. به آهستگی چشم‌هایم را باز کردم و بلافاصله صورت مهتابی بهنام را دیدم که با نگاهی ژرف و مهربان و لبخندی آرامش بخش مرا مینگرد.

چشم‌هایم پر از اشک شد و از اعماق دلم گفتم:

- خیلی دوست دارم.

ل**ب‌های داغ و تبارش را روی گونه‌های خیس از اشکم گذاشت و با بو*س*های کلامم را پاسخ داد. با حالت گریه گفتم:

- بهنام هیچ وقت منو تنها نذار، من بدون تو از این دنیای زشت میترسم، زندگی بی‌تو پر از وحشت و کابوسه.

لبخند رضایت‌آمیزی زد و به پهلو چرخید و دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و با لحن محبت‌آمیزی گفت:

- این حرف‌ها چیه که تو نصفه شب میزنی؟ خواب بد دیدی؟



دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

- چرا انقدر یخ کردی؟ چت شده؟ نکنه باز کسی در مورد من چیزی گفته که تو این حرف‌ها رو می‌زنی؟

نمیدانستم باید چه جوابی بدهم سرم را روی بازویش گذاشتم و دستش را در دستم گرفتم و گفتم:

- نه؛ اصلا نمیدونم چرا این طوری شدم، انگار می‌ترسم.

دستم را فشرد و با دست دیگرش شروع به نوازش موهایم کرد و آن قدر این کار را ادامه داد تا کم کم پلک‌هایم سنگین شد و آرامشی دلنشین سراسر وجودم را دربرگرفت و به خوابی خوش فرورفتم.

شاید آن ده روزی که آرش در خانه ما حضور داشت از پر اضطراب‌ترین روزهای عمرم بود. نمی‌دانستم آن حس نفرت انگیز شیطانی چرا و چگونه در او ایجاد شده بود ولی هرچه می‌گذشت علاقه بی‌شرمانه او نسبت به من بیشتر و بیشتر می‌شد و من بیش از پیش از او متنفر می‌شدم.

از نگاه‌های غرور آمیزش به خوبی می‌توانستم قدرت و شوکت را حس کنم و برایم واضح بود که اگر اراده کند به راحتی می‌تواند شالوده زندگی پر مشقتم را درهم بریزد. آدم با نفوذ و پرقدرتی بود که با وجود سن کمش توانسته بود ثروت بی‌اندازه‌ای برای خود جمع کند و به جرگه مولتی میلیون‌های پرنفوذ بپیوندد. مرتب سعی می‌کردم که به خود بقبولانم که نباید تحت‌تاثیر قدرت او قرار گیرم و خودم را ببازم. نباید اجازه می‌دادم تا به همین راحتی زندگی را که با هزاران زحمت شروع کرده بودم و نگذاشته بودم تا به هیچ‌قیمتی از هم بپاچد، در چشم برهم زدنی نابودش کند.



شاید یکی از بدترین لحظات حضور او در میان ما شبی بود که او قصد بازگشت داشت و بهنام به همین مناسبت یک مهمانی ترتیب داده بود. با وجود اینکه افشین و ژیلا به شدت مشغول کار در کمپانی تازه تاسیس شان بودند و دیگر بسیار کم همدیگر را می دیدیم اما دعوت بهنام را برای حضور در آن مهمانی خداحافظی پذیرفتند. آن شب پیراهن ارغوانی رنگی پوشیده بودم با یک جفت کفش پاشنه ده سانتی باریک و بلند که راه رفتن را برایم سخت کرده بود. از شادی در پوست خود نمی جنگیدم زیرا کم کم داشتم از شر آن مزاحم خلاص می شدم، حضور افشین و ژیلا در میان آن چهره های غریبه مرا بیشتر به وجد می آورد.

در میان صحبت هایم با ژیلا ناگهان به یاد عکس هایی افتادم که دفعه قبل باهم انداخته بودیم. افشین و بهنام انتهای سالن مشغول خوردن نوشیدنی هایشان بودند. پله ها را با هیجان دوتا یکی بالا رفتم تا عکس ها را از کشوی میز توالت اتاق خواب بردارم و به ژیلا نشان بدهم. عکس ها را برداشتم و کشو را بستم که ناگهان متوجه بسته شدن در اتاق شدم. سرم را به طرف در برگرداندم و در کمال تعجب آرش را دیدم که با لبخندی زیرکانه مرا مینگرد.

- تو اینجا چی کار می کنی؟ من اصلا دوست ندارم کسی بی اجازه وارد اتاقم بشه.
چند قدم جلو گذاشت و گفت:

- فقط می خواستم قبل از رفتن چند کلمه باهات خصوصی حرف بزنم، بعد هم بر میگردم همونجایی که بودم دیگه این خودتی که باید تصمیم بگیری و نشون بدی که دختر عاقلی هستی یا نه.

مغضوبانه نگاهش کردم.



- نمی‌دونم این حرف‌های بیخود تو کی تموم میشه؟ انگار حالت نیست من توی چه وضعیتی هستم فقط از خدا میخوام زودتر این چند ساعت هم بگذره تا دیگه ریخت تو رو نبینم.

کمی جلوتر آمد و در کمال خونسردی روی کاناپه باریک پایین تختخواب نشست و گفت:

- دیگه داری بی‌انصافی میکنی عزیزم! خوب گوش کن ببین چی میگم من توی این مدتی که ایران بودم به خیلی چیزها فکر کردم حسابی هم در مورد پیشنهاد بهنام در مورد اون کارخونه به ظاهر مدرنش تحقیق کردم اما...

نگاهی به چهره متعجب و نگران من انداخت و بعد لبخنی زد و گفت:

- آخ! عزیزم معذرت میخوام، لابد تو اصلا نمی‌دونی که من برای چی به ایران اومدم؟ درسته؟

حوصله شنیدن حرف‌هایش را نداشتم و حضورش در آن اتاق آزارم میداد. آهی کشیدم و گفتم:

- نخیر آقا نمی‌دونم، علاقه‌ای هم ندارم که بدونم.

به سمت جلو نیم‌خیز شد و دست‌هایش را روی زانو گذاشت و انگشت سبابه‌اش را به سویم گرفت و گفت:

- دیگه داری تحملم رو تموم میکنی، تو باید به حرف‌های من گوش بدی!

با سر اشاره‌ای به جای خالی کنار خودش کرد و ادامه داد:

- حالا بیا مثل یه دختر خوب بگیر همین‌جا بشین و به حرفام گوش کن.



دندان‌هایم را بهم ساییدم و مشتم را گره کردم.

- می‌شه بفرمایید اگر الان شوهرم بیاد و من و تو رو اینجا ببینه چی باید بهش بگم؟

- شوهرت نمیداد چیزی هم لازم نیست بهش بگی، پس بیا بشین و فقط گوش کن.

می‌دانستم تا حرف‌هایش را نزنم دست بردار نیست؛ به ناچار روی صندلی میز توالت رو به روی او نشستم تا حرف‌هایش را بشنوم.

به طرز خاصی نگاهم کرد دندان‌هایش را آرام روی ل**ب پایینش کشید و گفت:

- بهنام بهم زنگ زد و ازم خواست تا برای دیدن کارخونه اش بیام ایران و اگر موافق بودم باهم شریک بشیم. می‌دونستم که اون آدم زرنگیه و اگر کار و کاسبی خوبی داشته باشه هرگز با کسی شریک نمی‌شه، با این حال دیدم حتی برای تغییر آب و هوا هم بد نیست تا سری بهش بزنم.

با شست روی گردی چانه‌اش کشید و سر کج کرد و همان‌طور که نگاهم میکرد ادامه داد:

- حدسم درست بود، اون کارخونه با این اوضاع شلوغ و پلوغی که مملکت پیدا کرده در حال ورشکستگی؛ بهنام هم دیگه پولی نداره که بتونه اونو سرپا نگه داره؛ برای همین پای منو وسط کشیده چون می‌دونسته من تنها کسی هستم که میتونم این پول هنگفت رو براش فراهم کنم.

دستش را در جیب کتش فرو برد و بسته طلایی رنگ سیگارهایش را بیرون آورد و یکی از آنها را روشن کرد و پک نسبتاً عمیقی به آن زد و آنگاه در میان هاله‌های دود دوباره شروع به صحبت کرد.



- اولش نمی خواستم همچین پولی رو بهش بدم چون لزومی نمی دیدم که توی این شرایط متزلزل اقتصادی ایران حتی یک ریال هم اینجا سرمایه گذاری کنم. تو شاید از سیاست چیزی ندونی ولی حتما فهمیدی که اوضاع فرق کرده و اصلا معلوم نیست که چه اتفاقی ممکنه بیوفته، اما کاملا واضحه که مملکت خیلی بهم ریخته است و سرمایه گذاری توی همچین شرایطی یعنی حماقت محض! پک عمیق تری به سیگارش زد و ضمن آنکه دودش را بیرون میداد ادامه داد:

- اما من پولی رو که خواسته بود بهش دادم می دونی چرا؟

دستم را به کمرم زدم و چینی به پیشانی ام دادم و گفتم:

- چه می دونم لابد یه جوری راضیت کرده دیگه، اما این حرفها هیچ ربطی به من نداره.

پوزخندی زد.

- یعنی میخوای بگی اوضاع خراب شوهر نازنینت به تو ربطی نداره؟ اگر این پول به موقع بهش نرسیده بود هم اون کارخونه ورشکسته درش تخته شده بود هم بهنام به خاطر بدهی هاش یه مدتی باید میرفت آب خنک میخورد! پس به تو ربط داره عزیزم، چون من این پول و فقط به خاطر تو بهش دادم بانو!

سرجایم میخکوب شدم؛ نگاه چندش آور و هوس انگیزش را به سراپایم دوخت و گفت:

- نترس اون از این بابت چیزی نمی دونه، ولی بهتره یه کم با هم رو راست باشیم، راستش امشب از اینکه می دیدم اون بدون اینکه کوچکترین برتری نسبت به من داشته باشه داره با غرور کنار خورشید زیبای این جشن می رقصه و به همه فخر می فروشه حسودیم شد!



فریاد زد:

- یه بار بهت گفتم حق نداری در مورد بهنام اینطوری حرف بزنی.

لبخند غرورآمیزی زد.

- اوه البته.

چشم‌هایش را تنگ کرد و با حالت خاصی گفت:

- ولی من احمق نیستم عزیزم، اگه آدم باهوشی نبودم و می‌خواستم توی زندگیم از

این جور بذل و بخشش‌های الکی بکنم که باید الان کنار خیابون گدایی میکردم!

دستش را در جیب بغل کتش فرو برد و دو عدد چک از آن بیرون آورد و مقابلم

گرفت و گفت:

- این چک مال بهنامه که من در عوض پولی که بهش دادم ازش گرفتم اما شک

ندارم که نمیتونه مشکلاتش رو با اون پول برطرف کنه و به زودی دچار دردسر می‌شه؛

من با همین چک می‌تونم کاری کنم که حالا حالاها گوشه زندون آب خنک بخوره اما

این یکی چک مال خودمه.

نزدیکم شد. نفس بلندی کشید و چک را جلوی صورتم گرفت و ادامه داد:

- سفید امضاش کردم تا هروقت همچین اتفاقی افتاد هر مبلغی که لازم داشتی روش

بنویسی و از بانک بگیری تا بدون دردسر خودتو به من برسونی و اونوقته که دیگه

روزهای قشنگ و پر از آرامش برای من و تو شروع می‌شه عزیزم!

مستم را چنان به هم گره کرده بودم که انگشتانم سفید شده بود آن را با خشم روی

میز توالت کوبیدم و با نفرت گفتم:



- تو کثیف‌تر از اون چیزی هستی که فکرش و می‌کردم، بیچاره بهنام که خیال می‌کنه تو دوستشی اما خبر نداره که تو یه گرگ هاری که فقط لباس بره پوشیدی! بهنام ساده من چه خبر داره که همه دور و وریش به ظاهر دوستش هستن اما براش نقشه کشیدن تا نابودش کنن، از جلوی چشمم گم شو که نفس نجست داره حالم و بهم میزنه.

خونسرد و بی‌اعتنا فیلتر سیگارش را در ظرف جواهراتم خاموش کرد و آهسته به سوی صورتم خیز برداشت. برخورد نفس‌های داغش را به وضوح با صورتم حس کردم و با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

- من تا چند ساعت دیگه از پیشت میرم هنوز نمی‌خوای با اون لبهای سرخ و خوش فرمت لبهای سرد منو مهمون آتیش کنی؟ پس رسم مهمون نوازی چی میشه؟ سیلی محکمی به صورتش زدم و با خم کردن آرنجم صورتم را پشت بازوهایم پنهان کردم و فریاد زدم:

- دست از سرم بردار، گم شو بیرون کثافت.

آثار خشم بر چهره‌اش نمودار شد و قبل از اینکه از در خارج شود رو به من کرد و با عصبانیت گفت:

- من بلاخره این روح سرکش تو رو رام میکنم، این ملکه زیبایی باید مال کسی باشه که لیاقتش و داره، پس منتظر باش تا لیاقتم و بهت ثابت کنم.

لعنت به من! با این عادت ترک نشدن‌ام که وقت عصبانیت هرچه نزدیکم بود پرت میکردم. از روی تخت متکای بهنام را برداشتم و به سویش پرت کردم اما مثل



همیشه، نشانه‌گیری خوبی نداشتم و متکا به جای برخورد با او به در بسته خورد و نقش زمین شد و هرچه پر درون آن بود در هوا پراکنده گردید و آرش اتاق را ترک کرد. کلافه و سردرگم به پره‌های معلق در هوا نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم باید چه کنم اما غیبتم در آن مجلس داشت طولانی می‌شد، و اگر کمی دیگر تعلل می‌کردم حتماً ژیلایا به دنبالم می‌آمد و ممکن بود همه چیز را بفهمد. عکس‌ها را از روی میز توالت برداشتم و بی‌درنگ از اتاق خارج شدم، اما با دیدن افشین که مقابل در ایستاده بود و به پلکان چوبی جلوی آن تکیه زده بود ناگهان چیزی در قلبم فرو ریخت. رنگ از رخسارم پرید و با زحمت گفتم:

- تو کی اومدی اینجا؟

یک تای ابرویش را بالا داد و در پاسخ گفت:

- دیدم دیر کردی گفتم شاید مشکلی پیش اومده، ولی انگار بدجور مزاحم شدم! فهمیدم که حتماً بین راه آرش را دیده و یا متوجه حضور او شده در اتاق شده است. در جوابش ملتسانه گفتم:

- باور کن داری اشتباه میکنی، این فقط یه سوء تفاهمه، همین.

روی لبه پلکان نشست و با چهره‌ای درهم کشیده گفت:

- نمی‌دونم شاید در مورد ازدواج تو با بهنام کوتاهی کردم، شاید بهنام در حق تو نامردی کرده و من با اینکه از کارهایش خبر داشتم به خاطر رفاقتمون چشمم و روی خیلی چیزها بستم و دخالت نکردم، حرفی نزد، گفتم زن و شوهر هستید و خودتون مشکلاتتون و حل می‌کنید، اما من همیشه حق و به تو دادم ولی...

دستی به بینی تیغ کشیده و قلمی‌اش کشید و سر بالا گرفت و گفت:



- سوگند به خدا قسم این راهش نیست! مثلاً می‌خواهی اینجوری کارهای اونو تلافی کنی؟ ولی به چه قیمتی؟ داری روی لبه تیغ راه میری سوگند خانم!
- از حرف‌هایش که چون نیش‌تری بر قلبم می‌نشست رنجیده شدم.
- نمی‌دونم چی شنیدی که اینجوری داری قضاوت می‌کنی ولی من فقط میتونم بگم داری اشتباه میکنی.
- اصلاً فرض می‌کنیم حق با توست، می‌دونی آگه جای من بهنام اومده بود اینجا چه اتفاقی می‌افتاد؟ از تو بعیده سوگند! تو که اونو خوب می‌شناسی پس چرا همچین حماقتی کردی؟ آرش از اتاق خواب تو بیرون اومد، چه توجیهی برایش داشتی!؟
- خواهش میکنم افشین تمومش کن، نمی‌خوام این مزخرفات به گوش بهنام برسه بی‌خودی به موضوعی که وجود نداره دامن نزن، لطفاً.
- آهی کشید و گفت:
- من تا حالا دخالتی نکردم از این به بعد هم نمی‌کنم، چون می‌دونم هرچی به این موضوع دامن بزنم نتیجه‌ای جز پشیمونی نداره اگر هم چیزی گفتم فقط خواستم بهت هشدار بدم که داری با جون و زندگیت بازی میکنی، این ماجرا بوی خون میده، چه بی‌گناه باشی چه گناهکار بهتره حواستو جمع کنی، حالا دیگه خودت میدونی.
- حرفش را زد و از پله‌ها پایین رفت. احساس میکردم همه دنیا به یک‌باره بر سرم آوار شد. تاوان چه چیز را می‌دادم، نمی‌دانستم؛ آخرچگونه می‌توانستم خودم را از آن مردابی که در آن فرو رفته بودم نجات دهم؟ مگر چقدر می‌توانستم تحمل کنم و در مقابل همه مصیبت‌هایی که چون شلاق بر من می‌کوفت سکوت پیشه سازم و ضجه نزنم و فریاد بر نیآورم؟



وقتی برای خرید از خانه بیرون رفتم ساعت نزدیک هشت صبح بود. معصومه ماه‌های آخر بارداری‌اش را طی می‌کرد و به همین دلیل مدتی بود که به درخواست خودم، شخصا خریدهای روزمره را انجام می‌دادم؛ طبق معمول بهنام راننده شرکت را فرستاد تا مرا به مقصد برساند و مجبور بود آنقدر منتظر بماند تا وقتی کارم تمام شد دوباره من را به خانه برساند.

لیست خریدی را که روی تکه کاغذی نوشته بودم از روی میز ناهار خوری برداشتم؛ معصومه با چهره‌ای شرمنده جلوی در ایستاد و طبق معمول همیشه که موقع حرف زدن با دسته روسری‌اش بازی میکرد مشغول گره زدن آن به دور انگشتش بود. سربه زیر انداخت و گفت:

- خانم جان تو رو خدا منو حلال کنید، خدا ازتون راضی باشه این چند ماهه شما نداشتی من برم خرید، به خدا خجالت زده شما هستم!

نگاهی به شکم بزرگ و برآمده و صورت پف کرده‌اش انداختم و گفتم:

- مگه با این وضعیت میشه خرید هم بری؟ بازار شلوغه، برای تو خطر داره.

لپ‌هایش از فرط خجالت گل انداخت؛ خندیدم.

- حالا شما هروقت بارت رو زمین گذاشتی و یه پسر کاکل زری برای اوستا حیدر آوردی اونوقت، باز برمی‌گردی سر کار و باز کمک حالم می‌شی.

خنده ملیحی کرد.

- والا چی بگم، هرچی شما بگید، خدا سایه شما و آقا بهنامو از سرما کم نکنه.



بازار شمیران پر بود از آدم‌های رنگ و وارنگی که برای خرید آمده بودند. صدای فروشندگان که برای جلب مشتری فریاد می‌زدند و برای فروش اجناسشان بازار گرمی می‌کردند همه جا را پر کرده بود.

خرید مواد غذایی را اصلا دوست نداشتم خصوصا که باید از بازارهای شلوغ تره بار خرید می‌کردم. هربار که مجبور به این کار میشدم هزاران بار خودم را سرزنش می‌کردم که چرا نمی‌گذارم بهنام خدمتکار دیگری را استخدام کند، اما با یادآوری اتفاقات گذشته رنج خرید را به جان می‌خریدم و از حرفم پشیمان می‌شدم.

از میان حجره‌های بازار عبور می‌کردم و آنچه نیاز داشتم به ترتیب می‌خریدم که ناگهان چهره‌ای آشنا را از دور دیدم. با تنه‌ای که به چند عابر زدم به او نزدیک‌تر شدم تا اطمینان پیدا کنم که اشتباه نکرده‌ام.

با دیدن سیمای مهربان لیلا خانم گویی جان تازه‌ای یافتم؛ باورم نمیشد بعد از گذشت یک سال و اندی بتوانم دوباره او را ببینم. چادر سفید گل‌داری به سر داشت و در یک حجره سبزی فروشی مشغول خرید بود؛ طوری ایستاده بود که فقط می‌توانستم نیمی از صورتش را ببینم، چادرش را سفت گرفته بود و بی‌وقفه با مغازه‌دار چانه می‌زد. از شنیدن صدای گرم و آشنایش بی‌اختیار اشک در چشمم حلقه بست؛ روزهایی را به یاد آوردم که در خانه پدری فارغ از هر رنجی کنارش می‌نشستم تا با همین صدای گرم برایم قصه بگوید.

جلوتر رفتم و با دست روی شانه‌اش زدم و صدایش کردم؛ وقتی به سویم برگشت با چشمانی که از فرط شادی و ناباوری باز شده بود فریاد زد:

- سوگند مادر چون خودتی؟ ای خدا، باورم نمیشه این سوگند منه؟



آغوشش را برایم گشود و من خودم را چنان در آن افکندم که گویی سنگری امن یافته بودم. همان جایی که محرم دردهایم بود و غم‌هایم را در خود محبوس می‌کرد و آرامم می‌ساخت. کارتن‌های محتوی خریدهایم را درون زنبیل قرمز رنگش انداخت و آن‌ها را به دست گرفت و با من همراه شد.

آرام آرام راه می‌رفت و روی پا تاب می‌خورد و معلوم بود که هنوز هم از درد پاهایش رنج می‌برد، مرتب قربان صدقه‌ام می‌رفت و می‌گفت که نذر کرده تا اگر زنده بماند و دوباره مرا ببیند به زیارت امام زاده صالح برود و نان و پنیر نذری بدهد.

به ابتدای بازار که رسیدیم ایستادم و پرسیدم:

- مامان لیلا، حالا که مامان و بابام نیستن شما چی کار می‌کنید؟ یعنی منظورم اینه که بعد از رفتن اونا کجا رفتید؟ چی کار می‌کنید؟

با همان لبخند پرعطوفتش دستی به روی سرم کشید و گفت:

- خدایزرگه عزیزدلم، حالا بیا با هم بریم خونه ما، همین نزدیکی هاست، یه کم نفس تازه کن، اونوقت برات تعریف می‌کنم.

خیلی دلم می‌خواست همراهش بروم اما باید قبل رفتن راننده را خبر می‌کردم از او خواستم ما را به خانه لیلا خانم برساند و همان‌جا منتظرم بماند. اتومبیل کنار خانه قدیمی و کوچکی که نمایی آجری داشت متوقف شد و من با اشتیاق قدم به آن خانه با صفا گذاشتم.

از در که وارد شدیم باید از دو پله‌ی سنگی پایین می‌رفتیم تا به حیاط برسیم؛ جای آرامش‌بخشی به نظر می‌رسید. باغچه‌ای زیبا و کوچک وسط حیاط وجود داشت که در آن درختان انار و گردو کاشته بودند و حوض چند ضلعی کوچکی هم کمی آن



طرفتر از باغچه قرار داشت، از شیر آب بلند روی آن آب، قطره قطره درون حوض چکه میکرد؛ نزدیک باغچه داربستی بود و روی آن شاخه‌های درخت انگور انباشته شده بود و سایه دل‌انگیزی داشت که آرامش خاصی در آدمی ایجاد می‌کرد. روی ایوان فرش شده کنار سمار که روی میز چوبی کوچکی که به دیوار تکیه داشت نشستیم. قل قل سمار مامان لیلا هوس خوردن چای داغ را در دلم انداخت؛ مامان لیلا یک استکان چای داغ و پر رنگ که از آن بخار بلند میشد ریخت و مقابلم گذاشت و گفت:

- قابل تورو نداره سوگندم، کاش میومدی می‌رفتیم توی خونه.

به رویش لبخند زدم.

- همین جا هم خیلی خوبه، همین که توی این شهر بی سر و ته یه آشنا پیدا کردم باید خدا رو شکر کنم.

دستی به شانهام زد.

- اول که دیدمت باورم نمیشد که تو سوگند خودم باشی؛ چقدر فرق کردی دختر، خانم شدی برای خودت، اون روزی که از خونه رفتی کجا و حالا کجا.

با غمی که در صدایم موج میزد گفتم:

- کاش نمی‌رفتم مامان لیلا، کاش نمی‌رفتم.

با گوشه چادرش قطره اشکی که از گوشه چشمش سرازیر شده بود پاک کرد و گفت:

- آره مادر کاش نرفته بودی.

دستش را گرفتم.



- برام بگو مامان لیلا، بگو بعد از رفتنم چی شد؟ نمی‌دونی چقدر از این بابت احساس گناه می‌کنم.

نفسی تازه کرد.

- چی بگم دختر؟ چی بگم؟ وقتی رفتی نمی‌دونی چه غوغایی به پا شد، بیچاره مادرت که داشت دیوونه می‌شد، وقتی فهمیدن که دیگه بر نمی‌گردی، آقا زندگی رو برای همه جهنم کرد، یه طوری شد که روزی هزاربار آرزوی مرگ می‌کردم؛ همه جارو دنبالت گشتن ولی چه فایده؟ تو انگار آب شده بودی و رفته بودی توی زمین! سری تکان داد و پوفی کشید.

- وقتی آقا از پیدا کردن نامید شد یه روز اومد و گفت که دیگه تحمل این رسوایی رو نداره به مادرت گفت که با پدر آقا بهنام صحبت کرده تا همراه اونا برن آمریکا، چه می‌دونم، یه دفعه همه چیز رو گذاشتن برای فروش، عذر من و مش‌رحیم هم خواستن و خونه رو فروختن و رفتن.

آب دهانش را همراه بغضش بلعید؛ سبک گلویش بالا و پایین رفت، سری تکان داد و گفت:

- من و رحیم و بعد از اون همه سال که توی اون خونه کلفتی و نوکری کرده بودیم دست خالی و تنها روونه کردند و خودشون رفتند، تنها جایی که داشتیم خونه پدری مش رحیم بود اومدیم اینجا، و همه چیز رو از نو شروع کردیم، رحیم روزها میره توی باغ‌های اطراف کارگری منم خیاطی می‌کنم و زندگی‌مون و می‌گذرونیم. صورتش را با دست قاب گرفتیم.



- مامان لیلا، به خدا نمی‌دونستم شماها به خاطر من این قدر اذیت شدید، خیلی دنبالتون گشتم اما هیچ ردی از خونواده‌ام و شما نتونستم پیدا کنم.

تلخ لبخندی زد.

- دختر جون من تو و مادرت رو روی پاهای خودم بزرگتون کردم، تو دخترمی، من شک نداشتم که بر می‌گردی.

آه سردی کشید.

- اما حیف که خیلی دیر برگشتی!

در آغوش کشیدمش.

- مامان لیلا تورو خدا اگر خبری از مامان و بابام داری بهم بگو، می‌خوام برم به دست و پاشون بیوفتم تا منو ببخشند، می‌خوام پیشم باشن، دیگه طاقت دوریشون و ندارم.

رخسار گندمگون لیلا خانم به زردی گرایید و سعی کرد به چشم‌هایم نگاه نکند. زیر ل**ب گفت:

- آخه چرا رفتی دخترم؟ کاش می‌موندی تا بالاخره راضیشون می‌کردی و مثل همه دخترها می‌رفتی خونه بخت؛ برات یه عروسی شاهانه می‌گرفتیم، همه آرزوم این بود که توی لباس عروسی ببینمت اما حالا چی؟ حالا که همه چیز بهم ریخته چی کار همیشه کرد؟

تاملی که در کلامش بود مرا به وحشت انداخت. دوباره اصرار کردم اگر چیزی می‌داند آن را از من پنهان نکند؛ سرش را به زیر انداخت و لحظه‌ای بعد گفت:



- ثریا رو که یادته؟ همون خانومه که همه جا با مامانت بود، همون دوستشو میگم که این اواخر خیلی باهم صمیمی شده بودن، اگه بتونی پیداش کنی شاید بتونه بهت کمک کنه تا یه خبری از پدر و مادرت بگیری.

ثریا را چندین بار همراه مادرم دیده بودم زن فربه و سفید رویی بود با صورتی کاملا گرد و این اواخر به شدت با مادرم صمیمی شده بودند و تقریبا در تمامی مجالس و مهمانی‌های ما حضور داشت اما هیچ‌گاه توجه‌ام را به خود جلب نکرده بود چون مادرم در دوستی آدم دم‌دمی مزاجی بود و با وجود اینکه دوستان زیادی داشت اما هرچند وقت یک بار با یکی از آنها صمیمی می‌شد و بعد از مدت کوتاهی با آنکه اول او را بسیار وارسته و با کمالات معرفی می‌کرد دلش را میزد و بنابر هزار و یک دلیل سعی می‌کرد وانمود کند که او دیگر به درد رفاقت نمی‌خورد و رفت و آمدش را با او قطع میکرد. این ثریا هم یکی از همان دوستان بود و بنابراین دلیلی نداشت که به او توجه خاصی داشته باشم.

سرم را به نشانه تایید حرفش تکان دادم و گفتم:

- آره یادمه، مگه اون چیزی از مادرم می‌دونه؟

با اکراه جواب داد:

- فکر کنم مادرت از فرنگ برایش نامه می‌فرسته، حتما باید یه خبری داشته باشه دیگه.

- تو از کجا می‌دونی؟ مگه چیزی بهت گفته؟

- نه مادر جان، چیزی که نگفته ولی اون روزا وقتی داشت از مادرت خداحافظی میکرد خانم بهش گفت که مرتب برایش نامه می‌نویسه یا تلفن میزنه.



ل**ب پایینم را مکیدم.

- تو که می‌دونی مامانم از این حرف‌ها زیاد میزد ولی همیشه یادش می‌رفت که به کسی قولی داده، همیشه از روی این حرف‌ها چیزی فهمید ولی فعلا تنها سر نخ‌ی که داریم همینه، چاره‌ای نیست جز اینکه یه سری به این ثریا خانم بزنم، ببینم چیزی میدونه یا نه.

وقتی این حرف را زدم حس کردم ترس بر چهره لیلا خانم آشکار شد و با اضطراب پرسید:

- مگه آدرسی ازش داری مادرجون؟

- آگه هنوز توی همون خونه که قبلا بودن زندگی کنه آره، اونجارو بلدم، چند دفعه با مامان خونشون رفتیم.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و چایی را که برایم ریخته بود را با عجله نوشیدم و در میان اشک و آه از مامان لیلا جدا شدم تا خودم را زودتر به خانه برسانم اما به او قول دادم که حتما دوباره به دیدارش بروم تا بیشتر کنارش باشم. وقتی داشتم از در خارج می‌شدم لیلا خانم با حالت خاصی گفت:

- سوگند جان مادر، حالا زندگیت خوبه؟ راضی هستی؟ شوهرت چی؟ آقا بهنام هنوز همون جوری دوستت داره؟ بچه چی؟ بچه نداری مادر؟

تلخ خندیدم؛ سرم را پایین انداختم و نگاه از نگاهش برگفتم تا از نگاهم حقیقت را نخواند.

- آره لیلا خانم، همه چیز خوب خوبه، من راضی‌ام، هنوز بچه‌ای ندارم؛ اما زندگیم خیلی خوبه.



دست روی چهارچوب آهنی در گذاشتم وقتی خارج می شدم گفتم:

- برام دعا کن مامان لیلا، من هرطور شده باید مامان و بابامو پیدا کنم؛ حتی اگه دیگه قبولم نکنن همین که بدونم خوب و سلامت هستن برام کافیه انقدر منتظر می مونم تا منو ببخشن و برگردن ایران پیشم.

آهی کشید و گفت:

- خدا بزرگه، همه چیز درست میشه انشالله دخترم، فقط کاش می موندی تا مش رحیم هم از سر کار برمی گشت و می دیدت.

لبخندی زد.

- منم خیلی دوست داشتم که می دیدمش اما بهنام خبر نداره که اوادم اینجا ممکنه زنگ بزنه خونه و نگران بشه.

به خانه که رسیدم از شادی در پوست خود نمی گنجیدم، اما تصمیم گرفتم تا به نتیجه نرسیدم از این بابت چیزی به بهنام نگویم؛ بنابراین صبر کردم تا فرصتی مناسب پیش آید و من بتوانم به دیدن ثریا بروم، خوشبختانه این فرصت به زودی فراهم آمد و وقتی که بهنام برای انجام کاری به شهرستان رفته بود توانستم به سراغ ثریا بروم. وقتی مرا دید بسیار تعجب کرد اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و به گرمی پذیرای من شد. موضوع راکه با او در میان گذاشتم ابتدا سعی کرد اظهار بی اطلاعی کند اما کمی بعد بالاخره زبان گشود و حرفهایی را زد که آرزو می کردم هیچ گاه واقعیت نداشته باشد. فنجان قهوه اش را به دهان برد و جرعه ای از آن نوشید و قری به سر و گردنش داد و گفت:



- والا مامانت اون اوایل که تازه رفته بودن آمریکا چند تا نامه برام فرستاد اما بعدش دیگه خبری ازش نشد، چه می‌دونم لابد انقدر بهش اونجا خوش می‌گذشت که دیگه سراغی از ما نگرفت!

- ثریا خانم، مامانم توی اون نامه‌ها چی برات می‌نوشت؟ چیزی هم از من برات نوشته بود؟

از جا بلند شد و بعد از اندکی با چند پاکت نامه که در دستش بود برگشت و گفت:

- بیا بگیر، خودت بخون، بیخود داری دنبالشون میگردی دخترجون، مامانت که می‌گفت شوهر پول داری کردی و زندگی خوبی داری، دیگه دنبال چی هستی؟
نامه‌ها را برداشتم دست خط مادرم را بوسیدم. انگار بوی آغوشش را حس می‌کردم و گرمای نفس‌هایش را از لا به لای همین نامه‌ها می‌جستم.

نگاه ترحم آمیزی به من انداخت و گفت:

- خوندن این نامه‌ها اونقدر هم که فکر میکنی خوشایند نیست سوگند جون، راستش من نخواستم حرفی بزنم بهتره خودت بخونیشون.

مادرم در نامه‌هایی که برایش فرستاده بود به او گفته بود که نه ماه بعد از مهاجرتشان از پدرم جدا شده و با مرد دیگری ازدواج کرده اما با او هم نتوانسته زندگی کند و بعد از یک ماه با هم متارکه کرده‌اند، اندکی بعد از جدایی پدر و مادرم از هم، پدرم به دلیل مشکلات روحی و کاری فراوان دچار حمله قلبی شده و به همین علت درگذشته؛ و بعد از آن دیگر مکاتباتش با ثریا هم قطع شده بود.

خانه ثریا را ترک کردم، اما در پاهایم توانی برای رفتن نمی‌دیدم. سر خیابان که رسیدم پیرمرد کوری با آکاردئونی که در دست داشت، رو به روی يك خانه در پیاده‌رو



به درختی تکیه داده بود و آهنگ غمگینی را می‌نواخت و مردم روی پارچه‌ای که بر زمین پهن کرده بود پول می‌ریختند. خم شدم و یک اسکناس پنج ریالی جلوی پایش گذاشتم. آن را لمس کرد و گفت:

- خدا ازت راضی باشه.

رو به رویش روی پله سنگی خانه نشستم و هم‌نوا با سازش زار زار گریستم.

" من این سوی دنیا تو آن سوی دنیا

چرا از من او را گرفتی که ماتم بگیرم

من این سوی دنیا تو آن سوی دنیا

چرا درد خود کم بگیرم

ز روزی که رفته ز پیشم او نامه ننوخته

ز خاطر مگر برده او از دل یاد بگذشته

دریغا گذشته گذشته

خدایا همه هستی‌ام را گرفتی

من این سوی دنیا تو آن سوی دنیا

چرا از من او را گرفتی که ماتم بگیرم"

اشک‌هایم را پاک کردم با زحمت و در حالیکه پاهایم را روی زمین می‌کشیدم خودم را به خیابان رساندم و سوار تاکسی شدم. پشت در خانه نشستم و زانوهایم را به بغل گرفتم و سر روی زانو گذاشتم؛ باورم نمی‌شد که دیگر هرگز نمی‌توانم چهره مهربان پدرم را ببینم. خودم را در مرگش مقصر می‌دانستم آخر چرا باید پدرم با آن همه



شکوه و عظمت در غربت و تنهایی بدون اینکه همسرش و یا حتی تنها فرزندش در لحظه‌های واپسین زندگی‌اش در کنارش باشند دارفانی را وداع گفته باشد، حتی نمی‌دانستم چه بلایی بر سر مادرم آمده و اینک کجاست و چه می‌کند. اندکی بعد صدای کودکانه شیرین مرا از آن دنیای تلخ بیرون آورد.

- آله بیا، این مال توست.

سرم را از روی زانو برداشتم؛ یک کاسه شعله زرد دستش بود آن را جلوی صورتم نگه داشته بود. نگاهش که کردم به رویم خندید.

- بیا، مال توست.

کاسه را از دستش گرفتم و پرسیدم:

- کی اینو بهت داد؟

- مامانم.

- مامانت کجاست؟

به پشت سرش نیم‌خیز شد و مادرش را که روی پا تاب می‌خورد و دست به کمر داشت جلو می‌آمد نشانم داد و گفت:

- اونجا، داله میاد.

معصومه نفس‌نفس زنان به سمتم آمد. چشمان خیس از گریه و حال و روزم را که دید با نگرانی پرسید:

- خدا مرگم بده خانم جان، چی شده؟ چرا گریه کردید؟

آه بلندی کشیدم.



- معصومه تو بلدی حلوا درست کنی؟

دو دستی بر سرش کوفت.

- وای خانم جان خاک بر سرم، خدا به دور حلوا برای چی؟

از جا بلند شدم خاک لباسم را تکاندم و همان طور که به سوی عمارت می رفتم گفتم:

- یه کم حلوا بپز بده اوستا حیدر ببره امامزاده علی برای خیرات، بگو برای پدرم فاتحه بخونن.

با آمدن بهنام گویی داغ دلم تازه شد، نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. متعجبانه مقابلم زانو زد و نشست و پرسید:

- چی شده سوگند؟ چرا گریه می کنی عزیزدلم؟

هق هق کنان گفتم:

- پدرم، پدرم.

حس کردم از حالی که داشتم موضوع را فهمید اما به آهستگی گفتم:

- پدرت چی؟ خبری شده عزیزم؟

چشمانم از فرط گریه سرخ شده بود گمان می کردم زبانه در دهانم سنگین شده است.

- پدرم؛ پدرم، مُرده بهنام، تو باورت میشه؟ یعنی من دیگه هیچ وقت نمی تونم ببینمش؟

سرم را به سینه چسباندم و شروع به نوازش موهایم کردم.



- عزیز دلم کی این حرف رو به تو زده؟ من که بهت گفتم زیاد در این مورد کنجکاوی نکن، چرا به حرفم گوش ندادی؟ ببین چه طوری خودت و اذیت می کنی؟

سر بلند کردم و با همان هق هق گفتم:

-یعنی تو می دونستی و به من نگفتی؟

-بگم که چی بشه؟ مثلا حالا که فهمیدی چه کاری از دست تو ساخته است؟ چیزی نگفتم چون نمی خواستم تو رو اینجوری ببینم، می دونستم این جریان نابودت میکنه. گریه مجالم نمی داد که حرفی بزنم گویی تمام دردهای نهفته وجودم مبدل به اشک می شد و از دیدگانم فرو می ریخت.

-تقصیر من بود بهنام، اونا به خاطر من رفتن و این اتفاقات افتاد.

-تو نباید خودت و مقصر بدونی نازنینم، تقدیر اینجوری بوده که این اتفاق بیوفته پس حتی اگر تو هم کنارش بودی باز هم هیچ فرقی نمی کرد و کاری از تو ساخته نبود.

بهنام سعی می کرد با این حرفها مرا آرام کند اما واقعیت این بود که هیچ حرف و کلامی نمی توانست زخمی را که بر دلم نشسته بود التیام بخشد. پس از آن دیگر تحمل زندگی برایم دشوار شد؛ خصوصا که فهمیدم مسبب مرگ پدرم، مادرم بوده، چراکه او را در اوج مشکلات و تنهایی هایش رها کرده بود و به دنبال سرابی رفته، که گمان می کرده سیرابش می کند اما يك ماه بعد، این هوس چنان گریبان گیرش شده بود که مجبور به متارکه با آن مرد شده و پس از آن هم دیگر کسی خبری از او نداشت.



باور نداشتم که از این پس حتی دیگر نمی‌توانم به امیدی و افس دل خوش به داشتن پدر و مادرم باشم و از این پس در دنیایی پر از هیاهو تنهای تنهایم و تکیه‌گام فقط بهنام است و جز او دیگر کسی را در این آشفته بازار زندگی ندارم.

چندین ماه از آن اتفاق می‌گذشت اما من هنوز نتوانسته بودم مرگ پدرم را باور کنم و آن موضوع به شدت آزارم می‌داد. به همین علت دچار افسردگی شدیدی شده بودم که تا مدت‌ها گریبان‌گیرم بود. روزها برایم آرام و کشدار می‌گذشت. دیگر نه چیزی خوشحالم می‌کرد و نه از چیزی ناراحت می‌شدم. ایام را پشت سر می‌گذاشتم نه برای آنکه زندگی کنم بلکه مجبور به زنده ماندن بودم و گذر زمان در نظرم پوچ و بی‌معنا بود؛ من دنیایی را که پدرم در آن نباشد و مادرم محکوم به خیانتی بزرگ باشد، نمی‌خواستم. ولی چاره‌ای جز تحمل همه این دردها نداشتم. تا اینکه وقوع يك اتفاق باعث شد دوباره به خود بیایم و سعی کنم در دریای خروشان سرنوشت، خود را از غرق شدن نجات دهم و بازهم دریابم که برای زنده بودن و زندگی کردن تا زمانی که نفس می‌کشم باید بجنگم. چقدر از یادآوری آن روزها بیزارم؛ روزهایی که بهنام با تمام وجود می‌کوشید تا مرا به زندگی عادی برگرداند و من سرگردان و حیران فقط در این مرداب دست و پا می‌زدم. از نظر روحی کمی بهبود یافته بودم اما مدتی بود که سرگیجه امانم را بریده بود و سعی می‌کردم به آن عادت کنم ولی بهنام اصرار داشت تا نزد پزشک بروم. بعد از ظهر یکی از روزهای آبان بود و بهنام به خاطر همین سرگیجه‌ها آدرس يك متخصص مغز و اعصاب را به من داد تا برای معالجه به نزد او بروم. مطب دکتر شلوغ بود و نتوانستم جایی را برای نشستن پیدا کنم. کارت ویزیتیم را از کیف دستی‌ام بیرون آوردم و روی میز منشی گذاشتم نگاه گذرای به آن انداخت.

- لطفا نیم ساعت منتظر بمونید، اتاق معاینه که خالی شد می‌تونید برید داخل.



به دیوار نزدیک در ورودی تکیه دادم و همان جا منتظر ماندم تا بلاخره نوبتم رسید و وارد اتاق معاینه شدم. دکتر شایقی از دوستان خانوادگی بهنام بود مردی میانسال و متین با موهایی جوگندمی؛ به محض ورودم از پشت میزی که نشسته بود برخاست.

- سلام خانم پرنیان، بنده شایقی هستم، خیلی خوش آمدید.

دستی را که به سویم دراز کرده بود فشردم و همان طور که روی نزدیک ترین صندلی به میز کار او می نشستم گفتم:

- خیلی خوشحالم دکتر.

خودکاری که در دستش بود چرخاند و پرسید:

- خب بفرمایید چه حال، چه احوال؟

لبخند زدم.

- راستش یه مدتی خیلی سر درد دارم البته دیگه داشتم به این سردردها عادت می کردم اما بهنام خیلی اصرار داشت که حتما معاینه بشم.

سری تکان داد.

- این سردردها دقیقا از کی شروع شده و دقیقا بهم بگید که چطوره؟

کیفم را روی پا کمی جابه جا کردم و گفتم:

- حدود یکی دو ماهی میشه، مخصوصا صبح که از خواب بیدار میشم به شدت سرگیجه و گاهی تهوع دارم.

نبضم را گرفت و گوشی مخصوصش را روی سینهام گذاشت و از من خواست چند نفس عمیق بکشم؛ لبخندی زد و مشغول نوشتن نسخه شد.



- براتون یه آزمایش می‌نویسم لطفا انجام بدید و هرچه زودتر جوابش رو برام بیارید.
با تردید پرسیدم:

- آزمایش؟ آزمایش برای چی؟

سرش را از روی کاغذ نسخه بلند کرد روی آن را مهر زد و مقابلم گرفت و با همان لبخند شیرین گفت:

- دخترم شما احتمالا باردار هستید. بهتون تبریک میگم. اما برای اطمینان یه آزمایش خون نوشتم لطفا انجامش بدید و هرچه زودتر جوابش رو برام بیارید.

بهت زده و گیج از حرفی که شنیده بودم نسخه را گرفتم و تشکر کردم و از مطب خارج شدم. سوز سردی به صورتم خورد و من حس کردم همه وجودم از شوق لرزید. باور این موضوع که موجودی در بطن من وجود دارد کمی برایم دشوار بود ولی در کنارش آرامشی در من ایجاد کرده بود که حس خوشایندی به من می‌بخشید. دکمه‌های بارانی‌ام را بستم و به سمت اتومبیل BMW که بهنام دنبالم فرستاده بود رفتم و سوار شدم. احمد آقا یکی از راننده‌های شرکت بود که معمولا بهنام به دنبالم می‌فرستاد و آن روز هم مرا با همان اتومبیل به خانه رساند. در راه فقط به این فکر می‌کردم که چگونه این خبر مسرت بخش را به بهنام بگویم. با خود می‌اندیشیدم بعد از آن همه رنج و دردی که کشیدم این هدیه‌ای بود که خداوند برای التیام دردهایم به ما بخشیده است و پس از مدت‌ها ناراحتی اینک از این بابت احساس رضایت و شادمانی می‌کردم. چهره معصومه با آن شکم برآمده‌اش در نظرم آمد و از اینکه من هم مدتی دیگر شبیه او می‌شوم خنده‌ام گرفت. دست روی شکم گذاشتم و لبخندی از روی رضایت بر لبانم نشست. دست سوی زنگ بردم همین که خواستم آن را بفشارم کسی از پشت سر صدایم کرد:



- خانم پرنیان؟

به سمت صدا برگشتم. مردی حدودا چهل ساله با صورتی سبزه و قدی متوسط با ابروهایی پرپشت و کشیده در حالیکه تکه کاغذی را در دست‌هایش می‌فشرد به من نزدیک شد.

- بله خودم هستم، بفرمایید؟

کاغذ را به طرف من گرفت و گفت:

- این رو آقای پرنیان برای شما فرستادن خانم.

کاغذ را از دستش گرفتم و آن را باز کردم. دست‌خط بهنام بود که فقط چند جمله کوتاه روی آن نوشته بود.

" سوگند جان من بدجوری گرفتار شدم لطفا هرچی پول توی خونه داریم بردار و همراه فرستاده نامه بیا پیش من، بعدا بهت توضیح میدم که چی شده."

نگاه‌گذاری به آوردنده نامه انداختم و با تعجب پرسیدم:

- ولی من که همین الان از ماشین کارخونه پیاده شدم پس چرا احمد آقا چیزی بهم نگفت؟

مرد سبزه رو با خونسردی شانه بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- من از چیزی خبر ندارم خانم، آقا فقط این نامه رو به من دادند و گفتند که برسونمش به شما.

از او خواستم همان‌جا منتظر بماند تا من برگردم. زنگ را فشردم و در با صدای جیغ لیلای باز شد و تا وارد شدم شیرین به سمتم دوید یک دستش به عروسک پارچه‌ای اش



بود و با دست دیگرش دامنم را گرفت و پشت سرم پنهان شد. بی اختیار خودم را کنار کشیدم تا با او برخورد نکنم. لیلا دوان دوان خودش را به او رساند و وقتی دید که شیرین پشت من پنهان شده همان جا ایستاد نگاهی به من انداخت و پایین موهای بافته شده‌اش را به دهان برد و خجالت زده سر به زیر انداخت و چشم به زمین دوخت. شیرین محکم به من چسبیده بود، دستش را گرفتم و رو به رویش زانو زدم.

- تو باز آبجیت رو اذیت کردی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- پس چرا دنبال هم می‌کردید و اومدی پشت من قایم شدی؟

زیرچشمی به خواهرش نگاه کرد و ل**ب پایینش آویزان شد.

- لیلا اذیتم می‌کنه، علوسکش رو می‌خواد ازم بگیله!

از حرف زدن بامزه‌اش خنده‌ام گرفت لیلا را صدا زدم؛ هنوز نوك موهایش در دهانش بود.

- لیلا جان، کار زشتیه که موهات رو می‌ذارى توی دهنت، اول موهات رو از دهنت

دربیار بعدش بگو ببینم چرا عروسك شیرین رو می‌خوای ازش بگیری؟

موهات رو بیرون کشید و خبردار ایستاد.

- آخه می‌خوام باهات بازی کنم از صبح همش اون داره باز می‌کنه عروسك رو به من نمیده!

زیر چشمی خواهرش را نگاه کرد.



- آره شیرین خانم؟ شما عروسك رو به خواهرت نمیدی که با هم بازی کنید؟
دماغش را بالا کشید.

- مال خودمه.

موهای پریشانش را نوازش کردم و گفتم.

- اگه من بهت قول بدم که دو تا عروسك خوشکل برای هردوتون بخرم چی؟ عروسك
رو به خواهرت میدی تا با هم بازی کنید؟
خنده شیطنت آمیزی به لبانش نشست.

-قول میدی؟

-قول.

به سمت لیلا دوید؛ عروسك را به او داد و با هم سمت باغ رفتند. از سادگی
کوکانه‌شان غرق نشاط شدم. به این فکر کردم که شاید تا چند وقت دیگر دختری
داشته باشم که همبازی شیرین و لیلا شود! چه حس مادرانه زیبایی بود! ناگهان یاد
مرد سبزه رو افتادم که بیرون در انتظارم را می‌کشید. با عجله سمت عمارت رفتم و
بلافاصله شماره کارخانه را گرفتم.

-الو سلام خانم، می‌خوام اگر ممکنه با آقای پرنیان صحبت کنم؟

-سلام خانم پرنیان، متاسفانه آقای پرنیان يك ساعت پیش همراه آقای زرگر از
کارخونه بیرون رفتن، اگه کاری دارید براشون پیغام بذارید من حتما بهشون اطلاع
میدم.

-نگفتند که کجا میرن؟ برای من پیغامی نداشتن؟



منشی کمی فکر کرد و بعد گفت:

- فکر نمی‌کنم، نه، چیزی نگفتن.

تشکر کردم و گوشی را گذاشتم.

دل‌م شور میزد یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ آقای زرگر را کم و بیش می‌شناختم و می‌دانستم که با هم زیاد معامله می‌کنند اما هرگز سابقه نداشت که به‌نام برای دریافت پول از من درخواست کند. اصلاً ما هیچ‌وقت در خانه پول زیادی نگه نمی‌داشتیم فقط او دیشب مقدار قابل توجهی پول در گاوصندوقی که در اتاق کارش بود گذاشت. اما هیچ حرفی به من نزد.

برای مدت کوتاهی به فکر فرو رفتم در طی دو سالی که از زندگی مشترکم با بهنام می‌گذشت زندگی برایمان پر از فراز و نشیب و لحظه‌های تلخ و سخت فراوان بود ولی نمی‌دانستم این بار چه اتفاقی افتاده بود. یک لحظه به یاد حرف‌های آرش و تهدیدهای شب آخری که از ایران می‌رفت افتادم. با خود گفتم نکند او راست گفته باشد و بهنام رو به ورشکستگی رفته و یا نقشه‌ای برایش کشیده که گرفتارش کند؟ ولی برایم عجیب بود که به این سرعت به پول احتیاج پیدا کند آن هم پولی که من باید برایش می‌بردم. نمی‌دانستم اگر او به راننده اعتماد نداشته که برایش پول ببرد اصلاً چرا او را مامور انجام این کار کرده؟ برای یافتن پاسخ سوال‌هایم چاره‌ای نداشتم جز آنکه همراه آن مرد به نزد بهنام بروم. پول را برداشتم و با عجله از خانه خارج شدم.

راننده آن طرف خیابان به درختی تکیه داده بود و با سویچ ماشینش بازی می‌کرد. تشویش از چهره‌اش موج میزد اما مرا که دید کمی آرام‌تر شد کمرش را از درخت کند و به سمتم آمد.



- چقدر دیر کردید خانم؟ با خودم گفتم لابد یادتون رفته من اینجا منتظر هستم.

همان‌طور که سوار ماشین می‌شدم جواب دادم:

- قیافه شما برام آشنا نیست، تا حالا توی شرکت ندیدمتون، تازه استخدام شدید؟

او شروع به حرکت کرد و در همان حال جواب داد:

- نه، من راننده آقای زرگر هستم.

با شنیدن نام زرگر از دهان او کمی آرام گرفتم. این همان نامی بود که چند دقیقه قبل از دهان منشی بهنام شنیدم و با خود اندیشیدم که حتماً بهنام موقع معامله به پول نقد احتیاج پیدا کرده و برای همین این مرد را به نزد من رسانده تا هرچه زودتر پول را به او برسانم.

ماشین از میان خیابان‌های خلوت شمال شهر عبور کرد و جلوی يك ویلا متوقف شد. راننده ورودمان را با دو بوغ پیاپی اطلاع داد و لحظه‌ای بعد در باز شد.

به محض ورود، باغ بزرگ دیده میشد، با درختان سرو و کاج که در دو طرف خیابان بندی باغ کاشته شده بودند و با هزار عشوه‌گری زیر دست باد خم و راست می‌شدند و به نظرم می‌آمد در بهار باغ زیبایی باشد اما در پاییز، با صدای کلاغ‌هایی که در بلندترین شاخه‌های باغ نشست‌ه بودند و قار قار می‌کردند منظره وهم‌انگیزی ایجاد کرده بود. اتومبیل مقابل ساختمان سفید و قدیمی ایستاد. راننده از آن پیاده شد و در اتومبیل را به برایم باز کرد و گفت:

- آقای پرنیان داخل ساختمون منتظرتون هستند.

کمی ترسیدم. تا سر برگرداندم مرد سبزه رو گازی به ماشین داد که خاک از زیر لاستیک‌هایش بلند شد و فوراً از آنجا خارج شد. این دیگر چه جور قراری بود که



بهنام گذاشته بود؟ پس چرا خودش جلو نیامد تا پول را از من بگیرد؟ در زدم اما کسی جواب نداد. دستم را روی دستگیره در آهنی و سفید رنگ ورودی که شیشه‌های مستطیلی و رنگی کوچکی داشت فشار دادم و در با صدای قیژ قیژ لولای روغن نخورده‌اش باز شد. به اطراف سرک کشیدم اما سکوت محض همه جا را پر کرده بود و خبری از بهنام نبود. سالن نشیمن با دو تخته فرش مفروش شده بود و یک دست مبلمان مخملی داشت. روی کاناپه نشستم و حدود نیم ساعت منتظر ماندم. همه جا را خوب برانداز کردم. پس چرا هیچ‌کس نیست؟ از جا بلند شدم و همان‌طور که به این سو و آن سو سر می‌چرخاندم صدا زدم:

- بهنام، بهنام جان پس کجایی؟

از صدای پژواک صدایم و فضای سکوت خانه بر دلم وهم نشست. همان‌طور که پشت سرم را نگاه میکردم داشتم از اتاق پذیرایی خارج میشدم که ناگهان از برخورد جسمی با پهلویم از ته دل جیغ کشیدم. آرش دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

- هیش، چه خبره؟ چرا جیغ میزنی؟

صدای گرومپ گرومپ قلبم چنان واضح بود که پیراهنم را آرام می‌لرزاند. دستش را که از روی دهانم برداشت نفس عمیقی کشیدم و گیج و گنگ نگاهش کردم. دست در جیب شلوارش فرو برد و در آستانه در ایستاد و به چهارچوب آن تکیه زد و همان‌طور که عمیق نگاهم می‌کرد پرسید:

- چرا اینقدر ترسیدی بانو؟

خشکم زده بود. فکر اینکه نقشه شومی برایم کشیده باشد یا اینکه بلایی به سر بهنام آورده در دلم غوغایی به پا کرد. سعی کردم بر ترس و وحشتم چیره شوم جلوتر رفتم و پرسیدم:



- تو اینجا چی کار می کنی ابلیس؟ بهنام کجاست؟

دستی لا به لای موهایش کشید و گفت:

-دلت میاد به من بگی ابلیس؟ چرا انقدر عجله می کنی؟ سلام و احوال پرسی یادت رفت؟ فکر می کردم منتظرم بودی؟

-بهت گفتم بهنام کجاست؟

به سمت کاناپه ای که روی آن نشسته بودم رفتم و پول هایی را که همراهم بود از کیف بیرون آوردم و به سوی او گرفتم و گفتم:

- نمی دونم دوباره با چه کلکی برگشتی ایران و خودت رو به بهنام نزدیک کردی ولی خیلی هم فرق نمی کنه بیا این پول رو خودت بهش بده و بگو من کار داشتم و نتونستم منتظرش بمونم.

چند لحظه همان طور ایستادم اما هیچ حرکتی نکرد نه حرفی زد و نه برای گرفتن پول قدم از قدم برداشت. پول را روی عسلی کنار مبل گذاشتم و به کیفم را روی دوش انداختم و به سمت در حرکت کردم همین که خواستم از کنارش عبور کنم با خونسردی تمام بازویم را کشید و مرا به عقب هل داد. از برخورد دستش با بازویم چندشم شد. ابروهایم را بهم گره زدم و با عصبانیت فریاد زدم:

- به چه حقی دست منو کشیدی؟

لبخند آزار دهنده ای کنج لبش نشست:

- تو رو باهوش تر از این حرفها می دونستم عروسك! دنبال آب اومدی یا سراب؟



ترس چنان بر من مستولی شد که حس کردم آثارش در چهره‌ام نیز هویدا گشته است. دلم نمی‌خواست به چیزی که شنیدم فکر کنم. دلم می‌خواست همچنان در خوش‌باوری خود غوطه‌ور باشم. فقط آرزو می‌کردم بهنام چون فرشته‌نجاتی به سراغم بیاید ولی افسوس که این فقط یک خیال خام بود و بس. آرش سیگاری روشن کرد و همان‌طور که به آن پک میزد گفت:

- اگه منتظر بهنامی باید بگم که بیخود منتظرش نباش چون اون اینجا نیست، قرار هم نبود که اینجا باشه.

چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:

- تا کی می‌خوای خودت رو گول بزنی؟ فکر نمی‌کنی که وقتشه همه چیز برات روشن بشه؟

پا به زمین کوفتم و بر سرش فریاد زدم:

- باز چه نقشه‌ای کشیدی؟ از خودت خجالت نمی‌کشی؟ مگه بهنام چه بدی در حقت کرده که اینجوری جوابش رو میدی؟ اون تو رو مثل برادرش میدونه اونوقت تو... نگذاشت حرفم را تمام کنم خنده بلندی سر داد و گفت:

- بر منکرش لعنت، تو چقدر ساده‌ای خوشگل خانم، بهنام در حق من بدی نکرد ولی حتما در حق کسی بدی کرده که حالا می‌خواد تلافی کنه! یه کم صبر داشته باش تا خودت همه چیز رو بفهمی هرچند که باید خیلی زودتر از اینها می‌فهمیدی.

قلبم تیر کشید. یعنی او از چه چیز با خبر بود که چنین بی‌پروا سخن می‌گفت؟ داشت سیگارش را در گلدان کوچکی که روی میز پایه بلندی که کنارش قرار داشت خاموش کرد که در یکی از اتاق‌های منتهی به سالن پذیرایی باز شد و کسی از آن



بیرون آمد که دیدنش مو را بر اندامم راست کرد. به دخت آراسته و موقر قدم به سالن پذیرایی گذاشت. مثل همان روزهایی که با هم بودیم موهای خرمایی رنگش را پشت سر جمع کرده بود و بلوز سفید و جلیقه و شلوار مخمل مشکی پوشیده بود و آرایش مختصری داشت. آهسته جلو آمد و با انگشتان ظریف و ناخن‌های لاک زده‌اش از داخل جعبه سیگارهای آرش که روی میز پذیرایی بود سیگاری برداشت و با فندک طلایی آرش آن را روشن کرد و میان انگشتانش گذاشت. دود سیگار را تند بیرون داد و نگاهی به قیافه بهت زده من انداخت و با پوزخندی گفت:

- چطوری خانم پرنیان؟ چیه؟ از دیدنم جا خوردی!؟

حیران و سرگشته نگاهش کردم. مغزم قادر به درک آنچه با چشم می‌دیدم نبود. با زحمت زبان در دهان چرخاندم و پرسیدم:

- تو اینجا چیکار میکنی بهدخت؟ کی اومدی؟ بهنام میدونه که اومدی؟

سری تکان داد و نگاهی به آرش انداخت و با اشاره چشم و ابرو مرا نشان داد و گفت:

- بهنام؟ من اگه جای تو بودم سوال بهتری می‌کردم!

گیج شدم. نمی‌دانستم منظور آنها از بازی که در پیش گرفته بودند چیست؟

- چرا نمیگی موضوع چیه؟ بهدخت معنی این کارها چیه؟ شماها چی از جون من می‌خواید؟

به یکدیگر نگاهی کردند. بهدخت يك تاي ابرویش بالا داد و به آرش گفت:

- آرش جان خب بیچاره راست میگه، حق داره بدونه موضوع چیه، فکر کنم همون دوسال برای حماقتی که باهاش دل خوش بوده کافیه.



آرش با تکان دادن سر حرف او را تایید کرد و بعد بهدخت رو به من کرد و گفت:

- معرفی می‌کنم، نامزدم آرش! این اولین چیزی که باید بدونی تا به وقت خیال نکنی موجود بی‌نظیری هستی که همه مردهای عالم داشتن تو رو آرزو دارن!

تا مغز استخوانم تیر کشید منظورش از حرفی که زد چه بود؟ نکند آرش موضوعی را که شب قبل از رفتش اتفاق افتاده بود طور دیگری برای بهدخت بازگو کرده؟ پس کسی که می‌خواهد انتقام بگیرد و آرش از آن دم میزد بهدخت است؟ عجب نقشه کثیفی برایمان کشیده بود. فرصتم کوتاه‌تر از آن بود که جوابی برای سوال‌هایم در ذهنم جستجو کنم چرا که بهدخت دوباره زبان به سخن گشود و گفت:

- نمیدونم در مورد برادر احمقم چی فکر کردی که فوراً دل‌باخته اون شدی؟ خیال کردی پدرم اونقدر بی‌دست و پاست که شما دوتا هرغلطی دلتون خواست بکنید و اونم هیچ‌کاری بهتون نداشته باشه؟ مطمئن باش اگه قطره هم می‌شدید و می‌رفتید زیر زمین باز هم پیداتون میکرد. چه برسه به اینکه توی خونه خودش لونه کنید!

دست روی قلبم گذاشتم. خدایا کمک کن.

- این چه جور حرف زدنی بهدخت؟ تو که میدونی بهنام چقدر دوستت داره چطور به خودت اجازه میدی در مورد برادرت این طوری حرف بزنی؟

خنده بلندی سر داد.

- برادرم؟ آره، برادرم پسر زرنگیه، خوب میدونه توی هر موقعیتی باید بره سراغ کی، ولی این دفعه رو بدجوری بد آورد، آخه اون هنوز به زیرکی و مهارت پرنیان بزرگ توی کیش و مات کردن آدما نرسیده عزیزم.

حرف‌های وقیحانه‌اش خونم را به جوش آورد فریاد زدم:



- تو حق نداری در مورد بهنام اینجوری صحبت کنی؟ فهمیدی؟ زودتر بگو این چه مسخره بازیگی که راه انداختی؟

قهقه‌ای زد و این بار آرش هم همراه او خندید و سپس رو به من کرد و گفت:

- چقدر برای فهمیدن کثافتی که توش غرق شدی عجله داری! یعنی خودت خواستی که اینجوری بشه ما آرش رو فرستاده بودیم تا مثل آدم همراهش بیایی اما تو لجبازی کردی، البته بد هم نشد اینجوری هم خالی از لطف نیست.

روی مبل کنار آرش نشست و سیگار دیگری روشن کرد و با دست مبل کنار خودش را نشانم داد و گفت:

- بگیر اینجا بشین، حرف برای گفتن زیاده.

مثل آدمی که هیچ اراده‌ای از خود ندارد کنارش نشستم و حرف‌های زهر آلودش را شنیدم.

نگاه مغضوبانه‌ای به من انداخت و گفت:

- فکر کنم اگه بفهمی این چشمای خمارت و اون موهای تاب دار طلائیت که انقدر بهشون مینازی باعث تموم بدبختی‌هاته از خودت متنفر بشی! آخه میدونی تمام ماجرای که می‌خوام برات تعریف کنم با یه نگاه شروع شد، شاید الان یادت نیاد ولی اولین باری که دیدمت می‌دونستم با اون چشمای جادوئیت بلاخره زندگیمون رو داغون می‌کنی!

پك محکمی به سیگارش زد و نگاه گذرای به حلقه‌های دود که از دهانش خارج میشد انداخت و ادامه داد:



- بهنام و پدرم همیشه با هم رقابت داشتند، درسته که در اصل با هم کار می‌کردند ولی بابا همیشه از اون می‌ترسید، از گنده شدنش می‌ترسید، می‌دونست بهنام پسره باهوش و زرنگیه و از اینکه یه روز جلوش قد الم کنه خیلی می‌ترسید. پرنیان هرگز اشتباه نمی‌کرد، راست می‌گفت بلاخره روزی که ازش می‌ترسید رسید و آقا بهنامش وایستاد جلوش.

آرش سرش پایین بود و حرف نمی‌زد. عصبی پوست‌های خشکیده ل**ب پایینم را با دندان می‌کندم و به حرف‌های بهدخت گوش میدادم.

- شبی که همه ما توی ویلای تیمسار مشیری مهمون بودیم رو یادت میاد؟ به قولی جناب پرنیان یهو چشمش خورد به شاه ماهی مجلس تیمسار!

آن قدر گیج بودم که هیچ‌چیز یادم نمی‌آمد. نگاهش روی نقش رنگ رژ لبش که بر فیلتر سیگارش جا مانده بود متمرکز شد و ادامه داد:

- از اون به بعد شب و روزش رو نمی‌فهمید! حضرت آقا عاشق شده بود! خوشبختانه اون شب بهنام نبود و برای معامله‌ای رفته بود ایتالیا وگرنه خدا میدونه چه غوغایی به پا میشد.

پك دیگری به سیگارش زد انگار عصبی شده بود با لحن توهین‌آمیزی ادامه داد:

- بیچاره مادرم! حیف از او همه عشق و ثروت که به پای پرنیان ریخت! بیچاره از وقتی مریض شد پاك از چشم آقا افتاد، اصلا براش مهم نبود که این زن بیچاره چی می‌کشه شب و روز تنه‌اش می‌داشت و می‌رفت دنبال عیاشی و خوش گذردنی خودش، یه روز رك توی چشمای مادرم نگاه کرد و گفت که قصد ازدواج مجدد داره، فریاد زد:



- تو تیشه به ریشه زندگیمون زدی لعنتی!

به سرعت قبل از اینکه قطره اشکی که در چشمش حلقه زده بود از گوشه چشمش پایین بلغزد آن را با ناخنش زد و د و گفت:

- پرنیان عاشق شده بود؟! کی باور میکرد؟ اما مثل برق و باد مشغول ساختن یه عمارت ته باغ شمرون شد و اسمش هم گذاشت "چهار فصل" کی جرات داشت حرف بزنه یا مخالفت کنه.

آه بلندی کشید.

- انگار توی خونه گرد مرگ ریخته بودند! تنها کسی که می‌تونست بابامو از خر شیطون پیاده کنه بهنام بود، صبر کردیم از سفر برگرده

نگاه نفرت‌انگیزی به من انداخت و ادامه داد:

- بهنام وقتی موضوع رو فهمید، همه مارو فرستاد پیش بهزاد تا مامانم بیشتر از اون عذاب نکشه بعدش هم قول داد وقتی اوضاع رو به راه شد خودش میاد دنبالمون و برمون می‌گردونه خونه.

آرش که متوجه حالت عصبی و غیرعادی بهدخت شده بود دست روی دستش گذاشت:

- خانمم یه کم آرو باش، دیگه نمیخواد چیزی بگی، برو یه کم استراحت کن من خودم حواسم به همه چیز هست.
دستش را از دست او بیرون کشید.



- میخوام حرف بزوم، خفه شدم از بس همه چیز رو ریختم توی دلمو به هیچ کس نگفتم که این زنیکه چطوری زندگیمونو داغون کرد!

سر روی زانو گذاشته بودم و گیج از حرف‌های بهدخت به گذشته و تمام مرارت‌هایی که از سر گذرانده بودم می‌اندیشیدم. کنارم آمد و با دست به شانهام تنه زد و گفت:

- با تو هستم سرکار خانم! می‌بینی به چه روزی افتادی؟ ما یک سال منتظر قول شوهرت بودیم اما وقتی برگشتیم میدونی چی دیدیم؟ اوضاع رو به راه نشده بود که هیچ آقایون به خاطر تو لعنتی افتاده بودند به جون هم! تازه فهمیدیم پدر و پسر هر دو عاشق یه نفر شدند!

مثل مات زده‌ها نگاهش کردم. بهدخت دیگر طاقت نیاورد و سیلی محکمی در گوشم نواخت که صدای سوت آن در گوشم پیچید و با خشم فریاد زد:

- حالم ازت بهم میخوره، تو زندگیمونو جهنم کردی، خیال کردی چون با بهنام فرار کردی دیگه همه چیز تموم شده؟ به همین راحتی بابام دست از سرتون برداشته؟ نخیر خانم این تازه اول اول بازی بود؛ همه کارهاتونو زیر نظر داشت. خودم، تمام خبرهاتونو بهش میدادم، به ظاهر با بهنام موافق شدم تا اعتمادشو جلب کنم و بهش نزدیک بشم که بتونم کاملاً زیر نظرتون داشته باشم.

آرش به سمتش آمد دست‌هایش را گرفت و از پشت او را سمت خود کشید و گفت:

- آروم باش خانومم، یه کم آروم باش خواهش میکنم.

وقتی عقب‌عقب توسط آرش به سمت او کشانده می‌شد فریاد زد:

- می‌خواستم انتقام بگیرم، از همه تون انتقام می‌گیرم. تو، بابام، بهنام، همتون باید تقاص مادرمو پس بدید، تقاص زندگی و بیرون شده‌امونو پس می‌گیرم!



آرش او را روی مبل نشانده و دست دور کمرش حلقه زد و چیزی در گوشش نجوا کرد که باعث سکوت بهدخت شد و خودش سمت پنجره رفت و کمی پرده را کنار زد و نگاهی به باغ انداخت و رو به من که دستم روی جای سیلی بهدخت خشک شده بود و معصومانه نگاهش می کردم، نگاهی انداخت و گفت:

- خودت مقصر بودی سوگند، پرنیان صبر کرد تا بهنام تمام نقشه هاشو رو کنه، اما بازی آخر، حرکت آخرین مهره این شطرنج با خودش بود! شاه شطرنج اگر همه مهره هاشو هم از دست بده بازم خودش روی صفحه باقی میمونه! پرنیان اول بهدخت رو فرستاد تا خوب موقعیت رو بسنجه بعدش من اومدم تا با خودم ببرمت اما تو سرسختی کردی و کار به اینجا کشید.

نگاهی به بهدخت که سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و دستش را بالای سرش گذاشته بود کرد و گفت:

- من خوب بلد بودم دستخط بهنامو تقلید کنم، اون نامه رو من نوشتم و به راننده دادم تا تورو باهاش اینجا بیاره، به کارخونه زنگ زدم و فهمیدم بهنام برای بستن ی قرارداد با زرگر رفته خارج از شهر، می دونستم که به کارخونه زنگ میزنی برای همین به راننده سفارش کردم هرطور شده اسم زرگر رو جلوی تو ببره و خودش رو راننده زرگر معرفی کنه تا تو بهش اعتماد کنی و حتما همراهش بیایی!

بهدخت نگاه شماتت آمیزی به من انداخت و با نفرت گفت:

- کشوندمت اینجا تا تاوان همه ظلم هایی که با اون چشمای آبیبت به مادرم و همه ما کردی پس بدی!

خنده عصبی کشاری کرد و به سمت من آمد و گفت:



- هرچند که حال من ازت بهم میخوره ولی خیلی هم بد نشد، تو که عشق پسر رو تجربه کردی، حالا عشق پدر رو هم تجربه کن ببین کدومشون عاشق ترند! از جا بلند شدم و این بار من بودم که با پشت دست محکم بر دهانش کوبیدم و گفتم:

- خفه شو دختره وقیح!

سرم داغ شده بود و گیج بودم؛ احساس میکردم تهی شدم از هر حس و هر چه داشتم، دیگر چیزی برای باختن وجود نداشتم.

چرا زندگی با من چنین می‌کرد؟ مگر چه گناهی مرتکب شده بودم که چنین مجازاتی داشته باشم؟ از خودم و همه اطرافیانم بیزار بودم، آخر این چه سرنوشتی بود که برایم رقم می‌خورد؟ آن هم حالا که طفل معصومی را در وجودم می‌پروراندم. بهدخت در جواب سیلی که به او زدم تنها عکس‌العملی که نشان داد این بود که گفت:

- حالا دیگه بی حساب شدیم!

دردی عمیق را بر جانم حس می‌کردم. گویی چیزی بر وجودم چنگ میزد و قلبم را تکه‌تکه می‌کرد، تازه معنای احتیاط‌های بهنام و سخنان کنایه آلود اطرافیانم را می‌فهمیدم، صدای ساز بهنام که هم‌نوا با آن برایم می‌خواند" ای از عشق پاک من همیشه نوشیدنی من تو را آسان نیاوردم به دست" مرتب در ذهنم تکرار می‌شد. شاید اگر این چیزها را قبل از ازدواج می‌دانستم تصمیم در مورد زندگی ام با بهنام چیز دیگری بود.



باز روی زمین نشستم و سرم را در میان دست‌هایم گرفتم. نمی‌خواستم جلوی بهدخت خودم را ببازم بنابراین از ریزش اشک‌هایم خودداری کردم. آرش نگاه ترحم‌آمیزی به من انداخت و بهدخت مرا از روی زمین بلند کرد و با زور به اتاقی که خودش از آنجا آمده بود و درش به سمت پذیرایی باز میشد برد و دراتاق انداخت و بعد درحالیکه از اتاق خارج می‌شد گفت:

- تا صبح می‌تمرگی توی همین اتاق؛ صدات هم در نیامد، فهمیدی چی گفتم؟
در را که به رویم قفل کرد به سمت در دویدم چند بار دستگیره را بالا و پایین کردم و عاقبت با ناامیدی بهدخت را صدا زدم»

- بهدخت، بهدخت، این در لعنتی رو باز کن؟ بذار من برم دیوونه، بهنام خبر نداره من اومدم اینجا، بره خونه ببینه من نیستم دیوونه می‌شه؛ در رو باز کن.

حرف‌هایش را که مثل زمزمه‌ای گنگ و مبهم از پشت در شنیده می‌شد خیلی نامفهوم شنیدم.

- آرش شیش دنگ حواست بهش باشه، این دختره خیلی چموشه، اگه یه اتفاقی بیوفته پرنیان همه‌امونو بیچاره می‌کنه!

از صدای پاشنه کفش‌های بهدخت که به سنگ کف ساختمان می‌خورد و صدایش رفته‌رفته از فاصله دورتری می‌آمد فهمیدم که از آنجا رفته‌اند

روی تخت فتری گوشه اتاق نشستم و آنجا را خوب و رانداز کردم. یک اتاق دوازده متری که پنجره کوچکی رو به باغ داشت و کف آن با موکت نمدی سبز رنگی پوشیده شده بود، و به جز تخت خواب کهنه و قدیمی که رویش نشسته بودم و زیر پنجره قرار داشت و یک تکه آئینه زنگار گرفته که روی دیوار خودنمایی می‌کرد و دو صندلی



چوبی کوچک هیچ چیز دیگری در اتاق دیده نمیشد. پنجره پرده ضخیم تیره رنگی داشت که مانع عبور نور می شد، پرده را عقب زدم و پنجره را باز کردم تا شاید بتوانم از آن خارج شوم اما با دیدن میله های درشت و فلزی حفاظ پشت پنجره تمام امیدم به یاس بدل شد. هوا کاملا تاریک شده بود و من هنوز در اتاق زندانی بودم. آنجا را به مانند سلولی می دیدم که به جرم عشق به همسر و زندگی ام در آن محبوس شده بودم. روزها و ساعات گذشته یکی پس از دیگری از نظرم عبور میکرد. اما فکر بهنام و اینکه در غیبت من چه می کند یک لحظه آرامم نمی گذاشت. نمی دانستم چه سرنوشتی در انتظارم هست و آیا از این محبس خلاصی دارم یا نه؟ به یاد تمناهای عاجزانه بهنام می افتادم که می کوشید تا این راز نفرینی را از من پنهان کند. حالا دیگر خوب معنای غمی را که از پهنای چشمان زیبایش موج میزد می دانستم، فهمیده بودم تحمل این درد و فاش نکردن این راز چگونه ذره ذره وجودش را سوزانده بود و باز هم دم نمیزد و حالا حس می کردم که او چقدر تنهاتر از من است. آنقدر گوشه اتاق به این چیزها فکر کردم و اشک ریختم که وقتی سرم را از روی زانو برداشتم از گوشه پنجره شعاع های باریک نور را دیدم؛ و فهمیدم که صبح شده است، نگاهی به پنجره انداختم که متوجه صدای آرش و بهدخت شدم که از پشت در شنیده می شد قبل از اینکه مجال گوش دادن به آنها را پیدا کنم کلید در قفل چرخید و در تا انتها باز شد. از دیدن چهره مملو از شادی پرنیان که با لحن وارد اتاق شد و در را پشت سرش به روی آن دو بست چنان یکه خوردم که از جا پریدم و سمت پنجره که انتهای اتاق بود پناه بردم. کت و شلوار طوسی خوش رنگی پوشیده بود و موهای پر پشت جو گندمی اش را رو به بالا حالت داده بود و سبیل های بلندش را به طرز خاصی آراسته بود. قد بلندش باعث می شد درشتی اندامش و چهارشانه بودنش بیشتر به چشم بیاید؛ نگاهم معطوف کفش های مارک دار چرمی اش شد که



به سوی من قدم بر می‌داشت، حس کردم تمام آمال و آرزوهایم برای رهایی به یکباره برباد رفت! چشم‌های درشت و سیاه رنگش را که حس ترس را القا می‌کرد جمع کرد و چینی به بینی‌اش دادو لبخند کمرنگی زد و گفت:

- سلام، انگار نتونستی دیشب خوب بخوابی؟ ببینم بهت که سخت نگذشته؟!
سرم را پایین انداختم بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

- این مسخره بازی چه معنی می‌ده؟ برای چی منو آوردی اینجا؟ از جون ما چی می‌خوای؟

لحظه‌ای سکوت کرد و با دو انگشت گوشه سبیل‌هایش را رو به بالا داد و گفت:
- تو چی فکر می‌کنی؟ به نظرت چرا الان اینجاایی؟

هر کلامش قلبم را می‌فشرد و ترس را بیشتر به جانم می‌ریخت.

- هیچ دلیلی به جز کینه و انتقام وجود نداره، تا حالا ندیده بودم پدری از پسرش انتقام بگیره! مگه بهنام چه گناهی مرتکب شده؟ از خودتون خجالت نمی‌کشید؟
با انگشت اشاره روی لبهای گوشت‌آلودش زد و ابرو بالا داد و گفت:

- انتقام؟ واژه قشنگی نیست، اما شاید بشه اسمشو انتقام گذاشت؛ البته نه از بهنام، نه می‌خوام از دلم انتقام بگیرم!

برای چند لحظه خیره‌خیره به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- توهیچ می‌دونی چقدر زیبایی دختر؟

پوزخند زدم و شانه بالا انداختم؛ کمی جلو آمد.



- وقتی به صورتت نگاه می‌کنم حس می‌کنم یه نقاش خوش ذوق با یه قلم موی ظریف صورت تو رو نقاشی کرده! یا یه پیکر تراش ماهر تمام اندام تو رو اینجوری با ظرافت تراشیده، من عادت ندارم برای چیزی که می‌خواوم صبر کنم اما خیلی صبوری کردم تا این لحظه رسید و من الان می‌تونم اینجوری تماشات کنم! پس یه خورده بی‌انصافیه که اسمش رو بذاریم انتقام! من به خاطر عشقم جنگیدم و حالا وقت شده بازهم توی زندگیم مزه پیروزی رو بچشم!

حالم از حرف‌هایش بهم می‌خورد و از این عشق گناه آلود ناپاکش قلبم به درد آمد؛ به قیافه سرد و سنگیش که آدم را به یاد قزاق‌ها می‌انداخت نگاه کردم در چشمانش غرور موج می‌زد و حرف زدن را در مقابلش دشوار می‌کرد ولی با شنیدن حرف‌های بی‌شرمانه‌اش نفرتی در دلم موج می‌زد که به من جرات میداد تا با او حرف بزنم با حالت نفرت انگیزی نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی پستی! تو انقدر کثیفی که حتی به پسر خودت هم رحم نمی‌کنی، حالم ازت بهم می‌خوره.

چنان برآشفتم که گویی در تمام عمرش کسی جرات نکرده بود چنین بی‌پروا با او سخن بگوید و معلوم بود که با زحمت خودش را کنترل می‌کند تا پاسخ تندی به من ندهد اما کمی جلوتر آمد، و گفت:

- تو نباید این حرف‌ها رو بزنی دختر جون! من دوستت دارم و به خاطرت این همه دوری و جدایی رو تحمل کردم هرچند که دیگه برام مهم نیست که بهنام پیش دستی کرد و عشق منو دزدید ولی بهت قول میدم که همه روزهای از دست رفته رو برات جبران کنم؛ از این به بعد می‌تونیم آروم و بی‌دغدغه کنار هم زندگی کنیم،



خیالت راحت، بهنام حتی فکرش هم رو هم نمی‌تونه بکنه که تو پیش من باشی،
ترتیبی دادم که به زودی از این جا بریم و برای همیشه از شر اون نجات پیدا می‌کنیم.
اعصابم به شدت متشنج شده بود و نمی‌توانستم برخورد مسلط شوم خنده عصبی
کشداری کردم و گفتم:

- انگار نمی‌دونی بهنام با تو چه نسبتی داره؟ من عروس توام بی‌همه چیز!

این بار از حرفم به خروش آمد و فریاد زد:

- دیگه هیچ وقت نمی‌خوام همچین حرفی رو از دهنتم بشنوم.

از صدای فریادش بهدخت و آرش بی‌هوا در را باز کردند و داخل شدند؛ پرنیان با
عصبانیت به سمت آنها برگشت و فریاد زد:

- برید بیرون، کی بهتون اجازه داد در رو باز کنید؟

هر دو با حالت ترس و بی‌هیچ کلامی از اتاق خارج شدند؛ آنقدر جلو آمد که برخورد
نفس‌هایش را با صورتم حس کردم انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید جلوی بینیم
گرفت و گفت:

- درسته که تو یه مدتی با بهنام زندگی کردی ولی هیچ وقت زنش نبودی، دوسال با
حقه و کلک تونست تورو داشته باشه، بذار فکر کنه که زرنگی کرده، به موقعش خودم
ادبش می‌کنم مطمئن باش این کارش بی‌جواب نمی‌مونه، هرچند از دست دادن تو
خودش برای اون بزرگ‌ترین تقاصه ولی به هرحال این موضوع دیگه تموم شده هرچی
بود گذشت حالا باید به فکر آینده باشیم، دیگه، هرگز نمی‌خوام درموردش حرفی
بشنوم شیر فهم شد؟

آب دهانم را با جسارت به صورتمش انداختم و فریاد زدم:



- تف به این همه بی‌غیرتی و بی‌شرفی! چه راحت از گذشته و آینده حرف میزنی، مطمئن باش حتی اگر با بهنام هم ازدواج نمی‌کردم بازهم حاضر نبودم با موجود کثیفی مثل تو زندگی کنم، خیال میکنی پدرم دختر دردونه‌اش رو میداد به آدم لجنی مثل تو؟

صورتش را با دستمالی که از جیبش بیرون آورد پاک کرد و دستش را به لبه کتکش گرفت و تابی به سبیل‌هایش داد و گفت:

- آگه هرکسی جای تو با من چنین رفتاری می‌کرد مثل سگ می‌کشتمش؛ ولی حیف که دوستت دارم، درضمن بذار خیالت رو راحت کنم آگه بهنام تو رو ندیده بود و این بازی رو شروع نمی‌کرد پدرت تو رو دو دستی تقدیم من می‌کرد، ما همه قرار و مدارهامون و گذاشته بودیم، خیال می‌کنی برای چی با ازدواجت مخالف بود؟ چون مثل سگ از من می‌ترسید و مطیع اوامر من بود، می‌دونست آگه خلاف حرفم حرفی بزنه و کاری انجام بده تمام زندگی رو که با پول‌های من واسه خودش ساخته بود یه شبه روی سرش خراب می‌کنم!

فریاد زد:

- تو حق نداری راجع به پدرم اینطوری حرف بزنی، تو لیاقت حرف زدن در مود اون رو نداری.

مستانه خندید و گفت:

- خیال می‌کنی پدرت و مادرت کی هستن؟ فکر کردی پدرت خیلی مرد شریفیه یا مادرت یه نجیب زاده اصیله؟ نه جانم اینجوری‌ها هم نیست که خیال کردی! بابای عزیزت تشنه پول بود برای همینم وقتی از علاقه من به تو با خبر شد در ازای پولی که بهش دادم راضی شد تو رو پیش کشم کنه.



چشم‌هایش را تنگ کرد:

- به نظرت این اواخر حساب بانکیش یه کم زیادی پر نبود؟ فکر می‌کنی این پول‌ها رو با عرق جبین به دست می‌آورد؟

نفس بلندی کشید.

- البته مفت چنگش، من از این بابت هیچ شکایتی ندارم چون تا آخرین لحظه پای قول و قرارش موند. می‌تونست با اون همه پول تا آخر عمرش یه زندگی راحت داشته باشه اما خب از اونجا که زیاده خواهیش تمومی نداشت همه اون پول‌ها رو برداشت و اومد آمریکا که مثلا تجارت کنه ولی نمی‌دونست که هرکاری راه و چاه خودش و داره و هرجایی همیشه هرغلطی که خواستی بکنی!

پوزخندی زد و زیر چشمی به من که داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم نگاهی انداخت و گفت:

- به خاطر همینم بود که نفهمید مامان جونت بی‌ظرفیت‌تر از این حرف‌هاست، که باهش توی آمریکا بمونه و زندگی کنه.

زبانش را دور دهانش کشید و ادامه داد:

- حتما می‌دونی چه بلایی سر بابات آورده؟ هرچی از من کنده بود خانم یه شبه از چنگش در آورد بعدش هم طلاقش و گرفت و از اون به بعد گفت که می‌خواد آزاد زندگی کنه، دیگه هم شوهر نکرد در عوض مشغول تیغ زدن آدم‌هایی که امثال بابات هستند شد، ظاهرا پولی که از بابات گرفت بدجور زیر دندونش مزه کرده بود!

قاه‌قاه خندید و گفت:



- آره جونم، تو بچه همین پدر و مادری، اگر تو رو هم با خودشون برده بودند خدا می‌دونه الان چه وضعیتی داشتی، پس زیادی برای من قیافه نگیر که دیگه داری با این بدقلقی‌ها ت صبرم رو تموم می‌کنی.

دوباره با صدای بلند و چندش آوری قهقهه سرداد، سرم را در میان دست‌هایم گرفتم و آن را فشردم، دیگه طاقتم تمام شده بود مگر من چه بدی به این آدم‌ها کرده بودم که هرکدام نیش‌تری برداشته بودند و بر قلبم می‌نشانده. چرا باید تا این حد تحقیر می‌شدم؟

کنارم روی زمین نشست؛ سربلند کردم، ناگهان رنگ نگاهش عوض شد، دوبار سر روی زانو گذاشتم. سرش را نزدیکم کرد و نجوا کنان گفت:

-تو نباید به خاطر این حرف‌ها غصه بخوری، بهت قول میدم که این‌جا پیش من در امانی، تو در مورد من اشتباه می‌کنی دختر جون، به ثروت و قدرتم نگاه نکن در واقع من خیلی تنها هستم، همه آدم‌هایی که به ظاهر ازم اطاعت می‌کنن فقط به خاطر پول‌هایی که ازم می‌گیرن، همین بهدخت و آرش خیال می‌کنی به خاطر چی دارن بهم کمک می‌کنن؟ بهدخت دخترمه ولی ازم متنفره من اینو از نگاهش خوب می‌خونم اگر قبول کرد که کمکم کنه به خاطر اینه که بدجوری عاشق آرشه و چون نمی‌خواست من شراکت رو با آرش بهم بزنم و پول‌هام رو از گردونه تجارتش خارج کنم تا اینجا کنارم بود و کمکم کرد؛ موضوع بهناز هم که لابد میدونی همه مارو فدای اون پسره جُل اُنبار(در اصطلاح قدیم بزرگی را گویند که در مقابل عمله و اکل‌اش امتیازی نداشته باشد)کرد و رفت تا باهاش زندگی کنه، اینم از بهنام، دیگه به کی می‌تونم دل خوش کنم؟ آه کشید و سر بر دیوار پشت سرش گذاشت.



-دیگه مهم نیست که گذشته چی بوده، نمی‌خوام به این فکر کنم که بهنام هم بهم خیانت کرد و از پشت خنجر زد، حالا دیگه تو کنارمی و همین کافیه تا بقیه عمرم رو با عشق تو و در کنارت زندگی کنم!

دستش را به سمتم آورد تا دست‌هایم را که با آن سر و صورتم را پوشانده بودم کنار بزند که خودم را کنار کشیدم و فریاد زدم:

- به من دست نزن کثافت؛ از جلوی چشمم گم شو بی‌شرف.

حس کردم از فریادی که زدم یکه خورد و خودش را عقب کشید؛ ناگهان از جا بلند شدم، گویی قدرتی عجیب در خود دیدم، با صورتی ماتم زده و لحنی غضب آلود گفتم:

- پس حالا تو گوش کن جناب پرنیان، فکر کنم اگه بفهمی می‌خوام بهت چی بگم از اینهمه حماقتت مجنون بشی، بهنام فردای همون شبی که از خونه فرار کردیم به یه محضر خونه برد و با هم عقد کردیم؛ اون موقع معنی کاری رو کرد نفهمیدم، اما الان فهمیدم که بهنام حق داشت، بدجوری ازش رودست خوردی، چون من از پسرت یه بچه دارم، بچه‌ای که قانونا و شرعا نوه توست، پس چه بخوای و چه نخوای من تا آخر عمر عروس تو هستم، آرزوی این عشق کثیف رو باید با خودت به گور ببری حضرت آقا، این دفعه تو بازنده این بازی هستی چون کسی که گزارش زندگی مارو بهت میداده حتما این‌ها رو نگفته بود، تقصیری هم نداره هیچ کس به جز منو بهنام از این موضوع خبر نداشت که بخواد بهت بگه، من جای تو بودم از خودم خجالت می‌کشیدم که دارم به عروسم همچین حرف‌های وقیحانه‌ای می‌زنم!

نگذاشت حرفم تمام شود فریاد زد:



- دروغ میگی، می‌خواهی بلوف بزنی، محاله تو و بهنام عقدنامه رسمی داشته باشید، تو مخصوصا موضوع بچه رو مطرح کردی که بتونی خودت رو از اینجا نجات بدی وگرنه هیچ بچه‌ای وجود نداره!

این بار من بودم که به حماقت او خندیدم:

- چیه؟ باورت نمیشه؟ بهنام دست پرورده خودته فقط ازت باهوش‌تر و زرنگ‌تره، اگه باورت نمیشه می‌تونی یه نفر رو بفرستی به اون محضرخونه تا همه چیز برات روشن بشه، در مورد بچه‌ام، حتما دکتر شایقی رو می‌شناسی؟ می‌تونی بهش زنگ بزنی و ازش بپرسی تا مطمئن بشی که بهت راست گفتم یا نه.

پیروزمندانه ابرو بالا دادم از اینکه می‌دیدم چهره‌اش در هم رفت و کاملا بهم ریخت خوشنود بودم.

- متاسفانه بازنده این بازی فقط تو هستی جناب پرنیان بزرگ! تو حتی دستت به جنازه منم نمی‌رسه!

خشمگین و عصبی بود چندین بار فاصله افقی بین دو دیوار اتاق را قدم زد و بدن اینکه کلامی دیگر با من حرف بزند از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست؛ فریاد میزد و دختر و دامادش را صدا میکرد، کمی با هم بحث و جدل کردند و پس از مدتی دوباره در اتاق باز شد و بهدخت يك سینی از آب و غذا جلویم گذاشت و نگاه نفرت‌انگیزی به من انداخت و گفت:

-یه چیزی بخور که از گرسنگی و تشنگی نمیری جنازات بیوفته روی دستمون.

-دلم برات می‌سوزه بهدخت، بدبخت‌تر و حقیرتر از اونی هستی که فکر می‌کردم.

داشت از اتاق خارج میشد که در جوابم گفت:



- دلت برای خودت بسوزه که آگه حرف‌ها ت دروغ باشه خودم جنازه‌ات رو توی این باغ دفن می‌کنم تا همه از شرت راحت بشن!

در را پشت سرش قفل کرد و اندکی بعد همگی آن جا را ترك کردند.

نمی‌دانستم چه بلایی قرار است بر سرم بیاید و فکر کردن به این موضوع کلافه‌ام می‌کرد؛ از جایم بلند شدم و کمی قدم زدم، ناگهان چشمم به تکه آیینی‌ای که روی دیوار نصب شده بود افتاد و از دیدن تصویر رنگ پریده‌ام بغضم ترکید و به گریه افتادم به صورتم که نگاه می‌کردم یاد حرف‌های بهدخت می‌افتادم و در دل آرزو می‌کردم کاش به جای این صورت زیبا چهره ساده‌تری داشتم شاید آن موقع می‌توانستم آرام و بی دردسر مثل همه زن‌ها کنار شوهرم زندگی کنم، اما حالا متحمل این همه حقارت شده بودم و می‌ترسیدم که عاقبت به جاده نیستی و فنا کشیده شوم.

از سرنوشت شومی که ممکن بود با بازگشت دوباره پرنیان برایم رقم بخورد می‌ترسیدم و می‌دانستم مرد يك دنده و لجوجی است و به این راحتی‌ها دست از بازی که شروع کرده برنخواهد داشت و دیر یا زود مجبورم می‌کند تا به خواسته کثیفش تن دهم؛ وقتی به چشمانم نگاه می‌کرد شعله‌های سوزان هوس را به وضوح در چشمان وقیحش می‌دیدم و این چیزی بود که مرا هراسان می‌ساخت و قلبم را می‌آزرد.

دوباره نگاهی به آیینی انداختم اما این بار به جای چهره خوردم صورت زیبا و درمانده بهنام را دیدم که غریبانه مرا می‌نگریست و باز اشك در چشمانم نشست، حتی اگر بدون اینکه اتفاقی برایم می‌افتاد و می‌توانستم از این محبس خلاصی یابم چه جوابی



می‌بایست برای دو شب غیبتم به بهنام می‌دادم؟ چگونه به او می‌گفتم که در دست پدرش اسیر بودم و پاک و معصوم بازگشته‌ام؟

نگاه نا امیدانه‌ای به آئینه انداختم و در یک لحظه همان حالی را پیدا کردم که موقع سوزاندن اتاق خوابم داشتم. می‌دانستم که فقط آدم‌های ضعیف و ترسو مرگ را جایگزین زندگی می‌کنند تا خود را از رویارویی با حوادث برهانند، ولی برای من موضوع فرق می‌کرد. اگر می‌ماندم از دست دادن عفت و پاکدامنی‌ام تاوان زنده ماندن بود و تحمل این ننگ را هرگز در خود نمی‌دیدم.

نه توان ماندن در کنار پرنیان و تحمل این ننگ رداشتم و نه دیگر در خانه بهنام جایی برای من بود؛ دیگر حتی پدر و مادری برایم نمانده بود تا به آن‌ها پناه ببرم، دستم را روی شکم گذاشتم و زار زار گریستم، برای کودکم از دردهایم ناله کردم، از روزگار نامراد شکوه سردادم، مشتم را به آئینه کوبیدم و تکه کوچکی از آئینه شکسته را جدا کردم. دست‌هایم به وضوح می‌لرزید؛ خدایا من کی اینقدر سرکش شدم که در مقابل تو و حکم خداوندی‌ات بایستم؟ خدایا تو خود خوب میدانی که مرگ برای زنی که قرار است عصمتش را ببازد چون نوش دارویی است که از حلاوتش بر تمام دردهایش مرهم می‌سازد خدایا مرا ببخش که جز تو پناهی ندارم! مثل دیوانه‌ها با فرزندی که فقط حسش می‌کردم حرف می‌زدم و به او التماس می‌کردم می‌گفتم مرا ببخش، از او می‌خواستم تا به دنیای کثیف و پر از درد ما قدم نگذارد و هرگز بهشتی را که در آن به سر می‌برد با دنیای پر گناه ما عوض نکند؛ دلم می‌خواست دستم را بگیرد و مرا با خود ببرد و از آن جهنم نجاتم دهد؛ با دست‌هایی لرزان لبه تیز آئینه را به رگ‌های نحیفم کشیدم و خون از آن فواره زد و به صورتم پاچید.



انگار همه آنچه از کودکی تا کنون پشت سر گذاشته بودم از مقابل چشمانم گذشت، پژواک صدای خنده و گریه کودکی که در باد می‌دوید در گوشم می‌پیچید؛ صورت همه کسانی را که دوست داشتم جلوی چشمم می‌دیدم که به من لبخند می‌زنند، کودکی که در باد می‌خندید و می‌دوید دستش را به سویم دراز کرد، دست‌های کوچکش را در میان دست‌های سرد و خون‌آلودم حس کردم و گویی اوج گرفتم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

وقتی چشم‌هایم را با زحمت باز کردم خودم را روی تخت بیمارستان دیدم. اولین چهره آشنا ژیلا بود، که بالای سرم ایستاده بود و می‌گریست پلک‌هایم آنقدر سنگین بودند که با زحمت باز نگاه‌شان داشته بودم، احساس ضعف شدیدی می‌کردم تمام بدنم درد می‌کرد و مچ دستم می‌سوخت. رمقی برای حرف زدن نداشتم، چند بار پلک‌هایم را باز و بسته کردم، ژیلا دستش را روی شانهم گذاشت؛ چشم چرخاندم. هیچ‌کس به جز ژیلا نبود؛ همه چیز را به خاطر آوردم. اما نمی‌دانستم چطور نجات پیدا کردم، از نبود بهنام چیزی در قلبم فرو ریخت.

- من اینجا چیکار می‌کنم؟ بهنام کجاست؟

ژیلا اشک‌هایش را پاک کرد؛ سری تکان داد و پتویی را که رویم بود مرتب کرد و گفت:

- استراحت کن عزیزم، به هیچی فکر نکن، خداروشکر به خیر گذشت، تو فقط استراحت کن عزیزم.



به خیر گذشت؟ چه جمله آشنایی بود؛ خدایا تو باز هم ناجی من شده‌ای! صدای
ژیلا باز هم مثل زمزمه‌ای گنگ در گوشم پیچید، به صورتش نگاه کردم. هنوز
چشمانش اشک الود بود، باورم نمیشد از آن مهلکه جان سالم به در برده باشم!
نگاهم در نگاهش بود که افشین با یک کیسه پر از آمپول و سرم وارد اتاق شد و با
دیدن من که به هوش آمده بودم هیجان زده گفت:

-تو کی به هوش اومدی دختر؟ حالت چگونه بهتری؟

-چند لحظه هردوی آنها را نگاه کردم، خودم هم باورم نمیشد که هنوز زنده باشم؛
احساس سنگینی در خود می‌کردم، هنوز نمی‌دانستم افشین و ژيلا کی و کجا ناجی
من شده‌اند؟

-من چگونه اومدم اینجا؟ کی به شما خبر داد؟ بهنام من کجاست؟

افشین داروهایی را که در دست داشت روی میز فلزی کنار تخت گذاشت و آهسته
ل**ب زد:

-سوگند جان ما هم نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده، گم شده بودی، خیلی دنبالت
گشتیم، هیچ خبری ازت نبود، عاقبت تو رو پشت در خونمون پیدا کردیم که غرق
خون بودی، یکی دستت رو محکم با یه دستمال بسته بود و گذاشته بودت پشت در
خونه ما، زنگ زدن منم آیفون رو زدم ولی هیچ‌کس نیومد داخل با ژيلا اومدیم جلوی
در که تو رو توی اون وضعیت دیدیم.

کمی مکث کرد.

-حالا بهتره فعلا استراحت کنی بعدا در موردش صحبت می‌کنیم.

نگاهم به مچ دست باند پیچی شده‌ام افتاد، نبود بهنام به شدت آرام می‌داد.



- بهنام کجاست؟

ژیلا و افشین نگاه غریبانه‌ای به هم انداختند و افشین گفت:

- تا همین یکی دو ساعت پیش که اینجا بود ولی مثل اینکه یه کاری برایش پیش اومد مجبور شد بره کارخونه!

دروغ بود! دروغ محض، بهنام اگر مرا در آن حال و روز دیده بود اگر از آسمان سنگ هم می‌بارید از کنار بسترم تکان نمی‌خورد؛ مطمئن بودم که هیچ‌چیز از ماجرا نمی‌داند؛ پوزخندی زدم و گفتم:

- کی بر می‌گرده؟

قبل از اینکه افشین بتواند جوابم را بدهد دکتر وارد اتاق شد و برای معاینه به کنار تختم آمد و همان‌طور که نبضم را می‌گرفت و سرمم را کنترل میکرد نگاهی به من انداخت و گفت:

- خدا خیلی بهتون رحم کرد خانم که زود به دادتون رسیدند و به موقع آوردنتون بیمارستان من جز معجزه اسم دیگه‌ای روش نمی‌تونم بذارم که هم خودت سالم باشی و هم اون طفل معصومی که قصد جونش رو کرده بودی!

از حرفی که شنیدم پشتم تیر کشید؛ و قلبم سوخت اما در چشمان ژيلا برقی از شادی درخشید، خم شد و گونه‌ام را بوسید.

- مبارکه عزیزم، پس چرا چیزی بهم نگفته بودی کلک؟

از خودم خجالت کشیدم؛ ژيلا سال‌ها بود که در حسرت داشتن فرزند می‌سوخت و من داشتم با دست خودم این موهبت الهی را نابود می‌کردم، اگر خود زنده مانده بودم و برای فرزند بی‌گناهم اتفاقی افتاده بود هرگز خود را نمی‌بخشیدم. در طی چند



روزی که در بیمارستان بستری بودم هیچ خبری از بهنام نشد و نه به ملاقاتم آمد و نه حتی تلفنی جویای احوالم شد؛ می دانستم هرگز کاری را که مخالف میلش باشد انجام نخواهد داد آن هم با اوضاعی که من داشتم اصرار در این مورد کاملاً بی فایده بود؛ افشین و ژیلای سعی می کردند هرطور شده دلیل اتفافی را که برایم افتاده بود از زبان خودم بشنوند اما هربار جز سکوت پاسخ دیگری نداشتیم، چه باید می گفتم؟ اصلاً چه کسی چنین مزخرفاتی را باور میکرد؟ دو روز تمام غیبم زده بود و بعد درحالیکه رگ دستم را زده بودم جلوی خانه ژیلای پیدا شدم! چه توجیهی می توانستم داشته باشم؟

ژیلای مثل خواهری که هرگز نداشتیم تا روز مرخص شدنم از بیمارستان در کنارم حضور داشت و مثل پروانه به دورم می گشت؛ روز آخر پالتو پوست قدیمیش را روی شانهایم انداخت و به همراهش بیمارستان را ترک کردم؛ می دانستم با مرخص شدنم از بیمارستان باید منتظر یک زندگی سخت با بهنام باشم. هرچند عدم حضورش در بیمارستان تا عمق وجودم را می سوزاند اما از طرفی ترجیح میدادم آنجا و در آن حال و روز با او رو به رو نشوم چراکه هنوز نمی دانستم برای غیبت چند روزهام از خانه چه پاسخی باید به او بدهم.

تصمیمم را گرفته بودم و نمی خواستم کسی از آنچه بر من گذشته بود چیزی بداند اگر خود می شکستم و تا آخر عمر با اندوهی که در جان داشتم می سوختم بسیار بهتر از آن بود که بهنام را در این آتش بسوزانم و آبروی خویش را بر باد بدهم. افشین نزدیک در بیرونی بیمارستان در اتومبیل منتظر ما بود، با کمک ژیلای در صندلی عقب نشستیم و خودش هم کنارم جای گرفت و به راه افتادیم. در طول مسیر از نگاههای سنگین افشین که گهگاهی از آینه به ما می انداخت و حرکات دستپاچه



ژیلا حس می، کردم از چیزی با خبرند که سعی می کنند آن را از من پنهان کنند، از مسیری که افشین می رفت متوجه شدم که به سوی خانه خودشان می رود؛ اما من به جز خانه خودم دلم نمی خواست جایی باشم. آهسته روی شانهاش زدم، کمی سرش را به پشت برگرداند.

- چیزی شده سوگند جان؟

آهی کشیدم.

- کجا داریم می ریم؟

هر دو هم زمان با هم جواب دادند:

- خونه ما.

لبخند تلخی که از تلخی جانم بر می آمد گوشه لبم جا خوش کرد.

- افشین جان اگه میشه لطفا منو ببرید خونه خودم.

افشین نگاهی از آینه به صندلی عقب انداخت.

- به نظر من بهتره فعلا یه چند روزی پیش من و و ژیلا باشی تا حالت کاملا خوب

بشه بعدش می بریمت خونه.

منظورش را خوب فهمیدم. او می خواست تا موقعی که هنوز این موضوع داغ است با

بهنام رو به رو نشوم، ولی من دیگر تحمل دوری از بهنام را نداشتم. دلم می خواست

زودتر به خانها برگردم، بهنام من حتما مرا می بخشید خصوصا حالا که فرزند او را

در وجودم می پروراندم؛ و این تنها برگ برندهام برای رویارویی با او بود. تنها امید

همین هدیه خداوندی بود که با همه وجود باور داشتم که می تواند این لکه سیاه را از



زندگیمان محو کند و همان طور که آبرو و جانم را در خانه پرنیان حفظ کرده بود، این بار هم نجاتم دهد. بار دیگر با اصرار از افشین خواستم تا مسیر عوض کند و مرا به خانه خودم ببرد؛ سری از روی تاسف تکان داد و پوفی کشید و گفت:

- سوگند باور کن الان وقت مناسبی برای برگشتن به خونه نیست، لااقل به ما بگو چه اتفاقی افتاده تا حداقل بتونیم یه طوری کمکت کنیم.

ژیلا با تردید نگاهی به من انداخت و شانه‌هایم را در میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- راست میگه سوگند، آخه چرا الان می‌خوای بری خونه؟ خودت که اخلاق بهنام رو بهتر می‌دونی خب بذار یه کم دیگه زمان بگذره تا اونم در مورد این موضوع عاقلانه‌تر فکر کنه، به ما اعتماد کن عزیزم؛ لااقل به ما بگو چه اتفاقی برات افتاد که دست به خودکشی زدی؟ بگو چی شده تا افشین خودش با بهنام یه جوری صحبت کنه و این سوءتفاهم برطرف بشه بلاخره اینا مردن زبون هم رو بهتر می‌فهمن.

لبخند محزونی زدم.

- پس حدسم درست بود، بهنام یه چیزی بهتون گفته که اینطوری پریشون شدید! در مورد من چی فکر می‌کنید؟ لابد خیال می‌کنید...

افشین محکم زد روی ترمز و صدای جیخ لاستیک‌های اتومبیل در خیابان پیچید. کنار خیابان پارک کرد و به طرف صندلی پشتی کاملاً برگشت و گفت:

- این چه حرفیه که تو می‌زنی؟ هیچ‌کس در مورد تو فکر بدی نمی‌کنه، ولی خودت رو بذار جای ما، دو روز تموم دنبالت گشتیم و بعد پشت در خونمون پیدات کردیم. اونم غرق خون، تو برای چی باید خودکشی کنی؟ فکر اون طفل معصوم رو نکردی؟ پس



حتما یه موضوعی بوده که قید همه چیز رو زدی؟ یه کم هم به ما حق بده خواهش می‌کنم.

آه کشیدم.

- خودم هم درست و حسابی نمی‌دونم که چی شد، ولی چاره‌ای جز کاری که کردم نداشتم، تنها راه نجاتم همین بود!

ژیلا با تعجب تکرار کرد:

-راه نجات؟ مگه تو اسیر بودی؟

-آره اسیر بودم ولی نپرس چرا؟ نپرس کجا؟ هیچی نپرس ژیلا، هیچی.

-عزیزم من تو رو بهتر از هرکسی می‌شناسم هیچ خیال بدیی هم در موردت نکردم

ولی فکر می‌کنی بهنام هم این حرف‌ها رو قبول می‌کنه؟ تو از خونه فرار کردی و

بعدش دست به خودکشی زدی؟ این چه معنی می‌ده؟

افشین به جای او ادامه داد:

- تو هیچ می‌دونی این دو شبی که گم شده بودی به همه ما چی گذشت؟ بیچاره

بهنام دوبار حالش بهم خورد و کارش به بیمارستان کشید. نبودی ببینی که چطوری

عین مرغ پرکنده بال بال می‌زد و در به در دنبال می‌گشت. هرجا که فکرش رو بکنی

سر زدیم حتی پزشکی قانونی! اما انگار مثل یه قطره آب شده بودی و رفته بودی توی

زمین! وقتی بدن نیمه‌جونت رو پشت در پیدا کردم بهش زنگ زدم فوراً خودش رو

رسوند، سوگند من بهنام و هیچ‌وقت با اون حال زار و در مونده ندیده بودم. به همه

دکترهای بیمارستان التماس می‌کرد که نجات بدن اما وقتی فهمید موضوع

خودکشی بوده از بیمارستان رفت و دیگه هم برنگشت، هرکاری کردم نتونستم جلوش



رو بگیرم؛ حق هم داشت. شاید اگر منم جای اون بودم همین کار رو می کردم، برای هیچ مردی دردی بالاتر از این وجود نداره! آخه چرا سوگند؟ می خواستی انتقام بگیری؟ تو چی کار کردی دختر؟

نگاه حزن انگیزش را از شیشه اتومبیلش معطوف خیابان کرد.

- هیچ مردی نمی تونه این درد رو تحمل کنه، بیچاره بهنام انگار یه شبه صدسال پیر شد!

دوباره به سمت برگشت و خیلی جدی گفت:

- خدا کنه که بتونی زندگیت رو نجات بدی، امیدوارم دلیلت برای این کار انقدر محکم باشه که بشه باهاش بهنام رو قانع کنی و بی گناهیت رو بهش ثابت کنی وگرنه فقط خدا می دونه چینی میشه!

حق با افشین بود من باید برای اتفاقی که افتاده بود دلیل محکمی می آوردم و از خودم و حیثیتم دفاع می کردم اما چه باید می گفتم؟ چه دلیلی برای اثبات بی گناهییم وجود داشت؟ چطور می توانستم با ریختن آبروی بهنام در حضور بیگانه ای به خود آبرو دهم؟ سرم را پایین انداختم و گفتم:

- متاسفم، چیزی برای گفتن به شما ندارم، فقط خواهش می کنم بذارید با شوهرم تنها باشم می خوام خودم با بهنام صحبت کنم.

با تردیدی که در سیمایش بود گفت:

- من می برمت خونه، ولی بذار لااقل ژیلایه مدتی پیشت بمونه، رفتارهای بهنام غیرقابل پیش بینی، بهتره تنها نمونی.



-نگران من نباشید، معصومه پیشم هست، قول میدم اگر مشکلی بود خبرتون کنم.
ممنون که اینقدر به فکرم هستید.

ژیلا کمکم کرد تا از ماشین پیاده شوم. معصومه در را برویمان گشود.

- ای وای خانم جان، کجا بودید؟ دورتون بگردم آقا از نگرانی دق کرد به خدا.
لبخندی زدم.

-خوبی معصومه؟

-خداوشکر خانم، همین که شما رو صحیح و سالم دیدم خوب خوبم.

دو دخترش در دو طرفش ایستاده بودند و گوشه چادرش را در دست می فشردند.
روی زانو نشستم و موهای شیرین را نوازش کردم.

- شیرین خانم چگونه؟

خندید و پشت مادرش پنهان شد. معصومه انگار تازه متوجه باند بسته شده روی
دستم شد، روی صورتش زد و گفت:

- خدا مرگم بده خانم دستتون چی شده؟

نگاهی به مچ دستم انداختم.

- چیزی نیست خوب میشه.

اوستا حیدر با يك منقل که از آن دود اسپند بلند بود از ته باغ دوان دوان خودش را
به ما رساند و شروع به فرستادن صلوات کرد.

- خداوشکر خانم، خوش آمدید، چشم حسود ازتون دور باشه انشالله.



راه را باز کرد و بفرما گویان تا جلوی عمارت همراه من و ژیلا و معصومه آمد.

ژیلا سفارش‌های لازم را به معصومه کرد و با نگاه‌های دلواپسش برایم دست تکان داد و با لبخندی به تلخی زهر که گویی کنج لبم خشک شده بود بدرقه‌اش کردم؛ به محض ورودم به عمارت تمام خاطرات تلخ گذشته در مقابل دیدگانم جان گرفت. با تأثر و دلتنگی به اطرافم نگاه می‌کردم، حالا دیگر خوب می‌دانستم چرا بهنام مرا از رفتن به عمارت پشت باغ منح می‌کرد؛ آن نقاشی دیواری و آن اثاثیه مرموز که دیده بودم همه و همه چیزهایی بودند که پدر بی‌آبرویش برای زندگی با من تهیه و تدارک دیده بود! به یاد روزی افتادم که بی‌اجازه وارد آن اتاق شدم و جمله بهنام که می‌گفت:

" این اتاق گورستان آرزوهایم و یاد آور تلخ‌ترین خاطره زندگی‌ام است! "

حسی مبهم سراسر وجودم را در برگرفته بود و هنوز نمی‌دانستم در رویارویی با بهنام چه باید بکنم. به کمک معصومه روی تخت خوابم نشستم و لباس‌هایم را عوض کردم.

- معصومه آقا کجاست؟

سر به زیر انداخت.

- والا خانم جان حالش اصلا خوب نبود یکی دو روزه که اصلا خونه نیومده.

خدایا پس چرا من نمی‌مُردم تا از ادامه این زندگی درد آور آسوده شوم؟ نفرین به کسی که نجاتم داده بود و مرا به پشت در خانه ژیلا رسانده بود. چه توضیحی می‌توانستم به بهنامی که دو روز بود از فرط ناراحتی خانه‌اش را ترک کرده بود بدهم؟ چشم به زمین زیر پایم دوختم و به فکر فرو رفتم، دلم می‌خواست فرزندمان زودتر به دنیا می‌آمد و من بازی کردنش را لا به لای گل‌ها و درختان این خانه می‌دیدم. و با



صدای خنده‌هایش تمام رنج‌هایی را که با زندگی در آن خانه متحمل شده بودم از خاطر می‌بردم.

اشک قطره قطره از روی مژگان بلندم روی گونه سرد و خشکم می‌چکید، در دلم غوغای غریبی به پا بود. از پله‌ها پایین رفتم و روی یکی از کاناپه‌های پذیرایی نشستم و پاهایم را در شکم جمع کردم و کوسن روی مبل را در آغوش گرفتم. سعی کردم خودم را با دیدن تلویزیون سرگرم کنم اما نمی‌دانم چه موقع خوابم برد. با صدای ضربه‌های ساعت دیواری که دوازده ضربه را نواخت از خواب بیدار شدم، روی مبل کمی جا به جا شدم؛ گردنم خشک شده بود و درد می‌کرد. دست سمت گردنم بردم تا آن را بمالم اما زُق‌زُق مچ دست بریده‌ام پشیمانم کرد، مچم چنان تیر می‌کشید که دردی عمیق را مانند سمی کشنده به بدنم انتقال می‌داد. همه لامپ‌ها و لوسترها خاموش بودند به جز چهار آباژور که در چهار گوشه پذیرایی بودند و یکی از آنها درست پشت سرم قرار داشت و باعث میشد تا تاریکی خانه کمتر آزارم بدهد. داشتم از جا برم خواستم که صدای پایی که از طبقه بالا می‌آمد توجهم را به خود جلب کرد، گوش‌هایم را تیز کردم تا بهتر بشنوم؛ صدای پا از یکی از اتاق‌های بالا به وضوح به گوشم می‌رسید، قلبم به يك باره فرو ریخت؛ کاش قبول کرده بودم تا معصومه امشب همین جا پیشم می‌ماند. گمان کردم که این مهمان ناخوانده حتما دزد است که دور از چشم اوستا حیدر وارد خانه شده، خواستم برق‌ها را روشن کنم و داد و فریاد به راه بیندازم و اوستا حیدر را خبر کنم اما تصمیم عوض شد. با خود اندیشیدم "اگر دزد هم باشد حتما مرا ندیده و برای دزدی به طبقه بالا رفته."



بهتر دیدم که همان جا گوشه‌ای پنهان شوم تا وقتی پا از خانه بیرون گذاشت به موقع گیرش بیندازم و با داد و فریاد همگان را خبر کنم و دزد را به دام بیندازم.

پشت مبلی که روی آن خوابیده بودم پنهان شدم و از آنجا همه چیز را تحت نظر گرفتم، سایه مرد بلند قامتی روی دیوار کنار پلکان هویدا شد و کسی آرام آرام از پله‌ها پایین آمد. از پشت مبل آهسته سرک کشیدم و در زیر نور آباژور که روی صورتش سایه انداخته بود چهره‌اش را ورنه‌انداز کردم و فوراً او را شناختم. نفس راحتی کشیدم و از مخفیگاهم بیرون زدم و کلید برقی را که پشت سرم بود پایین دادم و چراغ را روشن کردم، نور ایجاد شده باعث شد تا بهنام صورتش را به سوی نور برگرداند. لحظه‌ای با لبخند نگاهش کردم، هرچند که از نیامدنش به بیمارستان دلخور بودم اما حس کردم برای همین چند روز دوری هم چقدر دلم برایش تنگ شده است. نگاه کوتاهی به من کرد و پوزخندی زد و بی‌توجه به همه چیز چمدانی را که کنار پایش بود، از روی زمین بلند کرد و به طرف در رفت؛ داشت از آن بیرون می‌رفت که با عجله خودم را به او رساندم و در را بستم و دست‌هایم را از هم باز کردم و جلوی در را با این کار بستم.

- صبر کن ببینم کجا می‌خواهی بری؟ داری منو تنها می‌ذاری؟

چمدانش را به عقب هل داد و بی‌آنکه نگاهم کند به سمت پلکان رفت و روی دومین پله نشست و سری تکان داد و آهسته گفت:

- راست می‌گی، حق با توعه؛ دلیلی نداره من از خونه خودم برم، اونیه که باید بره تویی!

از شنیدن حرفش بر خود لرزیدم، لحن کلامش از همیشه جدی‌تر بود. سعی کردم حرفش را نشنیده بگیرم، باید خودم را برای تحمل حرف‌های بدتر از آن هم آماده



می کردم. از جلوی در کنار رفتم و چند قدم به سویش برداشتم. جلو آینه قدی که کنار پله‌ها بود ایستادم و گفتم:

- بخاطر اتفاقی که افتاد معذرت می‌خوام عزیزم، ولی باور کن این فقط یه سوء تفاهمه؛ می‌دونم کار احمقانه‌ای کردم که دست به خودکشی زدم. اما به‌خدا قصدم آزار تو نبود، ما روزهای تلخ و شیرین زیادی باهم داشتیم، اما کنار هم زندگی کردیم و نداشتیم عشقمون از بین بره؛ پس باز هم می‌تونیم همدیگر رو ببخشیم و همه چیز رو از صفر شروع کنیم مگه نه؟
با خونسردی نگاهم کرد.

- اتفاقا این دفعه برای اولین بار توی زندگی تصمیم عاقلانه‌ای گرفته بودی، بهتر بود خودت رو می‌کشتی تا خاطراتت هم با خودت دفن بشن؛ چون از نظر من دیگه مُردی!

کلامش چون نیش تری بر قلبم نشست، هرگز تا آن زمان سابقه نداشت که او از مرگ و جدایی از من سخن بگوید. لحظه‌ای کوتاه مکث کردم و با تردید و صدای لرزان گفتم:

- حرف آخرت چیه؟ می‌خوای چیکار کنی؟ تو حتی از من نپرسیدی کجا بودم و چه بلایی به سرم اومده؟

آه سردی کشید، به صورتش نگاه کردم؛ غمی عمیق در آن نشست بود. سرش را پایین انداخت و با صدای محزون گفت:

- بهت که گفتم تو برای من مُردی، درست همون موقع که از خونه رفتی تا با ریختن آبروی من نابودم کنی و از پشت بهم خنجر بزنی من تو و همه خاطرات رو توی



همین خونه دفن کردم. پس حالا تا خونسردم و به سیم آخر نزدم از این خونه گمشو بیرون و همه چیز رو فراموش کن و دیگه هم سراغ منو زندگیم رو نگیر!

تحلمم تمام شد و نتوانستم خودم را کنترل کنم و فریاد زدم:

- بچه‌ات رو چی؟ اونم همراه من دفن می‌کنی؟

حس کردم با شنیدن این حرف لرزش خفیفی بر اندامش آشکار شد گویی که کاملاً منقلب شده بود؛ از جا بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. مرتب با نوک ناخن‌های شست و سبابه‌اش پوست ل**ب پایینش را می‌کند، روزنه امیدی در قلبم باز شد و گمان کردم تیرم به هدف خورده و به این ترتیب دست از سرکشی برخواهد داشت و آرام خواهد شد؛ به طرف مبلی که قبلاً من روی آن نشسته بودم رفت و پشت به من نشست.

بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

- خیال می‌کردم اگه در حقم نامردی کردی، حداقل یه کم وجدان و شرف برات باقی مونده ولی تو چقدر وقیح و بی‌شرف شدی!

با خشم به سمتم برگشت.

- تو کی اینقدر ازم متنفر شدی که تونستی باهام همچین کاری بکنی؟ چطور می‌تونی اون بچه **رو به من نسبت بدی؟ نابودم کردی، به خاک سیاه نشستم برات کافی نیست؟ می‌خوای این جووری ضربه آخر رو بهم بزنی؟ تو کی عشقت رو به نفرت فروختی؟ کی؟

حس کردم آن عمارت و هرچه در آن بود دور سرم چرخید.

- چی داری میگی بهنام؟



پوزخند زهر داری زد.

-خودت خوب می‌دونی چی میگم.

-نه، نمی‌دونم، من معنی این حرف‌ها رو نمی‌فهمم!

دست در جیب شلوارش کرد و تکه کاغذی را از آن بیرون کشید و روبه رویم گرفت و گفت:

- ارزشت چقدر بود سوگند؟ تو خودت و من رو به این یه تیکه کاغذ فروختی؟

آن تکه کاغذ همان چک سفید امضایی بود که آرش روز آخر قبل از رفتنش به آمریکا برایم نوشته بود و من از گرفتن آن سرباز زده بودم. چک را به روی صورت‌م پرت کرد و گفت:

من اونقدر بهت اعتماد داشتم که خیال می‌کردم هرگز فکر خیانت هم از سرت نمی‌گذره، اونوقت تو از همون روز اول با آرش طرح رفاقت ریختی که چی؟ که مثلا کارهای منو تلافی کنی؟ می‌خواستی باهاش کدوم گوری بری؟ دِ آخه احمق تو فکر نکردی که اون نامرد خیلی زرنگ‌تر از این حرف‌هاست که بخواد با ه*رزای مثل تو زندگی کنه؟

گردنم را بین دو دستش گرفت و محکم فشار داد و گفت:

- آخه مگه اون چی داشت که من نداشتم؟ توی زندگی چی برات کم گذاشتم که زندگیم رو به یه چک سفید امضا فروختی؟ سوگند تو تا کجا پیش رفتی؟ کی اینقدر بی‌شرف شدی؟

چشمانم داشت از کاسه بیرون میزد که دستش را از روی گلویم برداشت. چنان هوای تازه را با ولح بلعیدم که به سرفه افتادم. چقدر آسان و چه بی‌شرمانه مرا به گناه



ناکرده متهم می‌ساخت. در حالیکه من حتی زمانی که او را با چشم خود در حال تاختن بر اسب سرکش هوس‌هایش دیده بودم هرگز حاضر نشدم که با برملا کردن حقیقت این‌گونه بر غرورش زخم بزنم. اما حالا با چه گناهی مجازات می‌شدم؟

دلم آنقدر شکست که دیگر حس کردم پای ماندنم لنگ میزند و جایز نیست جایی بمانم که پاکی‌ام را باور ندارند. می‌خواستم بروم اما چیزی در دلم نهیب میزد که رفتنم تنها مهر تاییدی بر حرف‌های او خواهد بود و بس. پس باید می‌ماندم و از حیثیتم و شرافتم دفاع می‌کردم.

- تو چطور می‌تونی به همین راحتی به من همچین تهمتی بزنی؟ مگه توی تمام مدت زندگی‌مون از من جز وفاداری و عشق چیز دیگه‌ای دیدی؟

دستی لا به لای موهای به هم ریخته‌اش کشید و با همان حالت بهم ریختگی و سرگردانی جواب داد:

- تمام حماقتی که توی زندگی‌م کردم همین بود که خیال می‌کردم تو به من وفاداری و تا آخر عمر مال منی! یادم رفته بود چقدر کینه‌ای و غیرقابل پیش‌بینی هستی، یادم رفته بود کسی که تونست به خاطر منی که هیچی ازم نمی‌دونست از آبروی پدر و مادرش که سال‌ها کنارش بودند بگذره حتما یه روزی به خاطر کس دیگه از آبروی منم می‌گذره!

نفسم در سینه حبس شد.

- بهنام تو چی داری میگی؟ اصلا می‌فهمی که چی میگی؟

تعادل روانیش را از دست داده بود دست روی گوش‌هایش گذاشت و فریاد زد:



- لعنت به من ساده لوح! تو می‌دونی وقتی آرش بهم زنگ زد و همه چیز رو تعریف کرد چند بار از خدا طلب مرگ کردم؟ تو چطور تونستی بهش بگی حالا که بهنام هرکاری دلش می‌خواد می‌کنه منم هرطور که می‌خوام زندگی می‌کنم!

دستم را کشید و به سمت در هل داد و فریاد زد:

- خب بیا برو دیگه، برو همون جووری که می‌خوای زندگی کن، مگه نگفتی دیگه دوستم نداری؟ پس توی خونه من چه غلطی می‌کنی؟ بیا برو و دعا کن که امشب بمیرم و مجبور نباشم با این درد زندگی کنم.

خودش را روی زمین انداخت و دست روی صورت گرفت و همان‌طور که های های می‌گریست ادامه داد:

- برو سوگند، برای همیشه از این خونه برو، از دلم، از خاطراتم برو، به خدا من مستحق این همه ظلم نیستم، برو، خواهش می‌کنم برو.

بغضی چون عفریت مرگ بر گلویم چنگ می‌زد و اشکی داغ گونه‌ام را می‌سوزاند. چه آغازی و چه انجامی؟ شاید غمی که از پهنه چشمان درشت و زیبای بهنام موج می‌زد نیمی از آنچه بر من می‌گذشت نبود.

کنارش روی زمین نشستم.

- به خدا داری اشتباه می‌کنی، من گناهی مرتکب نشدم، به عشقمون قسم هیچ‌وقت بهت خیانت نکردم، همش دروغه، تهمته، باور کن، حرفم رو باور کن.

در میان های های گریه‌اش سرم را به سرش چسباندم و گریه کنان گفتم:

- لاقل به خودت و به این بچه رحم کن، تو که می‌دونی جز تو هیچ‌کس رو ندارم که بهش پناه ببرم، کجا برم بهنام؟



صدای گریه‌اش بلندتر شد.

- بذار بمونم، اصلا فکر کن یه غریبه‌ام که بهم پناه دادی ولی بذار بمونم، شاید بعدا خودت فهمیدی که من هیچ گناهی ندارم، خواهش می‌کنم بهت التماس می‌کنم بذار این بچه وجود پدرش رو حس کنه.

سیلی محکمی به صورتم زد و فریاد کشید:

- دیگه پیش من چیزی از این بچه نگو، اون ***ای که تو بهش افتخار می‌کنی نشونه بی‌غیرتی من بدخته می‌فهمی؟

"آخرین شب گرم رفتن دیدمش

لحظه‌های واپسین دیدار بود

او به رفتن بود و من در اضطراب

دیده‌ام گریان دلم بیمار بود

گفتمش از گریه لبریزم مرو

گفت جانا ناگزیرم ناگزیر

گفتم او را لحظه‌ایی دیگرم بمان

گفت می‌خواهم ولی دیرست دیر

در نگاهش خیره ماندم بی‌امید

سر نهادم غمزده بر دوش او

ناگهان آهی کشید و گفت وای



زندگی زیباست گاهی گاه زشت
گریه را بس کن مرا آتش مزن
ناگزیرم از قبول سرنوشت
شعله زد در من چو دیدم موج اشک
برق زد در مستی چشمان او
اشک بی طاقت در آن هنگامه ریخت
قطره قطره از سر مژگان او
از سخن ماندیم و با رمز نگاه
گفت میدانم جدایی زود بود
با نگاه آخرینش بین ما
های‌های گریه بدرود بود"
(مهدی سهیلی)

دیگر تعادلش را از دست داده بود و نتوانست خشمش را کنترل کند؛ مثل دیوانه‌ای نوشیدنی به سوی من حمله ور شد و شروع به کتک زدنم نمود؛ از حرکت ناگهانی‌اش چنان یکه خوردم که تنها عکس‌العملی که توانستم نشان دهم این بود که دست‌ها و پاهایم را به سمت شکم کشیدم تا جلوی ضربات بی‌وقفه‌اش را به پهلو و شکم بگیرم. سر و دست و صورتم را سپر بلای فرزندم کردم که حتی از جانم هم برایم عزیزتر بود و می‌خواستم به هر قیمتی شده او را حفظ کنم. بعد از چند دقیقه گویی



خشمش فروکش کرد، روی زمین ولو شد و چون حیوانی زخمی به نفس نفس افتاد؛ دوباره گریه امانش نداد و باز با صدای بلند گریست.

تمام بدنم آنقدر درد می‌کرد که همان‌جا روی زمین در خود مچاله شدم و برای دردی که هم در جان داشتم و هم در جسم زار زار گریستم. بهنام یکی از پاهایش رابه سمت سینه جمع کرده بود و پای دیگرش را روی زمین دراز کرده بود، دستش را روی پای جمع شده‌اش و سرش را روی آن گذاشته بود و گریه می‌کرد.

وقتی سرش را بالا گرفت چشم‌هایش سرخ سرخ بود، نگاه پردردی به من که از درد به خود می‌پیچیدم انداخت و گفت:

- چرا با من این کار کردی؟ کاش منو به خاطر هرکینه‌ای که تو دلت ازم داشتی می‌کشتی ولی هیچ‌وقت کسی حرف از خیانت تو به من نمیزد، این حق من نبود سوگند، به خدا حقم این نبود، خیلی بهت بد کردم ولی تاوانش این نبود.

دوباره بغض کرد اما سعی کرد تا بغضش را فروبرد و گفت:

- از اینجا برو، برای همیشه از زندگی من برو بیرون، نمی‌خوام با دیدنت هر روز شکنجه بشم و بفهمم که چقدر بدبختم!

با حرف‌هایش باز هم دلم را همچون غرورم شکست؛ دیگر درد زخم‌هایی را که در جسم داشتم حس نمی‌کردم. بلکه از زخم عمیقی که بر دلم نشسته بود می‌نالیدم.

با مشقت از جا بلند شدم؛ هیچ‌جایی برای درنگ نبود، من از کسی کتک خورده بودم که تا آن زمان هرگز گمان نمی‌کردم بتواند چنین کار وحشیانه‌ای را با من که همیشه بیتابم بود بکند؛ دیگر نمی‌خواستم غرورم بیش از آن در زیر نگاه‌های پرسشگرانه‌اش



تازیانه بخورد. خودم را کشان کشان به در خروجی رساندم و داشتم از آن خارج می‌شدم که گفت:

- صبر کن، فکر نمی‌کنی داری چیزی رو با خودت می‌بری که دیگه لیاقت داشتنش رو نداری؟

نگاه مبهوتانه‌ای به خود انداختم، به جز کیف دستی و لباسی که به تنم بود چیز دیگری همراه نداشتم با تعجب نگاهش کردم.
به دست‌هایم خیره شد و گفت:

- یه نگاه به دستت بنداز، توی انگشت دست چپت یه حلقه ست با یه نگین درشت، یادت میاد اون روزی که این حلقه رو دستت کردم در مورد اون نگین بهت چی گفتم؟ یه زمانی برازنده دست تو بود چون مثل همون نگین می‌درخشیدی ولی حالا دیگه لیاقت داشتنش رو نداری!

دستم را به طرف صورتم گرفتم و چند لحظه به آن حلقه خیره شدم، به یاد زمانی افتادم که آن را به نشانه عشق از بهنام گرفتم انگشتی که حالا دیگه خوب می‌دانستم به سفارش پدرش و توسط بهنام خریداری شده بود برایم هیچ ارزشی نداشت؛ من زمانی آن را با عشقی آتشین از بهنام گرفته بودم و در مقابلش همه هستی‌ام را به او بخشیده بودم و اینک او با بازستاندنش قصد داشت تا عشقش را از من پس بگیرد، اما من چگونه می‌توانستم هستی به یغما رفته‌ام را از او باز پس گیرم؟

حلقه را از انگشتم بیرون آوردم و کف دستم گذاشتم و به سوی او گرفتم؛ نگاهم کرد اما قدم از قدم برنداشت، چند لحظه صبر کردم اما جلو نیامد. لاجرم آن را روی چمدان بهنام که نزدیک در رها کرده بود گذاشتم و از خانه خارج شدم. پایین پله‌های



عمارت که رسیدم برگشتم و نگاهی به آن انداختم؛ آن خانه در نظرم همچون خانه‌ای روی آب لرزان آمد. با خود اندیشیدم چه زود زندگی که با چنگ و دندان می‌کوشیدم تا حفظش کنم به پایان رسید.

به یاد خاطراتم افتادم؛ به یاد آن زمان که برای اولین بار بهنام را همراه کتایون در این خانه دیدم و چه آسان از خطای او گذشتم! آهسته شکستم تا صدای شکستن را هم نشنود. خودم را قربانی عشقم کردم و بی‌هیچ مزد و منتی، به او و زندگی‌ام عشق ورزیدم اما حالا با دستی خالی و زخم‌هایی ژرف که سوغات این خانه نفرینی بود باید آن خانه را ترک می‌کردم.

نمی‌دانستم در آن وقت شب با آن سر و صورت زخمی و کبود کجا باید بروم؟ داشتم از باغ عبور می‌کردم که صدای جیغ معصومه در گوشم پیچید و اندکی بعد اوستا حیدر مثل برق گرفته‌ها از خانه بیرون زد و از روی سکوی جلو در دمپایی‌های جلو بسته سیاهش را لنگه به لنگه پا کشید و به سمت باغ دوید؛ آن قدر هول بود که وقتی مرا دید اصلا متوجه زخم‌های سر و صورتم نشد و التماس کنان گفت:

- خانم‌جان تورو به علی کمک کنید، معصومه از سر شب تا حالا داره درد می‌کشه و ناله می‌کنه.

بارداری معصومه را به کلی از یاد برده بودم، با نگرانی پرسیدم:

- چرا؟

از خجالت سر به زیر انداخت و گفت:

- فکر کنم وقتشه...

دست روی پیشانی گذاشتم.



-حالا کجا داری میری؟

-می‌خواستم پیام سراغ شما که اینجا دیدمتون.

کلمه آخر را آهسته و با شك ادا کرد مثل اینکه تازه متوجه حال و روز من شد.

- خانم جان اتفاقی افتاده؟

نگاهم را از نگاهش دزدیم و همان‌طور که سمت در خروجی باغ می‌رفتم گفتم:

- زودتر برو حاضرش کن من الان برمی‌گردم تا ببریمش بیمارستان.

به سمت کیوسک تلفنی که سرکوپه بود پا تند کردم. کوپه در ظلمت و تاریکی شب

خوف عجیبی داشت؛ چند سکه از جیبم در آوردم و در تلفن انداختم و شماره ژیل را

گرفتم و در دل دعا کردم که خواب نباشند، خوشبختانه به محض اینکه تلفن اولین

بوق را خورد افشین گوشی را برداشت و وقتی از اوضاع باخبر شد از من خواست

منتظر بمانم تا آن‌ها خودشان را برسانند.

معصومه چادرش را محکم به دندان گرفته بود و از درد دندان‌هایش را می‌فشرد در

یک طرف صندلی عقب ماشین کنارش نشسته بودم و تند تند قطرات درشت عرق را

که بر پیشانی بلندش می‌نشست با دستمال پاک می‌کردم و در طرف دیگرش ژیل بود

که نگاه‌های مضطربش را به جاده دوخته بود. معصومه انگشتان ژیل را محکم فشار

داد و نفس عمیقی کشید و بریده بریده گفت:

- ژیل خانم حلال کنید تورو خدا این وقت شب شمارو هم زابا راه کردیم!

ژیل با لبخند مهربانی که به رویش زد پاسخش را داد؛ اما انگار تمام حواسش به من

بود، با سر اشاره به زخم پای چشمم کرد و با حرکت ل**ب و بی‌صدا پرسید:



- چی شده؟

سر به زیر انداختم؛ تمام بدنم درد می‌کرد و به شدت احساس نفس‌تنگی می‌کردم. افشین جلوی بیمارستان ایستاد و اوستا حیدر به کمک من و ژیلای معصومه را روانه اتاق زایمان کرد. معصومه از دردی زیاد می‌نالید و من دردی عمیق و جانکاه را در وجودم حس می‌کردم که گویی برایش هرگز پایانی نخواهد بود. صدای گریه نوزادی که از اتاق زایمان به گوش می‌رسید خبر از وضع حمل معصومه می‌داد، لبخندی گوشه ل**ب اوستا حیدر نشست و زیر ل**ب صلواتی فرستاد. پرستاری سفیدپوش با قنداقی که به سینه می‌فشرده از اتاق خارج شد و نگاهی به جمع حاضر پشت در اتاق انداخت و پرسید:

- پدر بچه کیه؟

اوستا که گونه‌هایش از شرم سرخ شده بودند يك قدم جلو برداشت و گفت:

-بله خانم جان؟

-تبريك ميگم مادر و بچه هر دو سالم هستن و بچه تون هم دختره، مبارك باشه.

چهره اوستا کمی درهم کشیده شد؛ چرا که در تمام مدت بارداری معصومه انتظار داشتن يك پسر را می‌کشید؛ يك قدم به عقب برداشت، افشین جلو آمد و اسکناسی را از جیبش در آورد و روی قنداق بچه گذاشت و سرش را سمت صورت او برد و گفت:

- اينم مزده گونی شما، حالا ميشه ببينمش؟



از نگاه حسرت‌باری که به فرزند معصومه انداخت دلم شکست؛ سال‌ها بود که آنها در حسرت داشتن فرزند می‌سوختند و اوستا حیدر بی‌توجه به این هدیه خداوند، ناراضی از دختر بودن او بود.

ژیلا آرام گوشه کتفم را فشرد و زیرگوشم گفت:

- حالت خوبه؟

سرم گیج می‌رفت و در تنم کوفتگی احساس می‌کردم، لبخند کمرنگی زدم.
-خوبم.

-سر و صورتت چی شده؟ پای چشمت زخم شده چرا؟

دلم نمی‌خواست حرفی بزنم، سر تکان دادم:

- چیزی نیست!

دو روز بود که من در خانه افشین و ژילה به سر می‌بردم؛ کبودی دست و پاهایم کمی کمتر شده بود اما سرگیجه‌های پیاپی امانم را بریده بود. ژילה مرخصی گرفته بود و از من در خانه‌اش پرستاری می‌کرد؛ هنوز هم باور اینکه به‌نام چنین رفتار وحشیانه‌ای با من داشته برای هر سه نفرمان دشوار می‌نمود.

ژילה برای خرید خانه از خانه خارج شده بود و من در رختخوابی که برایم در یکی از اتاق‌هایشان پهن کرده بود دراز کشیده بودم و به صدای بلند رادیو گوش می‌کردم، صدای زنگ تلفن از اتاق پذیرایی بلند شد، صدای رادیو را کم کردم و سمت پذیرایی رفتم.

- بله، بفرمایید.



چندبار این جمله را تکرار کردم اما هیچ صدایی از آن سوی خط تلفن به گوش نمی‌رسید؛ داشتم گوشی را سرجایش می‌گذاشتم که صدای ضعیفی به گوشم خورد.

- سوگند، تو سالمی؟!!

ازتین صدایش که به یکباره در گوشم پیچید قلبم تیر کشید؛ صدای آرش اگرچه آرام بود ولی به خوبی آن را شناختم او یک بار دیگر سوالش را تکرار کرد اما هرچه کوشیدم نتوانستم جوابش را بدهم زبان در دهانم قفل شده بود او دوباره پرسید:

- حالت خوبه؟ سالمی سوگند؟

به سختی و با زبانی که حس می‌کردم سنگین شده شده است جواب دادم:

- خیلی بیشرفی آرش! چرا با من این کار رو کردی؟

نفس بلند و عمیقی کشید.

- پس حالت خوبه، دیگه فکر نمی‌کردم بتونم باز صدات رو بشنوم.

کمی مکث کردم و گفتم:

- اگه مرده بودم خیلی بهتر از این بود که مزخرفاتی رو که تو به بهنام گفتی رو از زبونش بشنوم، چرا منو پشت در خونه ژیل و افشین گذاشته بودید؟

صدایش لرزید:

- من این کار رو کردم.

فریاد زدم:

- که چی بشه؟



-چون، چون نمی خواستم شاهد مرگت باشم!

خنده عصبی کردم:

- به نظرت الان زنده‌ام؟ حالا زنگ زدی که چی؟ باید بهت دست مریزاد بگم؟
پوفی کشید.

- اون روز بعد از اینکه پرنیان رفت، برگشتم تا یه سری بهت بزوم، می خواستم باهات حرف بزوم اما تا در اتاق رو باز کردم تو رو دیدم که غرق خون نزدیک در افتاده بودی، فوراً بالای دستت رو محکم بستم و فوراً به پرنیان خبر دادم.
کمی مکث کرد.

- هیچ وقت پرنیان رو توی اون حال و روز ندیده بودم، وحشت کرده بود مثل دیوونه‌ها فقط داد و فریاد می کرد، دستت رو گرفت و بهم گفت یخ کرده.

نمی خواست باور کنه که بعد از اون همه بدبختی که برای رسیدن به تو کشیده حالا دستش خالی مونده، می خواست برسونت بیمارستان اما کار خطرناکی بود می ترسید همه چیز لو بره و براش دردسرساز بشه، بدجور عاجز و درمونده شده بود!
نفسم را تند بیرون دادم.

-از همه تون متنفرم.

-نبضت رو گرفتم و گفتم که هنوز زنده‌ای، ازش خواهش کردم تا تورو به من بسپره، بهش گفتم که می تونم نجاتت بدم بدون اینکه کسی چیزی بفهمه، من آدرس افشین رو بلد بودم و می دونستم که تو با ژیلدا دوستای صمیمی هستی، گذاشتم پشت در خونه و زنگ زدم و خودم یه کمی دورتر پشت خرابه نزدیک خونه شون پنهان



شدم وقتی دیدم که بردنت بیمارستان خیالم راحت شد و برگشتم؛ مطمئن بودم زنده می‌مونی و هرگز حرفی از اتفاقاتی که افتاده به بهنام نمی‌زنی، به پرنیان قول دادم که هیچ اتفاقی نمیوفته و بهنام هرگز از ماجرا خبردار نمیشه؛ ازش خواستم برگرده آمریکا و منتظر بمونه تا من از تو بهش خبر بدم، برای نجات تو چاره‌ای نداشت جز اینکه بهم اعتماد کنه.

با کلافگی گفت:

- سوگند من مجبورم بودم اون حرف‌ها رو به بهنام بزنم نمی‌خواستم موقعیت پرنیان و جون خودم به خطر بیوفته چون اگر چیزی از موضوع به جایی درز پیدا می‌کرد پرنیان منو زنده نمی‌داشت، مجبور بودم سوگند خواهش می‌کنم درک کن!

از خشم دندان‌هایم را بهم ساییدم و فریاد زدم:

- مرگ برای من از زندگی که برام ساختید باارزش‌تره، چطور تحمل کنم که همه به چشم یه گناهکار آلوده دامن بهم نگاه کنن؟ اگر اون موقع مرده بودم همه‌چیز تموم میشد اما حالا باید روزی هزار بار بمیرم تا تقاص زنده بودنم رو بدم!

- این حرف برای تو آسونه نه برای کسی که...

هنوز جمله قبلیش را تمام نکرده گفت:

- چطوری می‌تونستم ببینم که جلوی چشمای من جوون بدی و بمیری؟ من نمی‌خواستم اینطوری بشه سوگند، نمی‌خواستم دست پرنیان بهت برسه ولی اون آدم بزرگ و پرنفوذیه که هرکاری ازش برمیاد، باور کن چاره دیگه‌ای نداشتم.

آه کشیدم.

- چرا دست از سر من بر نمی‌دارید؟



-من و بهدخت دوساعت دیگه پرواز داریم و برمی گردیم آمریکا؛ شاید دیگه هیچ وقت نبینمت ولی دعا می کنم از این به بعد زندگیت همون جووری باشه که خودت می خواهی.

پوزخندی زد.

-واقعا الان چقدر به دعای تو احتیاج داشتم! دیگه فقط مرگ منه که می، تونه باعث آرامش بهنام بشه که اونم به لطف شما میسر نشد!

-متاسفم سوگند، هیچ وقت تورو از یاد نمی برم، تو زنی هستی که تونست غرور "بهمن پرنیان" رو بشکنه، کاش یه جور دیگه باهات آشنا شده بودم شاید اون موقع مجبور نبودم تا فراموش کنم که دوستت دارم!

از این جمله بیزار بودم؛ دوست داشتن برای منی که همه چیزم را در ق*م*ا*ر سرنوشت بر سر همین جمله باخته بودم هیچ معنایی نداشت.

- آرزو می، کنم دیگه هرگز نبینمت، دیگه هیچ وقت نمی خوام چشمم به چشم خودت و اون ارباب بی صفت بیوفته!

از گوشه پرده توری که با لبه دیوار فاصله پیدا کرده بود نگاهی به حیاط انداختم و ژیل را دیدم که همراه پاکت های میوه ای که در دستش بود وارد خانه شد، بلافاصله تلفن را قطع کردم و به رختخواب رفتم؛ پتو را روی سرم کشیدم و صدای رادیو رو بلند کردم تا نه کسی گریه ام را ببیند و نه صدای هق هق غریبانه ام گوشه را بیازارد.

ژیل آرام پتو را از روی صورتم کنار زد و با دیدن چشمان اشک آلودم گفت:

-چی شده عزیزم؟ چرا باز داری گریه می کنی؟ این جووری که از پا می افتی، لااقل یه کم فکر اون بچه معصوم باش، به خدا گناه داره.



-دلم هوای خونه خودم رو کرده.

-مگه اینجا بهت بد می گذره عزیزم؟

سرم را روی شانه ژیلا گذاشتم و های های گریه کردم؛ این بار اوهم با من گریست و دستی روی سرم کشید و گفت:

- گریه نکن عزیز دلم، افشین رفته تا باز هم با بهنام صحبت کنه شاید این دفعه دست از لجبازی برداره و توهم بری سر خونه و زندگیت، به خدا منم هنوز باورم نمی شه که این اتفاقات افتاده باشه، اِ اِ آخه کی باورش میشد بهنام بتونه با تو همچین کاری بکنه؟ ببین چه بلایی سر صورت خوشگلت آورده؟ سوگندجان به خودت ظلم نکن! چرا نمیگی چه اتفاقی افتاده تا خودت رو از این جهنم نجات بدی؟ من که می دونم تو مثل گل پاک و بی گناهی ولی معنی این سکوتت رو نمی فهمم. به نگاه ملتمسانه اش چشم دوختم؛ دردی سراپای وجودم را در برگرفت، با حالتی درمانده و چشمانی گریان گفتم:

- کاش می تونستم از خودم دفاع کنم، ای کاش میشد هرچی توی دلم هست بریزم بیرون و به همه بگم چه دردی داره ذره ذره آبم می کنه؛ ژیلا اگه من حرفی بزنم زندگیم زیر و رو میشه، باور کن نمی تونم چیزی بگم.

سرم را در آغوش گرفت و سر روی سرم گذاشت.

- آروم باش عزیزم، همه چیز درست میشه غصه نخور.

ای کاش به حرفش گوش داده بودم و هرچه درد دل داشتم بیرون ریخته بودم و نمی گذاشتم این درد همچون غده ای سرطانی در تمام نسوج بدنم ریشه بدواند و مرا از پای بنشانند.



چند روز از آخرین دیدارم با بهنام می‌گذشت و من همچنان در خانه ژیلا ماندگار بودم؛ کبودی صورت و دست‌هایم کمی بهتر شده بود ولی زخمی که در روم بود روز به روز عمیق‌تر میشد. آن شب افشین بازهم رفته بود تا با بهنام برای بازگشت من به خانه صحبت کند اما وقتی برگشت از حالت صورتش میشد فهمید که این بار هم دست خالی بازگشته است.

داشتم برای شستن دست‌هایم به دستشویی که نزدیک اتاق افشین و ژیلا بود می‌رفتم که متوجه صحبت‌های آن‌ها شدم.

-بهنام حق داره ژیلا، شاید اگه منم جای اون بودم همین رفتار رو می‌کردم، کم نیست پای آبرو وسطه، من چطوری ازش بخوام کاری رو انجام بده که خودم حاضر نبودم بهش تن بدم! کاش سوگند یه ذره به حرف‌های من گوش کرده بود، چقدر بهش گفتم مواظب زندگیت باش ولی به گوشش نرفت و حالا دودش داره توی چشم خودش میره، مگه حالا همیشه به همین راحتی بهنام رو از خر شیطان پیاده کرد؟

-خیلی بی‌انصاف شدی افشین، تو واقعا در مورد سوگند این جور قضاوت می‌کنی؟ خودت که می‌دیدى بهنام چطوری باهاش رفتار می‌کرد؟ حضرت آقا هرچقدر که دلش می‌خواست خوش گذرونی کرد و سوگند بیچاره رو عذاب داد اما حالا برای من غیرتی شده، معلوم نیست اصلا حرف حسابش چیه؟ ندیدی دختر بیچاره رو به چه روزی انداخته؟ حالا سوگند هیچی، با خودش نگفت این زن بارداره لااقل به بچه‌ام رحم کنم؟ سوگند هیچ گناهی مرتکب نشده اگر هم حرفی نمیزنه حتما دلیل محکمی داره.

افشین پف محکمی کشید.



-به هر حال من دیگه صلاح نمی‌بینم بیشتر از این مداخله کنم، چون اصلا فایده‌ای نداره، تو که بهنام رو ندیدی، اونم مثل سوگند حال مساعدی نداره همیشه زیاد باهاش حرف زد، این دفعه که حتی نداشت من حرف بزنم! بهتره صبر کنیم یه کم زمان بگذره ببینیم چی میشه.

-صبر کنیم تا زمان مشکل رو حل کنه؟ مثل اینکه یادت رفته سوگند برداره، یعنی برای بهنام اصلا مهم نیست؟

-منم برای همین می‌گم یه کم صبر کنیم، می‌خوام با سوگند صحبت کنم، نمی‌خوام توی تاریکی قدم برداره، حالا برو صداش کن بیاد، می‌خوام واقعیت رو همون جوری که هست بهش بگم تا خودش یه تصمیمی بگیره.

دل‌م می‌لرزید از رویارویی با حقیقت؛ وحشت داشتم. آرام از کنار اتاق آن‌ها دور شدم و به اتاق خودم برگشتم و همان‌جا ماندم تا ژیلآ آمد و از من خواست که همراهش به اتاق آن‌ها بروم.

افشین برای مدتی ساکت بود و چشم به زمین دوخته بود و حرفی نمی‌زد اندکی بعد دستش رو روی پیشانی‌ش کشید و گفت:

- یادت میاد اون روز که آرش از اتاقت می‌اومد بیرون بهت چی گفتم؟ کاش می‌فهمیدی و باور می‌کردی که داری روی لبه تیغ راه میری، من می‌دونم تو پاکی اما حتی اگه قصدت فقط ادب کردن بهنام بوده باید بگم بدترین راه رو انتخاب کردی!

طره طلایی رنگ موهایم را از صورتم کنار زدم و سرم را بالا گرفتم:

- ولی من با آرش هیچ ارتباطی نداشتم اون روز هم داشت با من فقط صحبت می‌کرد، چرا هیچ‌کس حرفم رو باور نمی‌کنه.



عصبی بینیش رو بالا کشید.

- چون اون لامصب یه چیزهای دیگه‌ای به بهنام گفته، یه چک بهش داده که گناه تو رو ثابت کنه اونوقت ما چی داریم تا از تو دفاع کنیم و بی‌گناهیت رو ثابت کنیم، هیچ! هیچی وجود نداره!

نگاه پر دردم را به نگاه پرابهامش گره زدم.

- تو چی؟ توهم باور نمی‌کنی من بی‌گناهم؟

عصبی دستش را در هوا چرخاند.

- گور بابای من، باور من به چه دردت می‌خوره؟ مهم بهنام که به هیچ صراطی مستقیم نیست! به خدا من فقط دلم برای اون طفل معصوم می‌سوزه که هنوز پا به این دنیا نداشته باید چوب ندونم کاری‌های شما دونفر رو بخوره! پوزخندی زدم.

- پس امشب آب پاکی رو ریخت رو دستت که داری اینطوری با من حرف میزنی؟ بگو حرف آخرش چیه؟

سری از روی تاسف تکان داد.

- چی بگم، اونم حال و روز خوشی نداره، تا حالا ندیده بودم ل**ب به سیگار بزنه ولی امشب توی همون یه ساعتی که پیشش بودم یه پاکت سیگار رو دود کرد، چی بگم، منم گیج شدم اما بهتره صبر کنیم تا شاید گذشت زمان خودش این مساله رو یه‌جوری حل کنه.

از اعماق دلم آه بلندی کشیدم.



- خیال می کردم وقتی بچم دنیا بیاد دیگه هیچ غم و غصه ای برام باقی نمی مونه، اما انگار تازه اول همه بدبختی هامه!

افشین دستی روی ل**ب هایش کشید و گفت:

- می خوام بدونی من هرکاری که از دستم برمی اومد برات انجام دادم ولی واقعا دیگه کاری ازم ساخته نیست.

تلخ خندی زد.

- می دونم، تو و ژیلای خیلی برای من زحمت کشیدید از این بابت بهتون مدیونم اما فقط می خوام یه خواهش دیگه ازت بکنم.

- این چه حرفیه؟ هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم.

پیشانی رو خاراند و با کمی مکث گفت:

- می خوام اگر ممکنه یه کاری مناسب با وضع و حال من برام پیدا کنی.

ل**ب پایینش را رو به بالا جمع کرد.

- کار برای چی؟

آهی کشیدم.

- من بهنام رو می شناسم همیشه غیرقابل پیش بینی، اصلا معلوم نیست این وضعیت چقدر طول بکشه، نمی خوام بیشتر از این سر بار تو و ژیلای باشم اگر بتونم کار پیدا کنم یه کم بعدش یه جایی رو برای موندن پیدا می کنم و کم کم زحمت رو کم می کنم.

ژیلای به میان حرفم پرید:



- خدامرگم بده، مگه از ما بی احترامی دیدی که می‌خوای جمع کنی و بری؟ به خدا خیلی از دستت ناراحت شدم.

دستی روی شانهاش زدم.

- شما توی این چند هفته اینقدر برام سنگ تموم گذاشتید که تا آخر عمرم بهتون مدیونم اما ژیلای جان آخرش که چی؟ بلاخره باید خودم هم برای زندگیم یه تلاشی بکنم.

افشین بجای او جواب داد:

- این که میگی می‌خوام کارکنم من باهاش موافقم چون اینجوری لااقل یه کم سرت گرم میشه و از این فکر و خیالات بیهوده هم راحت می‌شی ولی اصلا فکرش هم نکن که ما بذاریم تو از پیشمون بری، کسی که از فرداش خبر نداره خدارو چه دیدی شاید بهنام هم به همین زودی‌ها سرعقل اومد و دست از لجاجت برداشت و رفتید دنبال زندگیتون ولی تا اون موقع همین‌جا پیش خودمون می‌مونی.

حدود یک ماه بعد افشین توانست برآیم در يك دارالترجمه که یکی از دوستانش به او معرفی کرده بود کار پیدا کند؛ در این مدت کم و بیش از بهنام خبرهایی به دستم می‌رسید و شنیده بودم که قصد فروش کارخانه دارد اما در این فاصله هیچ دیداری باهم نداشتیم. دیوار بینمان هر روز بلندتر میشد و فاصله میانمان بیشتر می‌گشت. از کار و درآمد ناچیزم راضی بودم و سعی می‌کردم خودم را با آن مشغول سازم؛ روزها و ماه‌ها پشت سر هم سپری میشد اما کوچکترین تغییری در رابطه زناشوییمان ایجاد نشد و فقط خدا می‌داند چقدر برآیم دردآور بود که مجبور بودم آخرین ماه‌های بارداری‌ام را بدون حضور بهنام تحمل کنم. اما هنوز خودم را با کوچک‌ترین چیزها دلخوش برگشتن به خانه‌ام می‌کردم. سرگرم ترجمه کتاب‌ها می‌شدم تا همه چیز،



حتی خودم را هم فراموش کنم و خوشحال بودم که از این طریق می‌توانم کسب درآمد کنم.

بعد از مدتی چنان درکارم پیشرفت کردم که توسط آقای قادری (مدیر دارالترجمه) به یک دفتر ماهنامه معرفی شدم تا در تحریریه آنجا مشغول به کار شوم تا حقوق بیشتری هم دریافت کنم، به همین منظور سری به آنجا زدم تا با مدیر ماهنامه صحبت کنم و موقعیتم را برای کار جدید بسنجم. بالای در ورودی تابلوی بزرگی قرار داشت که رویش نوشته شده بود "ماه نامه خورشید" قدم به داخل گذاشتم از حیاط آن گذشتم و از راهروی کم عرضش عبور کردم، روی دیوارهای راهرو که به سالنی عریض منتهی میشد سه تابلو اعلانات نصب بود که روی تکه‌هایی از مقوا با خطی بسیار خوش آیاتی از قرآن نوشته شده بود و با سوزن ته‌گرد به تابلوها متصل بودند؛ برای اولین بار بود که چنین چیزی را می‌دیدم. جلوی یکی از آن‌ها ایستادم و متن آن را همراه با ترجمه‌اش خواندم "الا به ذکر الله تطمئن القلوب: همانا دل‌ها با یاد خدا آرام می‌گیرد" چند بار آن جمله را تکرار کردم و از تکرارش آرامشی شیرین بر دلم نشست و پاهایم قوت گرفت، چند قدم مصمم به جلو برداشتم؛ در سالن سه اتاق قرار داشت که درهایش همگی باز بود و سر و صدای زیادی از آن‌ها شنیده میشد. اتاق‌ها طبق نوشته‌هایی که کنار چهارچوب‌های در روی مقوا و با همان خط خوش نوشته شده بود، مخصوص هیات تحریریه، سردبیر و عکاس و خبرنگاران بودند. هیات تحریریه درست کنار اتاق سر دبیر قرار داشت و بسیار پررفت و آمد بود؛ سالن آنقدر شلوغ بود که کسی توجهی به حضور من نکرد؛ پشت در اتاق سر دبیر ایستادم و چند ضربه به در زدم.

صدای بم و خوش آهنگ از پشت در گوش‌هایم را نواخت.



- بفرمایید.

جوانی در انتهای اتاق پشت میز بزرگ و چوبی نشسته بود که بلافاصله با دیدن من، به نشانه ادب از جا بلند شد و سلام کرد؛ با دست به یکی از صندلی‌های آن سوی میزش که مخصوص ارباب رجوع بود اشاره‌ای کرد و همان‌جا نشستیم.

- چه خدمتی از من ساخته‌است خانم محترم؟

نگاهی به چهره آرام و صمیمیش انداختم، به نظر آمد حدود سی سال سن داشته باشد؛ موهایی صاف و تیره‌اش را به یک سو شانه زده بود و برخلاف جوان‌های هم سن و سالش کمی ته ریش داشت که جذابیت چشمان سیاه و تیره‌اش را بیشتر می‌کرد، ابروهای کم‌انی‌اش را در هم کشیده بود و منتظر جواب من بود.

- من شمیم هستم آقا، از طرف آقای قادری رسیدم خدمتتون برای کار.

لبخند بر لبش نشست.

- خوش آمدید خانم.

نامش را از روی شعری که با خط نستعلیق پایین یک بیت شعر که به دیوار پشت سرش با قابی چوبی جا خوش کرده بود خواندم.

"آشفته دلان را هوس خواب نباشد

شوقی که به دریاست به مرداب نباشد

خط: مهرزاد مینویی"

در ذهنم چندبار نامش تکرار شد مهرزاد مینویی!

وقتی حرف میزد سرش پایین بود و به چشمانم نگاه نمی‌کرد.



- امیدوارم حرف منو حمل بر بی ادبی نکنید خانم، ولی ما اینجا معمولا از صبح زود تا بعداز ظهر کار می کنیم و استراحت چندانی نداریم من فکر می کنم این کار در حال حاضر کمی برای شما مشکل باشه.

حق با او بود برای زنی که در ماه هفتم بارداری اش به سر می برد، کار مداوم بسیار طاقت فرساست، اما من در آن زمان چاره ای نداشتم جز اینکه برای امرار معاش خود و فرزندم کار کنم. دست پاچه به میان حرفش دویدم:

- نه، نه، اصلا مهم نیست من می تونم ازعهده کاری که بهم محول می کنید بر پیام بهتون قول میدم!

لبخند شیرینی بر لبش نشست.

- خب این خیلی خوبه که شما تا این حد مسؤلیت پذیرهستید فقط یه مساله دیگه می مونه، اونم اینکه شما تا چه حد به کار ما آشنا هستید؟ منظورم اینه که توی چه بخشی بیشتر می تونید به ما کمک کنید؟

سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با دسته کیفم شدم.

- راستش من هیچوقت توی دفتر روزنامه کار نکردم، نمی دونم چه کاری می تونم اینجا انجام بدم.

هنوز همان لبخند شیرین گوشه لبش بود.

- اشکالی نداره من شمارو با خانم عزیزی که مسؤول تحریریه هستن آشنا می کنم ایشون کم کم کارهای اینجا رو بهتون آموزش میده.

چشمانم از شادی برقی زد.



-یعنی من می‌تونم اینجا مشغول به کار بشم؟

-از نظر من که می‌تونید از همین حالا شروع کنید با تعاریفی که آقای قادری از شما کردند مطمئنم که همکاری خوبی می‌تونیم با هم داشته باشیم.

خانم عزیزی زن میانسال و خوشرویی بود که روسری بلند و آبی رنگی به سر داشت و این بارزترین مشخصه‌ای بود که توجه مرا به خودش جلب کرد؛ چشمانش برق خاصی داشت که از پشت عینک بزرگش هم به خوبی واضح بود، خودنویس مشکی‌اش را بین دو انگشتش گذاشته بود و از بالای عینک نگاهی به سرپایم انداخت و رو به آقای مینویی که کنارم ایستاده بود گفت:

- تا یک هفته دیگه همه چیز رو یادش میدم ولی...

مینویی که انگار انتهای جمله او را حدس میزد نگذاشت حرفش تمام شود:

- خانم عزیزی می‌خوام همه جوهره حواست به خانم شمیم باشه، شرایطشون یه کم خاصه..

عزیزی لبخندی زد و یک بار چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

- خیالت راحت، هواش رو دارم.

دوماه از اولین حضورم در آن دفتر روزنامه می‌گذشت و کم کم سعی می‌کردم به امور مسلط شوم اما چون در ماه آخر بارداری به سر می‌بردم نشست‌های مداوم و گاهی شب بیداری‌ها به شدت آزارم میداد. روزها در دفتر نشریه بودم و شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌نشستم و به ترجمه یک کتاب تاریخی مشغول بودم و آخر هرماه اندک درآمدم را پس انداز می‌کردم تا لاقلاً بتوانم هزینه بیمارستانم را در موقع وضع حمل بپردازم. گاهی دلم لک میزد برای آنکه در باغ خانه‌امان قدم بزنم و بهنام برایم از



سرشاخه درختان میوه بچیند و من با لذت آن را بخورم اما در چند ماهی که دور از هم بودیم بهنام هیچ سراغی از من و فرزندش نگرفته بود و حالا که در ماه آخر بارداری بودم باوجود آنکه به حضورش در کنار خود احتیاج داشتم اما هیچ خبری از او نبود.

کنار خانم عزیزی نشستم و مشغول جمع‌آوری مطالب قابل چاپ در نوبت آینده شدم که ناگهان سوزش شدیدی در بینی‌ام احساس کردم و بلافاصله یک قطره خون روی کاغذ زیر دستم چکید؛ سریع با دوانگشت محکم بینی‌ام را گرفتم و به سمت دستشویی رفتم، صورت و بینی‌ام را شستم و کمی سرم را بالا نگه داشتم تا خون بینی‌ام بند آمد و برگشتم؛ داشتم پشت میز می‌نشستم که خانم عزیزی عینکش را از چشم برداشت و چشمانش را تنگ کرد و نگاهی به من انداخت و پرسید:

- هنوز هم خون دماغ می‌شی؟

سری تکان دادم.

- بله، گاهی.

دست‌هایش را روی هم گذاشت و ل**ب گزید و گفت:

- تو الان توی ماه آخر بارداری هستی دختر جون باید خیلی مواظب خودت باشی

ولی انگار اصلا استراحت نداری، شغل شوهرت چیه دخترم؟

دانه‌های درشت اشک را از گونه و پیشانی‌ام پاک کردم؛ متوجه منظورش شدم، دست

و پا و صورتم ورم شدیدی داشتند اما من گاهی مجبور بودم ساعت‌ها بایستم و

همین امر باعث می‌شد تا ورم پاهایم بیشتر شود، کاغذی که خون به رویش ریخته



بود برداشتم و همان طور که به ظاهر آن را می خواندم اولین جوابی که به ذهنم رسید را به او دادم:

- شوهرم فوت کرده.

ل**ب هایش را جمع کرد و سری تکان داد و اندکی بعد همان طور که سمت اتاق مدیریت می رفت عدد یک را نشانم داد و گفت:

- یه دقیقه صبر کن الان برمی گردم.

دوباره مشغول کارم شدم هنوز چند دقیقه از رفتن او نگذشته بود که از اتاق بیرون آمد و گفت:

- خانم شمیم کارت که تموم شد برو اتاق آقای مینویی باهات کار داره.

قلبم فرو ریخت؛ به صداقت و مهربانی عزیزی شک نداشتم اما حرفش چنان شکی در دلم انداخت که باعث شد تا تا گمان کنم موضوع خون دماغ شدنم را به مدیریت اطلاع داده و حدس زدم که قصد دارند تا عذرم را بخواهند.

بعد از ظهر وقتی ساعت کاری تمام شد و فقط چند نفر از پرسنل در دفتر حضور داشتند پشت در اتاق مینویی ایستادم و چند ضربه به در زدم،

صدای بم و دلنشینش در گوشم پیچید:

- بفرمایید داخل لطفا.

با نگرانی که در دلم موج میزد در را گشودم؛ مینویی پشت میزش نشسته بود و مشغول مطالعه کاغذی بود که در دست داشت، با ورود من سرش را بالا آورد و با دست به صندلی رو به روی میز کارش اشاره کرد تا بنشینم، با دلهره پیرامون دفتر



کارش چشم چرخاندم کمی که گذشت کاغذهای روی میزش را روی هم دسته کرد و گوشه‌ای گذاشت و بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد گفت:

- خب خانم شمیم این چند وقته کار اینجا چطور بود؟ از کار کردن با بچه‌های تحریریه راضی هستید؟

لبخند کمرنگی زد.

- بله، مخصوصا خانم عزیزی، که خیلی توی این چند وقته بهم کمک کردن. سری تکان داد.

- ایشون هم از شما خیلی راضی بودند؛ می‌دونید خانم عزیزی از همکاری‌های باسابقه ما هستند و شما می‌تونید از تجربیاتشون استفاده کنید.

سر به زیر انداختم.

- امیدوارم یه روز بتونم لطف شما و بقیه بچه‌ها رو جبران کنم.

انگشتانش را بهم قفل کرد و نفس بلندی کشید و بی‌مقدمه گفت:

- خانم شمیم با اجازه شما و به درخواست خانم عزیزی من برای شما سه ماه مرخصی در نظر گرفتم و امیدوارم که بعد از این مدت باز هم شمارو اینجا ببینم و بتونیم از همکاریتون مثل حالا استفاده کنیم.

رنگ از چهره‌ام پرید و قلبم فرو ریخت؛ پس حدسم درست بود و می‌خواهند به بهانه مرخصی عذرم را بخواهند! با همین افکار عذاب دهنده درگیر بودم که صدای خوش آهنگ مینویی مرا به خود آورد:



- نگران نباشید خانم شمیم من کارهای مربوط به مرخصیتون رو انجام دادم و شما می‌تونید از فردا دیگه تشریف نیارید اما حتما بعد از این مدت همه چیز مثل سابق خواهد بود، من بهتون قول میدم که حقوقتون هم توی این مدت پرداخت بشه.

برگه مرخصی که روی میز کارش بود امضا کردم، شادیی توام با غم، در دلم نشست. رسم دنیا چقدر عجیب است، این مرد که تنها چند ماه است مرا می‌شناسد چنین خالصانه در حق من و فرزندم فداکاری می‌کند اما شوهرم، پدر فرزندم، ما را از خود می‌رانند!

بیست و یکم خرداد بود و هوا به شدت گرم شده بود، حدود یازده روز از اولین روزی که برای استراحت در خانه ماندگار شده بودم می‌گذشت.

ژیل و افشین هر روز صبح به محل کارشان می‌رفتند و من تا بعد از ظهر که آنها بر می‌گشتند در خانه تنها می‌ماندم و سعی می‌کردم سرم را به آماده کردن وسایل مسافر کوچکم که به زودی به جمع ما می‌پیوست گرم کنم تا گذشت زمان را کم تر حس نمایم.

جوراب‌های نخی سفید و کوچکش را کنار هم گذاشتم و از داخل کشو چوبی که ژیل به لباس‌های من و فرزندم اختصاص داده بود یک دست بلوز آبی رنگ نخی را برایش سوا کردم و جوراب‌ها را پایین مچ شلوار گذاشتم و به آن خیره شدم.

بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد؛ دلم می‌خواست بهنام هم می‌توانست آن لباس‌های کوچک را کنار هم ببیند، دلم برای بی‌کسی خودم و کودکی که در راه داشتم سوخت، مگر او چه گناهی مرتکب شده بود که باید از وجود پدرش محروم می‌شد؟

لباس‌ها را جمع کردم و همراه بقیه وسایلی که گمان می‌کردم در بیمارستان بعد از تولد فرزندم نیاز شود، درون ساک دستی پارچه‌ای گذاشتم.



به یکباره تصمیم عجیبی گرفتم؛ از جا بلند شدم و لباس‌هایم را عوض کردم و باعجله از خانه بیرون رفتم، می‌خواستم یک بار دیگر به خاطر فرزندم غرورم را زیر پا بگذارم و به نزد بهنام بروم و این بار خودم شخصا با او صحبت کنم تا شاید بتوانم در دل سخت‌تراز سنگش راهی باز کنم.

به پشت در خانه که رسیدم کمی مردد شدم؛ آیا باوجود بی‌اعتنایی‌هایی که در این چند ماه از بهنام دیده بودم کار درستی می‌کردم که به سراغ او بروم؟ دلم را به دریا زدم و زنگ را فشردم، اوستا حیدر در را به رویم گشود و با دیدن من چنان گل از گلش شکفت که فریاد زد:

- معصومه کجایی؟ بدو بیا که خانم جانت اومده.

لبخندی زدم و قدم به باغ گذاشتم و پرسیدم:

- اوستا حیدر حال دختر کوچولوت چطوره؟

- به لطف شما خانم جان، کنیز شماست.

- خدا حفظش کنه.

معصومه در حالی که دست شیرین در دستش بود دوان دوان به سمتم آمد.

- ای خانم جان، خوش آمدید، الهی قربون قدمتون برم چه خوب کردید که اومدید.

لبخند کمرنگی زدم.

- حالت چطوره؟

نگاهی به شکمم انداخت و خنده ریزی کرد و گفت:



- زیر سایه شما ماهم خوبیم، خانم جان به سلامتی انگار شما هم دیگه وقتشه که بارتونو زمین بذارید.

تلخ خندی زد.

- آقا خونه ست؟

با سر اشاره‌ای به پشت سرش کرد و گفت:

- از صبح توی ایوون نشستن.

با پاهایی لرزان اولین گام را به سمت عمارت برداشتم؛ چمن‌های اطراف سنگ فرش باغ نامرتب و بلند شده بودند و شمشادها هرس نشده رها شده بودند و گواه آن بود که مدتی است به باغ رسیدگی نشده است نگاهی به گل‌ها انداختم و به اوستا حیدر که دوشادوشم راه میرفت و همراهی ام می‌کرد گفتم:

- اینجا چه خبره؟ چرا استخر خالیه و فواره‌هارو بستید؟ باغ چرا انقدر نامرتبه؟

دست‌هایش را بهم مالید و جواب داد:

- والا چی بگم خانم، از وقتی شما رفتی آقا دستور دادن فواره‌هارو ببندم هر وقت هم خواستم به باغ سرکشی کنم گفت: حیدر حوصله ندارم این دور و ورها نیلک! اصلا از وقتی شما رفتی آقا هر روز برزخه.

بلند بلند و صدا دار نفس می‌کشیدم بهنام را که از دور در ایوان دیدم سرم را سمت اوستا چرخاندم و گفتم:

- ممنونم اوستا، از اینجا به بعد خودم میرم، شما برگرد پیش زن و بچه‌ات، اگر کاری داشتم صدات می‌کنم.



بهنام پشت به باغ روی صندلی گرد و توری مانند که کوسن سفیدی داشت نشسته بود و دست‌هایش را از پشت سر به گردنش قلاب کرده بود و به صدای بلند موسیقی که از داخل خانه می‌آمد گوش سپرده بود.

"افتاده‌ام از مستی در کوی سرگردانی

اینک من و از هستی این بی سر و سامانی

این ره ندارد پایان می‌دانم و می‌دانی

تا کی دل از من سوزد در سینه ناشادم

تا کی برد موج غم بر آسمان فریادم

دیگر نمی‌خواهد دل سوزد ز درد دیرین

نفرین به عشقم نفرین نفرین بر این غم نفرین

دیگر نمی‌خواهد با دیده گریان راه وفا جوید حیران و سرگردان

دیگر نمی‌خواهد افسرده و خسته غمگین نظر دوزد بر این در بسته"

جلو رفتم و صدایش کردم

- بهنام، چرا اینجا نشستی؟

گردنش را به سمتم برگرداند؛ موهایش ژولیده بود و چشمانش پف داشت، پوزخندی

زد و نگاه خالی از احساسش را به چشمانم دوخت و گفت:

- تو برای چی اومدی اینجا؟ مگه نگفتن دیگه نمی‌خوام ببینمت؟

سری تکان دادم و با کنایه گفتم:



- اومدم شوهرم رو ببینم.

چشمانش را خمار کرد و ابروهایش را بهم گره زد و گفت:

-عوضی اومدی خانم.

-هنوز هم می‌خوای با این نیش و کنایه‌ها آزارم بدی؟

دستش را در هوا چرخاند:

- از همون راهی که اومدی راحت رو بگیر و برو، هری.

توجهی نکردم.

- این بچه نیمی از وجود خودته، به خاطر این فرشته که خدا بهمون داده دست از

لجبازی بردار.

قهقه بلندی سرداد.

- هیچ خودت رو توی آینه دیدی؟ بین چی سر اون هیکل خوش تراشش اومده!

خیلی بی‌لیاقتی سوگند، زود از جلو چشمم گمشو که داری حالمو بهم میزنی.

زبانهای خشم در وجودم شعله کشید؛ حرف‌های نیش‌دارش قلبم را زخمی کرد،

خواستم فریاد بزنم و هرچه اتفاق افتاده بود به او بگویم اما فهمیدم به خاطر مصرف

زیاد الکل تعادل ندارد، تصمیمم را عوض کردم موجودی که پیش رویم بود حقیرتر از

آن بود که چیزی به او بگویم با خود اندیشیدم خداوند سکوت مرا توانی برای گناهان

او قرارداده تا با ندانستن حقیقت پیوسته در عذاب باشد و هیچ مجازاتی برای او

سنگین‌تر از این نخواهد بود.

"آواز عاشقانه ما در گلو شکست



حق با سکوت بود صدا در گلو شکست

فرصت گذشت و حرف دلم ناتمام ماند

تنها بهانه ما در گلو شکست

تا آمدم که با تو خداحافظی کنم

بغضم امان نداد و وداع در گلو شکست!"

سرم را پایین انداختم و بی آنکه حرفی بزنم عزم رفتن نمودم؛ چند قدم که جلو رفتم صدای افتادنش به روی زمین را شنیدم، به طرفش برگشتم، فریاد زدم و اوستا حیدر را صدا زدم، اوستا دوان دوان به سوی ما آمد، زیر کتف‌های او را گرفت تا از زمین بلندش کند اما او میلی به برخاستن نداشت به سمتش رفتم.

- حالت خوب نیست، بذار کمکت کنه.

نگاهی به اوستا حیدر کردم.

- لطفا آقارو ببر توی خونه تا استراحت کنه.

فریاد بهنام بلند شد، با خشم نگاهم کرد.

- سعی کن دیگه هیچ وقت نیایی اینجا، دیگه هیچی بین من و تو باقی نمونده، اگر هم هنوز اصرار داری که بگی اون بچه مال منه، بذار خیالتو راحت کنم، فکر کن اصلا پدری نداره، هر کاری دلت می‌خواد باهاش بکن، اگه می‌خوای بهش ترحم کن و نگهش دار اگر هم نمی‌خوای و مزاحمته بذارش پرورشگاه یا هر غلطی که خواستی بکن، چون هیچ اهمیتی برای من نداره، زندگی منو تو دیگه از هم جدا شده.

اشکش را با انگشتش پاک کرد و با صدایی بغض‌آلود ادامه داد:



- شاید تقدیر این بچه هم این جوری بوده که قربانی حماقت ما بشه، دیگه هیچ وقت نمی‌خوام ببینمت سوگند، نمی‌خوام هیچی ازت بشنوم، اصلا فکر کن من مردم، منو اینجا چال کن و برو، فقط برو.

اوستا حیدر استغفرالهی زیر ل**ب گفت و بهنام را زمین بلند کرد و گفت:

- این حرف‌ها رو نزنید آقا، خدا قهرش می‌گیره، آدم با ناموسش از این حرف‌ها نمیزنه، والا کراهت داره!

بهنام خودش را از آغوش او جدا کرد و با خشم فریاد زد:

- تو چی میگی این وسط هان؟ تو چی میگی؟

اوستا سر به زیر انداخت.

-من چیکارهام آقا که بخوام جسارت بکنم ما نون و نمک شما رو خوردیم ولی به خدا خوبیت نداره این حرف‌ها رو به خانم بزنید، شما الان عصبانی هستید بعدا پشیمون می‌شین.

-همین امروز جل و پلاستون رو جمع می‌کنید و از اینجا میرید، من به کسی احتیاج ندارم، همه‌تون برید گورتون رو گم کنید!

مرد بیچاره گوشه ایوان کز کرد و ساکت شد؛ با خشم نگاهی به بهنام انداختم چند قدم به سمتش جلو رفتم و انگشت اشاره‌ام را به سوی او گرفتم و گفتم:

- حالا تو گوش کن جناب پرنیان یه روز به حرفت اعتماد کردم و همه زندگیم رو بهت بخشیدم اما اشتباه کردم تو لیاقت هیچی رو نداشتی، حالا می‌خوام همه چیز رو ازت پس بگیرم، من این بچه رو نگه می‌دارم اما نه از سر دلسوزی و ترحم، نگهش می‌دارم



چون ثمره عشقمه چون من مثل تو نیستم، عشقم هرگز نه به گناه آلوده شد و نه فراموشم شد که چه قولی بهت دادم.

نفسم به شماره افتاده بود مستقیم به چشم‌های خمارش نگاه کردم و به حالت تهدید گفتم:

- می‌خوام یه چیز رو همین حالا بهت بگم به محض اینکه پا از در این خونه بیرون بذارم تو دیگه هیچ حقی نسبت به من و بچه‌ات نداری حتی اگه صد سال هم بگذره تو برای ما فقط یه غریبه‌ای که تحت هیچ شرایطی نباید بهمون نزدیک بشی.

معصومه خودش را به جمع ما رساند و از پشت سر مرا در بغل گرفت و سعی کرد تا آرامم کند چند قدم عقب‌عقب رفتم اما هنوز آرام نشده بودم؛ بهنام خواست به سمتم حمله ور شود که اوستا جلوی او را سد کرد؛ سرش را از کنار شانه اوستا به سمت من کشید و گفت:

- بهت گفتم گمشو.

همان‌طور که همراه معصومه سمت در خروجی می‌رفتم فریاد زدم:

- امیدوارم تا آخر عمر درد تنهایی عذابت بده و تنها شریک زندگیت باشه، الان دیگه شک ندارم بچه من احتیاجی به پدر حقیری مثل تو نداره!

صدایش آنقدر بغض داشت که بریده بریده جواب داد:

- از خونه من برو بیرون!

صدای زنگ چند بار در باغ پیچید، اوستا غرغر کنان سمت در رفت.



- بر خرمگس معرکه لعنت، این دیگه کیه؟ دستشو گذاشته روی زنگ ول کن هم نیست.

به محض اینکه در باز شد ژیلا با اضطراب پا به داخل باغ گذاشت و به این سو و آن سوی باغ سر چرخاند و نگاهش روی من که روی زمین به درختی نزدیک خانه سرایداری تکیه داده بودم و نشسته بودم انداخت و به سمتم پا تند کرد. نگاه تندی به معصومه که کنارم دست روی دست انداخته بود و سرپا ایستاده بود انداخت و گفت:

- اینجا چه خبره؟ معصومه چی شده؟ چرا خانم رنگ به صورت نداره؟ معصومه ل**ب‌هایش را مکید و گفت:

- چی بگم والا خانم.

رو به رویم زانو زد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی آخه دختر؟ همه جارو دنبالت گشتم، حالت خوبه؟ سر تکان دادم.

- اومدم اینجا تا ببینم همه هستی و زندگیم رو به چه قیمتی باختی؟ تازه فهمیدم مرز بین عشق و نفرت خیلی باریکه ژیلا، خیلی.

دردی در وجودم پیچید اما تا به خود جنبیدم تسکین یافت ژیلا با خشم نگاهی به اوستا که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود انداخت و پرسید:

- آقا خونه‌است؟ البته اگه بشه بهش آقا گفت.

- بله خانم جان.



با نفرت و حرص از جا بلند شد و داشت سمت عمارت می‌رفت که اوستا راهش را سد کرد.

- کجا خانم جان؟

- میرم ببینم این به اصطلاح آقای شما چه مرگشه که تن این زن بیچاره رو اینجوری می‌لرزونه؟ ظاهراً حضرت آقا خیلی چیزها رو یادش رفته می‌خوام بهش یادآوری کنم تا یادش بیاد زنش چند دفعه روی کثافت کاری‌هاش چشماش رو بسته. اوستا باز استغفرالله گفت.

- خانم جان، آقا اصلاً در وضعی نیست که بشه باهاش حرف زد حرمت زنش رو نگه نداشت، صلاح نیست شما برید و این حرف‌ها رو بزنید، خدا خودش می‌دونه حق با کیه، تورو خدا با این حرف‌ها اوضاع رو بدتر از این نکنید.

ژیلا دست اوستا را پس زد و یک قدم به جلو برداشت و گفت:

- برو کنار ببینم، به جهنم که حالش خوش نیست، هرچی تا حالا مراعاتش رو کردیم دیگه بسه، مگه سوگند بی‌کس و کاره که هی بزنی توی سرش و صداش هم در نیاد! دوباره درد به سراغم آمد؛ جیغ کوتاهی کشیدم، ژيلا به سمتم دوید.

- چی شد سوگند جان؟

نفسم از درد در سینه‌ام حبس شد؛ معصومه روی زانو کنارم نشست، به دامن چین گل‌دارش چنگ انداختم و با زحمت از جا بلند شدم، دوباره درد به سراغم آمد، چشم‌هایم را روی هم فشردم و نام خدا را صدا زدم.



ژیلا نگاهی پرسشگرایانه به معصومه که دستم را در دست گرفته بود انداخت؛
معصومه سری تکان داد و گفت:

- انگار وقتشه خانم جان.

ژیلا با دستپاچی سمت در دوید و جواب داد:

- میرم ماشین رو بیارم تو، کمک کن خانم سوار بشه.

قبل از رفتن دستی به شانهام زد.

- نترس عزیزم، چیزی نیست الان میریم بیمارستان.

تا بیمارستان فاصله چندانی نمانده بود اما از شدت درد به خود می پیچیدم و ناله می کردم؛ به محض اینکه به بیمارستان رسیدیم فوراً مرا به اتاق عمل بردند، از گوشه چشمان درشت و بی فروغم اشک سرازیر بود دلم می خواست به جای ژیلای مادرم همراهم بود و بهنام کنار تختم می ایستاد و برای دیدن فرزندش لحظه شماری می کرد اما حقیقت این بود که پشت در اتاق عمل به جز ژیلای هیچ کس انتظارم را نمی کشید.

بر بی کسی ام بی صدا اشک ریختم اما با آمپولی که دکتر برایم تزریق کرد کم کم پلک هایم سنگین شد و حالتی مثل خواب و رویا پیدا کردم. در آن حال مادرم را دیدم که مرتب موهایم را نوازش می کرد و کمی آن طرف تر پدرم در کنار بهنام ایستاده بود و با لبخندی شیرین نگاهم می کرد، اشک شوق در چشمان بهنام حلقه بست و کودکی را از دستان پدرم گرفت و به آغوش کشید.

با صدای ژیلای که پشت سر هم اسمم را صدا میکرد به سختی و با زحمت چشم هایم را باز کردم دوبار پشت سر هم پلک زدم تا تصویر لرزان ژیلای در مقابل چشمانم واضح



شد؛ دستش به تکیه گاه تخت بیمارستان بود و نیم تنه‌اش را به روی صورتم خم کرد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- اگه بدونی خدا چه پسر خوشگلی بهت داده، اونوقت دیگه دلت نمی‌خواد که بخوابی!

لبخندی تلخ روی لبهایم نشست اما در دل خدا را برای داشتن چنین موهبتی شکر کردم؛ کمی روی تخت جا به جا شدم.

- می‌شه ببینمش؟

ژیلا خنده شیرینی کرد.

- الان به پرستار میگم که به هوش اومدی ببینم می‌شه بیارنش اینجا یا نه؟

چند لحظه بعد او به همراه پرستاری سفید پوش که پسرم را در بغل گرفته بود وارد شد؛ پرستار لبخندی زد و قبل از اینکه او را در آغوشم بگذارد گفت:

- خانم چشمتون روشن ولی، پدراین بچه کجاست؟ کسی به ما مژده گونی نداده‌ها.

قبل از اینکه جوابی بدهم ژيلا دست در کیفش کرد و اسکناسی به دست پرستار داد و با دلخوری به او گفت:

- شما مژده گانی می‌خواستی همون اول به خودم می‌گفتی یعنی چی که بچه رو آوردی بالای سر مادرش بهش نمیدی، که چی؟ مژده گانی نگرفتم!

پرستار سفید پوش پول را به ژيلا پس داد و همان‌طور که از در خارج می‌شد گفت:

- این پول یه شیرینی که ما وقتی خبر فارغ شدن زنی رو به شوهرش میدیم برای شگون ازش می‌گیریم وگرنه مگه گدا هستیم که اینجوری صدقه میدی خانم!



صدایش کردم و از ساک دستی که همراهم آورده بودم یک اسکناس پنج تومانی بیرون کشیدم و در مشتش گذاشتم و گفتم:

- ببخشید خانم، پدر این بچه مسافرتی برای همین کسی نبود که توی اون لحظه برای چشم روشنی به شما چیزی بده، دوستم برای همین کمی ناراحتی، من از طرف ایشان ازتون معذرت می‌خوام، حالا شما لطف کن این هدیه ناقابل رو از طرف ما قبول کن. خنده رضایت آمیزی روی لب‌هایش نشست؛ پول را گرفت و وقتی از کنار ژیلارد می‌شد پشت چشمی برایش نازک کرد و چیش غلیظی کشید.

پسرم را به سینه فشردم از صدای گریه‌اش دردی شاد در جانم ریشه دوانید او را محکم به بغل گرفتم و به صورت معصوم و دوست داشتنی‌اش خیره شدم و با همان نگاه اول دریافتم که شباهت فوق العاده‌ای به پدرش دارد؛ بوسیدمش و گونه‌های مخملی‌اش را با انگشت نوازش کردم، چقدر حس خوبی داشتم، وقتی در آغوشم بود دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم، اما نبودن بهنام به شدت عذابم می‌داد؛ نگاهی به ژیلارد انداختم و پرسیدم:

- بهنام فهمید که بچه‌اش به دنیا اومده؟

سری تکان داد.

آره معصومه بهش گفت.

پس چرا نیومد بیمارستان لااقل بچه‌اش رو ببینه؟

کلافه و عصبی جواب داد:



- ای بابا سوگند جان، بیاد که چی بشه؟ ولش کن بره دنبال کارش، هی لیلی به لالاش گذاشتین آقا خیال می‌کنه چه خبره؟ اگر دست من بود که حالیش می‌کردم یه من ماست چند وجب کره میده!

پوزخندی زد.

پس واقعا دیگه هیچی براش مهم نیست.

نباشه به جهنم.

فردای آن روز از بیمارستان مرخص شدم و چون افشین برای انجام کاری به اصفهان رفته بود همراه ژیلایا به خانه برگشتیم؛ همه چیز را برایم مهیا کرده بود؛ تشکی پهن کرده بود و کنارش گهواره فرزندم را گذاشته بود، مرا با احتیاط در بستر خواباند و کمکم کرد تا به نوزادم شیر بدهم و بعد او را در گهواره گذاشت؛ غروب که شد معصومه به دیدنم آمد و برای چشم روشنی یک ژاکت که خودش بافته بود برای فرزندم همراهش آورده بود، سعی می‌کرد هیچ حرفی از بهنام و اوضاع خانه به زبان نیاورد و منم چیزی نپرسیدم که برای رضایت و خوشحالی من مجبور به دروغ گفتن بشود، اما به محض آنکه پا بیرون گذاشت غم غربت عجیبی بر دلم نشست.

تیم بالا بود و حال خوشی نداشتیم؛ پسر را در آغوش کشیدم، به خوابی خوش فرو رفته بود، کنار پنجره ایستادم نیمه‌های شب بود و ژیلایا ساعتی قبل برای خوابیدن به اتاق کناری رفت و تاکید کرد اگر کاری پیش آمد حتما او را خبر کنم.

گوشه اتاق نشستم و پسر را به سینه چسباندم؛ در دلم غم موج میزد.

"لا لا لا خواب سودی نداره همون بهتر که بشمارای ستاره

همون بهتر که چشمات وا بمونه که ماه غصه‌اش نشه تنها بیداره



لا لا لا خواب زندونه دنیا سر ناسازگاری داره با ما
بشین باز هم دعا کن واسه اون که ما رو اینجا گذاشت تنهای تنها
لا لا لا خواب اون راه دوره خدا می دونه که حالش چه جوهره
توی خلوت میگم اینجا کسی نیست خداییش که دلم خیلی صبوره
لا لا لا خواب تیره است چراغم مثل آتشقشان می مونه داغم
به جون گلدونا کم غصه ای نیست هزار شب شد نیومد باز سراغم
لا لا لا خواب خواب که دوا نیست دل دیوونه داشتن که خطا نیست
میگن دست از سرش بردار همیشه اخه عاشق شدن که دست ما نیست
لا لا لا خواب تنها می مونم کاش اون قدر چشمات رو بدونم
چرا چشمات پر خشم عزیزم مگه من مثل اون نامهربونم
لا لا لا خواب ماه رو نگاه کن من اسفند رو میارم تو دعا کن
بگو برگرده پیش ما بمونه کتاب حافظ رو بردار و وا کن
لا لا لا خواب سرما تو راهه همیشه عمر خوشبختی کوتاهه
لا لا لا خواب تلخ جدایی کمر خم میشه زیر بی وفایی
تو بیدار باش همه تو خواب نازن برای کی بخونم پس لالایی
لا لا لا خواب تنهایی زرده اگه طولانی شه مثل یه درده
اگه چشم انتظار باشی که هیچی دروغ میگی به دل که بر می گرده
لا لا لا خواب اشکت زلاله مثل بارون پای نخل وصاله



من و تو هم شب و هم قلب و کشتیم ولی اون چی؟ چقدر اون بی خیاله
لا لا لا خواب دنیا خسیسه واسه کم ادمی خوب می نویسه
یکی ل**بهاش تو خوابم غرق خنده است یکی پلکاش تو خوابم خیسه خیسه
لا لا لا خواب عاشق یه سیبه همیشه سرخ و تب دار و غریبه
تا اون بالاست رسیده است اما تنهاست پایین هم که بیوفته بی نصیبه
لا لا لا خواب اینجا سیاهی پر اما تو تنگه قصه ماهی
اونی که ماها رو بیدار نگه داشت الهی خواب باشه حالا الهی
لا لا لا خواب تا اون بخوابه بشین انقدر تا که خورشید بتابه
زمونى که یقین کردم بیدار شد بخواب با یاد عکسی که تو یه قابه
لا لا لا خواب بیدار حالا دیگه باید بخوابی پس لالا خواب
دیگه تو می تونی بخوابی ببین خورشید اومد بالای بالا
لا لا لا این هم بود سرنوشتم این از امروزم و این از گذشتم
نمی خوابم تا تو برگردی یک روز منم خواب رو واسه اون روز گذاشتم"
دو ماه از تولد کودکم که نامش را بابک گذاشته بودم می گذشت و این به آن معنی
بود که می بایست به سر کارم باز می گشتم ولی با وجود نوزادی دو ماهه چگونه
می توانستم باز هم به کارم ادامه دهم؟ کسی را هم نداشتم تا روزها بتوانم بابک را به
او بسپارم در آمدم هم آنقدر نبود که بتوانم برایش پرستار بگیرم.



روز اول مجبور شدم که همراه بابک به نزد آقای مینویی بروم تا در این باره با او صحبت کنم.

مثل همیشه پشت میز کارش نشسته بود اما داشت با مرکب و قلم روی مقوا خط می‌نوشت؛ صدای کشیده شدن قلم نی روی کاغذ حالم را خوش کرد، نوشته‌اش که تمام شد آن را کنار گذاشت تا خشک شود، رو به من کرد و گفت:

- خب، خانم شمیم به سلامتی برگشتید سر کار؟

لبخندی زدم و با سر به بابک که در بغلم بود اشاره‌ای کردم و گفتم:

- بله، البته اگه این کوچولو بذاره.

خنده شیرینی کرد.

- به سلامتی، پس از امروز یه نیرو جدید هم بهمون اضافه شد.

سر به زیر انداختم.

- ببخشید آقای مینویی می‌دونم کارم اصلا درست نبود، اما راستش من هیچ‌کس رو ندارم که بتونم پسرم رو پیشش بذارم، مجبورم که با خودم بیارمش سرکار، از طرفی اصلا در موقعیتی نیستم که کارم رو رها کنم؛ الان واقعا به حقوقش احتیاج دارم. انگشتانش را لای هم قلاب کرد.

- من می‌فهمم که شما چی می‌گید، اصلا هم دوست ندارم که کارتون رو از دست بدید، اما اینجا با وجود یه بچه دوماهه شما خیلی اذیت می‌شید.

سرم را به نشانه تایید حرفش تکان دادم.



- حق با شماست؛ اما، اما اگر شما اجازه بدید من بابک رو همراه خودم بیارم قول میدم هم مواظبش باشم که با سر و صدایش بچه‌هارو اذیت نکنه هم کارم رو تمام و کمال انجام میدم؛ اگر ممکنه بهم یه کم زمان بدید اگر مشکلی پیش اومد اونوقت عذرم رو بخواهید.

نفس عمیقی کشید.

- توکل به خدا، ببینیم چی می‌شه.

چقدر حرف زدنش برابم جالب بود هیچ جوانی را ندیده بودم که مثل او صحبت کند؛ رفتارهایش بسیار منطقی و به جا بود، هرگز بلند حرف نمیزد، به ندرت عصبانی می‌شد و عصبانیتش خیلی زود فروکش می‌کرد؛ چند بار او را در اتاقش مشغول نماز خواندن دیده بودم؛ خط خوشی داشت و در مشق‌های با قلم نی معمولا از جملات بزرگان و یا آیات قرآن استفاده می‌کرد، هرگز موقع حرف زدن به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد و این حجب و حیایش را او را بسیار دوست داشتنی‌تر می‌کرد.

خوشبختانه او با مشکلی که داشتم کنار آمد و قبول کرد تا بابک را همراه خود به محل کارم ببرم؛ اما دردسرهای من انگار تمامی نداشت.

اوضاع مملکت بهم ریخته بود و هر روز در یک جای شهر یا یک استان تظاهراتی علیه شاه برگزار می‌شد و به همین علت اوضاع کاری افشین بد جور کساد شده بود؛ افشین قصد تعطیلی کمپانی موسیقی‌اش را داشت و توسط یکی از دوستانش در اصفهان کار دیگری پیدا کرده بود و قصد مهاجرت داشت؛ اما من نمی‌توانستم کارم را رها کنم و همراه آنها بروم و بنابراین مجبور بودم به فمر محل جدیدی برای سکونت خود و فرزندم باشم.



دو ماه از تولد بابک می‌گذشت اما خبری از بهنام نبود و این امر به شدت آزارم می‌داد. افشین که از این امر آگاه بود ترتیبی داد تا قبل از رفتنشان از تهران بار دیگر به صورت غیرمستقیم با بهنام دیداری داشته باشم؛ و او برای آخرین بار در این مورد با او صحبت کند و من هم بتوانم شاهد این گفتگو باشم.

با هم به کمپانی او رفتیم و از من خواست تا در اتاق کوچکی که در واقع انباری بود که درش به اتاق او باز میشد پنهان شوم و به حرف‌هایی که میان او و بهنام رد و بدل می‌شود گوش کنم.

جایی که در آن فال گوش ایستاده بودم یک اتاق پنج-شش متری بود پر از سازهای خراب؛ به زحمت جایی برای ایستادن نزدیک در پیدا کردم و منتظر رسیدن بهنام شدم.

صدای قدم‌های آشنایش در گوشم طنین انداز شد؛ از لای در که کمی باز بود دیدم که با بی‌حوصلگی روی صندلی که نزدیک میز کار افشین بود نشست تازه توانستم صورتش را خوب ببینم و به نظر آمد که خیلی شکسته‌تر و آشفته‌تر از دفعه آخری است که او را دیدم.

برای اولین بار بود که می‌دیدم محاسنش بلند و صورتش اصلاح نشده است؛ دستی به صورتش کشید و رو به افشین گفت:

- با من چیکار داشتی که گفתי پیام اینجا؟ فقط امیدوارم باز در مورد سوگند نباشه که هیچ حوصله ندارم.

افشین ابروهایش را در هم گره زد.



- این چه حرفیه که تو میزنی مرد حسابی؟ اون زن داره عذاب می‌کشه، یادت رفته شب و روز منو ژیلا رو سیاه کرده بودی که عاشقشم نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم؛ چی شد پس؟ عشقت تموم شد؟ تو حتی نیومدی بچوات رو ببینی؟ عاشق اینجوریه؟ یه جور رفتار می‌کنی انگار هیچ مسئولیتی در مقابل اونا نداری! کلافه نگاهش کرد.

درست فهمیدی من دیگه هیچ مسئولیتی در مقابل اونا ندارم. از خودت خجالت بکش بهنام؛ آخه تو چرا اینجوری شدی؟ حالا آرش یه حرفی زده، از کجا معلوم که راست میگه؟ چرا بیخودی داری تیشه به ریشه زندگیت میزنی. بهنام آه بلندی کشید.

- هیچ وقت آرزو نمی‌کنم که یه روز جای من باشی ولی فقط وقتی می‌فهمی من چه حالی دارم که جای من باشی.

افشین نگاه خسته‌اش را به گیتاری که گوشه دیوار جا خوش کرده بود انداخت و با صدایی گرفته گفت:

- بهنام من و ژیلا داریم از تهران میریم؛ خودت که می‌بینی مملکت شلوغ شده دیگه این کار به درد نمی‌خوره، کسی دنبالش نیست منم مجبورم یه جور خرج خونه و زندگی‌مو در بیارم یکی از دوستانم توی اصفهان اونجا تونسته یه کاری برام دست و پا کنه در آمد بخور و نمیری داره اما از هیچی بهتره؛ فعلا برای یه مدتی داریم میریم اونجا اما سوگند راضی نشد با ما بیاد، میگه نمی‌خوام کارم رو از دست بدم، اما تو که بهتر می‌دونی زندگی توی این شهر بی‌در و پیکر با این اوضاع هرج و مرج برای یه زن



جوون با یه بچه کوچیک خیلی سخته، بیا دست از لجبازی بردار و بچسب به زندگیت بذار خیال من و ژیلا هم وقت رفتن از بابت شماها راحت باشه.

این بار بهنام آه سوزناکی کشید با دو انگشت پیشانی‌اش را مالید و گفت:

- چیکار کنم؟ باور کن دیگه دارم دیوونه میشم، هیچ‌وقت نشد حتی یه لحظه از سوگند جدا باشم اما حالا هر روز جای خالیش رو می‌بینم و عذاب می‌کشم؛ آخه این چه بلایی بود که سر من اومد؟ انگار خواب می‌بینم کی فکر می‌کرد سوگند با من همچین کاری بکنه؟

افشین با ناراحتی جواب داد:

وقتی از من خواستی برای ازدواجت پا درمیونی کنم با خودم گفتم اگه ازدواج کنی خیلی از رفتارها عوض می‌شه ولی تو هیچ‌وقت عوض نمی‌شی، یادته چقدر بهت گفتم یه کم فکر زندگیت باش؟ ولی تو به حرف‌هام اهمیت ندادی، سوگند دختر حساسی بود ولی تو درکش نکردی، الانم به جای لجبازی اگه واقعا دوستش داری یه کم باهاش مدارا کن؛ باهاش حرف بزن، بذار حرف بزنه بین اصلا چه اتفاقی افتاده؟ شاید آرش دروغ میگه و حرف‌هاش از روی دشمنیه.

این همه نامردی حق من نبود افشین، من مثل چشمام به آرش اعتماد داشتم، مثل برادرم بود چرا باید بهم دروغ بگه؟ ما باهم دشمنی نداشتیم اگر دشمنم بود زنی رو که به خاطرش خودکشی کرده بود و می‌داشت با خودش می‌برد نه اینکه بیاد همه چیز رو به من بگه، کاش همه ثروتم یه شبه دود می‌شد می‌رفت هوا ولی کسی حرف از خ**یا*نت سوگند با من نمیزد.

بهنام با ناراحتی چند قدم به طرف در خروجی برداشت؛ دلم غرق غم بود، کاش می‌شد به او بگویم چقدر دوستش دارم، کاش برای گفتن حقیقتی که در دل داشتم



شهامتی پیدا میکردم اما افسوس که مهر سکوت بر ل**ب زدم و فقط با چشمانی
اشک آلود از لای در صورت به غم نشسته‌اش را نگاه کردم و دم نزدم.

دست سمت دستگیره در برد اما به سوی افشین سربرگرداند و گفت:

- نمی‌تونم فراموش کنم افشین؛ از نگاه‌های پر از تحقیر مردم بیزار شدم، نمی‌تونم
صابون بی‌غیرتی به تنم بمالم و بگم هیچی نشده، منم می‌خوام برم افشین، میرم
آمریکا پیش بابام و بهش میگم اشتباه کردم ازش می‌خوام منو ببخشه تا از این به
بعد کنار خوانواده‌ام باشم!

آه کشید و ادامه داد:

- خیلی سخته که بخوام اعتراف کنم من بازی رو باختم ولی تحملش از دردی که
می‌کشم آسون‌تره؛ انگار دیگه نمی‌تونم اینجا نفس بکشم، هواش برام سنگینه، دارم
خفه می‌شم، باید برم.

افشین کمی بر آشفته شد و گفت:

- باز هم داری اشتباه می‌کنی بهنام، بری که چی بشه؟ زن جوونت رو با یه بچه بذاری
اینجا بری که چی بشه؟ این رسم جوون مردیه؟

بغض صدای بهنام را می‌لرزاند با اندوهی که در صدایش موج میزد جواب داد:

- آخه توی این دنیا من از کی جوون مردی دیدم؟ با همه صادق بودم و بهشون
محبت کردم، آخرش چی شد؟ غیر از نامردی چی دیدم؟ از این زندگی جهنمی سیر
شدم افشین.



دستگیره در را پایین داد و بلافاصله از در خارج شد. با دست‌های لرزانم در اتاقکی را که در آن پنهان بودم تا انتها باز کردم و از آنجا خارج شدم؛ افشین به محض اینکه مرا دید سری تکان داد و گفت:

- متاسفم!

با نگاه سرد و بی‌فروغم را به او دوختم و گفتم:

- حالا دیگه می‌دونم باید چیکار کنم، بهنام با حرف‌هایی که زد به ته خط رسیده؛ اگه واقعا می‌خواد بره، بیشتر از این بهش اصرار نکنید، اون منو و پسرش رو از زندگیش حذف کرده، پس ما هم دیگه بهش احتیاجی نداریم، خوشحالم که دیگه تنها نیستم پسر از این به بعد تنها مرد زندگی منه.

در مدت زمان کوتاهی که در دفتر ماهنامه مشغول به کار شده بودم پیوسته از محبت همکاران و اطرافیانم خصوصا آقای مینویی برخوردار می‌شدم. همه آنها با حضور بابک در محل کار کنار آمده بودند و شاید هم به خاطر شرایطم که کم و بیش از آن خبر داشتند مراعات حالم را می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند.

ژیلا و افشین سخت مشغول فراهم کردن مقدمات نقل مکانشان بودند و من هم باید به دنبال سرپناهی برای خود و پسر می‌گشتم؛ در این میان بهنام هم عذر اوستا حیدر و خانواده‌اش را خواسته بود و قصد عزیمت از ایران را داشت.

برای پیدا کردن خانه‌ای مناسب برای شروع زندگی جدیدم به هرجایی که به نظر می‌رسید و یا کسی آنجا را معرفی می‌کرد سر زدم ولی هیچ‌کدام مناسب زندگی برای زنی با شرایط من نبود؛ برای چندمین بار نزد مینویی رفتم و تقاضای مرخصی کردم تا باز هم همراه ژیلایا به دنبال پیدا کردن خانه برویم که این بار او با کمی دلخوری پرسید:



- خانم شمیم می‌دونید توی این هفته این چندمین باره که شما تقاضای مرخصی کردید؟ من مشکل شمارو درک میکنم ولی بهتره شما هم کمی جدی تر به کارتون نگاه کنید!

سرم را از روی خجالت پایین انداختم و گفتم:

- حق با شماست اما باور کنید آقای مینویی چاره دیگه‌ای ندارم خونه‌ای که توی اون زندگی می‌کردم فروخته شده و تا چند روز دیگه باید تخلیه بشه، منم مجبورم به فکر یه جای جدید باشم که متاسفانه تا الان نتونستم جای مناسبی پیدا کنم.

سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- من کم و بیش در مورد مشکلاتتون از آقای قادری شنیده بودم اما ایشون بهم گفتند که شما با دوستتون و همسرش زندگی می‌کنید پس این مشکل چطور پیش اومده؟

بابک را کمی در بغلم جا به جا کردم چشمم را به موزاییک‌های کف اتاق او دوختم و آه کوتاهی کشیدم و گفتم:

- خوشبختانه همسر دوستم تونسته یه کار خوب توی اصفهان پیدا کنه و قصد نقل مکان دارند اما متاسفانه من نمی‌تونم همراهشون برم برای همین باید هرچه زودتر یه جایی رو برای زندگی کردن پیدا کنم.

دستش را زیر چانه‌اش زد و کمی فکر کرد و گفت:

- اگه من یه پیشنهاد بهتون بدم قبول می‌کنید؟

با تردید گفتم:



- چه پیشنهادی؟

خودکارش را در دستش تابی داد و گفت:

- راستش دو سال پیش مادرم به خاطر بیماری که داشت فوت کرد؛ خیلی بهش علاقه داشتم برای همین خونه‌ای که توش زندگی می‌کردیم نفروختم یعنی انقدر از اون خونه خاطرات داشتم که دل نمی‌اومد به کسی بفروشمش از طرفی خودم هم دیگه طاقت اینو نداشتم که بدون مادرم اونجا تنهای زندگی کنم، تصمیم گرفتم همون جوری نگهش دارم الان دو سالی می‌شه اونجا خالیه و کسی توش زندگی نمی‌کنه اگر موافق هستید من کلید رو بهتون میدم تا یه سری بهش بزیند و اگه خوشتون اومد می‌تونید همون جا ساکن بشید.

در دلم برق امید درخشید؛ این بهترین پیشنهادی بود که کسی می‌توانست در آن شرایط به من بدهد اما نمی‌دانستم با حقوق اندکی که داشتم می‌توانم از عهده اجاره آن خانه برآیم یا نه؟ پتو را روی بابک که در آغوشم به خواب رفته بود مرتب کردم و گفتم:

- خدا رحمتشون کنه؛ پیشنهاد شما واقعا عالیه، اونم با شرایطی که من دارم دیگه بهتر از این نمی‌شه، فقط...

کمی مکث کردم خواستم در مورد کرایه صحبت کنم که او خودش پیش دستی کرد و گفت:

- البته خانم شمیم زندگی توی اون خونه ی شرط داره و اونم اینه که من هیچ کرایه‌ای از شما نمی‌خوام در عوض باید از خونه و وسایلش مراقبت کنید اگر شرط منو قبول دارید می‌تونید همین فردا نقل مکان کنید.



از وقتی محل کارم را عوض کرده بودم و به دفتر ماهنامه او قدم گذاشته بودم همچون فرشته نجاتی در سخت‌ترین لحظات زندگی‌ام به کمک آمده بود درست مثل همین حالا که سخاوتمندانه چنین پیشنهادی را به من که هیچ پشتوانه‌ای نداشتم می‌داد؛ در دل خدارا شکر کردم و گفتم:

- شما نسبت به من خیلی لطف دارید واقعا ممنونم کاش می‌تونستم یه جووری محبتتون رو جبران کنم.

لبخند محبت آمیزی زد.

- پس مبارک باشه.

اندک وسایلی که داشتم به آن خانه قدیمی و با صفا که در یکی از شلوغ‌ترین محله‌های شهر بود انتقال دادم و در آن ساکن شدم؛ آن شب قرار بود ساعت پنج صبح بهنام ایران را به مقصد آمریکا ترک کند، بابک را به خانه ژیللا بردم و از او خواستم که مواظبش باشد تا من بتوانم به فرودگاه بروم!

ژیللا همان‌طور که بابک را از آغوشم جدا می‌کرد و او را به بغل می‌گرفت اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- حالا تو می‌خوای بری فرودگاه که چی بشه؟

سر به زیر انداختم.

- می‌خوام برم تا شاید بتونم رفتنش رو باور کنم.

تابی به سر و گردنش داد.



- چی رو باور کنی؟ ول کن بذار بره گورش رو زودتر گم کنه، کسی که بود و نبودش برای تو فرقی نداره هرجا می‌خواد بذار بره، مثلا بمونه چه تاجی به سرت میزنه؟ تلخ خندی زد.

عشق کوره.

ولم کن تو رو خدا، عشق چیه؟ اون حتی نیومد بچاهش رو ببینه، میری اونجا باز دعواتون می‌شه عین همیشه یه من میری صد من برمی‌گردی! نمی‌ذارم منو ببینه اما می‌خوام قبل رفتن ببینمش.

چی بگم حرف منو که گوش نمیدی حرف حرف خودته، برو، نگران بابک نباش مثل جونم ازش مواظبت می‌کنم.

گونه‌اش را بوسیدم و راهی شدم. در دلم غوغایی به پا بود درست مثل روزی که با هم قول و قرار گذاشتیم و او قصد سفر داشت آن موقع قول داده بود که زود برگرد اما حالا نمی‌دانستم آخر این سفر کجاست و آیا بازگشتی دارد یا نه؟

از دور دیدمش با چمدانی در دست و صورتی رنگ پریده در حال ترک سرزمینش بود؛ بلوز اسپرت مشکی به تن داشت و شلوار جین روشنی پوشیده بود، تک تک اعضای صورتش را به خاطر سپردم و تا آنجا که می‌شد نگاهش کردم تا از تیر راس نگاهم کاملا دور شد.

هوایمایش که پرواز کرد سرم را غمزده به شیشه اتومبیلی که در آن سوار بودم چسباندم؛ احساس خفگی چنان آزارم داد که شیشه ماشین را پایین کشیدم و سر بیرون بردم، هوای تازه را با ولح بلعیدم، باد موهایم را آشفته کرد و اشکم را با خودش برد، راننده صدای پخش اتومبیلش را بیشتر کرد.



"برای خنده‌هایت بر من و بر اشک خونینم دلم تنگه
برای سر نهادن‌های تو بر دوش و بالینم دلم تنگه
برای با تو بودن‌ها دلم تنگه، نفس با تو کشیدن‌ها دلم تنگه
تصورهای باطل نقش زد آینده ما را به تصویری مجازی خط کشید آینه ما را
رفاقت‌ها محبت‌ها چرا زیبا سرابی بود گذشته لحظه‌های عشق ما آشفته خوابی بود
غرورم را لباست می‌کنم باز التماس می‌کنم تا وقت دیدار
دو چشمم فرش پایت می‌کنم جانم فدایت می‌کنم من را میازار، من را میازار
شکستن‌های قلب پرغرورم تحمل کردن روح صبورم
شمردن‌های تکرار شب و روز، غم شب تلخی و تنهایی روز
برای آن دو چشم کهربایی که آتش زد مرا با بی‌وفایی
برای بو*س*ه هنگام دیدار وداع تلخ آن با چشم نمودار
شکسته قلب من بشکستی و از من نپرسیدی
دل بسوزنده آهم بدیدی و هرگز نترسیدی."
افشین و ژیلا چند ماهی بود که به اصفهان نقل مکان کرده بودند و به این ترتیب
بهترین دوستانی که از میان همه کسانم برایم باقی مانده بودند فرسنگ‌ها از من
فاصله گرفتند؛ با رفتن آن‌ها تنهایی را با تمام وجود حس می‌کردم، حالا دیگر فقط
من مانده بودم و پسر که تنها شوق زندگی بودم.



کم کم زندگیم رنگ دیگری به خود گرفت؛ در کارم پیشرفت خوبی کرده بودم بابک هم کمی بزرگ‌تر شده بود و همین امر از مشکلاتم می‌کاست. سرم به زندگی و نگهداری از بابک گرم بود و از این بابت خیلی راضی بودم، بعد از رفتن بهنام از ایران هیچ خبری از او نداشتم و مجبور بودم با تقدیری که روزگار برایم رقم زده بسازم تا شاید روزهای انتظارم سرآید و بهنام به سوی من و فرزندش بازگردد، اما تقدیر برگ دیگری را برایم ورق زد.

مقاله‌ای را که شب قبل ترجمه کرده بودم را داخل پوشه گذاشتم، بابک را آماده کردم تا مثل همیشه به محل کار بروم که صدای در بلند شد به طرف حیاط رفتم و در را گشودم آقای میانسالی با کت و شلوار خاکستری آن سوی در ایستاده بود و با دیدن من لبخندی زد و کلاه دودی رنگش را به نشانه ادب از سر برداشت لبخندی زد و گفت:

- سلام، ببخشید اینجا منزل خانم شمیمه؟

سرپایش را ورنه‌انداز کردم و با تعجب نگاهش کردم؛ در این محله هیچ‌کس مرا نمی‌شناخت و تا آن زمان هرگز مهمانی نداشتم و نمی‌دانستم این مرد نام فامیل مرا از کجا می‌داند؟

- بله بفرمایید، خودم هستم.

در کیف چرمی و اداری‌اش را باز کرد و از داخل آن دو برگ کاغذ بیرون آورد و در حالی که آنها را به سمت من گرفته بود گفت:

- من حمیدی هستم خانم، وکیل همسرتون؛ طبق این وکالت‌نامه بنده موظف هستم تا کارهای مربوط به طلاق شما رو انجام بدم، خواستم قبل از هرچیز خودتون رو از



نزدیک ببینم و با شما در مورد حق و حقوقتون به تفاهم برسیم، البته نظر آقای پرنیان هم همین بود که همه حق و حقوق شما تمام و کمال پرداخت بشه.

از شنیدن کلمه طلاق سرم گیج رفت و دیگر باقی حرف‌هایش را نشنیدم؛ دستم را به لبه در حایل کردم تا مانع از زمین خوردنم شوم، بعد از یک سال انتظار برای بازگشت بهنام حالا او این مرد را نزد من فرستاده بود تا مرا طلاق دهد! حتی برایش اینقدر مهم نبود که خودش این کار را انجام بدهد، شاید هم شهادت رویارویی با من را نداشت هرچند که دیگر فرقی هم نمی‌کرد که به چه دلیل نیامده است چون و کیلش با سماجت تمام رو به رویم ایستاده بود و منتظر شنیدن جواب من بود.

آه سردی کشیدم و گفتم:

- یه کم به من فرصت بدید آقا بعدا بهتون خبر میدم.

کلاهدش را روی سر عقب و جلو کرد و با لحن جدی و خشکش گفت:

- به هر حال من از طرف موکلم از دادگاه تقاضای طلاق کردم و به زودی احضاریه‌ای مبنی بر همین درخواست به دست شما خواهد رسید پس بهتره زودتر در مورد مهریه و سایر موارد باهم به توافق برسیم تا کارهای مربوط به طلاق هرچه سریع‌تر انجام بشه.

قلبم از جا کنده شد؛ چقدر راحت از طلاق حرف میزد، با عصبانیت جواب دادم:

- گفتم که بهتون خبر میدم.

ابرو بالا انداخت و کارت ویزیتش را به دستم سپرد کلاهدش را جلو کشید و گفت:

- پس من منتظر جواب شما هستم، روز به خیربانو.



در را محکم پشت سرش بستم؛ ناامید و با قلبی شکسته به سمت خانه برگشتم، بابک را در آغوش گرفتم، دست‌های کوچکش را به هم زد و خنده کودکانه‌ای کرد، بغضم در گلو شکست و اشکم سرازیر شد.

لحظه‌های انتظار را چه بیهوده به انتظارش نشسته بودم! یک سال از رفتن او می‌گذشت اما من هنوز برای بابک شناسنامه نگرفته بودم به این امید که روزی پدرش باز خواهد گشت و خودش این کار را انجام خواهد داد؛ اما حالا در عوض آن همه خوش باوری چه چیزی نصیبم شده بود؟ دلم چون پرنده‌ای زخمی به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید و اشک تنها مرهم این زخم جانسوز بود.

طی یک سالی که در دفتر ماهنامه و در خانه مهرزاد مینویی بودم او دلسوزانه در مشکلات زندگی به من کمک می‌کرد؛ ادب و نزاکتی که در رفتار و گفتارش موج میزد و شرم و حیایی که در نگاهش بود و صداقت و درستکاری‌اش باعث تا به او اعتماد کنم و تمام ماجرای زندگی‌ام را برایش باز گو کنم و معمولا در شرایط دشوار تنها کسی بود که از او کمک می‌طلبیدم.

البته ناگفته نماند که جوان بی‌باک و جسوری بود به طوری که می‌دانستم مدتی است مشغول همکاری با گروه‌های ضد حکومت است و اخیرا هم مقالات و مطالب بسیار تند و منتقدانه‌ای بر علیه دولت و شخص شاه در ماهنامه‌اش چاپ می‌کرد و به همین خاطر چندین بار از جانب نیروهای امنیت ساواک توبیخ شده بود و یک بار هم برای مدتی ماهنامه را تعطیل کردند و کاربه جایی رسید که برخی استعفا دادند و جمع ما را ترک کردند اما خوشبختانه با تلاش شبانه روزی مهرزاد موضوع به نحوی حل و فصل شد و چاپ مجدد ماهنامه آغاز گردید.



آن روزها صدای اعتراضات مردمی بلند بود و درگیرهای میان مردم و شاه و دولت هر روز بیشتر از قبل میشد و مدام در گوشه و کنار مملکت مردم دست به تظاهرات می‌زدند.

در محل کار تمام فکرم درگیر موضوع طلاق و حرف‌های آن مرد غریبه بود؛ ساعت اداری که تمام شد صبر کردم تا همه کارمندان از دفتر خارج شوند، و بعد همراه بابک به اتاق کار مهرزاد رفتم تا با او صحبت کنم، بابک را روی میز کارش نشاند و مشغول بازی با او شد.

با خنده‌های او می‌خندیدم اما حواسش به من بود که سر به زیر انداخته بودم و در فکر فرو رفته بودم؛ گوشه بینی‌اش را با انگشت کوچک خاراند و گفت:

- نمی‌خوام فضولی کنم ولی امروز اصلا حواست به کار نبود؛ انگار دل و دماغ نداشتی، چیزی شده؟

آه عمیقی کشیدم.

- معذرت می‌خوام، حالم زیاد خوش نبود.

نگاهش را روی دست‌هایم که عصبی بند کیفم را تکان میداد متمرکز کرد و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ از بهنام خبری رسیده؟

بابک را روی پایم نشاندم و با صدایی بغض آلود گفتم:

- چی بگم، انگار قراره من و این بچه هیچ وقت روی آرامش رو نبینیم.

به مجله‌هایی که روی میزش بود خیره شد و گفت:

- پس درست حدس زدم حتما خبری از بهنام شنیدی که انقدر آشفته‌ای!



آهسته جواب دادم:

- فکر کنم دیگه به آخر خط رسیدم؛ بهنام امروز وکیلش رو فرستاده بود سراغم تا کارهای طلاق رو انجام بده فوراً نگاهش را به روی بابک ثابت کرد و ناباورانه پرسید:
- طلاق؟

نگاهی تلخ به او انداختم.

- درواقع بهنام همون روزی که منو تنها گذاشت و رفت برای من تموم شد، اگر هم توی این مدت انتظار برگشتنش رو کشیدم فقط به خاطر این بود که نمی‌خواستم در آینده هیچ توجیهی برای نبودن بهنام توی زندگی بابک نداشته باشم، دلم می‌خواست پدر بالای سرش باشه اما امروز بهنام حرف آخرش رو زد؛ انگار قراره سهم من از زندگی اون تنهایی باشه و سهم خودش غربت و سهم بابک؛ حسرت!
نگاه کشدار و غمگینی به من و بابک انداخت و گفت:

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟ تصمیمت چیه؟ کاری از دست من برمیاد؟

آه کشیدم؛ آهی پر از حسرت و اندوه.

- خیلی فکر کردم؛ نمی‌خوام بعد از این همه بدبختی اینجوری تسلیم بشم، وکیلش می‌گفت بهنام الان برای انجام کاری رفته ترکیه و قراره که طلاق نامه رو هم همونجا تحویلش بده، از صبح که این حرف رو شنیدم به این فکر می‌کنم که شاید بتونم اونجا ببینمش و آخرین حرف‌هامو باهاش بزنم این آخرین شانسیه که برای عوض کردن تصمیمش دارم شاید هم با دیدن بابک نظرش عوض بشه.

مهرزاد با کلافگی جواب داد:



- ولی به نظر من این کار اصلا عاقلانه نیست، رفتن تو هیچ سودی نداره اونم توی این اوضاع مملکت؛ ببخشید که با صراحت حرف میزنم اما اصلا صلاح نیست که با اون مواجه بشی!

تصمیمم را گرفته بودم و در انجام آن هیچ تردیدی نداشتم؛ سرم را تکان دادم و در جواب مهرزاد گفتم:

- می‌دونم کار سختیه، به قول تو این کار اصلا عاقلانه نیست ولی حاضرم به خاطر بابک هرکاری رو انجام بدم هر خفتی رو به جون می‌خرم اما دلم نمی‌خواد این طوری بدون وجود پدرش بزرگ بشه.

از جا بلند شد و چند قدم راه رفت، سرش پایین بود و فکر می‌کرد دو بار یک مسیر را تا جلوی در ورودی اتاقش رفت و برگشت ل**ب پایینش را زیر دندان گرفت و دست راستش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- هرچی فکر می‌کنم می‌بینم الان با شرایطی که مملکت داره مسافرت به خارج از کشور همچین کار آسونی هم نیست، فکرها تو کردی؟ واقعا می‌خوای بری؟
آب دهانم را قورت دادم.

- اوهوم می‌خوام برم، هرکاری بتونم انجام میدم تا از تصمیمش پشیمونش کنم!
انگشت شست و اشاره‌اش را دور ل**ب‌های جمع شده‌اش کشید و موهایش را با کلافگی بالا زد و گفت:

- حالا که تصمیمت اینه من همه سعی‌ام رو می‌کنم تا به سلامت بری و برگردی هرچند که هنوز عقیده دارم داری کار بیهوده‌ای رو انجام میدی فقط به یه شرط!
بی‌درنگ پرسیدم:



-چه شرطی؟

-من تمام مقدمات این سفر رو فراهم می‌کنم هزینه‌اش رو هم خودم پرداخت می‌کنم اما دلم راضی نیست توی این شرایط با یه بچه کوچیک تنها بری سفر؛ خواهش می‌کنم اجازه بده منم همراهتون بیام!

به چشمانش نگاه کردم و برق خاصی که در پس نگاه پر غرورش پنهان شده بود را دیدم در صورت مردانه و جذابش رنگی از غیرت نشسته بود، سر به زیر انداختم.

- می‌خوای بیایی که چی بشه؟

قاطعانه جواب داد:

- صلاح نیست یه زن جوون با یه بچه راهی همچین سفری بشن.

لبخند کمرنگی زدم.

-می‌خوام هرچه زودتر راه بیوفتیم، به نظرت امکانش هست؟

-بذار ببینم چیکار می‌شه کرد، بهت خبر میدم.

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود که وارد هتلی در استامبول شدیم؛ چمدانم را در اتاق جا به جا کردم و روی لبه تخت نشستم، از طریق وکیل بهنام با او قرار گذاشته بودم و به زمان ترکیه می‌بایست تا دو ساعت دیگر با او ملاقات می‌کردم.

مهرزاد برای خودش اتاقی در مجاورت اتاق من گرفته بود و قصد داشت بعد از ظهر همراه من به محل ملاقاتمان با بهنام بیاید؛ بابک را روی تختخواب خواباندم و لباس‌هایش را عوض کردم؛ کنارش به پشت دراز کشیدم و پای چپم را روی پای راست انداختم و دست‌هایم را زیر سر قلاب کردم و به فکر فرو رفتم.



خاطرات گذشته در ذهنم مرور می‌شد و اشک بی‌اختیار روی گونه‌هایم می‌رقصید و روی بالش‌م می‌ریخت. بعد از یک‌سال به سوی محبوب جفاکارم می‌رفتم؛ نمی‌دانستم او هم مثل من بی‌قرار این دیدار است یا نه، اما من همچون تشنه‌ای در انتظار رود و یا رودی در انتظار باران برای رسیدن و دیدن او بی‌تابی می‌کردم.

با ضربه‌ای که به در اتاق خود از روی تخت برخاستم و به سمت در رفتم، غمی در پس نگاه مهرزاد پنهان شده بود که به رویم لبخند میزد ساعت مچی‌اش را نشانم داد و گفت:

- یک ساعت دیگه باید اونجا باشیم، هنوز آماده نشدی؟

سر تکان دادم.

-الان بابک رو آماده می‌کنم و میام.

-پس من میرم جلوی در هتل، اونجا منتظرتونم.

حس می‌کردم نفس کشیدن برایم دشوار شده است؛ هرچه به محل قرار نزدیک‌تر می‌شدیم صدای گرومپ گرومپ قلبم بلندتر می‌شد و صدای نفس‌هایم در سرم می‌پیچید؛ از دور کشتی تفریحی که در آن قرار ملاقات گذاشته بودیم دیدم؛ از لا به لای جمعیت عبور کردیم و سوار کشتی شدیم. مهرزاد روی نیمکتی چوبی کنار چند مسافر نشست و من بابک را بغل گرفتم و کمی دورتر روی عرشه جایی ایستادم که بتوانم از آنجا، مسافرانی را که سوار کشتی می‌شدند، در پی آشنای خود و رانداز کنم. بابک را محکم به سینه‌ام چسباندم و به موج‌های آرام دریا خیره شدم؛ باد گیسوان پریشانم را به صورتم می‌کوبید، نگاهم در عرشه چرخید و به سوی مهرزاد که مشغول نوشیدن قهوه بود کشیده شد.



صدای بلند و واضح بهنام را از پشت سرم شنیدم.

- برای چی اومدی اینجا؟

شنیدن صدایش بعد از آن همه مدت گویی چیزی را در قلبم جا به جا کرد؛ به سوی صدا برگشتم، درست در یک قدمی من ایستاده بود، دست‌هایش در جیب بارانی بلند و تیره‌اش بود، خالی از هر احساسی به چشم‌هایم چشم دوخت؛ رنگ نگاهش با رنگ سرخ سینه‌ام بیگانگی می‌کرد.

بابک را محکم‌تر به سینه فشردم و دستم را پشت کمرش گذاشتم و هراسان ل**ب زدم:

- مسلما برای تفریح و خوشگذرونی نیومدم، باید باهات حرف می‌زدم.

نگاهش عمیق‌تر شد اما هیچ حسی در آن نمی‌دیدم.

- قبلا که بهت گفته بودم هیچ حرفی برای گفتن باقی نمونه، در ضمن من حمیدی رو فرستادم برای همین، پس چرا حرف‌ها رو بهش نزدی؟
با سر اشاره‌ای به بابک کردم و گفتم:

- می‌بینی با کی اومدم؟ نگاه کن، با خودت مثل سیبی می‌مونه که از وسط نصف کرده باشن، حالا چی؟ باز هم می‌خوای بگی اون پسر تو نیست؟

بابک که تازه از خواب بیدار شده بود به سوی او سر برگرداند سعی کرد نگاهش را از او بدزد، عجیب برای ندیدنش مقاومت می‌کرد؛ سرش را سمت دریا چرخاند و گفت:

- این همه راه رو اومدی که همین رو بگی؟

پوزخند زدم.



- خواستم پسرت رو ببینی!

ل**ب‌هایش را مکید؛ همیشه وقتی خود خوری می‌کرد و برای گفتن حرفش تردید داشت همین کار را می‌کرد، صورتش را به صورتم نزدیک کرد و لحنش را تندتر کرد:

- می‌خواستم به خاطر غلطی که کرده بودی هم تو و هم اون آرش بی‌همه چیز رو به خاک سیاه بنشونم تا خیال نکنید صابون بی‌غیرتی به تنم مالیدم و خفه شدم ولی بعدش دیدم هرکسی یه لیاقتی داره، لیاقت تو هم همون چیزی که انتخابش کردی، می‌خوام این لکه ننگ رو برای همیشه پاکش کنم. به حمیدی سپردم تا کارهای طلاق رو انجام بده تا دیگه ریختتو نبینم اونوقت تو بلند شدی با سند خیانتت اومدی اینجا که چی بشه؟ آخه تو از جون من چی می‌خوای؟

بغض چون چنگال‌های فولادین مرگ بر گلویم پنجه می‌کشید و من چون بیمار محتضری با آن دست و پنجه نرم می‌کردم؛ نسیم ملایم و خنکی از سوی دریا به صورتم خورد و موهایم را پریشان‌تر کرد، نگاهی غمگینانه به بابک که به رویم می‌خندید انداختم؛ آهسته او را زمین گذاشتم و دستش را در دست گرفتم و گفتم:

- اسمش رو گذاشتم بابک ولی هنوز برایش شناسنامه نگرفتم، منتظر بودم تا برگردی و باهم این کار رو انجام بدیم.

بابک گوشه بارانی او را کشید و با خنده‌ای کودکانه به سمتش رفت، یک گام به عقب برداشت و رویش را برگرداند، بابک را سمت خود کشیدم و دستش را از بارانی او جدا کردم؛ کلامم رنگ التماس به خود گرفت:

- بهنام خودت هم می‌دونی که من بی‌گناهم؛ این بچه من و توست، نگاهش کن این بچه ثمره عشقمونه، ازش رو بر نگردون، تا کی می‌خوای با این رفتارت به قلبم زخم بزنی؟



زیر چشمی نگاه گذرایی به بابک انداخت؛ مثل اینکه از نگاه کردن به او می‌ترسید،
عصبی و پریشان به میان حرفم پرید:

- خفه شو سوگند، دیگه نمی‌خوام هیچ حرفی از گذشته و این بچه بشنوم، وای به
حالت اگه بشنوم یا بفهمم به نام فامیل من براش شناسنامه گرفتی فهمیدی یا نه؟
نتوانستم خودم را کنترل کنم فریاد زدم:

- پس به نام کی باید براش شناسنامه بگیرم؟ تو شوهر منی، پدر این بچه‌ای، تا کی
می‌خوای به این بازی ادامه بدی؟ مثلا با این حرف‌ها می‌خوای بگی خیلی غیرت
داری؟ آره؟ اگه سوزوندن دل من و بازی کردن با آینده بچه‌ها رو نشونه غیرت و
مردونه‌گیت می‌دونی، پس آفرین به این همه غیرت! مرحبا خوش‌غیرت!

با صدای فریادم سرها به سمت ما چرخیده شد؛ بهنام چنان به خروش آمد که
سیلی محکمی در صورتم نواخت، خون از بینی‌ام به روی ل**ب‌هایم راه گرفت بابک
وحشت زده دست‌هایش را محکم به دور پاهایم حلقه کرد و شروع به گریه کردن
نمود.

مردمی که روی عرشه بودند با تعجب به ما نگاه می‌کردند و بعضی مشغول پیچ پیچ
کردن با هم شدند اما کسی جلو نیامد و مداخله نکرد، اما مهرزاد را دیدم که ناگهان
از میان جمعیت شتاب زده و بی‌مه‌با خودش را به من و بابک رساند و بی‌توجه به
حضور بهنام بابک را در بغل گرفت و نگاه نگرانش را به صورتم دوخت و گفت:

- سوگند خوبی؟ داره از بینیت خون می‌آد؟

دستمالی از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت:

- بیا خون بینیت رو پاک کن، تا بریم.



وقتی بهنام با مهرزاد رو به رو شد و آن جمله را از دهانش شنید دندان‌هایش را از شدت خشم بهم سایید و مثل انبار باروتی که منفجر شده باشد پوزخند زهرداری نثارش کرد و با نفرتی توأم با حسادت گفت:

- مثل اینکه توی این یک سال زیاد هم بهت سخت نگذشته! انگار تو هیچ‌وقت تنها نمی‌مونی! البته همه مردها دوست دارن به زن‌هایی امثال تو کمک کنن.

برای اولین بار خشم را در چشمان مهرزاد دیدم، با غضب نگاهی به بهنام کرد و گفت:

- مثل اینکه تهمت زدن به مردم برات یه عاده که می‌تونی اینجوری خیلی راحت هرجا و به هرکس، هر چیزی که می‌خوای نسبت بدی.

بهنام نیشخندی زد و گفت:

- ببخشید جناب‌عالی؟

بابک را که دیگر آرام شده بود زمین گذاشت و گفت:

- یه بنده خدا.

پوزخند بهنام عمیق‌تر شد با انگشت تلنگری به سینه مهرزاد زد و گفت:

- ببین بنده خدا هرچند که بهت نمیاد جزء آدم حسابی‌ها باشی اما بذار یه نصیحت بهت بکنم، گول این مار خوش خط و خال رو نخور می‌دونم خوشگلیش آدم رو بدجوری وسوسه می‌کنه ولی خیلی زود می‌فهمی پشت این چهره زیبا چه هیولای زشتی پنهان شده که تا همه هستی و زندگیت رو ازت نگیره دست بردار نیست، شک نکن توأم یه روز مثل من به خاک سیاه می‌شینم.



این بار مهرزاد چنان برآشفته که بی‌هوا دست سمت بهنام برد و یقه پیراهنش را محکم چنگ زد و با صدای بلند گفت:

- پس بذار منم یه نصیحتی بهت بکنم هیچ‌وقت به یه زن بی‌گناه که می‌خواهی به خاطر عیش و هوس از زندگیت بیرونش کنی تهمت بی‌عفتی نزن، چون آه آدم‌های پاک و بی‌گناه بدجوری دامن آدمو می‌گیره، اون موقع تازه می‌فهمی تا گردن خودتو توی لجن فرو بردی اما دیگه راه نجاتی واست نیست.

بهنام در حالی که مشت‌های بهم فشرده مهرزاد را از یقه اش جدا می‌کرد و دست او را پایین می‌انداخت خنده بلندی سر داد و گفت:

- اون کسی که داری سنگ بی‌گناهیش رو به سینه می‌زنی زن منه، اونوقت تو باهاش اینجا چه غلطی میکنی آقای وکیل مدافع؟ فکر نمی‌کنی داری مزخرف میگی؟

فریاد زد:

- توروخدا این بحث رو تمومش کنید.

مهرزاد نگاه خشمگینانه‌اش را از بهنام برگرفت و به دریا دوخت رو به بهنام کردم و گفتم:

- حالا من باید چیکار کنم؟

با نفرت نگاهم کرد.

- تکلیفت کاملا روشنه، با همین پسره آسمون جل که باهاش اومدی برمی‌گردی ایران و برگه‌های طلاق رو امضا می‌کنی تا هر دو از این وضعیت نجات پیدا کنیم؛ در عوض مهریه‌ات رو بگیر تا لااقل با این بچه آواره نمونی، می‌بینی؟ باز هم صد رحمت به انصاف من! از اون آرش جونت که هیچی جز بی‌آبرویی برات نموند، چی فکر می‌کردی



و چی شد؟ لابد خیال می کردی با خودش می برتت آمریکا و یه عمر توی ناز و نعمت باهاش زندگی می کنی دیگه فکرشو نمی کردی یه روز اینجوری بیایی و به من التماس کنی نه؟

مهرزاد چپ چپ نگاهش کرد؛ یک قدم به سوی او برداشت، دستم را جلویش گرفتم و او را متوقف کردم.

- من کاری نکردم که حالا به خاطرش عذاب وجدان داشته باشم؛ پول هاتم برای خودت نگهدار؛ هرکسی ندونه من که می دونم کجاها خرجش می کنی! پس بهتره قیافه آدم های حق به جانب و مظلوم رو به خودت نگیری چون اصلا بهت نمیداد ای آدم های نجیب و پاک رو دربیاری.
پوزخند زد.

- هنوز نتونستی اون زبون نیش دارت رو مهار کنی و در حد و اندازه خودت حرف بزنی؟

بی تفاوت به حرفش گفتم:

- من هنوز جوابم رو نگرفتم، بالاخره می خوای چیکار کنی؟
نگاهش رنگ بی مهری به خود گرفت.

- فکر کنم خیلی واضح حرف زدم، فقط طلاق.
آهی پرحسرت کشیدم.



- من هیچی ازت نمی‌خوام، فقط حالا که هرکدوم یه گوشه دنیا هستیم و دیگه کاری به کار هم نداریم می‌خوام برای بابک به اسم پدرش شناسنامه بگیرم، می‌خوام اسمت روی اون باشه.

کلافه دستش را در هوا تکان داد.

- اه سوگند، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم انقدر حقیر بشی که به خاطر یه بچه که معلوم نیست از کجا آوردیش بچه‌ای که زندگیمون با قدمش سوخت و خاکستر شد پاشی بیایی اینجا به من التماس کنی که برایش به اسم من شناسنامه بگیرم! مثلاً چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ که مادر فداکاری هستی؟ یا اینکه از خودت برای این غریبه یه قهرمان بسازی تا مثل من اسیر خودت بکنیش! نترس بچهاش هیچ‌وقت نمی‌فهمه مادرش چه کثافتی بوده و چطور با آبروی من بازی کرده.

سیبک گلوش بالا و پایین رفت و سر تاسف تکان داد.

- به من التماس نکن سوگند چون به جای اینکه دلم به حالت بسوزه بیشتر ازت بدم میاد، یه سال گذشته اما درد همون درده، تازه تازه، داغ داغ، تو غرورم رو شکستی، عشقم رو به نفرت کشوندی تا دنیا دنیا نیست این داغ توی دلم تازه می‌مونه.

چنان قاطع حرف میزد که تمام روزنه‌های امیدم بسته شد.

خونی را که از بینیم آمده بود با دستمالی که مهرزاد به من داده بود پاک کردم و گفتم:

- باشه بهنام من از اینجا میرم و اون برگه‌ها رو امضا می‌کنم تا دیگه هیچی بین ما باقی نمونه اما بدون اگه یه روز حقیقت برات روشن بشه و از حرف‌های امروزت پشیمون بشی اونوقت دیگه من اون سوگندی که الان می‌بینی یا اون بره معصومی که



توی زندگیت بودم نیستم؛ هیچوقت نمی‌تونم ببخشم، هرچی بین ما بود همین جا دفن می‌کنم و میرم و دیگه پشت سرم هم نگاه نمی‌کنم.

یک قدم عقب رفتم و مهرزاد هم پشت سرم راهی شد، بهنام آرام ل**ب زد:

- هر روز با خودم تکرار می‌کنم که می‌تونم فراموشش کنم.

برگشتم و نگاه خالی از احساسم را به چشمان خمارش دوختم و گفتم:

- نیازی به تکرار نیست، تونستی و فراموشم کردی.

نگاهش را به سمت دریا دزدید تا برق اشک را در چشمش ببینم.

صدای خواننده‌ای ترک که ترانه سوزناکی را می‌خواند عرشه را پر کرده بود، قدم‌های

لرزانم را تند کردم و از او دور شدم و بغضم با صدای ترانه‌ای که پخش می‌شد

فروریخت.

Kal benim için »

بمان به خاطر من

ayrılıktan yana kaç şarkı varsa

هر آهنگی که از جدایی داری

hepsini bu akşam çal benim için

همه را امشب بنواز به خاطر من



tüm zarar ziyanın hesabı bende

حساب همه ضرر و زیانت با من

birkaç sitem daha kal benim için

از روی ستم هم شده بمان کمی به خاطر من

tüm zarar ziyanın hesabı bende

حساب همه ضرر و زیانت با من

birkaç sitem daha kal benim için

از روی ستم هم شده بمان کمی به خاطر من

pişmanlık duyup da bir gün anarsan

یک روز پشیمان می شوی و می فهمی

nerdeyim nasılım diye sorarsan

کجا هستم؟ و چه جوریم؟ جستجو می کنی



pişmanlık duyup da bir gün anarsan

یک روز پشیمان می شوی و می فهمی

nerdeyim nasılım diye sorarsan

کجاهستم؟ و چه جوریم؟ جستجو می کنی

ترانه‌ای از جدایی انتخاب کن

sessizce Çal benim için

و در سکوت بنواز به خاطر من

yüreğın ellerinde Öylece

به اندازه قلبی که در دست توست

kal benim için

همان قدر بمان به خاطر من

aynanın karşısına geç



روبروی آینه بایست

yüzüne bak benim için

به چهره‌ات نگاه کن به خاطر من

eğer ki ağlıyorsan

اگر که می‌گریم

bu yaşlar bizim için

این اشک‌ها به خاطر ماست»

با قدم‌هایی لرزان از کشتی که آماده حرکت بود پیاده شدم؛ نسیم دریا باز هم به صورتم خورد و اشک‌هایم را زدود و همراهش برد، می‌دانستم که دنیایی پر از رنج و تنهایی آن سوی دریا انتظارم را می‌کشد و از این پس طفلی خردسال همه چیز و همه‌کس من خواهد بود.

مهرزاد چشمان منتظرش را به ل**ب‌هایم دوخت اما در مقابل این انتظار چیزی جز سکوت نداشتیم؛ بابک را در آغوش گرفتم و به تماشای دور شدن کشتی نشستیم، صدای سوت کشتی که در اسکله پیچید بابک به تقلید از مردمی که برای بدرقه آشنایانشان آمده بودند دستش را بالا برد و برای دور شدن کشتی دست تکان داد، تصویر دست‌های کوچکش که به چپ و راست می‌چرخاند در ذهنم حک شد و قلبم



را چنان مچاله کرد که اشکم سرازیر شد؛ نگاهم به موج‌های کف آلودی افتاد که به صخره‌ها می‌کوبیدند و به ساحل می‌نشستند، در ذهنم تلاش بیهوده‌شان را برای بقا، با زندگی خود مقایسه کردم، کاش من هم مثل بابک می‌توانستم برای رفتن بهنام دست تکان دهم!

مهرزاد آن سکوت تلخ را شکست و گفت:

- کاش به حرفم گوش داده بودی و نمی‌اومدی اینجا، حالا شاید دیگه هرگز این خاطره از ذهن و دلت پاک نشه، آخه از این سفر چی نصیبت شد که به خاطرش اون همه اصرار می‌کردی؟

چانه‌ام لرزید اما بغضم را بلعیدم و گفتم:

- می‌دونم که بی‌قرار دیدن من و پسرش بود؛ دلمو شکوند و کاری کرد که برم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نکنم اما چشم‌هایش داد می‌زدن که داره دروغ می‌گه، ایمان دارم که یه روزی خودش همه چیز رو می‌فهمه و برمی‌گرده فقط می‌ترسم اون روز برای برگشتنش خیلی دیر شده باشه.

مهرزاد آه سردی کشید و بابک را از آغوشم جدا کرد و راهی شد.

سرم را غمزده به شیشه هواپیما چسبانده بودم و اشک‌هایم پهنای صورتم را پوشانده بود حس می‌کردم به جای خون اشک در رگ‌هایم جاریست. مهرزاد نگاه خسته‌اش را به سوی من چرخاند و ل**ب زد:

- خوبی؟

حالم دگرگون بود، بی‌هدف نگاهش کردم.

- نه؛ خوب نیستم، دیگه هیچوقت نمی‌تونم خوب باشم.



دست روی قلبم گذاشتم و هق هق کنان گفتم:

- دارم می سوزم، توی این قلب لعنتی پر از درده، کاش بمیرم!

چهره مهرزاد در هم کشیده شد؛ سر به زیر انداخت.

می فهمم چی میگی.

نه نمی فهمی، هیچ کس نمی فهمه؛ من با این درد چه کنم مهرزاد؟ چرا دنیا دست از

سرم برنمی داره؟ بهنام دلمو آتیش زد و رفت.

دست روی بینی باریکش گذاشت.

- هیش، هیچی نگو سوگند، فقط آروم بگیر، خواهش می کنم دیگه به این چیزها فکر

نکن، به خاطر بابک سعی کن قوی باشی دختر.

سر بابک را که در صندلی کناری ام به خواب رفته بود روی پاهایم گذاشتم و موهای نرم و سیاهش را با انگشتانم نوازش کردم و سعی کردم قلب آکنده از اندوهم را تسلی دهم؛ حالا دیگر خوب می دانستم آن کوه عظیمی که را که گمان می کردم هنگام پیمان بستن با بهنام به آن تکیه زده ام تنها کوهی از یخ بود که خیلی زود با اولین شراره های مشکلات زندگی ذوب شد و مرا نیز همراه خود ذوب کرد.

آخرین پنج شنبه دی ماه بود و من برای جاری شدن صیغه طلاق به سوی محضرخانه ای که آقای حمیدی {وکیل بهنام} آدرسش را تلفنی به من داده بود رفتم؛ شیشه عقب اتومبیلی را که در آن نشسته بودم پایین آوردم و بلافاصله سوز سردی به صورتم خورد، بی توجه به آن هوای تازه را بلعیدم. گویی نفس کشیدن لحظه به لحظه برایم دشوارتر می شد، خیابان به علت تظاهرات مردمی که دیگر کاملاً مشهود



بود و مستقیماً خواهان براندازی سلطنت بودند مملو از جمعیت تظاهر کنندگان بود، همه جا صدای هیاهوی مردم به گوش می‌رسید و دود حاصل از سلاح‌های دست سازشان مسیر دید را محدود و تاریک می‌کرد، صدای تیر اندازی گوشم را آزد. راننده وارد کوچه‌ای شد تا از یک مسیر فرعی مرا به مقصد برساند؛ آینه جلویش را تنظیم کرد و خطاب به من گفت:

- خانم ببخشید، جسارته ولی توی این شلوغی و سروصدا بهتر نبود بیرون نمی‌اومدید؟

نگاهم را از خیابان بر گرفتم و مسیر باریک رو به روبه رویمان دوختم و گفتم:
- کار واجبی داشتم که حتما باید خودمو به موقع برسونم.

دلم برای بابک که او را در دفتر ماهنامه نزد مهرزاد گذاشته بودم شور افتاد و گفتم:
- ببخشید کی می‌رسیم؟

دستی در موهای فرفری‌اش کشید و گفت:

- والا اگه از این مسیر نمی‌اومدم، هیچوقت ولی الان یه کم جلوتر پیاده‌تون می‌کنم من دیگه نمی‌تونم با ماشین از اینجا به بعد ببرمتون، می‌بینید که خیابون بسته ست اما اگه بتونید یه چهارراه رو پیاده برید میرسی به همون جایی که می‌خواستید برید!

نگاهی به دو طرف خیابان انداختم؛ یقه پالتوام را بالا کشیدم و بی‌توجه به عابران قدم‌هایم را به سوی محضرخانه تند کردم؛ از هجوم جمعیت و منظره‌ای که می‌دیدم به یاد حرف‌های پرنیان افتادم که می‌گفت: "به زودی اوضاع کشور به کلی دگرگون خواهد شد" و به همین سبب به موقع تمام دارایی‌هایش را تبدیل به پول نقد کرد و همراه خود از ایران برد.



به ساختمان قدیمی و دو طبقه دفترخانه نگاهی کردم و وارد آن شدم، وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم حس عجیلی داشتم درست مثل زمانی که مخفیانه با بهنام همسفر شدم تا به عقد او درآیم اما این بار قصد جدایی از هم را داشتیم انگار باز همان سکوت سنگین حاکم بود، مثل این که بین مرگ و زندگی معلق مانده بودم نه توان مردن داشتم و نه یارای زنده ماندن!

حمیدی کنار محضردار به انتظا من ایستاده بود به محض رسیدن شناسنامه‌ام را طلب کرد تا مشخصات مرا در دفتر طلاق ثبت کند.

چند دقیقه بعد صیغه طلاق در میان سکوت و بهت من و وکیل بهنام جاری شد، سکوت خودکار که برای امضا کردن روی صفحات کاغذهای طلاق می‌کشیدم در گوشم صدا می‌کرد، با زحمت سعی کردم در مقابل چشمان جستجوگر حمیدی بر احساساتم غلبه کنم و بغضم را پنهان نمایم و مانع از ریختن اشک‌هایم شوم، نمی‌خواستم بهنام از این لحظه و حسی که داشتم چیزی بداند.

تحمل آن شرایط به شدت برایم دشوار بود، آخرین امضا را با عجله در دفترچه طلاق زدم و از آنجا خارج شدم، صدای پاشنه‌های کفش‌هایم که از برخورد با پله‌های سنگی محضرخانه به گوش می‌رسید در نظرم مانند پتکی سنگی بود که بر سرم می‌کوفت.

برای رسیدن به طبقه هم کف باید از ده پله سنگی پایین می‌رفتم؛ روی پله سوم ایستادم و برگشتم و دوباره نگاهی به عقب انداختم، در دلم غم موج می‌زد، هنوز باور نداشتم که دیگر با بهنام که تمام عشق و آرزویم بود هیچ نسبتی ندارم، حتی فکر آن هم مرا به وحشت می‌انداخت؛ با خود می‌اندیشیدم که اکنون زن بیوه جوانی هستم با فرزندی خردسال که باید به تنهایی در دنیایی که همه در آن با ما بیگانه‌اند زندگی



کنیم در حالی که نمی دانستم از دختر ناز پرورده‌ای مثل خود می توانم چنین انتظاری داشته باشم؟

صدای حمیدی که با عجله پشت سر من از اتاق بیرون آمد را از پشت سرم شنیدم که مرا صدا می کرد.

- خانم پرنیان آگه ممکنه چند لحظه صبر کنید.

به طرفش برگشتم و نگاهی به او انداختم و گفتم:

- من دیگه خانم پرنیان نیستم آقا! حداقل شما اینو بهتر می دونید.

چشم‌هایش را ریز کرد.

- معذرت می خوام قصد بدی نداشتم، می خواستم قبل از اینکه از اینجا برید یه بار دیگه بهتون بگم که موکلم به من اجازه دادند که شما هر مبلغی رو که در نظر دارید به عنوان مهریه بهتون پرداخت کنم؛ راستش خودم هم اصلا دوست ندارم اینجوری دست خالی از اینجا بیرون برید.

آه سردی کشیدم و گفتم:

- به نظر شما جوونی و آبروی یه دختر بیست و چهارساله چقدر می ارزه؟ یا زندگی پسر بچه‌ای که از وقتی چشم به این دنیا باز کرده سایه پدر رو بالای سرش ندیده و دیگه هرگز هم نمی بینه! شما فکر می کنید بهنام شکستن غرور و قلب من رو با چند تا هزار تومنی می تونه جبران کنه؟

نفسم را با اندوه بیرون دادم.



- من هیچی نمی‌خوام آقا در عوض به من بگید به چه جرمی مجازات شدم؟ حالا باید توی این آشفته باز تنهایی چیکار کنم؟

حمیدی سرش را به زیر انداخته بود و حرفی نمیزد و فقط در پایان حرف‌هایم با حالت شرمندگی گفت:

- واقعا متاسفم خانم، باور کنید که من فقط وظیفهام رو به عنوان یه وکیل انجام دادم؛ سال‌هاست این خانواده رو می‌شناسم و کارهای حقوقی‌شون رو انجام میدم اما هرگز مثل امروز احساس پشیمونی نداشتم.

فقط نگاهش کردم، بی‌آنکه خداخافظی کنم تلوتلو زنان از پله‌ها پایین آمدم و خودم را به خیابان رساندم.

از شدت شلوغی کمی کاسته شده بود اما نزدیک تاریک شدن هوا بود و کم‌کم حکومت نظامی و منع عبور و مرور شروع می‌شد و باید هرچه سریع‌تر خودم را به ماهنامه می‌رساندم و همراه بابک به خانه بازمی‌گشتم.

خودم را به سر خیابان رساندم؛ چشمم به اتوموبیل مهرزاد افتاد که گوشه خیابان با کمی فاصله از جایی که ایستاده بودم پارک شده بود و تا چشمش به من خورد آن را روشن کرد و نزدیک آمد و جلوی پایم ترمز کرد، شیشه سمت شاگرد را کمی پایین آورد و آهسته گفت:

- سوار شو تا زودتر بریم.

بابک روی صندلی کنار او نشسته بود و تا مرا دید دست‌هایش را با شادی بهم کوبید و خنده کرد؛ از داخل شیشه سرم را به داخل بردم و دست بابک را بوسیدم و پرسیدم



- شما اینجا چیکار می‌کنید؟

مهرزاد لبخندی زد و گفت:

- سلام مامانش؛ امروز پسرت خیلی بچه خوبی بوده تا همین یه ساعت پیش خواب بود، خانم عزیزی هم حسابی حواسش بهش بود، الان هم اومده دنبال مامانش که تا حکومت نظامی شروع نشده ببرتش خونه!

لبخند زدم؛ زمان اندکی تا لحظه منح عبور و مرور بیشتر باقی نمانده بود بابک را بغل گرفتم و سوار شدم و تشکر کردم. مهرزاد پا روی گاز گذاشت و با سرعت از آنجا دور شدیم.

در بین راه مهرزاد که گویی از سیمای پریشانم به خوبی غوغای درونم را خوانده بود پرسید:

- بالاخره تموم شد؟

آهی کشیدم و ناخواسته قطره اشک سمجی که از چندی قبل برای جاری شدن پافشاری می‌کرد از گوشه چشمم راه گرفت و سرازیر شد.

- آره؛ همه چی تموم شد، انگار دیگه با همه دنیا بیگانه شدم، یه درد عجیبی بدجوری روی قلبم سنگینی می‌کنه، نمی‌تونم به چشمای بابک نگاه کنم. نمی‌دونم تکلیف این بچه چی می‌شه، تنهایی رو از همین الان دارم با همه وجودم حس می‌کنم! با هر دو دستش محکم فرمون ماشین را در دست گرفته بود و فقط جلو را نگاه می‌کرد؛ آه کوتاهی کشید.



- این حرف رو نزن سوگند خدا بزرگه، خواهش می‌کنم یه کم صبور باش، تو نباید خودت رو اینجوری ببازی، بهنام خیلی وقته که از زندگی شما رفته بیرون نقل امروز و دیروز نیست که تو داری خودت رو اذیت می‌کنی.

سر تکان دادم.

- می‌دونم ولی باورش هنوز برام سخته، اما تو راست میگی، باید قوی باشم به قول تو خدا بزرگه.

او دیگر تا رسیدن به مقصد حرفی نزد و فقط گه‌گاهی زیر چشمی به من که غرق در افکارم بودم نگاهی می‌انداخت و آه می‌کشید. به جلوی در خانه که رسیدیم مهرزاد با نگرانی نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- ای بابا حکومت نظامی شروع شد؛ حالا چطوری برگردم خونه؟

به صورت نگرانش نگاه کردم؛ آدمی نبود که بی‌جهت و برای چنین چیزهایی نگران باشد، مطمئن بودم موضوع چیز دیگریست.

- الان که نمی‌تونی جایی بری، بهتره شب همین‌جا بمونی.

لبخند پرعطوفتی گوشه لبش نشست.

- من که نمی‌تونم اینجا بمونم؛ کار درستی نیست، اما اگه اشکالی نداشته باشه من ماشین رو توی حیاط پارک می‌کنم بعد میرم خونه یکی از همسایه‌ها پیش دوستم، اگر پیاده باشم خیلی راحت ترم.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- مطمئنی که خطری نداره؟ خونه دوستت که خیلی دور نیست؟



خنده کوتاهی کرد و سر تکان داد.

- مارو دست کم گرفتی سوگند خانم؟ مثل اینکه اینجا محله خودمونه‌ها، بالاخره یه جایی پیدا میشه که من توی خیابون نمونم نگران نباش برای من اتفاقی نمی‌افته.

بابک را در بغلم جابه جا کردم و همانطور که پیاده می‌شدم گفتم:

- به خاطر کمک‌هاست ممنونم؛ امیدوارم به موقع به خونه دوستت برسی.

داشت در حیاط را می‌بست و خارج می‌شد که یک پایش را داخل گذاشت و در را تا نیمه باز کرد و گفت:

- سوگند می‌دونم که از کارهای من کم و بیش خبر داری؛ می‌خوام ازت یه خواهشی بکنم اونم اینکه تحت هیچ شرایطی خودت رو وارد ماجراهای من نکنی، اگر تا فردا نتونستم پیام ماهنامه و خبری از من نشد برو به آدرسی که بهت میدم و از دوستم در مورد من بپرس اما هرچی که گفت بدون اینکه دخالتی بکنی راحت رو بگیر و برگرد خونه، بهم قول میدی؟

دلشوره عجیبی به یک‌باره بر جانم افتاد؛ پس حدسم درست بود و اتفاقاتی در شرف به وقوع پیوستن بود که مهرزاد را این‌چنین بی‌قرار و سر درگم کرده بود، نگاه عمیقی به او انداختم.

- چیزی شده؟ باحرف‌هاست بدجوری نگرانم کردی.

همان لبخند خاص و همیشگی‌اش که گویی برخاسته از ایمان و آرامش درونش بود بر لب‌های درشت و گوشتالودش نشست.

- این حرف‌ها رو به قصد نگران شدنت نزدم؛ فقط خواستم ازت قول بگیرم تا مطمئن بشم حواست به خودتو بابک هست، بهم قول میدی؟



بی اختیار جمله‌ای که می‌خواست از دهانم بشنود از میان ل**ب‌های نیمه بازم خارج شد.

- قول میدم.

منتظر هیچ حرف دیگری نماند با عجله در را بست و رفت؛ با رفتنش ترس و دلهره‌ای بر دلم نشست، شب فرا رسیده بود و بازهم مثل هر شب صدای گلوله و غریو الله اکبر در آمیخته و از هر نقطه شهر به گوش می‌رسید.

پتوی روی بابک را مرتب کردم و شیشه شیر خالی‌اش را که هنوز آن را در دهانش مزه مزه می‌کرد بیرون کشیدم؛ آنقدر تشویش داشتم که خواب هم با چشمان غمبارم پیمان قهر بسته بود.

صبح زود به امید اینکه مهرزاد را در دفتر ماهنامه خواهم دید راهی شدم اما با دیدن قفل بزرگ در ورودی تمام امیدم به یاس بدل شد؛ خانم عزیزی و چند نفر دیگر از کارمندان جلو در ایستاده بودند و باهم پچ پچ می‌کردند، جلو رفتم و سلام دادم.

- سلام خانم عزیزی، چه خبر شده؟ چرا در قفله؟

روسری‌اش را کمی جلو کشید و ابرو بالا داد و با تردید گفت:

- والا منم بی‌خبر هستم؛ شاید به خاطر شلوغی‌های دیشب و این وضعیتی که مملکت پیدا کرده مینویی ترجیح داده یه مدتی ماهنامه رو تعطیل کنه وگرنه سابقه نداشت که بی‌خبر اینجوری در رو قفل بزنه و بره.

از بین کارمندان صدای ضعیفی به گوشم رسید که آهسته گفت:

- شاید هم دستگیرش کردن.



گویی تیری زهرآلود از قلبم رد شد.

- یعنی چی که دستگیرش کردن؟

عزیزی دست روی شانهام زد.

- چیزی نیست دختر جون؛ مینویی خیلی وقته که داره علیه حکومت مبارزه می‌کنه هراتفاقی هم افتاده باشه اون بلده چطوره گلیمشو توی این اوضاع از آب بیرون بکشه.

همان صدا دوباره گوشم را پرکرد:

- این حکومت دیگه با این اوضاع دورانش سراومده هیچ غلطی نمیتونن بکنن هر اتفاقی واسه مهرزاد افتاده باشه خودشو تا ظهر می‌رسونه.

یاد حرف‌های دیشب او افتادم و آدرسی که از او گرفته بودم؛ دست در کیفم فرو بردم و یک بار آدرس را در ذهنم مرور کردم و فوراً راهی شدم.

اتاق دریا فصل هفدهم/قسمت ۱۱۰

نگاهی به آدرسی که در دستم بود انداختم و پلاک آن را با خانه‌ای که مقابلش ایستاده بودم مقایسه کردم و دست سمت زنگ بردم و آن را فشردم؛ چند لحظه بعد پسر جوانی که ریش مشکی پرفسوری و قد کوتاهی داشت در را به رویم گشود. سرش را از لای در بیرون آورد و به چپ و راست کوچه‌نگاهی کرد و همزمان با تکان دادن سرش پرسید:

- بله خانم؟ بفرمایید؟



- سلام، ببخشید من سوگند شمیم هستم از طرف آقای مینویی اومدم، با آقای سرمدی کار دارم.

از جلوی در کنار رفت و با دست مرا به داخل تعارف کرد و فوراً در را بست؛ دسته کیف دستی‌ام را با دودست جلوی پاهایم گرفتم و ل**ب پایینم را گزیدم و با نگرانی پرسیدم:

- آقای مینویی دیشب آدرس شما رو به من دادن تا اگر لازم شد بتونم ازتون یه خبری راجع به مهرزاد بگیرم.

پشت سرش را خاراند و صورتش را جمع کرد و چشم به زمین دوخت.

- مهرزاد بهم سفارش شما رو کرده بود.

نگاه منتظرم را به ل**ب‌هایش دوختم.

- راستش مهرزاد که دیشب که داشت میومد اینجا یه مقداری مدارک همراهش بود که قرار بود اونارو به دست برادرم برسونه اما قبل از اینکه برسه مامورای ساواک توی راه دستگیرش کردن و اومدن اینجا تمام خونه رو زیر و رو کردن ولی چون نتونستن چیزی پیدا کنن رفتن!

با دهانی که از تعجب باز مونده بود پرسیدم:

- ساواک؟ پس دفتر ماهنامه رو هم ساواک تعطیل کرده؟

چشمانش از تعجب گرد شد.

- مگه ماهنامه تعطیله؟

به جای جواب مثبت سر تکان دادم.



با دست بر سرش کوفت.

- یا امام حسین، پس مهرزاد کارش بیخ پیدا کرده، خدا کنه دفتر رو قبل از ساواک پاک‌سازی کرده باشه و مدرکی توش نمونه باشه!

گیج شده بودم.

- شما از چی صحبت می‌کنید؟ کدوم مدرک؟ ساواک با مهرزاد چیکار داره؟ اون فقط چندتا مقاله تند علیه رژیم نوشته!

لبخندی بر لبش نشست که معنای آن را نفهمیدم.

- مثل اینکه شما از همه چیز بی‌خبر هستید؛ مهرزاد خیلی وقته که با گروه چریک‌های ضد حکومتی فعالیت می‌کنه اگر هم تا حالا دستگیر نشده به‌خاطر اینکه که اون پسر باهوشیه و توی هیچ کدوم از عملیات‌ها هیچ ردی از خودش باقی نمی‌ذاشته اما متأسفانه دیشب با کلی اعلامیه‌ای که همراهش بود دستگیرش کردن البته خیلی چیزهای دیگه هم بود که تا مهرزاد آزاد نشه نمی‌دونیم اصل مدارک و چیزهایی رو که باید تحویل میداده کجا گذاشته!

سرم گیج رفت؛ از روحیه مبارزه طلبانه مهرزاد آگاه بودم اما هرگز فکرش را نمی‌کردم که تا این حد درگیر چنین مسایلی باشد؛ با درماندگی پرسیدم:

- حالا باید کرد؟

آهی کشید و گفت:

- فعلاً که کاری از دست کسی برنمیاد فقط باید دعا کنیم زیر شکنجه طاقت بیاره و اسمی از کسی نیاره.



حس کردم به بدنم برق وصل شد، دست روی لبم گذاشتم.

- وای خدای من! شکنجه؟ پس شما چطور دوستایی هستید؟ می‌خواید همین‌طوری

دست روی دست بذارید؟ چون مهرزاد براتون مهم نیست؟

سر تکان داد و پوزخند زد.

- شما یه طوری حرف می‌زنید انگار از هیچی خبر ندارید! مگه مردم تو خیابون‌ها

نمی‌بینید؟ همه مردم باهم یکی شدن تا جوشونو فدای آرمانشون کنن، مهرزاد یه

مبارز انقلابی به تمام معناست اگر دنبال آرامش خودش بود قدم به این راه

نمی‌داشت؛ مردم آزادی میخوان خانم، آزادی!

صورتش درهم جمع شد.

- لطفا شعار ندید آقا؛ این مملکت از این حوادث زیاد به خودش دیده، چهار روز

دیگه همه چی تموم می‌شه اونوقت تاوانش رو شما پس میدید یا همین مردم

بدبخت؟ برای من فقط آزادی مهرزاد مهمه.

خنده‌ای کرد که برایم بیشتر شبیه ریشخند بود دستش را در هوا چرخاند و گفت:

- بسیار خب خانم، مثل اینکه بحث در این مورد بین ما بی‌فایده‌ست، پس هرطور که

خودتون می‌دونید عمل کنید.

روزهای بسیار سختی را در نبود مهرزاد می‌گذراندم؛ دفتر ماهنامه تعطیل شده بود و

بنابراین دیگر راهی برای امرار معاش نداشتم؛ هرچه کوشیدم نتوانستم او را از بند رها

سازم تا دوباره به محل کار بازگردد و بنابراین روز به روز اوضاع زندگی‌ام بدتر از قبل

می‌شد.



سه ماه از دست گیری مهرزاد می گذشت؛ اوضاع مملکت بدتر شده بود هرروز در اکثر خیابان های اصلی مخصوصا در میدان های ژاله و بیست و چهاراسفند که اکثر معترضان آن را دانشجویان و قشر روشن فکر تشکیل می داد، با این حال سه ماهی را که مهرزاد در زندان بود ساواک اجازه هیچ قرار ملاقاتی را به ما نداد و من مجبور بودم به خبرهای پراکنده و دست و پا شکسته ای که از دوستش می گرفتم اکتفا کنم. ماهنامه همچنان تعطیل بود و من برای امرار معاش مجبور شدم با یک دفتر روزنامه قرارداد ببندم.

بابک را آماده کردم و کیفم را بر دوش انداختم تا همراه او به محل کارم بروم اما تا در را باز کردم حمید دوست مهرزاد را دیدم که دست سمت زنگ می برد؛ با دیدن من که درست در یک قدمی اش و این سوی در ایستاده بودم یک گام به عقب برداشت و دستش را از سمت زنگ پس کشید و سر به زیر انداخت و گفت:

- سلام.

دلم بدجور به شور افتاد؛ گنگ نگاهش کردم و آهسته پرسیدم:

- حمیدآقا اتفاقی افتاده؟ از مهرزاد خبری شده؟

آب دهانش را چنان سخت قورت داد که بالا و پایین رفتن سیب گلویش کاملا مشهود بود؛ دستی به ریش پرفسوری اش کشید و پاکت نامه ای را که در دستش بود به سمتم گرفت و من من کنان گفتم:

- والا حقیقتش، مثل اینکه مهرزاد توی زندان برای شما یه نامه نوشته و خیلی اصرار داشته که حتما به دستتون برسه حالا اینکه نامه با چه بدبختی به دست ما رسیده



بماند اما رسوندش به شما هم خیلی کار آسونی نبود چون ممکن بود براتون
دردسرساز بشه برای همین الان نامه رو با خودم آوردم که بدمش به شما.
دست سمتش بردم و کاغذی را که در دستش بود گرفتم؛ نمی دانم چرا به محض
اینکه کاغذ را با دستانم لمس کردم قلبم فروریخت، در را بستم و روی اولین پله
حیاط نشستم بابک به سمت حوض خالی نزدیک ماشین مهرزاد که هنوز همان جا
که خودش پارک بود خودنمایی می کرد، دوید و با شادی روی زمین پا کوبید؛ نگاهم
سمت او روان شد و تای نامه را باز کردم و مشغول خواندن دست خط مهرزاد شدم.
» چه فکر می کنی؟

که بادبان شکسته، زورق به گل نشسته ای است زندگی

در این خراب ریخته

که رنگ عافیت از او گریخته

به بن رسیده، راه بسته ایست زندگی

چه سهمناک بود سیل حادثه

که همچو اژدها دهان گشود

زمین و آسمان ز هم گسیخت

ستاره خوشه خوشه ریخت

و آفتاب

در کبود دره های آب غرق شد

هوا بد است



تو با کدام باد میروی
چه ابر تیره‌ای گرفته سینه تو را
که با هزار سال بارش شبانه روز هم
دل تو وا نمی‌شود
تو از هزاره‌های دور آمدی
در این درازنای خون فشان
به هر قدم نشان نقش پای توست
در این درشت نای دیو لاج
ز هر طرف طنین گام‌های ره گشای توست
بلند و پست این گشاده دامگاه ننگ و نام
به خون نوشته نامه وفای توست
به گوش بیستون هنوز
صدای تیشه‌های توست
چه تازیانه‌ها که با تن تو تاب عشق آزمود
چه دارها که از تو گشت سربلند
زهی که کوه قامت بلند عشق
که استوار ماند در هجوم هر گزند
نگاه کن هنوز ان بلند دور



آن سپیده آن شکوفه‌زار انفجار نور

که‌ربای آرزوست

سپیده‌ای که جان آدمی همواره در هوای اوست

به بوی یک نفس در آن زلال دم زدن

سزد اگر هزار باز بیفتی از نشیب راه و باز

رو نهی بدان فراز

چه فکر میکنی

جهان چو ابگینه شکسته ایست

که سرو راست هم در او

شکسته می‌نماید

چنان نشسته کوه

در کمین این غروب تنگ

که راه

بسته می‌نمایدت

زمان بیکرانه را تو با شمار گام عمر ما مسنج

به پای او دمی است این درنگ درد و رنج

بسان رود که در نشیب دره سر به سنگ میزند

رونده باش



امید هیچ معجزی ز مرده نیست

زنده باش.»

سلام می‌کنم به تو و به خورشید که هردو برایم مظهر نور و روشنایی هستید اما از چشمان ظلمت دیده‌ام آنقدر دورید که دیگر امیدی به دیدارتان ندارم.

سوگند عزیز این نامه را در واپسین روز زندگی‌ام با مشقت برایت نوشتم تا شاید بتوانم حرف‌های ناگفته‌ام را که در دل نگه داشتم و هیچ گوشی را برای بازگو کردنش محرم ندانستم بر صفحه سفید کاغذ به امانت بسپارم.

هیچ گاه دلم نمی‌خواست تو را وارد اتفاقات زندگی‌ام کنم اما زندگی دریچه‌ای را در مسیرمان گذاشته که از عبور آن ناگزیریم؛ قبل از هر چیزی خواهم بدانی ماشینی که در حیاط خانه پارک شده حاوی اطلاعات زیادیست که باید فوراً جا به جا شود و به مکانی امن انتقال یابد، که این کار را به عهده حمید گذاشتم؛ اما می‌خواهم بدانی خانه‌ای را که در اختیار گذاشتم برای تو و بابک کاملاً امن است و از این بابت تشویش نداشته باش چرا که کمی بعد از آنکه در خانه مادری‌ام ساکن شدید سند خانه را به نام تو و بابک عزیزم کردم و تو قانوناً مالک آن هستی، تنها داری‌ام همان دفتر ماهنامه است که طبق وصیت نامه‌ام بعد از مرگم مطعلق به بابک می‌باشد.

با آنکه هرگز دوست نداشتم پای تو به ماجراهای من باز شود اما اکنون زمانی‌ست که سکوت هرکس در برابر ظلم بزرگ‌ترین خ**یا*نت به خودش و دیگران است از تو می‌خواهم پس از من نگذاری قلمم در نشریه زمین بماند، تند و بی‌پروا از آنچه بر مردم می‌گذرد بنویس و بدان برای هر کلامی که می‌نویسی در برابر خدای بزرگ مسئولی و باید در نزد پروردگار جواب گو باشی.



نمی‌دانم عجل آنقدر مرا فرصت می‌دهد تا بار دیگر شما را ببینم یا نه، اما آرزو می‌کنم پس من در دنیایی آزاد زندگی کنید دنیایی که درختان بلندش با نثار خون هزاران مهرزاد آبیاری شده.

تو را به بابک و بابک را به خدای او می‌سپارم چرا که او امانت‌دارترین امانت داران است.

مهرزاد مینویس: «

بخض و اشکم باهم هم نوایی می‌کردند؛ بابک بر زمین نشسته بود و مشغول بازی با لاستیک ماشین مهرزاد بود، نمی‌دانستم دنیایی که مهرزاد از آن دم میزد چیست اما سپردن قلمش به دست من بی‌شک معنایی خاص داشت.

سمت خانه رفتم؛ از کشوی لباس‌ها روسری را که سال قبل مهرزاد به عنوان هدیه به من داده بود بیرون آوردم و بر سرم انداختم، گره‌اش را محکم کردم و تصویر خودم را در آینه‌ای که کنار دو شمعدان نقره روی طاقچه بود نگاه کردم؛ برای اولین بار بود که موهایم را زیر سفیدی آن پارچه چهارگوش پوشیده می‌دیدم؛ لبخندی به تلخی یک قهوه قجری بر لبم نشست و بابک را در آغوش کشیدم و به سمت ماهنامه راهی شدم.

باور مرگ مهرزاد حقیقت تلخی بود که چون زهر بر کامم می‌چکید و چندی بعد جسد بی‌جان‌ش را تحویل‌مان دادند تا بدون هیچ مراسمی در گورستانی خارج از شهر دفن کنیم؛ کنار سنگ سرد مزارش نشستیم، صدای قارقار کلاغ‌هایی که بر شاخه‌های بلند درختان خالی از برگ نشسته بودند تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید، سنگ مزارش را باگلاب شستم و از ته دل آه کشیدم؛ از دور حمید را دیدم که کاپشن چرمی سیاهی به تن داشت و عینک تیره‌ای زده بود و به سوی من می‌آمد؛ زیر



ل**ب سلامی کرد و یک پایش را لبه قبر گذاشت و انگشت اشاره‌اش را به سنگ مزار مهرزاد عمود کرد و با صدایی پچ‌پچ گونه فاتحه‌ای خواند و عقب رفت، سنگینی نگاهش را حس کردم، سر بالا گرفتم و با حالتی افسرده گفتم:

- مهرزاد برای مردن خیلی حیف بود، کاش لااقل می‌تونستیم براش مراسم بگیریم.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و همانطور که به درخت چنار رو به رویم تکیه می‌داد گفت:

- مهرزاد به مرگ طبیعی نمرد خانم اون در راه آرمان‌هاش و آزادی وطنش شهید شد. مفهوم حرفش برایم گنگ بود، گیج و سردرگم نگاهش کردم.

- نمی‌فهمم شما چی می‌گید اما در اینکه مهرزاد یه قهرمان بود شک ندارم.

روسری مشکوام را کمی جلو دادم و آهنگ رفتن کردم که دوست مهرزاد با لحن خاصی گفت:

- راستی تا فراموش نکردم بگم که ما یه تشکر به شما بدهکاریم خانم.

دستم را در هوا چرخاندم.

بابت چی؟

به خاطر اینکه اتومبیل مهرزاد رو صحیح و سلامت با کلیه مدارکی که توی اون جاسازی کرده بود به ما رساندید و اینکه ...

از زیر چشم نگاهش کردم و اینکه چی؟

- از فعالیت‌هاتون خبر دارم خانم، خدا روشکر که شما هم با مردم هم‌آوا شدید.



آب دهانم را با فشار قورت دادم؛ نگاهی دوباره به مزار مهرزاد انداختم و با صدایی محزون و گرفته جواب دادم:

- مهرزاد خیلی به گردن من حق داشت، مطمئنم که اشتباه نکردم.

نگاهش حالت خاصی داشت اما هیچ حسی را منتقل نمی‌کرد؛ سر به زیر انداخت و ل**ب پایینش را زیر دندان گرفت و دست در جیبش کرد و کاغذ کاهی چهارلا شده و کهنه‌ای را از آن بیرون آورد و با تردید گفت:

- راستش خانم نمی‌دونم کاری رو که می‌کنم درسته یا نه، ولی یه حسی مثل عذاب وجدان بدجوری آزارم می‌ده، لطفا این کاغذ رو بگیرید، مال شماست.
دست سمت او بردم و با تعجب پرسیدم:

- این چیه؟

بدون اینکه سر بلند کند جواب داد:

- نامه مهرزاد.

چهره‌ام درهم کشیده شد.

- نامه مهرزاد؟ اما اون نامه رو که شما ماه قبل به من دادید.

سر تکان داد.

- اون نامه مهرزاد نبود، بالا دستی‌ها اینطوری تصمیم گرفته بودند که نامه اصلی حداقل تا زمانی که مدارک رو تحویل ندادید به دست شما نرسه
اخم‌هایم را درهم کشیدم.

- یعنی چی؟ یعنی شما به خاطر منافعتون به من دروغ گفتید؟



- به خاطر منافع تشکیلات صلاح نبود اون موقع نامه رو بهتون بدم.

نامه را ازدستش چنگ زدم.

- صلاح منو شما تشخیص نمی‌دید آقا.

تند تند قدم برمی‌داشتم تا هرچه زودتر از آنجا دور شوم؛ نامه مهرزاد هنوز در مشت من
مچاله بود، روی صندلی عقب تاکسی نشستم و کاغذ را گشودم

« سلام می‌کنم به تو و آفتاب که هر دو مایه گرمی و روشنایی زندگی ام هستید و
نمی‌دانم دیگر فرصتی برای تکرار این سلام خواهم داشت یا نه؟

امروز که از خواب برخاستم در دل آرزو کردم ای کاش این طلوع هرگز غروبی نداشته
باشد یا فاصله طلوع تا غروب آنقدر طولانی باشد که فرصتی یابم تا تو و بابک عزیزم
را باردیگر ببینم.

به عزیزانم سوگند یاد می‌کنم من از اینکه جان خود را در راه آزادی وطنم از دست
خواهم داد برخود می‌بالم و هرگز از آنچه در این راه فدا کرده‌ام پشیمان نخواهم شد و
می‌خوام بدانی که در این واپسین لحظات عمرم هیچ ترس و تردیدی به دل ندارم؛
شاید زمانی که تو این نامه را می‌خوانی من دیگر در این دنیا نباشم اما خشنودم که
لااقل نوشتن این نامه فرصتی به دستم داد تا بتوانم بی‌آنکه به چشمانت نگاه کنم و
بازهم حیا مانع از گفتن حرف دلم شود بگویم: دوستت دارم.

صد حیف که آنقدر برای گفتن این جمله درنگ کردم که دیگر هیچ گاه نخواهم
توانست به رویایم جامه عمل بپوشانم و تنها می‌توانم برایت آرزوی سعادت و
خوشبختی کنم که منتهای آرزوی من است و از خدا بخواهم که تو و بابک دوست



داشتنی‌ام از این پس در هوایی سرشار از آزادی نفس بکشید و رها از هر رنجی و به یاد آزاد مردانی که با خون خود آزادی را پیش‌کش شما کردند زندگی کنید.

تنها دارایی‌ام خانه ایست که در آن ساکن هستید و ماهنامه‌ای که باهم در آن کار می‌کردیم که آن‌ها را به تو و بابک بخشیدم و کلید دفتر را هم به حمید سپردم که حتماً برایت خواهد آورد اما بازهم سفارش می‌کنم تحت هیچ شرایطی خودت را در گیر مسایل مربوط به من نکن و مواظب خودت و پسرت باش.

در نهایت هر دوی شما را به خدای مهربان می‌سپارم که بزرگ‌ترین و بهترین امانت داران است.

دوستدار شما: مهرزاد مینویی"

قلبم از دیدن مردمی که با هیاهو و شعارهای انقلابی به ماشین‌های در حال رفت و آمد شیرینی و گل تعارف می‌کردند فشرده می‌شد و اشکم بی‌اختیار جاری بود. دو سال از زمان مرگ مهرزاد می‌گذشت و حالا مردم درست در سالگرد مرگ او آزادی نهضتی را که به خاطرش مهرزاد و هزاران مبارز دیگر جان خود را پیش‌کش کرده بودند، جشن گرفته بودند و من بی‌اختیار در میان جمعیت به دنبال چهره آشنای او می‌گشتم!

بابک رفته رفته در مقابل چشمانم قد می‌کشید و بزرگ می‌شد اما هیچ خبری از پدرش نبود؛ توانستم با تلاش فراوان دوباره اجازه چاپ ماهنامه را بگیرم و آن را رونق بخشم.



سال‌های سخت تنهایی کمکم داشت از زندگی‌مان رخت بر می‌بست، حضور پسرم جای خالی همه عزیزانم را برایم پر کرده بود، هرچه بزرگ‌تر می‌شد شباهتش به بهنام هم بیشتر و انکار ناپذیرتر می‌شد.

تمام هستی‌ام را بی‌توقع به پایش ریختم و گرد پیری آرام و موزیانه بر رخسارم نشست اما هرگز در نکوهش پدرش سخنی بر لب‌هایم نراندم تا تصورات ذهنی‌اش را برهم نزنم و به ناچار به او دروغ گفتم تا مرگ پدرش را باور کند و حالا این دروغ بزرگ چنان در باور او جای گرفته که جرات گفتن حقیقت را از من گرفته است.

دست نوشته‌های مادرم در همین جا و نیمه‌کاره به پایان رسیده بود و من با خواندن آن‌ها چنان پریشان و گیج بودم که اصلاً نفهمیدم کی صبح شده است.

از خواندن سرنوشت مادرم و رنج‌های بی‌پایانش اندوهی عظیم همه وجودم را فرا گرفته بود؛ دلم می‌خواست هرطور شده پدرم را در هرکجای دنیا که هست بیابم و داد جورهایی که بر مادرم روا داشته از او بستانم، هرچند که این کار هم نمی‌توانست التیامی بر زخم‌هایی باشد که بر در مادرم نشسته بود.

صبح چادر سفیدش را گسترانده بود و من همچنان پریشان و سردرگم بودم؛ هنوز هم نمی‌دانستم پگاه چه ارتباطی با این موضوعات دارد؟ تمام باورهایم در مورد پدرم زیر و رو شده بود و قهرمان دوران کودکی‌ام در ذهنم فرو ریخته بود؛ همیشه وقتی با مادرم بر سر مزار عمو مهرزاد می‌رفتیم غم سنگینی بر دلم می‌نشست و از اینکه پدرم حتی مزاری ندارد تا کنارش بنشینم و با او درد و دل کنم به شدت احساس دلتنگی می‌کردم اما حالا می‌دانم آن پدری که روزی در نظرم بلند مرتبه و عزیز بود در تمام لحظات حسرت و تنهایی من فارغ از هر دغدغه‌ای در آن سوی مرزها مشغول خوشگذرانی خودش بوده است؛ به هر کجای خانه که نظر می‌انداختم صورت مادرم،



آن کوه صبر و عطوفت در خاطر من نقش می‌بست، با آنکه فقط دو روز بود که از خانه رفته بود اما عجیب دلتنگش شده بودم و آرزوی دیدار دوباره‌اش را داشتم.

چیزی از گذر این آرزو در دلم نگذشته بود که صدای بسته شدن در حیاط به گوشم خورد و لحظه‌ای بعد صدای گام‌های مادرم را شنیدم که از میان توده‌های برف راه باز می‌کرد و از پله‌های ایوان بالا می‌آمد؛ هرگز برای دیدارش تا این حد هیجان نداشتم، هرچه نزدیک‌تر می‌شد صدای ضربان قلبم را که با ضرباتی تند و یکنواخت درون سینه‌ام می‌کوبید، واضح‌تر می‌شنیدم.

چشمم که به صورت مهربانش افتاد هنوز کاغذهایی که خوانده بودم روی میز کار او پخش و نامرتب بودند؛ نزدیک در ورودی اتاق به دیوار رو به رویم تکیه داد و دست‌هایش را پشت کمرش گذاشت و از زیر چشم به من که پشت میز کار و نزدیک پنجره ایستاده بودم، نگاهی کرد و آهسته و شمرده شمرده گفت:

- تا حالا جرات نداشتم این نوشته‌ها رو نشونت بدم، نمی‌خواستم در مورد گذشته و پدرت بهت دروغ بگم اما ...

دستم را به نشانه سکوت بالا بردم، خدایا این زن چقدر صبور است؟ نمی‌خواستم غرورش جریحه‌دار شود؛ بغضم را همراه آب دهانم فرو دادم و گفتم:

- چرا اینقدر دیر مامان جان؟ چرا حالا باید بفهمم که تو چقدر عذاب کشیدی؟

آهی کشید و اشکش را که تا روی گونه‌اش دویده بود با پشت دست پاک کرد و گفت: الانم اگر مجبور نمی‌شدم چیزی نمی‌گفتم.

مامان خواهش می‌کنم حرف بزن، این جریانات چه ربطی به پگاه داره؟ چی باعث شد که دست نوشته‌هاتو به من بدی؟



سرش را به دیوار پشتی‌اش تکیه داد و نگاهش را از روی کاغذهای روی میز چرخاند و بر سقف اتاق متمرکز شد انگار مخصوصاً نمی‌خواست نگاهم کند؛ صدایش لرزید.

- برای اینکه تو منو بردی در خونه بهنام تا دخترش رو برات خواستگاری کنم!

حس کردم قلبم برای چند ثانیه نزد و نفسم کاملاً قطع شد.

- منظور شما اینه که پگاه...

حرفم را قطع کرد و سر به زیر انداخت و گفت:

- آره، ممکنه که پگاه خواهرت باشه.

با کف دست بر دهان باز از تعجبم کوبیدم.

- وای خدای من؛ پس چرا تا حالا هیچی نگفتی؟ خدا لعنتم کنه که تورو مجبور کردم

پا به اون خونه لعنتی بذاری!

گریه مادرم شدیدتر شد.

- سعادت تو برام از هر چیز دیگه‌ای مهم تره، نمی‌تونستم تا به نتیجه‌ای نرسیدم

حرفی بزنم هنوز هم دقیقاً نمی‌دونم پگاه چه نقشی توی زندگی بهنام داره و از کجا

پاش به زندگی ما باز شده اما حدس می‌زنم که باید دخترش باشه و ممکنه که شما

باهم خواهر و برادر باشید.

این بار نتوانستم مانع از ریزش اشک‌هایم شوم با صدایی بغض‌آلود گفتم:

- من همین امروز با پگاه صحبت می‌کنم باید بدونم که اون هم از این موضوع چیزی

می‌دونه یا نه؟



مادرم دستی به صورتش کشید و نفسش را که بیشتر شبیه آه بود با کندی بیرون داد و گفت:

- خوب فکر کن بابک، تو باید خودت رو برای شنیدن و پذیرش خیلی چیزها آماده کنی؛ من اومدم چند دست لباس برای خودم بردارم و برم تا توهم بتونی راحت تر فکر کنی و یه تصمیم عاقلانه بگیری، بابک جان اتفاقاتی که توی گذشته بین من و بهنام پیش اومده ربطی به رابطه تو و پدرت نداره من نمی‌خوام تو از اون دست بکشی، بشین و خوب فکر کن اگه دلت می‌خواد ببینیش من هیچ حرفی ندارم عزیز دلم. روی صندلی پشت میز کار او نشستم و دست‌هایم را پشت سرم قلاب کردم؛ نفس خسته‌ام را با حسرت بیرون دادم، نگاهی به صورت غمگینش انداختم، پوزخندی بر لبم نقش بست.

- می‌خوام سر به تنش نباشه، چی رو ببینم؟

ل**ب گزید و همانطور که از در خارج می‌شد گفت:

- مودب باش بابک، زود تصمیم بگیر حساب تو از من جداست، ما زن و شوهر بودیم اما اون پدرته، باید خوب فکر کنی و بعد تصمیم بگیری.

کنار پنجره ایستادم و رفتنش را از پشت پنجره تماشا کردم؛ دوباره تنها شده بودم، به توده‌های برف انباشته در حیاط خیره شدم و ناخداگاه به یاد گذشته‌ها افتادم همان روزهایی که فارغ از همه این دردها کنار رضا که بهترین رفیق زندگی‌ام بود روزگار گذرانده بودم.



با صدای مادرم از خواب بیدار شدم، اما دلم نمی‌خواست رخت خواب را ترک کنم چون هنوز احساس خواب آلودگی می‌کردم؛ در رختخواب غلتی زدم که دوباره صدای مادرم بلند شد.

- بابک جان، بابک، پاشو بیا رضا منتظرته.

پتو را روی سرم کشیدم چون می‌دانستم مادرم دست بردار نیست و بالاخره در اتاق را باز می‌کند و تا مرا بیدار نکند خیالش راحت نمی‌شود؛ هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که مادرم چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد و لبه تختخوابم نشست و همانطور که پتو را از سرم می‌کشید گفت:

- پاشو تنبل من؛ پاشو، رضا طفلک نیم ساعته که منتظرته.

یک چشمم را باز کردم و فوراً نور اتاق چشمم را زد؛ کمی چشمم را تنگ کردم و خمیازه‌ای کشیدم و با صدای گرفته گفتم:

- مگه ساعت چنده؟ آخه رضا سر صبح اینجا چیکار می‌کنه؟

مادرم ل**ب‌هایش را با دلخوری جمع کرد و گفت:

- ساعت هفت و نیمه.

کش و قوسی به دست‌هایم دادم و پرسیدم:

- پس چرا شما نرفتید دفتر روزنامه؟ مگه نگفتی کار داری و باید حتماً جمعه‌ها هم بری سرکار؟

دستی به موهای پریشانم کشید و جواب داد:

- الان ماشین میاد دنبالم، زودتر پاشو صبحانه بخوریم، رضا منتظره‌ها.



-بابا این رضا مگه خونه و زندگی نداره که جمعه هم دست از سر من برنمی‌داره؟ کله
سحر پاشده اومده اینجا که چی؟

ل**ب‌هایش را با اخم زیر دندان گرفت:

-آدم با دوستش به شوخی هم اینطوری رفتار نمی‌کنه بابک خان، خودت مگه باهاش
قرار نداشتی؟

-من غلط بکنم روز جمعه با کسی قرار بذارم.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و از جا بلند شد.

- من دارم میرم، دیگه داره دیرم می‌شه، تو هم به جای این حرف‌ها پاشو دست و
صورتت رو بشور و برو با رضا صبحانه بخور، براتون همه چیز رو آماده کردم و چیدم
روی میز آشپزخونه.

از رختخواب جدا شدم و حوله را برداشتم تا سر و صورتم را بشویم از اتاق که خارج
شدم رضا را دیدم که با خیال راحت روی مبل نشیمن لم داده و منتظر من است؛
حوله را به طرفش پرت کردم و محکم به پشت سرش خورد و سرش را به طرفم
چرخاند و با خنده گفت:

- صبح بخیر قربان، چه عجب افتخار دادید بالاخره تشریف آوردید!

همانطور که به سمت دستشویی می‌رفتم گفتم:

- صبح بخیر و زهرمار، خروس بی‌محل تو اینجا چیکار می‌کنی؟

صدایش را نازک کرد و قری به دست و گردنش داد و با حالتی خاص جواب داد:

- ای وای خدا مرگم بده، مزاحم شدم جیگر!؟



پوزخندی زدم.

- خیلی خوشمزه‌ای.

از او که دور شدم با صدای بلند گفت:

- بابک جون مادرت زود بیا، چایی ریختم بخوریم سرد می‌شه.

از برخورد آب سرد با صورتم احساس شادابی کردم؛ با دست‌های خیسم موهای پریشانم را تر کردم و شانهای به آن زدم و یک راست سر میز صبحانه رفتم، رضا نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- بدو بیا زودتر صبحونه رو بخور که خیلی کار داریم، بچه‌ها منتظرمون!
دست سمت ظرف مربا بردم.

- بچه‌ها؟ کدوم بچه‌ها؟ دیشب که تا ساعت یک نصف شب در گوش من یه بند حرف میزدی، چیزی از این بچه‌ها نگفتی، حالا کله سحری بچه‌ها چه صیغه‌ای؟
رضا لقمه کره و مربایش را در دهان گذاشت و جرعه از چایش را نوشید و با همان دهان پر گفت:

- همون دیشب که ازت جدا شدم، پژمان بهم زنگ زد و گفت که صبح زود میخوان برن کوه بعد هم ناهار میرن ویلای بابای نیما دیگه بزن و بکوب و عشق و حاله تا شب، البته بنده و جنابعالی هم دعوتیم.
قاشق مربا را در ظرفش رها کردم و چهره درهم کشیدم.

- اه تو که می‌دونی من اصلا از اون پسره امیر که همه جا دنبال پژمانه هیچ خوشم نمیاد باز با اون عتیقه قرار گذاشتی؟



-تو به امیر چیکار داری؟ ما مهمون نیما هستیم، تازه من چون می دونستم تو حال کوه رفتن نداری گفتم خودمون یک راست میریم ویلا اونجا منتظرشون می شیم.
-هیچی دیگه اگه تو مدیر برنامه هامون باشی شک ندارم این ترم مشروط می شم.
لبخند مرموز و پرمعنایی زد.

- الکی بهانه نیار، زوتر صبحونه رو بزن داداش که داره دیر می شه، در ضمن اونجا رفتیم بد اخلاقی نکنی مهمونی رو کوفتمون کنی!

پایم را روی پدال ماشین فشار دادم و به سرعت وارد بزرگراه شدم. رضا دستی روی پایم زد و با خنده گفت:

- ل**ب و لوچهات چرا آویزونه داداش؟ من بهت قول میدم که بهمون خوش می گذره.

رضا پسر سر حال و خوش گذرانی بود که معمولا در اکثر اوقات حالش آنقدر به جا بود که جز شوخی و خنده به چیز دیگری فکر نمی کرد! درست برعکس من که همیشه در لاک خودم بودم و کمتر پیش می آمد که حوصله ای برای این جور چیزها داشته باشم. نمی دانم شاید هم خلق و خویم ریشه در تنهای ام داشت اما هرچه که بود ما دونفر از لحاظ روحیات کاملا با هم متضاد بودیم اما عجیب بود که بی هیچ مشکلی از زمان کودکی تا حالا ، نه تنها رابطه دوستی مان را حفظ کرده بودیم بلکه روز به روز صمیمی تر هم می شدیم.

ل**ب هایم را کج کردم و نگاه تندی به او انداختم.

-رضا بعضی وقت ها یه کارایی می کنی که دلم می خواد خفیات کنم، الان دقیقا از همون روزهاست.



خودش را کامل سمت در کشید و در خود مچاله شد و با لحن مسخره‌ای جواب داد:

-ارباب تورو خدا ببخشید! عف کنید قربان، دیگه تکرار نمی‌کنم، این یه بار رو از خونم بگذرید!

کف دستم را به سمت سرش گرفتم و انگشت‌هایم را خم کردم و به شوخی گفتم:
-خاک بر سر بی شخصیت رضا!

خنده بلندی سر داد و فوری شیشه را پایین کشید و سرش را بیرون برد و همان طور که مشغول علامت دادن به ماشین عقبی بود گفت:

-راهنما بزن بیا بغل، پشت اون BMW پارک کن تا کلید ویلا رو از نیما بگیرم.

با دیدن ما نیما بلافاصله از ماشین آخرین مدلش پیاده شد و در صندلی عقب اتومبیل من جای گرفت. بوی عطر فوق العاده‌اش کل فضا را پر کرد. برای دست دادن به او هر دو به سمت صندلی عقب برگشتیم. اولین چیزی که توجه‌ام را به خود جلب کرد تی شرت مارک‌دار و سدری رنگ نیما بود که به پوست گندمی‌اش جلوه خاصی داده بود. خنده ملیحی که بر لب‌هایش نشست، چال گونه‌اش را به نمایش گذاشت.

-سلام بچه‌ها چقدر دیر کردید؟

رضا دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد.

-والا من بی‌گناهم، همش تقصیر بابک بود، مگه میشد از خواب بیدارش کرد؟ کلا

وقتی می‌خوابه دیگه باید سند بذاریم تا از خواب بکشیمش بیرون!

نیما چنان از خنده ریشه رفت که همه دندان‌های ردیفش را میشد دید.



- راست میگه، آخه قرار نبود منم بیام.

دستی به شانهام زد.

-این چه حرفیه پسر؟ بی تو اصلا صفا نداره، اگه نمی اومدی ناراحت می شدم.

دست کلیدی طلایی را به سمت رضا گرفت و یکی یکی کلیدها را به رضا معرفی کرد که هر کدام مربوط به کدام قسمت است و دوباره دست بر شانهام زد و همان طور که پیاده می شد گفت:

-بابک جان من دارم با بچه ها میرم کوه ولی رضا دیشب بهم گفت که شماها اهل کوه اومدن نیستید، برای همین کلیدهای ویلارو به رضا دادم. تا شما یه استراحتی بکنید ما هم برای ناهار برمی گردیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-پس ظهر می بینیمتون.

ویلای او جای دنج و آرامی به نظر می رسید. باغ کوچکی دورتا دور ویلا را احاطه کرده بود که درختان تنومند و پر میوه اش جلوه خاصی به آن بخشیده بودند. نگاهی به شیشه های گرد و آبی رنگ ویلا انداختم که در کنار نمای سنگی و سفید ویلا تناسب ویژه و چشم نوازی را ایجاد کرده بود. محو تماشای آنجا بودم که رضا پس گردنی نثارم کرد و با خنده گفت:

-هان؟ چیه؟ خوشت اومده؟ تا یه ساعت پیش که می گفتمی حال ندارم جایی برم، حالا خوب همه جارو با اون چشمای عین تلسکوپت ورنه می کنی.

از ضربه ای که به گردنم خورد چنان سوزشی حس کردم که بلافاصله مشغول مالیدن آن شدم.



-خب نگاه کنم، لامصب مگه جرم کردم که میزنی پس گردنم؟

رضا مشغول باز کردن در شد و گفت:

- پسر اگه زندگی هم می کنی، اینا زندگی می کنن نه منو تو که توی صد متر خونه قدیمی و نمودر الکی خوشیم! پسره کلا خر شانسه یهو زد و باباش مرد و کل دار و ندارش رسید به نیما! آخه تک فرزنده، می دونی که؟

-ناشکری نکن پسر، کاش بابای منم زنده بود باهامون توی همون صد متر خونه زندگی می کرد، والا صفای همون جا می ارزه به صدتا از این ویلاها که اصلا معلوم نیست پولش رو از کجا آوردن!

بلند خندید و گفت:

-پس صفا و بابای همیشه عصبانی من مال تو به جاش ویلای اینا مال من!

تلخ خندیدم. واقعا اگر پدر من هم زنده بود مثل رضا حاضر می شدم که او را در مقابل یک ویلا به کسی پیشکش کنم؟ من در تمام سال های زندگیم آنقدر تشنه حضورش بودم که هرگز راضی نمی شدم تا یک تار مویش را با تمام ثروت دنیا عوض کنم.

به محض ورود گرمای هوا را در آن محیط بسته حس کردم.

ابروهایم در هم گره خورد.

-وای خدا اینجا چقدر گرمه! رضا پپر برو اون کولر رو روشن کن که الان هلاک می شیم.



رضا غرغر کنان سمت کلید کولر رفت و من روی کاناپه‌ای که درست رو به روی دریچه کولر بود ولو شدم و پا روی پا انداختم و دست‌هایم را پشت گردن قلاب کردم و زیر چشمی به رضا که همچنان در حال غر زدن بود، نگاهی انداختم و گفتم:

-رضا جون اگه یه دقیقه ساکت باشی و افسار اون دهننت رو بگیری دستت و حرف نزن من تا اومدن بچه‌ها یه چرتی می‌زنم اون وقت دیگه سرحال میام.

غرغر زیر لبش مبدل به اعتراضی بلند شد.

- ای بابا توام که همش خوابی! والا من نمی‌دونم توی خواب چی می‌بینی که نصف عمرت رو تا حالا خوابیدی! اگر همسایه خودمون نبود می‌گفتم ارباب زاده‌ای، چیزی هستی که انقدر عاشق دستور دادن و خوابیدن هستی!

سرم سنگین شد و صدایش دیگر مثل وز، وز به گوشم می‌خورد. چشم‌هایم را بستم و به خوابی خوش فرو رفتم.

به نظرم آمد چیزی از بسته شدن چشم‌هایم نگذشته که دوباره صدای رضا را شنیدم که بلند بلند صدایم می‌کرد:

- بابک پاشو دیگه، اه! دو ساعته خوابیدی، پاشو آبرومون رفت، بچه‌ها اومدن ...

چشم‌هایم را مالیدم و با حالتی شبیه خواب و بیداری روی همان کاناپه که خوابیده بودم نشستم و گفتم:

-اومدن که اومدن، خواب بودم دیگه، گناه کردم مگه که داد و بیداد راه انداختی!

به سمت پنجره رفت و گوشه پرده را کنار زد و همان طور که باغ و ورود دوستانمان را از پشت پنجره تماشا می‌کرد جواب داد:



-اون وقت میگن رضا بی خیاله، یکی نیست الان آقا رو ببینه که توی خونه مردم، همچین افتاده روی مبل و خوابیده انگار به خرس تیر زدن! تازه حالا که بیدارش کردم شاکی شده، انگار اینا اومدن ویلای بابای ما!

خندهام گرفت. حق با رضا بود. سمت پنجره رفتم و دست پشت گردنش انداختم و همراه او مشغول تماشای ورود پر از هیاهوی دوستانمان شدم.

آن روز تا آنجا که میشد خوش گذراندم. کنار هم نهار خوردیم، شوخی کردیم، برای آن‌ها گیتار زدم، رقصیدیم و خندیم و خلاصه همان طور که رضا قول داده بود روز خوبی را پشت سر گذاشتیم. ساعت نزدیک هفت بعد از ظهر بود و می‌خواستیم ویلا را ترک کنیم که نیما آن پیشنهاد مسخره را داد. رضا نگاهی به ساعت مچی بند چرمیش انداخت و رو به نیما گفت:

-نیما جان واقعا خوش گذشت، اگه اجازه بدی من و بابک باید برگردیم خونه. نیما از گوشه چشم نگاهی به من که کمی آن طرف‌تر ایستاده بودم انداخت و با لحن خاصی گفت:

- حالا کجا به این زودی؟ من یه برنامه خوب برای همه دارم که ضیافتمون رو تکمیل می‌کنه، یه کم دیگه صبر کنید بعدش همگی با هم میریم.

پژمان و علی نزدیک شومینه آجر نمای کنج پذیرایی مشغول بازی تخته نرد بودند. پژمان دستی لا به لای موهای فرریش فرو برد و همان طور که تاس را در دستش می‌گرداند خنده‌ای کرد و رو به نیما گفت:

-برنامه‌ات همونه که دیشب بهم گفتی؟

نیما چشمکی زد و گفت:



-حالا.

دلشوره عجیبی بر جانم افتاد. ساز گیتارم را که به دیواره شومینه تکیه داده بودم برداشتم و در ساک مخصوصش گذاشتم و آن را بر دوشم انداختم و گفتم:

- نیما جان لطفا هر برنامه‌ای داری زودتر بگو که من داره دیرم میشه.

نیما نگاهش را به سایرین انداخت و همه را دور هم جمع کرد و با آب و تاب مشغول طرح پیشنهاد مسخره‌اش شد.

-من می‌گم موقع برگشتن مسافر کشی کنیم! اما مسافره‌ای ما فقط دخترهای خوشگل و جوون باید باشن! بعدش هم دعوتشون می‌کنیم به همون کافی شاپی که همیشه آخر هفته‌ها با هم می‌ریم و تا شب حسابی خوش می‌گذرونیم. حالا باید دید کی عرضه‌اش بیشتره و موفق میشه با یه خانم خوشگل بیاد کافی شاپ، در ضمن هرکس تنها اومد بقیه مهمون همون هستن!

از پیشنهاد مزخرفش بی اختیار صورتم جمع شد و اخم‌هایم در هم رفت و صدای اعتراض بلند شد:

-ببخشید نیما اما به نظرم پیشنهاده چرتیه!

بدون اینکه توجهی به ناراحتی‌ام بکند خونسرد جواب داد:

-رای می‌گیریم خب، بچه‌ها هرکی موافقه دستش رو بگیره بالا.

در کمال ناباوری دست همه بالا بود. حتی رضا!

ماشین‌ها در میان همهمه و خنده پسرها از ویلا خارج شدند و ما پشت سر همه راهی شدیم. نیما و دو اتومبیل دیگر درست در جهت مخالف ما به راه افتادند و من



و رضا هم از انتهای کوچه وارد خیابان اصلی شدیم. با سرعت زیاد رانندگی میکردم و اصلا حواسم به شوخی‌های رضا نبود که با همه وجود می‌کوشید تا مرا آرام کند. نگاه پر از عصبانیت را به چشم‌های براقش دوختم و گفتم:

-رضا تو کی می‌خوای درست بشی؟ نمی‌دونم نمی‌فهمی یا خودت رو به نفهمی میزنی؟

رضا خونسرد شانه بالا انداخت.

-مگه چی شده؟

-چی شده؟ آقا تازه می‌پرسه چی شده؟ آخه این چه مسخره بازی بود که از خودت در آوردی؟ مثلا که چی؟ دستت رو بردی بالا به مزخرفات نیما رای میدی که چی بشه؟

- یقه تی شرت آبی و اسپرتش را مرتب کرد و با همان خونسردی جواب داد:

-حالا فرض کن رای مخالف می‌دادم، باز هم چیزی عوض نمی‌شد که، تازه چهار به دو می‌شدیم، اون‌ها نامردی کردن نگفتن رای گیریه وگرنه من خودت یه هفت، هشت نفری رو دنبالمون راه می‌انداختم می‌بردم که اینجوری کم نیاریم.

کنار خیابان پارک کردم و عصبانی فریاد زدم:

-آخه احمق تو فکر نکردی اگه بین راه دوتا آشنا یا مامانم ما رو ببینه چی میشه؟

می‌تونستیم صدتا بهونه بیاریم و به جای کافی شاپ بریم خونه، حالا با این تز

مسخره نیما خان تمام خوش‌های بعد از ظهر از دماغمون میزنه بیرون!

سرم را روی فرمان گذاشتم. در بد وضعیتی قرار داشتم. رضا خم شد و آهسته سرم را بوسید و گفت:



-داداش من نوکرتم به خدا، خواستم یه کم تفریح کنیم حالا اگه ناراحت شدی منو همین جا پیاده کن برو خونه من میرم کافی شاپ و خودم یه جور سر و ته قضیه رو هم میارم.

دستی به موهایم کشیدم و مستقیم در چشم‌های میشی‌اش نگاه کردم و آرام گفتم:

-کاش رضا نبود! به خدا هرکی جای تو الان روی این صندلی نشسته بود دقیقا همین کار رو می‌کردم ولی به خاطر تو اگه بمیرم هم تنهات نمی‌دارم!
لبخند رضایت آمیزی بر لبش نشست.

-خیلی آقایی، همینکه می‌گم نوکرتم بابی جون!

ترمز دستی را کشیدم و در سمت راننده را باز کردم و گفتم:

-پاشو بیا خودت پشت رل بشین، من حال و حوصله رانندگی ندارم.

جایم را با رضا عوض کردم و او پشت رل نشست و دوباره به راه افتادیم. قرار شد بین راه پژمان را سوار ماشین خودمان کنیم که به قول آن‌ها تقلب نکنیم! با حضور پژمان در جمع دو نفره ما شوخی و خنده بین او و رضا شروع شد. هنوز مسیر زیادی را طی نکرده بودیم که رضا با حرکت دست پژمان را به سکوت دعوت کرد و با علامت سر دختری را که کنار خیابان ایستاده بود نشانمان داد و گفت:

- کور از خدا چی می‌خواد؟ بفرمایید، اینم از سهم ما، خانم انگار خیلی وقته منتظر ماشینه!

رضا جلوی پای دخر بلندبالایی که موهای خوش رنگ و طلایش را با شال سفیدی پوشانده بود ترمز کرد و با اشاره دست از او مقصدش را پرسید. دخترک بی‌توجه به او یک قدم عقب رفت و همزمان از زیر چشم نگاه گذرایی به داخل ماشین انداخت و



بلافاصله مثل اینکه متوجه چیزی یا کسی شده باشد همان قدم عقب گذاشته را به جلو برداشت و به ماشین نزدیک شد و چند ضربه با انگشت به شیشه عقب زد و باعث شد تا پژمان نگاهش را معطوف او کند و ناگهان با دیدن دختر رنگ از رخسارش پرید و با عجله شیشه را پایین کشید و رو به دختر مو طلایی گفت:

- سلام پگاه خانم خوب هستید؟

لبخند شیرینی بر صورت جذاب پگاه نقش بست و سری تکان داد و گفت:

- ممنون آقا پژمان. ببخشید که همون اول نشناختمتون و عقب رفتم.

به صورت سفید و چشمان سبز رنگش نگاه کردم سفیدی صورتش آنقدر زیاد بود که چهره‌اش را مهتابی نشان میداد و با لهجه خاصی هم صحبت می‌کرد که ته کلماتش کاملا مشهود بود. پژمان نگاه خاصی به او کرد و از حرفی که پگاه زده بود بهترین استفاده را کرد و در جوابش گفت:

- خواهش می‌کنم خانم، اما من از دور شمارو شناختم و به دوستم گفتم تا ماشین رو نگه داره تا من بتونم یه سلامی خدمتتون بکنم!

پوزخند تمسخر آمیزی کنج ل**ب‌هایم نشست و ابروهایم بالا رفت. پژمان اما با همان اعتماد به نفس ادامه داد:

- ببخشید انگار شما اینجا منتظر ماشین بودید، درسته؟

پگاه با دست پشت سرش را نشان داد و در پاسخ او گفت:

- بله، درسته، آخه چند روز پیش ماشینم خراب شد و آوردمش همین تعمیرگاهی که نبش خیابونه تا درستش کنه ولی گفت که ماشینم باید یه روز بمونه و فردا آماده میشه.



پژمان در عقب ماشین را باز کرد و خودش را کمی آن طرف تر کشید و گفت:

-خب پس بفرمایید سوار بشید چون اینجا نمی‌تونید وسیله‌ای برای رفتن پیدا کنید. ما تا یه جایی می‌رسونیمتون.

پژمان بدون اینکه چیزی از ما بپرسد از او دعوت کرده بود و او هم بی تعارف و با یک تشکر خشک و خالی دعوتش را اجابت کرد و همین موضوع باعث شد تا بر عصبانیتم افزوده شود. همین که رضا شروع به حرکت کرد پژمان خطاب به هردوی ما گفت:

-بچه‌ها معرفی می‌کنم، پگاه خانم دختر دایی امیر هستن.

این امیر یکی از دوستان نیما محسوب میشد که از قضا من با او رابطه خوبی نداشتم و حتی همین امروز هم اگر نیما دخالت نمی‌کرد ممکن بود درگیری لفظی شدیدی میانمان رخ دهد که با دخالت به موقع نیما موضوع ختم به خیر شد. بدون اینکه به سمتشان برگردم از آینه ماشین نگاهی به آنها انداختم و احساس کردم رضا هم همین کار را انجام داد و بعد هر دو با هم گفتیم:

-خوش وقتم.

پژمان رو به پگاه کرد و با دست به نوبت به من و رضا اشاره کرد و ادامه داد:

- در ضمن پگاه خانم بابک و رضا هم از بهترین دوستای من و امیر هستن.

-بله، خیلی از دیدنتون خوشوقتم آقایون.

چند دقیقه با سکوت من و رضا سپری شد. دوباره از آینه نگاهی به عقب انداختم و متوجه شدم پژمان و پگاه خیلی آهسته با هم صحبت می‌کنند. چون توجهی به ما نداشتند کمی دقیق‌تر به آن دختر نگاه کردم. هرچند که خیلی شیک و امروزی لباس



پوشیده بود و آرایش کمرنگ و مختصرش جذابیتش را دوچندان کرده بود اما سادگی و معصومیت صورتش حس خاصی را در همان نگاه اول به انتقال میداد که باعث میشد تا دوست داشتنی‌تر به نظر بیاید. سفیدی بیش از اندازه پوستش و چشمان سبز رنگ و بی‌حالتش شباهت بی‌بدیلی به دختران اروپایی را پدید آورده بود و ته لهجه خاصش هم باعث میشد تا این باور بیشتر در من شکل بگیرد که این دختر حتما باید دورگه باشد! نمی‌دانم چرا حضور این زن در میان ما، دل نگرانی خاصی را در من ایجاد کرده بود.

در افکارم غوطه ور بودم که دختر مو طلایی با دست آرام به شانهام زد و گفت:

-فکر کنم من بدجوری مزاحم شما شدم. ببخشید آخه من آمریکا زندگی می‌کنم و زیاد به خیابون‌های تهران آشنا نیستم یعنی فقط اسم چندتای اونا رو بلدم. عمه‌ام خیلی بهم اصرار کرد که صبر کنم تا با امیر پیام تعمیرگاه اما من بی‌خودی لج بازی کردم و الان اینجوری مزاحم شما شدم.

باز هم سعی کردم بی‌تفاوت باشم و بی‌آنکه به سمتش برگردم جواب دادم:

-اختیار دارید خانم. هیچ ایرادی نداره.

نمی‌دانم چرا رضا با اشتیاق خودش را وسط حرفم انداخت و پرسید:

-حالا امیر نباشه، دوستاش که نمردن، بفرمایید کجا باید بریم تا ما برسونیمتون چون الان وارد بزرگراه میشم.

-پژمان به جای او جواب داد:

-رضا جان سمت بزرگراه نرو، لطفا برو سمت چپ.



رضا نگاهی به من انداخت و ل**ب‌هایش را به سمت چانه‌اش جمع کرد و آهسته در گوشم نجوا کرد.

-اگه دیر برسیم مامانت بیچاره مون می‌کنه!

گره اخم‌هایم بیشتر در هم کشیده شد. خودم را به او نزدیک‌تر کردم و در گوشش گفتم تقصیر من بود می‌دونم، اما واقعا معذرت می‌خوام.

نگاهی گنگ به رضا انداختم و سرم را به نشانه تاسف تکان دادم که رضا خیلی خوب معنی آن را می‌دانست. معمولا سعی می‌کردم بیشتر از ساعت ۹ شب بیرون از خانه نمانم چون مادرم در خانه تنها می‌ماند و اصلا دلم نمی‌خواست که حتی برای یک لحظه هم این تنهایی او را آزار دهد. ولی می‌دانستم با آدرسی که پڑمان به رضا داد ما حتی ساعت ده هم با وجود ترافیک تهران به زحمت می‌توانستیم به هانه برگردیم. اما دیگر چاره‌ای نداشتیم و باید به این قضیه تن می‌دادم. هردو سکوت کرده بودیم و شاید رضا هم مثل من به همین موضوع می‌اندیشید تا اینکه این سکوت از جانب دختر دایی امیر شکسته شد که باز هم روی سخنش خطاب به من بود.

- می‌بخشید انگار بدجوری باعث زحمت شما شدم. حتما مسیرتون رو حسابی بهم زدم؟

حوصله حرف زدن با او را نداشتیم. با بی‌تفاوتی کامل جواب دادم:

-ایرادی نداره خانم.

کمی سرش را از فضای بین صندلی‌های من و رضا جلو آورد و کنجکاوانه از من پرسید:

- ببخشید من شما رو تا حالا با امیر ندیدم، مثل اینکه تازه باهم آشنا شدید درسته؟



دستم را مخصوصا طوری پشت صندلی رضا انداختم و به سمت او چرخیدم که مجبور شد کمی عقب‌تر برود. به چشمان سبزش نگاه کوتاهی کردم و جواب دادم:

- بله درسته، من کلا زیاد اهل معاشرت نیستم!

با سادگی خاصی سرش را تکان داد و با آن لهجه خاصش گفت:

- آهان، حتما برای همین بوده که توی جشن تولد من فقط آگا نیما و آگا پژمان اومده بودند. من شما رو اونجا ندیدم.

از لهجه‌اش خنده‌ام گرفت و بلافاصله گفتم:

- خب این تعجب نداره چون آگا پژمان هر جا مفت خوری باشه فوری خودش رو می‌رسونه.

پژمان در مقابل نگاه متعجب پگاه ل**ب گزید.

-مفت خوری چی میشه؟ من معنیش رو نمی‌فهمم؟

پژمان نگاهش را به نگاه شیطننت آمیز من گره زد. گردنم را به چپ و راست تکان دادم و ابرو بالا بردم و با همان لحن شوخی گفتم:

- حالا جواب خانوم رو بده دیگه آگا پژمان!

خنده شیرینی کرد و سر تکان داد و پفی کشید و گفت:

- امان از دست تو بابک، هیچی خانم، بابی با من شوخی کرد.

سرش را تند تند تکان داد و گفت:

- فهمیدم، فهمیدم، پس امیدوارم شما رو از این به بعد بیشتر با امیر ببینم.



این بار ابروهای پر پشتم در هم گره خورد و خیلی جدی جواب دادم:

- آب من با امیر توی ی جوب نمیره! معنیش هم اگر نمی فهمید واضحش یعنی اینکه با عرض معذرت هیچ ازش خوشم نمیاد!

پژمان آهسته بر پیشانیش زد و سر تکان داد و فوراً مداخله کرد و با دست پاچگی به پگاه گفت:

- پگاه خانم بابک منظوری نداره، آخه امروز بین بابک و امیر یه کم کدورت پیش اومد برای همین بابک از امیر دلخوره و گرنه منظور خاصی نداشت.

پگاه نگاه از من برگرفت و از پشت شیشه ماشین مشغول تماشای دست فروشانی شد که در ترافیک، لا به لای ماشین‌ها می‌لولیدند تا کالای خود را بفروشد و خیلی آهسته جواب داد:

-بله. کاملاً معلومه!

با گفتن این جمله نه تنها او بلکه دیگر هیچ کس تا پایان مسیر هیچ صحبتی نکرد و سکوت محض در میانمان حکم فرما شد و فقط وقتی پژمان را جلوی منزلش پیاده می‌کردیم سرش را از شیشه سمت من کمی داخل آورد و گفت:

-بابک اصلاً ازت انتظار همچین رفتاری رو نداشتیم. تو از امیر دلخور بودی چرا همه چیز رو سر این دختر بیچاره خالی کردی؟

دستی به صورتم کشیدم و نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

-آگه منظورت حرفیه که در مورد امیر زدم. حق با توست، من یه کم زیاده روی کردم، آخه با این تعارفات الکی تو و رضا، کل برنامه امروزمون بهم خورد منم کلافه بودم یه حرفی زدم، معذرت می‌خوام.



-بی خیال پسر، تو که کلا مخالف بودی، پس چطوری از بهم خوردن برنامه ناراحت شدی؟ تازه منم که زنگ زدم خودم همه چیز رو به بچه‌ها گفتم پس دلخوریت دیگه مال چی بود؟

-من نیما رو می‌شناسم عمرا حرف تو رو قبول کرده باشه حالا تا قیامت این موضوع رو واسمون می‌کنه پیره‌ن عثمان!

-خودم امشب باز بهش زنگ می‌زنم درستش می‌کنم، هیچ کس هیچی نمیگه نگران نباش! فعلا شبتون بخیر.

-شب بخیر.

برایم عجیب بود رضا حتی در نبود پژمان هم سکوت اختیار کرده بود و هیچ حرفی نمیزد. سعی کردم این سکوت آزار دهنده را بشکنم و او را به حرف بیاورم.

-خب حالا بفرمایید جواب مامانم رو باید چی بدم که داریم این وقت شب میریم خونه؟

با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و نگاهش را به جاده دوخت و گفت:

-من چه می‌دونم مامان خودته، رگ خوابش هم خودت بهتر بلدی!

لبخند کجی زدم.

-ولی تو این بازی رو شروع کردی لامصب حالا می‌خوای منو تنها بذاری؟

دنده ماشین را با حرص عوض کرد و جواب داد:

-بی خودی گردن من ننداز، مگه من گفتم دختره رو ببریم در خونش برسونیم؟



کمر بند ایمنی را از خودم باز کردم کمی به سمتش جا به جا شدم و با ناراحتی پرسیدم:

-چیه؟ تو دیگه چرا توپت پره؟

دستش را هوا تکان داد و گفت:

-بابک خیلی بد با پگاه حرف زدی؟ اون بیچاره که تقصیری نداشت، از تو بعید بود بابک!

نگاهی معنی داری به او انداختم و پرسیدم:

-پگاه؟ باریک الله بابا خوبه یه کلمه حرف هم باهاش نزدی، یهو چه خودمونی شدی! پگاه رو خوب اومدی!

کمی عصبانی شد و با لحن تندی جواب داد:

-خب چی کار کنم اسمش پگاه بود دیگه؟ چی بگم؟ زلیخا خوبه؟

پوزخند پر معنایی کنج لبم نشست.

-اگه زلیخا باشه که لابد تو هم یوسفی!

-الکی مغلطه نکن بابک، حالا هرچی، مهم اینه که ناراحتش کردی.

-اه، حالا من نمی دونم چرا همتون گیر دادین به ناراحتی این دختره؟ ناراحت شد که

شد به جهنم، چی کار کنم خب؟ حالا انقدر مهمه واقعا؟

-برای من که نه، ولی انگار برای دختره خیلی مهم بود!

-منظورت چیه؟



با کلافگی جواب دادم:

-نگو که نفهمیدم، چون اصلا باورم نمیشه، تابلو بود که دختره ازت خوشش اومده!

صورتتم را با انگشتم خاراندم و برای اینکه حال و هوای رضا را عوض کنم لحنم را تغییر دادم و به شوخی گفتم:

-ای بابا حیف شد که، خب پسر خوب تو که اینو فهمیده بودی زودتر می‌گفتی تا منم مخش رو بزخم لااقل تا سال دیگه جفتمون رو می‌برد آمریکا، هم فال بود هم تماشا! لبخندی بر لبش نشست.

-والا به خدا اگه کسی مارو با مترو تا دروازه دولت هم ببره من راضی‌ام چه برسه به آمریکا!

خنده بلندی سر دادم:

-آخه قربونت برم این دختره کلا دو کلمه بیشتر با من حرف نزد اونوقت تو چه طوری فهمیدی از من خوشش اومده؟

-از اولی که سوار شد حواسم بهش بود از توی آینه دائم نگات می‌کرد کلا حواسش پیش تو بود.

آن شب هرچه من و مادرم اصرار کردیم تا رضا برای شام بماند قبول نکرد و به خانه خود شان رفت و این امر برایم بسیار عجیب بود چراکه او هیچ وقت از دست پخت مادرم نمی‌گذشت و با اولین تعارف قبول می‌کرد که غذایش را با ما صرف کند اما آن شب شاید از پیش ما رفت تا بتواند تا صبح با خودش و افکار تازه‌اش آزادانه خلوت کند!



امتحانات پایان ترم تازه تمام شده بود و دلم می‌خواست درس‌م را زودتر تمام کنم تا شاید موفق شوم کاری برای خودم دست و پا کنم و بیشتر از این شرمنده و سربار مادرم نباشم، راستش آدم تنبلی نبودم و همیشه به دنبال این بودم که بتوانم از خودم در آمدی داشته باشم. اما مادرم هیچ‌گاه به من اجازه نداد تا ضمن تحصیل کار کنم و هروقت که در این مورد سخنی به میان می‌آمد اخم‌هایش را در هم می‌کشید و می‌گفت :

- هروقت کسی بالای سرت نبود که خرجت و بده اونوقت هر کاری دوست داشتی بکن، درسته پدر نداری ولی تا من زنده‌ام نمی‌ذارم احتیاجت به کسی بیوفته.

خدا شاهد بود که واقعا در تمام این سال‌ها به حرفش پایبند مانده بود و هرگز چیزی برایم کم نگذاشته بود. حتی سه سال پیش که موفق شدم در کنکور ورودی دانشگاه قبول شوم، تمام پس‌اندازش را که تنها سرمایه زندگی‌اش بود برایم یک اتوموبیل پژو خرید و به من هدیه کرد. تا آنجا که یادم می‌آید او همیشه خیلی سخت کار می‌کرد و کمتر وقت استراحت داشت، اما همان زمان کوتاه را هم با من می‌گذراند. هرچند که غالبا لبخند از لب‌های زیبایش دور نمی‌شد اما همیشه در وسعت نگاهش غمی عمیق نهفته بود که صورت بی‌عیب و نقصش را رفته رفته شکسته‌تر می‌کرد. وقتی که هنوز کودک خردسالی بودم خیلی بیشتر در مورد گذشته‌ام کنجکاوی می‌کردم، هشت سالم بیشتر نبود وقتی که با هم در حیاط به گل‌ها رسیدگی می‌کردیم و از او پرسیدم:

- ماما چرا منم مثل رضا آجی رویا ندارم؟ من چرا اصلا هیچ فامیلی ندارم؟ رضا عمو داره، عمه و خاله، داره. اما من هیچ کدومشون و ندارم؟



غم در چشمان مادرم موج زد، صورتم را به صورت نرمش چسباند و بغلم کرد و با ناراحتی در جوابم گفت:

- چون رضا مثل تو یکی یه دونه مامانش نیست! آخه من و بابات هم یکی یه دونه مامان هامون بودیم برای همین تو عمو و خاله نداری، پسر گلم!

کنجکاوای ام فروکش نکرد، خودم را از آغوشش جدا کردم و با قیافه حق به جانبی پرسیدم:

- پس بابام چی؟ چرا ما همیشه میریم سر خاک عمو مهرزاد اما تو هیچ وقت تا حالا منو پیش بابام نبردی؟ مگه بابام پسر عموت بوده که فامیلی من با تو یکی شده؟!

مادرم آه سوزناکی کشید و به دور دست ها خیره شد و گفت:

- چون نمی دونم کجا دفنش کردن!

آن روز با سوالی که کردم، در صورت مهربان و دوست داشتنی اش آن قدر غم نشست که با وجود سن کمی که داشتم غمش را با تمام وجود حس کردم و از آن پس دیگر هرگز در مورد گذشته از او چیزی نپرسیدم.

سه ماه از آن مهمانی می گذشت و در این مدت حس می کردم رفتار و حالات روحی رضا به کلی تغییر کرده است، کمتر حرف می زد و بیشتر در خودش فرو می رفت. امتحانات را بهانه کرده بود و معمولا در خانه حضور نداشت، با آنکه سعی می کرد اسرار درونش را پنهان کند و حرفی به من نزد؛ اما روزی آنقدر پا پی او شدم تا عاقبت به احساسش نسبت به پگاه اعتراف کرد. معلوم شد در تمام این سه ماه سرگرم رابطه دوستی با او بوده است، با آنکه به این علاقه زود هنگام او به دختری که چیزی



از زندگی‌اش نمی‌دانست برایم چندان خوشایند نبود اما وقتی ذوق و شوق رضا را در مورد دوستی‌اش را پگاه دیدم لاجرم سکوت اختیار کردم.

سرگرم کارهای روزمره‌ام بودم که تلفن همراهم به صدا درآمد و شماره ناشناسی را روی صفحه آن دیدم. انگشتم را روی دکمه سبز رنگ اتصال فشار دادم و با لحن جدی گفتم:

- بله بفرمایید؟

- ببخشید، آقا بابک خودتون هستید؟

از صدایش و آن ته‌لحجه خاص بلافاصله او را شناختم اما بی‌تفاوت پرسیدم:

- جنابعالی؟

- پگاه هستم، دختر دایی امیر، من و یادتون می‌اد؟

دل‌انگار هوری پایین ریختم پرسیدم:

- با من امری داشتید؟

- می‌خواستم آگه ممکنه یه کم باهاتون صحبت کنم.

نفس عمیقی کشیدم تا بر اضطرابم غلبه کنم.

- من در خدمتتون هستم، بفرمایید.

کمی مکث کرد.

- تلفنی نه، اگر ممکنه می‌خواستم با شما یه قرار ملاقات بذارم.



این بار نفسم در سینه برید، بار اول بود که با یک دختر تلفنی صحبت می‌کردم. من حتی شماره تلفنم را به همکلاسی‌های جنس مخالفم نداده بودم و اصولاً هیچ ارتباطی با دخترها نداشتم. نمی‌دانم شاید پسر مغروری بودم شاید هم تنهایی‌ام باعث شد بود نتوانم با اطرافیان خوب رابطه برقرار کنم، مخصوصاً اگر آن‌ها دختر بودند برقراری این رابطه را چنان برایم دشوار می‌ساخت که عطایش را به لقایش می‌بخشیدم. با تردید پرسیدم:

- ملاقات حضوری؟ گمون نکنم همچین کاری درست باشه.

- آخه من باید حتماً شمارو ببینم.

با خودم فکر کردم لابد رضا دسته گل به آب داده است و برای همین شماره‌ام را به پگاه داده تا به قول معروف خراب کاری‌اش را ماست مالی کنم، در دل به او بد و بی‌راه گفتم. او که می‌دانست من در این زمینه هیچ استعدادی ندارم. با صدایی گرفته جواب دادم:

- کجا باید پیام؟

خوشحالی در صدایش هویدا شد.

- آدرس رو براتون اس ام اس می‌کنم.

هنوز آن روز را به خوبی به یاد دارم. هوا ابری و گرفته بود. حتی یادم هست که به علت بارندگی شب قبل مه غلیظی همه جا را گرفته بود. مثل همیشه و کاملاً معمولی سر و وضعم را مرتب کردم. پولیور طوسی رنگم را پوشیدم و شال گردنی نوک مدادی و متناسب با آن به گردنم آویختم و کاپشنم را روی آن به تن کردم. شلوار جین تیره‌ای به پا کرده بودم که تا بالای بوت‌های کوتاهم را پوشانده بود. از کنار چوب



لباسی چترم را برداشتم و راهی شدم. اصولاً آدم خوش پوشی بودم و اکثراً پول‌های پس اندازم صرف خرید لباس و ساعت و عطرها می‌شد.

قد بلند و چشمان نافذ سیاه رنگی داشتم که مادرم همیشه می‌گفت تمام اعضای صورتم را از پدرم به ارث برده‌ام. دستی لا به لای موهای مجعدم کشیدم و برای آخرین بار خودم را در آئینه ماشین ورنانداز کردم و سوئیچ را چرخاندم و به سمت کافی شاپی که آدرسش را از پگاه گرفته بودم حرکت کردم.

راس ساعت چهار قدم به کافی شاپ گذاشتم. با صدای آونگی که بالای در ورودی نصب شده بود کل سرهای حاضرین به سمتم برگشت. اما خیلی زود از تیرس نگاه آنها خارج شدم. عشاق دو به دو روی صندلی‌های چوبی و میزهای گرد و خوش آرایش کافی شاپ نشسته بودند و در گوشه هم نجوای عاشقانه سر داده بودند. نگاهم را از تک تک میزها عبور دادم تا پگاه را در منتهی الیه سمت چپ کافه یافتم که زیر نور کم‌رنگ آباژوری که نزدیکش بود، نشسته بود و انتظار مرا می‌کشید. با دیدن من برایم دست تکان داد و به سوی او رفتم و روی صندلی مقابلش نشستم.

-سلام، من آماده شنیدن حرف‌هاتون هستم.

لبخند کم‌رنگی بر لبش نقش بست.

-سلام. مثل اینکه خیلی عجله دارید.

عجله داشتتم؟ خداروشکر که نفهمید آداب و معاشرت با زنان را بلد نیستم و با هیچ زنی را به جز مادرم چنین برخوردی نداشتم. آنقدر هول کرده بودم که حتی متوجه بوی عطر شیرین و گران قیمت او را حس نکردم.

آهسته سر تکان دادم و ل**ب زدم:



-بله، خیلی عجله دارم، باید زودتر برگردم خونه.

باز هم لبخند ملیحی تحویلیم داد. که صورت زیبایش را دلنشین تر کرد.

-قول میدم زیاد وقتتون رونگیرم، من اسپرسو سفارش دادم، شما چیزی میل دارید تا براتون سفارش بدم؟

حس کردم در آن سرما عرق کرده‌ام. شال گردنم را کمی شل کردم و گفتم:

-یه قهوه ترک بدون شیر و شکر لطفا.

تا آماده شدن سفارش‌ها فرصت را غنیمت شمردم و دست‌هایم را در هم قلاب کردم و روی میز گذاشتم. صدایم را صاف کردم تا لرزش آن کمتر به چشم بیاید و برای آنکه از نگاه جذابش رهایی یابم نگاهم را روی دست‌هایم متمرکز کردم و گفتم:

-خب حالا بفرمایید با من چی کار داشتید که به خاطرش باهام اینجا قرار گذاشتید؟

-من خیلی با خیابون‌های تهران آشنا نیستم اما اینجا رو بلد بودم چون به خونه عمه‌ام خیلی نزدیکه و چند بار با دختر عمه و پسر عمه‌ام اینجا اومده بودم بنابراین تنها جایی بود که مسیرش رو خوب بلد بودم. اگر از اینجا خوشتون نیومده عذرخواهی می‌کنم.

-من فقط اومدم حرف‌های شما رو بشنوم. مکان ملاقاتمون اصلا برام مهم نیست.

خنده‌ای کرد که دندان‌های سفید و ردیفش را به نمایش گذاشت و گفت:

-شما برعکس قیافه جذابتون اصلا آدم خوش برخوردی نیستید، درست برعکس رضا.



راست می‌گفت رضا درست برعکس من بود و رگ خواب دخترها و طرز صحبت کردن با آنها را خیلی خوب بلد بود. قیافه حق به حانبی به خود گرفتم و جواب دادم:

-پس سعی کنید دیگه از روی قیافه کسی در موردش قضاوت نکنید.

سر به زیر انداخت و یک جرعه از قهوه‌اش را که گارسون تازه روی میز گذاشته بود نوشید و گفت:

-من شنیدم که شما خیلی خوب گیتار می‌زنید، درسته؟

ظاهراً رضا تمام ریزه کاری‌های زندگی‌مان را در همین مدت کم مو به مو گزارش داده بود که این دختر چنین سوالی از من می‌کرد.

-نمی‌فهمم گیتار زدن من چه ربطی می‌تونه با این ملاقات داشته باشه؟

بی مقدمه جواب داد:

-راستش من آخر هفته یه مهمونی کوچیک دارم، خیلی دوست دارم که شما هم همراه رضا بیایید و اونجا برامون هنرنمایی کنید. برای همین خواستم خودم شخصا دعوتتون کنم!

از شنیدن حرفش مثل همیشه که زود و با کوچک‌ترین حرفی از کوره در می‌رفتم، عصبانی از جا بلند شدم و گفتم:

-ببخشید خانم مثل اینکه عوضی گرفتید!

با وجود اینکه فارسی را خیلی خوب حرف می‌زد اما مشخص بود که هنوز با اصطلاحات آشنایی چندان ندارد چرا که با سادگی در جوابم گفت:



-نه نه نه، عوضی نیست، گیتار رو میگم، می‌خوام شما اونجا گیتار بزنیند؟ چرا پس ناراحت شدید؟

چشم غره‌ای به او رفتم. اما از صداقت و سادگی کلامش خوشم آمد و دوباره پشت میز نشستم.

-ببینید خانم من می‌دونم که شما زیاد به فرهنگ ما آشنا نیستید ولی بذارید حرفم رو رک بهتون بگم، یعنی حرفم رو راحت بزنین!

منتظر، به دهانم چشم دوخت. خودم هم نمی‌دانم چرا در آن لحظه آن جمله بی‌ربط از دهانم خارج شد.

-ببینید خانم درسته که شما از آمریکا اومدید و من چیز زیادی از خودتون و و خانواده‌تون نمی‌دونم اما رضا هم پسر فوق‌العاده اییه که هر زنی آرزوی زندگی با اون رو داره، پس برای آشنا شدن با اون نیازی به اینجور مراسمات مسخره نیست. حقیقتش رو بگم رضا برات خیلی هم زیادیه!

دست‌هایش را چرخاند و شانه بالا انداخت و ابروهای بور و کمرنگش را بالا داد و گفت:

-نمیدم چی میگي؟ رضا به من زیاده یعنی چی؟

گند زده بودم. چنان گنگ و گیج نگاهم می‌کرد که انگار برای یک بی‌سواد فلسفه ارسطو خوانده بودم!

کمی به سمت میز خیز برداشتم و جواب دادم:

-رضا یه عالم معرفت و عشق داره که توی دنیای شما نمیشه هیچ کدومشون رو پیدا کرد!



چنان سر تکان داد که مطمئن بودم بازهم چیزی نفهمیده است. صورتش را به سمت من نزدیک‌تر کرد و گفت:

- پنج شنبه شب منتظرت هستم، حتما همرا رضا بیا. خوشحال میشم باز ببینمت. کیف صدفی رنگ و کوچکش را از روی میز برداشت و چند اسکناس ده تومانی کنار فنجان‌های قهوه‌اش گذاشت و خداخافظی کرد و رفت.

با آنکه اصلا دلم نمی‌خواست وارد ماجراهای رضا و پگاه شوم اما ناخواسته با این دعوت ناهنگام پا به ماجرای گذاشتم که مرا به سوی سرنوشت سوق می‌داد.

کم کم به آخر هفته نزدیک می‌شدیم، اما من هنوز بین رفتن و نرفتن تردید داشتم. تا اینکه عاقبت موضوع دعوت پگاه را با رضا در میان گذاشتم، از فرط خوشحالی مرا در آغوش کشید و دور اتاق چرخید، وقتی خوشحالی بی‌اندازه‌اش را دیدم دلم نیامد شادی‌اش را خراب کنم و تصمیم گرفتم در آن مهمانی همراهش باشم. رضا از صبح روز پنجشنبه تا موقع رفتن چندین بار به خانه ما سر زد و هر بار که به خانه خودشان باز می‌گشت در فواصل کوتاه از هم با من تماس می‌گرفت و مرتب یک جمله را تکرار می‌کرد که :

- "همه چیز مرتبه یا نه؟"

خلاصه آنقدر بی‌قراری کرد و رفت و آمد تا بلاخره لحظه موعود فرا رسید. باران نم نم می‌بارید و رضا از شدت خوشحالی مثل اینکه در آسمان‌ها پرواز می‌کرد. صدای پخش ماشین را بلندتر کرد و درحالی‌که می‌خندید گفت :

- بفرما آقا بابک، اینم نم نم بارون، دیگه چی کم داریم؟ عاشقانه و شاعرانه! از این بهتر هم مگه می‌شه؟



دستی روی ران پایش زدم و نگاه گذرایم به صورت خندانیش انداختم و گفتم:

- پسر تو چقدر ندید و بدید بودی ما خبر نداشتیم؟ تو واقعا به خاطر یه مهمونی کوچولو اینقدر خوشحالی؟

با خوشحالی کف دست‌هایم را بهم مالید.

- چرا نباشم؟ این یه مهمونی معمولی که نیست، قراره اون کسی رو که دوست دارم اونجا ببینم اینه که من رو خوشحال کرده بابک خان!

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

_بله قربان، حق با شماست!

رضا خنده کودکانه و بانمکی تحویل داد و تا مقصد آنقدر شوخی کرد و خندیدیم، که اصلا نفهمیدم کی به آنجا رسیدیم. رضا چندین بار خودش را در آینه جلوی اتومبیل برانداز کرد و بعد سبد گلی را که قبلا خریده بود و در صندوق عقب با دقت و ظرافت جاسازی کرده بود، برداشت و از ماشین پیاده شد. پشت در بزرگ و آهنی ویلای پگاه ایستاد و دست سمت زنگ برد، هنوز زنگ را فشار نداده بود که با اضطراب نگاهم کرد و پرسید:

- بابک به نظرت من چطورم؟

نگاهم را از چشمان درشت و قهوه‌ای رنگش گرفتم و سراپا براندازش کردم. چقدر در آن بلوز اسپرت طوسی که خط‌های کج راه و مشکی‌اش را با رنگ شلواریست ست کرده بود، به نظرم جذاب آمد. خنده‌ای شیطنت آمیز روی لب‌هایم نشست، لب‌هایم را جمع کردم و یک لنگه ابرویم را بالا دادم و سوت ریتمیکی برایش زدم و جواب دادم.



- عالیہ! حیف که من دختر نیستم وگرنه همین الان زنت می شدم!

رضا با خنده مشتی به پهلویم زد و گفت:

- چشمم روشن ، آقا بابک حالا دیگه حرفهای خودم رو به خودم تحویل میدی؟

هر دو زیر خنده زدیم و رضا زنگ را فشرد و اندکی بعد در با صدای تقه‌ای باز شد. قدم که به داخل گذاشتیم، زیبایی باغی که پیش رویمان بود چنان ما را مدهوش خود کرد که رضا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با همان حالت سرگستگی که به اطراف نگاه می کرد با دهانی که از تعجب باز مانده بود رو به من گفت:

-اوه اوه پسر، اینجارو ببین این کاخه یا خونه؟ انگار اصلا سر وته نداره! بابک جان مثل اینکه به کلاس ما نمی خوره، گمون کنم باید از همین جا برگردیم!

توجهم معطوف درخت‌های سر به فلک کشیده باغ بود که جواب دادم:

- بابا خبری نیست که توام شلوغش کردی، خونه‌ست دیگه؛ مگه تا حالا خونه ندیدی. کم ندید بدید بازی در بیار.

رضا ابرو بالا داد.

-اگه این خونه باشه پس اون‌هایی که ما تا حالا دیدیم خونه نبوده! انگار دختره حق داشت بگه برو دنبال یکی مثل خودت!

با شنیدن جمله‌اش اخم‌هایم در هم کشیده شد.

- بابا تو خیلی پوستت کلفتی انگار راستکی بدجور عاشق شدی، اگه هر کی همچین حرفی رو به من زده بود؛ دیگه اسمش هم نمی آوردم!



اما انگار رضا راست می گفت، آنجا واقعا مجلل و با شکوه بود. باغی که باید از آن عبور می کردیم تا به ساختمان برسیم به قدری بزرگ بود که اگر هالوژن هایش برای یک لحظه خاموش می شدند شاید آدم راه برگشتش را هم گم می کرد! ما به آرامی از مسیر سنگ فرش های کف حیاط به جلو حرکت می کردیم و بعد از گذراندن چندین طاق نصرت بالاخره به عمارت رسیدیم. در سمت چپ ساختمان یک استخر فوق العاده بزرگ با کاشی های سفید و آبی مربعی شکل کوچک و برجسته به چشم می خورد که دور تا دور آن را باغچه هایی آراسته، که پر بود از گل های نسترن و لاله عباسی در بر گرفته بود و در سمت راست هم آلاچیقی وجود داشت که هرکس زیر آن برای لحظه ای می نشست احساس می کرد به گوشه ای از بهشت قدم نهاده است. از تمام ستون های چوبی آلاچیق، پیچک بالا رفته بود و در هر سوی آن چشم اندازی بی نظیر از گل های سرخ قرار داشت. تقریبا در همه جای باغ خصوصا مسیری که به عمارت منتهی می شد درختان سر به فلک کشیده دیده می شدند و دور تا دور باغچه ها نیز شمشادهایی وجود داشت که به طرز زیبا و هنرمندانه ای هرس شده بودند.

من و رضا محو تماشای مناظر باغ بودیم که ناگهان پگاه مثل دختر شاه پریان از داخل آن قصر باشکوه بیرون آمد و روی پله هایی که به عمارت منتهی میشد ایستاد و ما را به داخل دعوت کرد.

برای یک لحظه نگاهش کردم و سادگی که در پوششش داشت باعث شد تا او را در ذهنم کمی آنالیز کنم. بلوز سفید و ساده ای به تن کرده بود که تا روی شلوار کتان و گشاد و مشکی اش را در برگرفته بود. گیسوهای طلاییش روی شانیه های پریشان بودند و چشم های آبی اش ناخداگاه چهره مادرم را پیش رویم مجسم ساخت.



او آن شب در میان سایر دختران چون گوهری بی همتا می درخشید و رضا را مدهوش خود ساخته بود. بعد از اینکه شام سرو شد به سمت نشیمن باز گشتیم و اندکی بعد پگاه خرامان، خرامان نزد ما آمد و در حالیکه توجهش به من بود رو به رضا گفت:
-میشه از دوستتون خواهش کنید که برای ما هنرنمایی کنن. خیلی دوست دارم صدای سازش رو زودتر بشنوم. البته قبلا به من قول داده بود که این کار رو انجام میده.

رضا با خوشحالی و رضایت کامل نگاهی به من انداخت و چشمکی زد و گفت:

-خب آقا بابک، این گوی و این میدان، ببینم چی کار می کنی داداش!

لبخند محوی زدم و همان طور که گیتارم را از کاور مشکیش بیرون می آوردم زیر چشمی همه مهمان ها را که فقط هشت نفر بودند از نظر گذراندم. نمی دانم چرا به نظرم آمد حتی امیر و خواهرش هم که در آن جمع حضور داشتند منتظر شنیدن صدای گیتارم هستند! دسته گیتار را در بغل گرفتم. سازم را کوک کردم و بی توجه به همه شروع به نواختن آهنگ محبوبم کردم.

"اگه یه روزی نام تو، تو گوش من صدا کنه..."

در تمام مدتی که گیتار می زدم پگاه با لبخند شیرینی که بر لب داشت و با لذت مرا نگاه می کرد و در آخر هم در حالیکه هنوز برایم دست میزد در کمال احترام جلو آمد و تشکر کرد.

- هیلی، هیلی، قشنگ بود! گیتار زدن شما هیلی شبیه پدرمه، همش فکر می کردم خودش اینجاست و داره گیتار می زنه، زیاد از آهنگی که خوندید چیزی نفهمیدم اما گاهی بابا هم اون رو می خونه! هیلی خوب بود ممنونم.



به چشمانش که از شادی برق میزد نگاه کردم و سر تکان دادم.

-خوشحالم که خوشتون اومده، پس پدرتون هم نوازندگی میکنن؟

با تعجب نگاهم کردم. رضا در مقابل تعجبش حرف مرا طور دیگری به او فهماند.

-یعنی اینکه پدرت هم گیتار میزنه؟

چند بار تند تند سر تکان داد و گفت:

-بله، بله، اون هم گیتار میزنه.

-پس خوشحالم که شما از آهنگی که زدم خوشتون اومده!

رضا چنان غرق لذت و شادی بود که اصلا متوجه اطرافش نبود. وقتی از عمارت خارج

می شدیم برای لحظه کوتاهی نگاهم با نگاه پگاه تلاقی کرد. با آنکه چهره آرامی داشت

اما گویی در پس این نگاه مهربان رازی درناک نهفته است و همین امر سبب میشد

تا از نگاهش بگریزم. زیرا حس عجیبی را به من منتقل می کرد که از آن بیزار بودم.

وقتی مجلس را ترک کردیم و دوباره با رضا تنها شدم سخت در لاک خود فرو رفته

بود. به شانهاش زدم و پرسیدم:

-چته رضا؟ سرحال نیستی؟ تو که بالاخره منو تا اینجا کشوندی، گیتار هم که زدم،

پگاه خانمم هم که دیدی دیگه چته؟

رضا آهی کشید و همان طور که بند کمر بند را می کشید تا آن را در قفل کنار صندلی

اتومبیل جای دهد با دلخوری جواب داد:

_بابک نمی دونی وقتی آدم کنار کسی که دوستش داره هست، زمان چقدر زود

می گذره! دلم می خواست هیچ وقت این مهمونی تموم نشه!



خنده بلندی سر دادم.

-پسر تو پاک خل و چل شدی‌ها! باورم نمیشه، یعنی تو واقعا عاشق شدی؟

نگاه با مزه‌ای به من انداخت و جواب داد:

-بله، بخند، باید هم بخندی، مگه من دل ندارم؟ حالا چیش عجیبه؟

-بر منکرش لعنت! حالا بگو چه کاری از دست من برمیاد؟ تو که هر کاری گفتمی من

انجام دادم، ولی جان تو این دختره انگار اصلا تو باغ نبود! گمون نکنم اونم همین

حسی که تو داری داشته باشه!

رضا به تایید حرفم سرش را تکان داد و چانه‌اش را خاراند و گفت:

-پس تو هم همون حس منو داری؟

-چه حسی؟

-آخه منم حس می‌کنم به قول تو پگاه زیاد تو باغ نیست، چه می‌دونم اینا خارجی‌ان

دیگه، احساس، محساس حالیشون نیست که، می‌ترسم چهار روز دیگه برگرده بره

آمریکا، اونوقت رضا بمونه و حوضش!

ل**ب پایینم را آویزان کردم و جواب دادم:

-چی بگم والا، حالا که فعلا ایرانه، بذار ببینیم چی میشه.

به خانه که رسیدم همه ماجرا را سیر تا پیاز برای مادرم تعریف کردم و در کمال

تعجب جمله‌ای را از دهانش شنیدم که برایم عجیب بود. زیرا هیچ گاه ندیده بودم در

مورد موضوعی اینقدر با صراحت و سریع اظهار نظر کند و خیلی راحت گفت:

-این دختر به درد رضا نمی‌خوره!



آن روز از کلام مادرم چیزی نفهمیدم اما گذشت زمان همه چیز را برایم روشن ساخت.

گرمای تابستان، رفته رفته داشت جای خودش را با سوز سرد پاییز عوض می‌کرد. حیاط بزرگ دانشگاه زیاد شلوغ نبود چون معمولا ظهرها اکثر دانشجوها در ناهار خوری دانشگاه حضور داشتند بنابراین محوطه حیاط تقریبا خلوت بود.

روی یکی از نیمکت‌های فلزی زیر سایه درختی با چند نفر از هم کلاسی‌هایم نشستیم بودیم و مشغول بحث و گفتگو در مورد طرح پایان نامه یکی از دوستانمان بودیم که صدای آشنایی را شنیدیم.

-سلام آگای شمیم!

با شنیدن صدا حس کردم حرارت بدنم چنان بالا رفت که همه تنم به یکباره از شدت گرما سوخت. صدا را با آن لهجه خاص به خوبی شناختم. پگاه با کمی فاصله تقریبا پشت سرم ایستاده بود. در میان چشمان متعجب هم کلاسی‌هایم به سمت صدا برگشتم. پگاه با مانتویی صورتی رنگ و شالی سفید که باز هم با زحمت آن را روی سرش نگه داشته بود دست به سینه بالای سرم ایستاده بود و لبخند شیرینی تحویلیم داد. تا آن موقع هرگز دوستانم ندیده بودند که دختری آن هم با شکل و شمایل پگاه در بین ما حاضر شود و بخواهد که با من صحبت کند! سعی کردم دست پاچگی‌ام را در میان نگاه‌های مبهوتانه آنها پنهان کنم و جواب دادم:

-سلام پگاه خانم، شما اینجا چی کار می‌کنید؟ با من کاری دارید؟

روسریش را کمی جلو کشید و جواب داد:

-می‌خواستم با شما یه کم حرف بزنم.



برای اینکه کمی به کنجکاوی دوستانم جواب داده باشم پرسیدم.

- با رضا اومدی؟

-نه، نه، آدرس گرفتم ازش، یه کم سخت بود اما پیدا کردم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و جواب دادم:

-متاسفانه من یه ساعت دیگه کلاس دارم.

دستش را در هوا تکان داد.

- زود تموم میشه، قول میدم.

سرم را پایین انداختم و خیلی کوتاه فکر کردم و جواب دادم.

-شما بفرمایید بیرون منم همین الان میام، جلوی در خروجی همدیگر رو می بینیم.

به محض دور شدن پگاه، علیرضا، یکی از دوستانم تنه‌ای محکم به من زد و با خنده گفت:

-مبارکه آقا بابک، نگفته بودی، خبراییه؟

خندیدم و با خجالت جواب دادم:

-نه بابا، من رو چه به این حرف‌ها، این خانم نامزد رضاست!

از در بزرگ دانشگاه که خارج شدم بلافاصله پگاه را دیدم که در پارکینگ، پشت ماشین آخرین مدلش نشسته و انتظار مرا می‌کشد. در کنار راننده را باز کردم و آهسته کنارش نشستم. بلافاصله با صدای جیخ لاستیک‌های ماشین پگاه، با سرعت از آنجا دور شدیم.



نگاهم را به جاده دوختم و با لحن جدی گفتم:

-امیدوارم کارتون خیلی مهم باشه چون من عادت ندارم بنابر هیچ دلیلی کلاس استاد مورد علاقم رو از دست بدم.

-من که گفتم به موقع می‌رسونمتون دانشگاه که به کلاس برسید.

-امیدوارم همین طور بشه.

نگاهی به من انداخت و پرسید:

-چرا وقتی با من حرف میزنی همش اینور اونور رو نگاه می‌کنی؟ نگاهت پیش من نیست!

صراحت کلام جالبی داشت. دلم می‌خواست من هم می‌توانستم راحت بگویم: " از نگاه دخترها می‌ترسم!"

سرم را به طرفش برگرداندم و حس کردم او خجالت کشیدم را پای بی‌اعتنایی‌ام به خودش گذاشته است.

-شما هیلی، هیلی، بر عکس رضا هستید.

-متظورتون از چه نظره؟

چهره در هم کشید و جواب داد:

-هیچ فکر نمی‌کردم پسری که می‌تونه به اون خوبی گیتار بزنه اینقدر بی‌احساس باشه!

حدسم درست بود اما از این احساسی که او نسبت به من داشت، خیلی هم بدم نیامد. لبخندی دندان نما گوشه لبم جا خوش کرد.



-گمون کنم شما زیادی در مورد من رمانتیک فکر می‌کنید!
- رمانتیک؟ نه، نه اصلا همیشه در مورد شما همچین فکری کرد.
لبخند مرموزم پهن تر شد. انگار کم کم داشت حرف‌هایش روی من اثر می‌گذاشت و
به من برمی‌خورد.

-واقعا؟ یعنی من تا این حد بی‌احساسم؟
خیلی راحت سر تکان داد و در جوابم گفت:
-بله، شما بی‌احساس هستید.
به جای آنکه از این پاسخ محکم ناراحت شوم خنده‌ام گرفت و جواب دادم:
-راستی؟ تا حالا کسی به من نگفته بود که آدم بی‌احساسی هستم.
-حتما ازت می‌ترسیده که نگفته.

ابروهایم بالا پرید.
-بله؟ از چی می‌ترسیده مثلا؟
به ابروهایم اشاره کرد و گفت:
-از اخمات!
حق با او بود، پر پشته ابروهای پیوسته و بهم گره خورده‌ام باعث شده بود تا آدم
جدی و بد اخمی به نظر بیایم. لبخند کوتاهی زدم.
-اینم برای خودش حرفیه! حالا میشه بگید با من چی کار داشتید؟



- من شما رو می‌برم به ی رستوران تا ناهار بخوریم اونوقت همون جا با هم حرف می‌زنیم، چطوره؟

ل**ب‌هایم را ورچیدم.

-ظاهرا چاره دیگه‌ای ندارم!

پگاه جلوی یک رستوران بین الملل پارک کرد و هر دو داخل شدیم. از روی منویی که در دست گرفته بود و بدون آنکه نظر مرا بپرسد دو استیک گوشت سفارش داد و بی مقدمه شروع به صحبت کرد.

-چند سالی میشه که پدرم توی رامسر مشغول یه پروژه شهرک سازه و به خاطر همین من سالی چند بار همراهش به ایران میام، بابا از بچگی با من فارسی حرف میزد و برای همین من الان می‌تونم زبون شمارو خوب حرف بزنم. به خاطر سفرهایی که همراهش بودم به اینجا علاقه مند شدم. ایران رو دوست دارم. مردم خوبی داره. دست‌هایم را روی میز گذاشتم و انگشتانم را در هم قلاب کردم و با کلافگی جواب دادم:

-امیدوارم هدفتون از دعوت من برای ناهار این نباشه که از علاقه‌تون به ایران و فارسی و غیره صحبت کنید چون اصلا وقتش رو ندارم.

دستش را در هوا تکان داد.

-نه، نه، نه، من در واقع می‌خواستم به شما پیشنهاد کار بدم. آخه از رضا شنیدم که مهندسی ساختمان می‌خونید. با پدرم صحبت کردم و موافقت کرد تا از شما دعوت کنم تا برای کار توی همون پروژه شهرک سازی که بهتون گفتم با پدرم همکاری کنید.



کمی به فکر فرو رفتم. نمی‌توانستم معنی این لطف و محبت ناهنگام را درک کنم.
کمی در سکوت فکر کردم و لحظه‌ای بعد ل**ب زدم:

- نمی‌دونم چی بگم اما، رفتارهای شما برای من کمی عجیبه!

ظرف محتوی استیک داغ را که از آن بخار بلند میشد سمت خودش کشید و از گوشه
آن یک عدد قارچ به چنگال زد و همان طور که آن را به دهان نزدیک می‌کرد با دست
به نشقاب من اشاره کرد و گفت:

- بهتره تا غذاتون سرد نشده بخوردیش!

یک لیوان نوشابه ریختم و قبل از اینکه آن را بنوشم پرسیدم:

- میشه بگید هدف شما از این محبت‌های ناهنگامتون چیه؟

بهت زده نگاهم کرد.

- من فقط می‌خوام خوشحالتون کنم، همین.

در صدایم کمی آثار عصبانیت آشکار شد.

- فکر کنم شما منو عوضی گرفتید خانم، اونی که باید خوشحالش کنید رضاست، نه
من.

لبخند شیرینی زد.

- کجای کار من اشکال داره؟ من فقط از شما دعوت به همکاری کردم، این چه ربطی
به رضا داره؟



-خانم محترم، من فقط یه دانشجوی ساده هستم، در ضمن ما یه مدت کوتاهی که همدیگر رو می شناسیم اونوقت میشه بگید این همه اعتماد از کجا اومده که شما به این راحتی از من دعوت به همکاری می کنید؟
سری تکان داد.

- اصلا اینجوری نیست که فکر می کنید، من قبل از پیشنهادم به شما در موردتون با اون صحبت کردم. رضا به من گفت که می تونم به شما اعتماد کنم در ضمن این فقط یه پیشنهاده اگر دوست ندارید خب می تونید اصلا قبول نکنید.
ل**بهایم را روی هم فشار دادم.

-موضوع قبول کردن یا نکردن من نیست، موضوع اینه که من هرچی فکر می کنم نمی تونم یه جواب قانع کننده برای رفتارهای شما پیدا کنم.
ابروهایش را بالا داد.

-من فارسی رو خوب بلدم اما شما خیلی با کنایه حرف می زنید. نمی تونم بفهمم منظورتون چیه؟

نمی دانم چرا عصبانی شدم و آن کلام مسخره از دهانم خارج شد.

-مگه من چه طوری باهاتون حرف میزنم؟ نکنه انتظار دارید اینجا بشینم و باهاتون حرف های عاشقانه بزنم؟

نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. سر به زیر انداخت و آهسته و زیر ل**ب گفت:

-کاش اینجوری بود!



با شنیدن این حرف برای یک لحظه حس کردم کل آن رستوران دور سرم چرخید. نفسم در سینه حبس شد. به جای همه آدم‌هایی که در آن رستوران بودند پشت تمام میزها رضا را می‌دیدم که با نفرت نگاهم می‌کند. ل**ب‌هایم را جمع کردم و سری از روی تاسف تکان دادم. از جا برخاستم و گفتم:

-خیلی آدم پستی هستی.

کیف چرمی و اداری‌ام را از روی صندلی کناریم برداشتم و از رستوران بیرون آمدم. نمی‌دانم چقدر پیاده رفته بودم که صدای بوق ماشینی را از پشت سر شنیدم. برگشتم تا با فریادی تمام عصبانیتم را بر سرش آوار کنم که پگاه را پشت فرمان آن اتومبیل دیدم و بی آنکه توجهی به او بکنم از مسیرش کنار رفتم و وارد پیاده رو شدم.

صدای شنیدن بوقی دیگر باعث شد تا بر خشمم افزوده شود. به سمت ماشین او پا تند کردم. شیشه را که پایین کشید. دست مشت شده‌ام را که بالا برده بودم در هوا ماند و با عصبانیت گفتم:

-چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟ والا من نه، ننم فرنگی بوده نه بابام اهل آمریکاست، اما توی وجود ما مردای ایرانی یه چیزی وجود داره به اسم غیرت، شرف، آبرو، که شما خارجی‌ها هیچ بویی ازش نبردید. اصلا تو نمی‌فهمی من چی میگم خواهشا دست از سر من بردار برو دنبال زندگیت.

با مظلومیت نگاهم کرد.

-بیا سوارشو تا با هم صحبت کنیم.



-من حرفی با تو ندارم، لطفا راهتو بکش برو دختر، هر کاری می‌خوای بکن فقط دست از سر من بردار، بیچاره اون رضای ساده لوح که عاشق توعه.

در تمام مسیر رستوران تا خانه فکر و خیال رهایم نکرد. حوصله برگشتن به دانشگاه را نداشتم و یکسره به خانه رفتم. تصمیمم را گرفته بودم. با آنکه رضا بهترین و صمیمی‌ترین دوستم بود اما تصمیم داشتم تا مدتی درس را بهانه کنم و رابطه‌ام را با او کمتر کنم تا به این طریق از پگاه هم فاصله بگیرم.

نمی‌دانم چرا از لحظه‌ای که این دختر را دیده بودم حس ناخوشایندی داشتم که او با حرف‌هایی که در رستوران زده بود باعث شد تا این حس بیشتر از قبل در وجودم ریشه بدواند.

از صبح که از جا برخاستم کلافه و عصبی بودم. موضوعی که روز قبل اتفاق افتاده بود مرتب جلوی چشمانم ظاهر میشد و مرا عذاب می‌داد. نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ سرم به شدت درد می‌کرد و به علت کم خوابی شب گذشته چشمانم سرخ شده بود.

ناخداگاه طبق عادت همیشگی تصمیم گرفتم به سراغ رضا بروم تا شاید با دیدن او کمی آرام شوم. با اینکه می‌دانستم این بار رضا نمی‌تواند برای بی‌قراری‌هایم سنگ صبور باشد اما باز هم دلم می‌خواست رضا را ببینم.

شش ماه از آن ماجرا می‌گذشت و در این مدت رضا حسابی سرگرم رفاقتش با پگاه بود و بسیار کمتر از گذشته او را می‌دیدم.

برایم عجیب بود که در طول این شش ماه، نه تنها پگاه به آمریکا برگشته بود، دیگر حتی هیچ حرفی هم از بازگشت نمی‌زد و جالب اینکه به پیشنهاد ازدواج رضا هم جواب منفی داده بود!



با آنکه فاصله من و رضا از یکدیگر زیاد شده بود اما من هنوز به خاطر اتفاقی که پیش آمده بود، احساس عذاب وجدان داشتم.

غروب روزهای جمعه همیشه برایم دلگیر و خسته کننده بوده و هست. آن روز هم یکی از همان غروب‌های غمگین جمعه بود و من و مادرم مثل همه روزهای تعطیل، مشغول رسیدگی به باغچه و گل‌ها بودیم که صدای زنگ در بلند شد. مادرم به سمت در حیاط رفت و آن را گشود.

از لا به لای درختان چهره مضطرب و مهتابی رویا، خواهر رضا را دیدم که مشغول حرف زدن با مادرم بود. چند لحظه بعد مادرم با نگرانی که از چشمانش موج میزد به سمت من برگشت و بی مقدمه گفت:

پاشو یه نوک پا با رویا برو خونه معصوم خانم اینا ببین این رضا چش شده، این بد بخت هارو واسه چی انقدر نگران کرده؟

تا به خودم بجنبم حرفش را زده بود. شانه بالا انداختم.

-چه خبر شده؟

مادرم ل**ب‌هایش را جمع کرد و یک تای ابرویش را بالا داد.

-نمی‌دونم اما طفلکی رویا خیلی نگرانه.

حس بدی داشتم. با همان حال پرسیدم:

-مامان برای رضا اتفاقی افتاده؟

ل**ب‌هایش را ورچید.

-والا هرکاری کردم، رویا به من چیزی نگفت.



قیچی باغبانی را به گوشه‌ای انداختم. چانه‌ام را خاراندم. با نگرانی مادرم را نگاه کردم و زیر ل**ب گفتم:

-ای وای نکنه این دیوونه سر خودش بلایی آورده باشه؟

از لابه لای درختان چهره مضطرب رویا، خواهر رضا را دیدم. از او دعوت کردم تا روی یکی از صندلی‌های گوشه حیاط بنشیند. مادرم با حالت نگرانی خودش را از آن سوی حیاط به ما رساند و رو به روی رویا نشست و بی مقدمه پرسید:

-رویا جان چی شده دخترم؟ معصوم خانم خوبه؟ خدایی نکرده اتفاقی که براتون نیوفتاده؟

رویا چادر گل دار تیره‌اش را باز و بسته کرد و با دلواپسی که در صورتش موج میزد جواب داد:

-والا چی بگم، راستش رضا پاک زده به سرش چمدون‌هاش رو جمع کرده و پاشو توی یه کفش کرده که می‌خوام برم! چهره در هم کشیدم.

-می‌خواد بره؟ کجا می‌خواد بره؟

رویا لبه چادرش را با اضطراب در دستش مچاله کرد و جواب داد:

-نمی‌دونم، مرغش یه پا داره، از دیروز من و مامان هر کاری کردیم که از زیر زبونش بکشیم چی شده، لام تا کام حرف نزد. مامان گفت پیام به شما بگم بیایید باهاش صحبت کنید شاید به شما بگه چه دردش شده.

مادرم دو ضربه آرام با کف دست به بازویش زد و گفت:



-نگران نباش دخترم، تو بمون پیش من یه چایی با هم بخوریم تا یه کم آرام بشی، بابک هم میره خونه شما ببینه قضیه از چه قراره.

رویا لبخندی مصنوعی زد و جواب داد:

- خیلی ممنون، بیشتر از این مزاحم نمی‌شم.

مادرم لبش را زیر دندان گرفت و همان طور که با اشاره سر و چشم مرا راهی می‌کرد به رویا گفت:

- مگه ما غریبه‌ایم دخترم!

زیر ل**ب تا جلوی در با خودم غرغر می‌کردم.

-باز این رضا دیوونه بازیش گل کرد.

همین که در زدم معصومه خانم، مادر رضا بلافاصله در را گشود.

-اومدی مادر جون؟ خدا خیرت بده، بیا برو پیشش ببین می‌تونی بفهمی چی شده؟ ما که هر کاری کردیم از خر شیطان پیاده نمیشه.

بی آنکه در بزنم در اتاقش را باز کردم و داخل شدم. رضا مشغول بستن چمدان‌هایش بود. برای یک لحظه سرش را به سمت من چرخاند و دوباره مشغول کارش شد. به سمت او رفتم و گفتم:

-این مسخره بازی‌ها چیه که راه انداختی رضا؟ چرا این بیچاره‌ها رو نگران کردی؟ با بی‌حوصلگی دستش را در هوا تکان داد.

-بابک برو بیرون که اصلا حوصله‌ات رو ندارم.

به دیوار اتاقش تکیه دادم و دستم را پشت کمرم قلاب کردم.



- خاله معصوم چی میگه؟ راست میگه که گفتی می‌خوای بری؟

با بی تفاوتی جواب داد:

-به تو ربطی نداره.

فوراً ل**ب ورچیدم.

-بعد از این همه رفاقت، حالا دیگه به من ربطی نداره؟ آفرین آقا رضا!

با کلافگی جواب داد:

-بابا من چی کار کنم که تو دست از سر من برداری؟ هر چند که اگه بمیرم هم از

دست تو آرامش ندارم.

اخم‌هایم را در هم کشیدم.

-نه خیر، مثل اینکه بدجوری قاطی کردی!

حس کردم چانه رضا لرزش خفیفی برداشت.

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

-اگه بمیری هم من ازت دست بردار نیستم، ما همیشه با همیم فهمیدی؟

رضا لرزش چانه‌اش بیشتر شد و با صدایی بغض آلود جواب داد:

-آره من اگه بمیرم هم از دست تو راحت نمیشم.

حس کردم لحنش در عین جدیت بسیار غمگین شده است.

کنارش روی زمین نشستم و آرام گفتم:

-خوبه خودتم قبول داری که من به هیچ قیمتی تو رو ول نمی‌کنم.



شانه بالا انداخت و بی آنکه نگاهم کند جواب داد:

-کاش اینجوری بود که تو می‌گفتی.

اشک در چشمان درشت و براق رضا حلقه زد و بغضش سیب گلویش را بالا و پایین برد. به سرعت صورتش را با دست‌هایش پوشاند تا من اشک‌هایش را نبینم. برایم عجیب بود رضای همیشه خندان که هیچ چیزی باعث ناراحتیش نمیشد، در مقابل چشمانم مشغول گریستن بود! دست‌هایش را از روی صورتش کنار زدم.

-تو جدی جدی داری گریه می‌کنی پسر؟ آخه برای چی؟ چی شده؟

با همان صدای گرفته جواب داد:

-از دست تو بابک، از دست تو.

با تعجب گفتم:

-من؟ مگه من چی کار کردم؟ من که خیلی وقته کاری به کارت ندارم، مگه من چی کار کردم که هی داری متلک بارم می‌کنی؟

چهره در هم کشید و دستش را در هوا تکان داد.

-بس کن بابک، تو رو خدا این مسخره بازی رو تمومش کن، تا کی می‌خوای با من مثل احمق‌ها رفتار کنی؟ من فقط می‌خوام مرد باشی و یه کلمه بهم بگی، توام دوسش داری؟

در جایم می‌خکوب شدم.

-چی؟ چرا چرت و پرت می‌گی؟ حالت خوش نیست!

-خودت رو به اون راه نزن، پس همه حرف‌هایی که بهم می‌زدی واسه همین بود.



با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

-کدوم حرف‌ها؟ درست حرف بزnm ببینم چی میگی؟

بلوزش را از روی زمین برداشت و در چمدانی که مشغول جمع کردنش بود، چپاند و با زور در آن را بست و همان طور که از جا بلند میشد جواب داد:

-خیالت راحت، من میرم که لااقل عذاب وجدان پیدا نکنی، فقط از این می‌سوزم که چرا تا الان بهم چیزی نگفتی؟ تو که می‌دونستی من پای رفاقتمون جون میدم، پس چرا بازیم دادی؟

چمدان را از دستش گرفتم.

-بهت میگم مثل بچه آدم حرف بزnm ببینم چی شده دیگه داری حوصله‌ام رو سر میبری!

پاکتی را از کیف دستی چرمیش که روی دوشش بود بیرون کشید و در حالیکه آن را به طرف من پرت می‌کرد گفت:

-بیا بگیر، این پرونده پزشکی پگاهه، با یه نامه که توی اون همه چیز رو نوشته، باز هم بگم یا کافیه؟

پرونده پزشکی؟ از حرف‌های رضا پاک گیج شده بودم. پاکت را از روی زمین برداشتم و پرسیدم:

- پرونده پزشکی پگاه چیه؟ چی شده رضا؟

آب دهانش را با حرص قورت داد و گفت:



- توش برات دست خط گذاشته، بخون ببین چی نوشته، حیف که اونقدر فرصت نداره که خوشبختش کنی، وگرنه به هردوتاتون نشون می‌دادم جواب نامردی چیه؟
لحن کنایه آمیزش در دلم غوغایی به پا کرد، نکند رضا موضوع آن روز و حرف‌های بی سر و ته پگاه را فهمیده باشد؟ یا او موضوع را طور دیگری برایش وانمود کرده؟
پاکت را برداشتم و بی‌هیچ حرفی از اتاقش بیرون رفتم و در میان نگاه‌های مبهوتانه و التماس آمیز معصومه خانم آنجا را ترک کردم.

حس نفرت انگیزی نسبت به پگاه سراسر وجودم را در برگرفته بود و در مقابل سوالات بی‌امان مادرم هیچ پاسخی نداشتم که به او بدهم.

روی تخت خوابم به پشت دراز کشیدم و انگشتانم را در هم قلاب کردم و زیر سرم گذاشتم و به سقف اتاق خیره شدم. گوشی موبایلم را از زیر بالشت برداشتم و همین که خواستم شماره پگاه را بگیرم تلفن اتاقم زنگ خورد.
صدای لرزان رضا از پشت خط تلفن به گوشم رسید.
-سلام.

عصبی و کلافه جواب دادم:

-دیگه چی می‌خوای؟ تو که هرچی می‌خواستی بار من کردی و گفتمی می‌خوام برم، از رفتن پشیمون شدی یا حرفی، چیزی جا مونده که اونم باید بارم کنی؟
رضا با صدایی محزون و گرفته جوابم را داد:

-به خدا دارم دیوونه میشم بابک، الان یه ماهه دارم همه این دردها رو تنهایی تحمل می‌کنم، وقتی دیدمت دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.



در جایم نیم خیز شدم.

-به خدا داری اشتباه می‌کنی رضا، من هر کاری بتونم برات می‌کنم، خودت هم می‌دونی چقدر دوستت دارم، تو عین داداشم می‌مونی.

-می‌دونم، ولی به منم حق بده... چی کار کنم، دارم داغون میشم، این دختره با من کاری کرد که به بهترین دوستم شک کنم! می‌دونستم طاقت نمیاری و الان میری به پگاه زنگ میزنی واسه همین زنگ زدم که بگم بهش چیزی نگی.

با نفرت سرم را تکان دادم.

-هنوز هم طرفدار اون دختره هستی؟ معلوم نیست چی کار کرده که اینجوری بهم ریختی، اونوقت میگی هیچی بهش نگو، میارمش اینجا تا جلوی چشم خودت جواب بده که این بازی‌ها چه معنی داره؟

با ترس جواب داد:

- نه، نه، نه، یه وقت همچین کاری نکنی، پسر! اون مریضه، حالش هم خیلی بده، ممکنه با این حرف‌ها یه وقت حالش خراب‌تر بشه.

کلافه شده بودم. معنای حرف‌های ضد و نقیضش را نمی‌توانستم بفهمم.

-تو داری با این حرف‌ها منو دیوونه می‌کنی، بالاخره میگی چی شده یا نه؟

مثل اینکه کمی آرام‌تر شده بود. به آهستگی گفت:

-اول باید قول بدی که به پگاه چیزی نگی، بهش کاری نداشته باش، بابک، خواهش می‌کنم.

کمی مکث کرد و باز آن بغض لعنتی صدایش را گرفته و محزون کرد.



-پگاه مریضه، اما خودش خبر نداره، حتی نمی‌دونه که الان نامه‌اش دست توعه.

حس ناخوشایندی وجودم را در بر گرفت.

-این مریضی چیه که تو همش ازش دم می‌زنی؟ اصلا تو از کجا می‌دونی که اون مریضه؟

آه بلندی کشید.

-حالم خوش نیست بابک، توی اون بسته یه نامه هست بردار بخونش، چند روز بعد خودم بهت زنگ می‌زنم و همه چیز رو برات کامل تعریف می‌کنم.

-می‌خوای چی کار کنی رضا؟ واقعا داری میری؟ می‌خوای خواهر و مادرت رو تنها بذاری؟

-حالم خوش نیست بابک، می‌خوام یه چند روزی برم کرمان پیش داییم، یه کم که حال و هوام عوض شد برمی‌گردم، بهم حق بده بابک، فقط تا اون موقع حواست به خونه ما هم باشه داداش.

این بار من بودم که بغض کردم.

-تا آخر دنیا باهاتم.

گوشی را که گذاشتم سرم را در میان دست‌هایم گرفتم. تا آن موقع هرگز پیش نیامده بود که من و رضا به رفاقت هم شک کنیم یا چنین حرف‌هایی بینمان رد و بدل شود. اما آن شب حرف‌های رضا دلم را لرزاند و قلبم را آزرده کرد.



دوباره خودم را روی تخت پرت کردم و سعی کردم به تمام اتفاقات گذشته فکر کنم. غرق در افکارم بودم که مادرم آرام دستگیره در را پایین آورد و آهسته وارد اتاقم شد و مرا از دنیایی که در آن بودم خارج کرد.

خودم را روی تختخواب کمی جا به جا کردم. مادرم لبه تخت نشست و گفت:

- ببخشید که در نزد، فکر کردم شاید خواب باشی.

نفس عمیقی کشیدم و کنارش نشستم.

- نه خواب نبودم.

نگاه طولانی به صورتم انداخت و پرسید:

- بابک جان از بعد از ظهر تا حالا خیلی به ریختی، یعنی واقعا رضا هیچی در مورد

دلیل رفتنش به تو نگفت؟ پس چرا اینقدر یه دفعه آشفته شدی؟

- حالش زیاد خوب نبود، نتونستم درست و حسابی باهاش حرف بزنم.

ل**ب‌هایش را مکید و جواب داد:

- اگه سعی می‌کردی، حتما می‌تونستی بفهمی مشکلش چیه، اصلا کاش به جای تو

خودم رفته بودم. بیچاره معصوم خانم عین مرغ سر کنده از وقتی رضا رفته داره

خودش و به این ور و اون ور می‌زنه که بفهمه این بچه دردش چیه!

سر به زیر انداختم، نمی‌دانم چرا از وقتی رضا رفته بود دلم گواهی بدی می‌داد.

- مامان بهتره یه مدتی کاری به کارشون نداشته باشید، رضا خودش ازم فرصت

خواست. رفته سفر تا یه کم حال و هواش عوض بشه، وقتی که برگشت خودش همه

چیز رو واسم تعریف می‌کنه. به معصوم خانم بگو چیز خاصی نیست، زیاد سر به



سرش نذارن تا آرامشش رو بدست بیاره، شما که رضا رو می‌شناسید درباره همه چیز همین جوری یهویی تصمیم می‌گیره بعدش هم سریع پشیمون می‌شه.

مادرم سری تکان داد و موهایم را نوازش کرد و جواب داد:

- حالا رضا هیچی، نگران پسر خودم که می‌تونم باشم. تو چته؟

دستش را از روی سرم برداشتم و بو*س*های به آن زدم و با مهربانی گفتم:

- هیچی عزیز دلم، به خدا من هیچیم نیست. انقدر نگران نباش، اخلاقم همینه دیگه وقتی ناراحتم ترجیح میدم تنها باشم، یکم که سر حال اومدم همه چیز رو بهتون میگم. خوبه؟

سرم را بوسید و با لبخند شیرینی که بر ل**ب‌های زیبایش نشسته بود، همان طور که از اتاق خارج می‌شد کلید برق را زد و گفت:

- از بس که همیشه حرف، حرف تو بوده.

منم هیچی نگفتم، خیلی پر رو شدی! حالا هم باید اطاعت امر کنم، چاره چیه!

شب از نیمه گذشته، چراغ خواب کنار تختم را که روی پاتختی چوبی نزدیک بالشم قرار داشت روشن کردم. پاکتی که از رضا گرفته بودم هنوز همان طور در کشوی پاتختی جا خوش کرده بود، پاکت را بیرون آوردم و نامه را از داخل آن برداشتم و مشغول خواندنش در زیر نور کم‌رنگ چراغ خواب شدم. کلمات چون نیش‌تری بر قلبم فرود می‌آمد، باور نداشتم رضا هم این مزخرفات را خوانده باشد. خودم را در رفتن رضا مقصر می‌دانستم، تمام صفحات پر شده بود از کلمات عاشقانه پگاه نسبت به من اما یک جمله بیش از بقیه مرا آزد.



"پدر، من الان دیگه کاملا مطمئنم که بابک هم من رو دوست داره ، بهتون قول می‌دم که برگردید ایران حتما اون رو می‌بینید. لحظه دیدار نزدیکه مهربونم"

قطرات اشکم کاغذی را که در دست داشتم کاملا خیس کرده بود، احساس درد عمیقی در قلبم می‌کردم. خدا می‌دانست که در آن لحظه چقدر از خودم بدم آمده بود. بیچاره رضا! چه کسی می‌دانست با خواندن این جملات چه حالی به او دست داده بود؟ دلم برای او شور می‌زد. نگاهی به ساعت مچیم انداختم که ساعت سه نیمه شب را نشان می‌داد، کاغذها را جمع کردم و دوباره آنها را به داخل کشو برگرداندم. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم تا بخوابم.

ساعت نزدیک هفت صبح بود که مادرم آرام در اتاق را گشود.

- فکر نمی‌کردم بیدار باشی تنبل من!

کش و قوسی به تن خسته‌ام دادم و خمیازه‌ای کشیدم.

- سلام صبح به خیر.

مادرم چشمکی زد و پرسید:

- چی شده سحر خیز شدی؟

- شما مگه دوست نداشتی من سحر خیز باشم، خوب منم آرزوت رو بر آورده کردم دیگه.

خنده‌ای کرد و جواب داد:

- تو اگه این زبون و نداشتی چی می‌شد؟ پاشو زود بیا تا صبحانه بخوریم.



صورت خسته‌ام را در آینه دستشویی نگاه کردم و آبی به آن زدم، حوله را طبق عادت روی دسته صندلی انداختم. وقتی نزدیک در آشپزخانه رسیدم، مادرم مشغول ریختن شیر داغ در لیوان‌ها بود.

- مامان من شیر نمی‌خورم، اگه میشه یه استکان چایی برای من بریز.
مادرم اخم مختصری کرد.

- هنوز مثل بچگی‌ها ت باید سر شیر خوردن باهم بحث کنیم.

- نه مامان خواهش می‌کنم، اصلا حوصله بحث ندارم.

فنجان شیر را گرفتم و مشغول بازی کردن انگشتانم با لبه فنجان شدم.

مادرم در حالیکه لقمه نان و پنیری را که درست کرده بود به طرفم می‌گرفت به شوخی گفت:

- بیا این لقمه رو بخور که اگه آدم لقمه اول رو از دست مادرش بگیره دیگه اون روز تا شب دنبال یه لقمه نون نمی‌گرده!

لبخندی زد و ادامه داد:

- نمی‌خواد بگی چته، فقط سرت رو بالا بگیر تا چشمای خوشگلت رو ببینم، تو که می‌دونی تا سرحال نباشی من دست و دلم به کار نمیره.

آه بلندی کشیدم.

- مامان کاش رضا نرفته بود! مادرم ل**ب‌هایش را ورچید. - اگه اینطوری می‌خواستی، چرا سعی نکردی منصرفش کنی؟

یک جرعه از شیری که مادرم برایم ریخته بود نوشیدم.



-کاری از دستم بر نمی‌اومد. اون تصمیمش رو گرفته بود. چشمم به لپ‌تاپم افتاد که روی کابینت در حال شارژ شدن بود. آن را از برق کشیدم و روی میز گذاشتم و روشنش کردم و یکسره به سراغ ایمیل‌هایم رفتم. با دیدن ایمیل رضا برق شادی در چشمانم درخشید. "بابک حق با تو بود. دوری از خونه آرومم نمی‌کنه، اشتباه کردم که مادر و خواهرم رو گذاشتم و اومدم اینجا. باید می‌موندم و مبارزه می‌کردم. پاک کردن صورت مساله دردی رو دوا نمی‌کنه. این دختر من رو بازیچه عشقش کرد. از من برای رسیدن به تو سوء استفاده کرد. حیف از اون همه عشقی که بهش داشتم. اما نمی‌ذارم دوستیمون رو خراب کنه. یه روز که رفته بودم جلوی در خونه شون اون پرونده پزشکی رو که بهت دادم از پستی تحویل گرفتم. بسته از خارج اومده بود. بازش کردم و دیدم که یه پرونده پزشکیه. اسم پگاه رو که روش دیدم کنجاو شدم و بردمش پیش یه دکتر اونم بهم گفت که پگاه سرطان لنف داره و فقط سه ماه دیگه زنده ست! نامه‌ای رو هم که برای پدرش در مورد تو نوشته بود خیلی اتفاقی توی اتاقش پیدا کردم. راستش اولش می‌خواستم ازش انتقام بگیرم اما حالا هرچی با خودم کلنجا میرم می‌بینم آخه از آدمی که فقط سه ماه زنده ست چه انتقامی میشه گرفت؟ بابک باور کن گفتن این حرف برام مثل جون کندن می‌مونه اما ازت خواهش می‌کنم پگاه رو به آرزوش برسون. تو از زندگی اون هیچی نمی‌دونی اما دختر خیلی تنهاییه ازت خواهش می‌کنم یه کاری کن که لااقل این روزهای آخر عمرش رو همون طوری که دوست داره زندگی کنه. پس فردا برمی‌گردم تهران تا با هم صحبت کنیم. دیگه طاقت اینجا موندن رو ندارم."

از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم. اما پذیرفتن چیزی که از من می‌خواست برایم غیر ممکن بود. رضا هر وقت عصبانی و ناراحت می‌شد فوراً تصمیمات عجولانه‌ای می‌گرفت که خیلی زود از بابت آن‌ها پشیمان می‌شد. به امید آنکه باز هم از



تصمیمش پشیمان گردد منتظرش ماندم تا برگرد و با او صحبت کنم. خسته از دانشگاه برمی‌گشتم، آفتاب تازه غروب کرده بود و نزدیک اذان مغرب بود، که به سر کوچه رسیدم. صدای پر سوز قرآن همه جا را پر کرده بود. به وسط کوچه که رسیدم حس کردم همه چیز و همه کس در تلاطم هستند. از نگاه‌های غریبانه چند تا از زن‌های همسایه که چادر به کمر در کوچه رفت و آمد می‌کردند بی‌اختیار چیزی در قلبم فشرده شد. تازه کلید را در قفل چرخانده بودم که سرور خانم یکی از همسایه‌هایی که خانه‌شان نزدیک به خانه‌مان بود، جلوی در خانه سبز شد. پیرزن مهربانی بود که تازگی‌ها کمی اختلال حواس پیدا کرده بود. با مهربانی نگاهم کرد و پرسید:

-بابک جان خدا خیرت بده مادر، برو توی خونه ببین گلاب دارید؟

سلام کردم و برای آنکه او را از سر خودم باز کنم در جواب سوال نامربوطش با تعجب پرسیدم:

-گلاب برای چی می‌خوای سرور خانم. آخه مامانم نیست منم از این چیزها سر در نمی‌آرم.

-می‌دونم که مامانم نیست، خودم دیدمش که داشت خرماها رو می‌چید. می‌خوام حلوا بپزم، مادر الهی خیر ببینی حالا تو یه نگاهی به آشپزخونه بنداز شاید پیدااش کردی.

چیزی مثل صاعقه از قلبم گذشت.

-چی می‌گید سرور خانم، حلوا و خرما برای چی؟ امشب که شب جمعه نیست که بری سر خاک مش ماشالله خدا بیامرز، اینارو برای چی داری آماده می‌کنی؟



سرور خانم دو دستی بر سرش کوبید.

-ای وای خدا مرگم بده، مگه تو خبر نداشتی که... بیچاره معصوم خانم... اسم مادر رضا که از دهانش خارج شد دیگر منتظر هیچ حرفی نماندم و بی اختیار با هرچه توان داشتم به سمت خانه رضا دویدم. جلوی در خانه پر بود از آدم‌های سیاه پوشی که با سر و صدا رفت و آمد می‌کردند. آنقدر پریشان بودم که نه حجله چراغان جلوی در را دیدم و نه اعلامیه‌ای که به در و دیوار چسبیده بود. به چند نفر تنه زدم و خودم را از لابه لای جمعیت به حیاط رساندم. صدای ناله و شیون از همه جا به گوش می‌رسید ناگهان چشمم به مادر رضا افتاد که خواهرهایش زیر شانه‌هایش را گرفته بودند و مرتب با ناله‌ای جگر سوز به سینه می‌کوبید و نام رضا را فریاد می‌زد. وقتی باهم چشم در چشم شدیم صورتش را با چنگ خراشید و فریاد زد.

-پس کجا بودی بابک جان؟ رضا از ظهر تا حالا منتظر توست، چرا اینقدر دیر اومدی؟

صدای ناله و شیون بلند شد. چند لحظه مات و مبهوت همه را نگاه کردم و لحظه‌ای بعد دیگر توانی برای ایستادن در زانوهایم وجود نداشت، چشمانم تار شد و نقش زمین شدم. وقتی چشمانم را گشودم، مادرم و چند تا از زن‌های همسایه را دیدم که سیاهپوش بالای سرم ایستاده بودند. آنجا بود که تازه فهمیدم، رضا، فرشته روزهای کودکی‌ام، کسی که با همه وجود حس می‌کردم که باهم برادر هستیم را دیگر هرگز نخواهم دید. دلم می‌خواست از خوابی وحشتناک بیدار شوم اما همه چیز حقیقت داشت و رضا در راه بازگشت به خانه دچار سانحه رانندگی شده بود و برای همیشه مرا تنها گذاشته بود. نمی‌دانم چرا در آن روزهای غم زده نمی‌توانستم برای از دست دادنش گریه کنم. باور مرگ او برایم غیر ممکن بود. حتی در گورستان هم فقط گوشه



ای می ایستادم و به توده های خاک روی گور خیره می ماندم و با حسرت در میان جمعیت با نگاههای غریبانه ام به دنبال رضا می گشتم. گاهی آن قدرکنار مزارش می نشستم و درد و دل میکردم تا شب فرا میرسید و عاقبت با قلبی آکنده از اندوه و ملامت از غم، خسته و پریشان به سوی خانه رهسپار میشدم.

تا مراسم چهلیم رضا دیگر چیزی نمانده بود و من در این مدت خیلی گوشه گیر و منزوی شده بودم و خیلی کم پیش می آمد که بر لبهایم نقش لبخند بنشیند. اکثر شبها کابوس می دیدم و با وحشت از خواب می پریدم همچنان احساس عذاب وجدان می کردم و خودم را در اتفاقی که برای رضا افتاده بود مقصر می دیدم.

از اینکه مجبور بودم به خاطر قولی که به رضا دادم، خودم را نسبت به پگاه متمایل نشان دهم، حس خوشایندی نداشتم. تا آن زمان هنوز عشق را تجربه نکرده بودم و هیچ زنی به جز مادرم که تمام دنیایم بود و همه دنیا را به پایم ریخته بود، در زندگی و رویاهم وجود نداشت. پگاه از همان ابتدا از پیشنهاد دوستی من بسیار استقبال کرد و خیلی زودی دوستی ساده‌ای میان ما شکل گرفت و پس از چند ماه بی مقدمه به او پیشنهاد ازدواج دادم!

آن شب وقتی از دانشگاه به سمت خانه می رفتم بین راه، دست گلی برای مادرم خریدم و با هزار زحمت

سر صحبت را با او باز کردم. هرچند که پرده حیا مانع از آن میشد که رک و صریح حرفم را بزنم اما به هر زحمتی که بود خواسته‌ام را با او در میان گذاشتم. مادرم کمی شعله بخاری را بیشتر کرد و کنار آن نشست و زانوهایش را به سمت شکم جمع کرد. نگاه عمیقی به سراپایم انداخت و یک تای ابروهای کم‌رنگ و بورش را بالا داد و گفت:



-پس بالاخره وقتش رسید که من و تو از هم جدا بشیم؟ می‌دونی؟ اصلا فکر نمی‌کردم پسرم یه روزی انقدر بزرگ بشه که ازم بخواد براش برم خواستگاری! از خجالت سر به زیر انداختم. چهار زانو رو به رویش نشستم و زیر ل**ب گفتم:
-البته با اجازه شما.

لبخند شیرینی به لبش نشست. دستی روی موهایم کشید.

-حالا این دختر کی هست؟ من می‌شناسمش؟

آب دهانم را قورت دادم و به کندی ل**ب زدم:

-پگاه رو که یادتون هست؟ همون دختری که رضا دل‌بسته‌اش شده بود؟ راستش این ماجراهای اخیر و رفت و آمدش به مراسم‌های رضا باعث شد تا باهاش بیشتر ارتباط برقرار کنم. به نظر دختر خوبی میاد. فکر می‌کنم بتونیم باهام زندگی خوبی رو شروع کنیم!

مادرم با کف دست صورتش را مالید و دستش را زیر چانه‌اش زد و نگاهش را روی چشم‌هایم متمرکز کرد و پرسید:

-پس یعنی تو می‌خوای با همون دختری ازدواج کنی که رضا عاشقش بود؟!

باز هم سرم را پایین انداختم و نگاهم را از نگاهش دزدیدم.

-بله!

-عجب! تا اونجا که یادم میاد تو راضی به ازدواج رضا با این دختر نبودی، حالا چی شده که خودت پیش گذاشتی؟

-خب اون موقع پگاه رو خوب نمی‌شناختم ولی الان حس می‌کنم دختر خوبیه.



مادرم آه کوتاهی کشید و از جا بلند شد.

- من که فکر نکنم این تموم ماجرا باشه، اما اگر واقعا تصمیمت همینه شماره
خونشون رو بهم بده تا برای آخر هفته یه قراری برای آشنایی باهاشون بذارم.

هول و دستپاچه جواب دادم:

- آخه، متاسفانه شغل پدرش تجارته، به خاطر همین الان خارج از کشوره ولی پگاه
میگه که قصد شهرک سازی توی شمال رو دارن، قراره همین روزها بیاد ایران.

مادرم چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید:

- یعنی پگاه هم خارج از کشور زندگی می‌کنه؟ پس چرا توی این همه مدت توی ایران
مونده؟ اونم بدون پدر و مادرش؟

نفسی را که در سینه حبس کرده بودم آرام بیرون دادم

- پدرش ایرانیه اما مادرش آمریکایی، وقتی پگاه کوچیک بوده از هم جدا شدن، پگاه
هم با پدرش زندگی می‌کنه، پدرش زیاد ایران میاد پگاه هم ایران رو خیلی دوست داره
میگه معمولا پیش عمه‌اش می‌مونه تا پدرش کارهایش رو توی آمریکا انجام بده و
دوباره بیاد دنبالش.

چین عمیقی بر پیشانی مادرم افتاد.

- یعنی تو هم باید بری خارج از کشور زندگی کنی؟

فورا جواب دادم

- نه، نه، نه، من با پگاه صحبت کردم اگر شما قبول کردید و وصلتی پیش اومد. قرار
شد که ما همین جا توی ایران بمونیم .



مادرم لبه‌هایش را ور چید و لبه ژاکت بافتنی بژ رنگش را روی هم کشید و گفت:
-به هر حال یه قراری باهاش بذار، می‌خوام از نزدیک ببینمش و باهاش صحبت کنم.
سر تکان دادم.

-حتما، حتما این کار رو می‌کنم.

به درخواست مادرم برای آخر هفته در خانه پدری پگاه ملاقاتی را ترتیب دادم و همراه
مادرم رهسپار خانه آنها شدیم. در بین راه سایه تردید را بر سر خود حس می‌کردم
اما من به رضا قول داده بودم و به همین خاطر دل به دریا زدم و خودم را به خدا
سپردم. از اینکه زندگی‌ام را داشتم با دست خودم نابود می‌کردم از دست خودم
عصبانی بودم. هرگز دلم نمی‌خواست رویاهای زیبایی را که مادرم برای ازدواج تنها
پسرش در سر دارد به این سادگی خراب کنم اما اگر چاره دیگری هم داشتم؟
نگاهم بی‌اختیار به سمت مادرم چرخید. انگار او هم همین حس را داشت. نمی‌دانم
چرا از هر کوجه که می‌گذشتم او منقلب‌تر و آشفته‌تر به نظر می‌رسید!
دستم را روی دستش گذاشتم.

-مامان، حالت خوبه؟

سر تکان داد.

-آره خوبم، خونشون همین جاست؟

-بله یه کم جلوتره ولی احساس می‌کنم شما حالتون زیاد خوب نیست، چیزی شده؟
چشم‌هایش را یک بار باز و بسته کرد.

-نه عزیزم، چیزی نیست.



با سر به بیرون اشاره کرد.

-خونشون همینه؟

ماشین را جلوی ویلای پگاه پارک کردم و همان طور که پیاده می‌شدم جواب دادم:

-بله همینه، خونه پدری شونه.

وقتی داشتم سبد گلی را که خریده بودم از دست مادرم می‌گرفتم حس کردم توان پیاده شدن ندارد. دستش را گرفتم و کمکش کردم تا از ماشین پیاده شود. سرش را بالا گرفت و گردنش را کج کرد و آهسته و مغمومانه پرسید:

-مطمئنی درست اومدیم؟

-بله، یه بار دیگه هم با رضا برای تولد پگاه اینجا اونده بودیم . چطور مگه؟ چیزی شده مامان؟

مادرم دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

-پس برو زنگ رو بزن.

در با صدای تقه‌ای باز شد و ما وارد باغ شدیم. حالا دیگر تغییر حالت چهره مادرم به وضوح قابل دیدن بود. رنگ در صورت نداشت و نفسش به شماره افتاده بود. حس کردم به زحمت روی پاهایش ایستاده است و ناباورانه همه جا را ورنده می‌کرد.

دستش را محکم در دست گرفتم اما صدای خر خر کفش‌هایش که آن‌ها را روی زمین می‌کشید. گوشم را پر کرده بود. می‌دانستم آدمی نیست که جاه و جلال رویش تاثیر بگذارد یا از چیزی بترسد، اما در چشمان دریایی رنگش حس غریبی موج میزد .



مسافت زیادی را پیمودیم اما همین که نزدیک در ورودی عمارت رسیدیم، پگاه با چهره‌ای گشاده، با پیراهنی سفید همچون پری زیبا، پله‌ها را دو تا یکی، برای استقبال از ما پایین آمد و مادرم را در آغوش کشید و خوش آمد گفت و با تعارف او داخل عمارت شدیم.

مادرم روی یکی از مبل‌های آبی، مخملی سالن نشیمن نشست و باز دست روی قلبش گذاشت و از پگاه خواست تا برایش یک لیوان آب خنک بیاورد. پگاه که از سالن خارج شد، خودم را سمت او کشاندم و با نگرانی پرسیدم.

-مامان جان حالت خوبه؟ می‌خوای برگردیم خونه یه روز دیگه بیاییم؟ اصلا بیا ببرمت دکتر، حالت انگار اصلا خوب نیست.

به زحمت لبخندی زد و دستم را فشرد و جواب داد:

-خوبم، چیزی نیست، نگران نباش.

پگاه با سینی نقره پر نقش و نگاری که لیوان شیشه‌ای پر از آبی در آن قرار داشت به سمت ما برگشت و سینی را مقابل مادرم گرفت و گفت :

- بفرمایید.

مادرم بی آنکه حرکتی کند محو تماشای پگاه بود که او با انگشتان باریک و بلندش لیوان را از سینی برداشت و یک دستش را پشت گردن مادرم انداخت و کمی آن را بالا آورد و با دست چپ لیوان را به دهانم مادرم نزدیک کرد و گفت:

-یه کم آب خنک بخورید، شاید حالتون بهتره بشه.



نگاه مادرم به سمت انگشتر درشت و پر نگینی که در انگشت پگاه می‌درخشید متمرکز شد. خیره، خیره چنان آن انگشتر را می‌نگریست که حس کردم حتی نفس هم نمی‌کشد. اندکی بعد دست پگاه را کف دستش گذاشت و به سختی ل**ب زد:

-بخشید، میشه بپرسم این انگشتر رو از کجا آوردید؟

کمی گیج شدم. رفتار مادرم برایم بسیار عجیب بود. پگاه در حالیکه به آرامی دستش را از دست مادرم جدا می‌کرد جواب داد:

-این انگشتر رو پدرم سال پیش به عنوان هدیه تولد به من داد ولی مثل اینکه سال‌ها قبل اون رو از ایتالیا خریده بود. آخه پدرم اون موقع‌ها کارش در زمینه جواهرات بوده.

مادرم سرفه‌ای کرد و چنان آب دهانش را بلعید که به وضوح سیب گلویش بالا و پایین رفت.

-عجیبه! چرا نگین درشت انگشترت شکل حرف اسه، معمولا اینطور سفارشات رو با اول اسم کسی که می‌خوان بهش هدیه بدن هماهنگ می‌کنن اما اسم شما که با حرف پی شروع میشه!

چند لحظه فقط سکوت بود که میان ما حکم‌فرمایی می‌کرد. تا اینکه پگاه این سکوت را شکست.

پگاه نگاه عمیق و طولانی به نگین انگشتر انداخت و کمی بعد گفت:

- شاید شما درست می‌گید اما من تا حالا اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم.



احساس کردم رنگ باختگی مادرم به پگاه هم سرایت کرد. پگاه سعی می کرد تا بر خودش مسلط باشد. اما مادرم دست بردار نبود. نگاه سنگین و کش دارش را از روی انگشتر به صورت ریز نقش پگاه دوخت و پرسید:

- شما توی این خونه تنها هستید؟ کسی با شما اینجا زندگی نمی کنه؟ منظورم اینه که زندگی توی این عمارت بزرگ اون هم به تنهایی، خیلی مشکله!

پگاه نگاهی به من که پا روی پا انداخته بودم و فقط به مکالمات میان این دو نفر گوش می کردم، انداخت و لبخندی زد و با همان لهجه با مزه اش جواب داد:

- خب من تقریبا در این مورد همه چیز رو به بابک گفتم. پدر و مادر من همون موقع که کوچیک بودم از هم جدا شدند. مادرم یه زن آمریکایی بود که افکارش با پدرم سازگار نبود برای همین نتونستن باهم زندگی کنن. مادر و خواهرم آمریکا هستن اما من و پدرم زیاد ایران میاییم. من ایران رو خیلی دوست دارم. فارسی رو هم از پدرم یاد گرفتم. اینجا یه ملک پدریه که بابام خیلی دوستش داره، ما هروقت بیاییم ایران اینجا می مونیم.

مادرم سری تکان داد و بلافاصله پرسید:

- پدرت کی میاد ایران؟

پگاه پایش را روی پای دیگرش انداخت و جواب داد:

- بهش هبر دادم. قول داده که زود بیاد.

مادرم بی توجه به من کیفش را از کنارش برداشت و از جا بلند شد و با لبخندی ساختگی به پگاه گفت:



-خب پس ما با اجازه می‌ریم و وقتی که پدرتون اومدن ایران دوباره می‌رسیم خدمتون که با ایشون هم زودتر آشنا بشیم.

با ناباوری از جا بلند شدم. مادرم حتی مهلت حرف زدن و اظهار نظر را از من گرفت و بلافاصله از پله‌های عمارت پایین رفت. با نگاهی متعجب و پرسشگری پگاه را نگریستم. سرش را به چپ و راست چرخاند و بی‌آنکه کلامی بگوید برای بدرقه‌ام دست تکان داد.

به لیوان شیر داغی که از آن بخار بلند میشد خیره شدم. تلویزیون روشن بود و مادرم روی کاناپه رو به روی آن نشست به ظاهر تلویزیون تماشا می‌کرد اما کاملاً معلوم بود که اصلاً حواسش به آنچه تماشا می‌کرد نبود.

کنارش نشستم و دستم را دور گردنش حلقه زدم.

-حالت بهتره خانم خانم‌های من؟ هنوز بهم نگفتی نظرت در مورد پگاه چیه؟

بو*س*ه‌ای بر سرم زد اما اندکی بعد قطره اشکی داغ روی دستم چکید. سرم را بالا گرفتم و چشمان زیبایش را غرق در اشک دیدم.

-مامان جان چرا گریه می‌کنی؟ چرا بهم نمی‌گی چی شده عزیز دلم؟

در میان اشک‌هایش لبخندی تلخ روی لب‌هایش نشست

-چیزی نیست. یه کم دلم گرفته.

نفس عمیقی کشیدم.

- پس به من نمی‌گی چی شده؟



چشم‌هایش را بست و آه سردی کشید.

-نپرس بابک، نپرس.

-از دست من ناراحت شدی؟ نکنه پگاه کاری کرده که شما ناراحت شدید؟

نگاهش را به زمین دوخت.

-بابک خواهش می‌کنم اون دختر رو فراموش کن. من اصلا به این وصلت راضی

نیستم. دلم گواهی بدی میده!

با تعجب پرسیدم:

-آخه چرا؟

-نمی‌دونم ، فقط می‌خوام که از اون دختر دور بشی . نمی‌خوام باهاش ازدواج کنی.

این دختر برای تو مناسب نیست عزیز دلم.

مخالفت مادرم در دسر تازه‌ای بود که باید هر طور شده با آن مبارزه می‌کردم. باید بی‌آنکه دلش را می‌شکستم رضایتش را جلب می‌کردم. زیرا فرصت پگاه برای زنده ماندن آنقدر نبود که بتوانم دست روی دست بگذارم و منتظر تقدیر شوم. اما هرچه کوشیدم نتوانستم مادرم را از تصمیمش منصرف سازم . دلیل سرسختی‌اش برایم معمایی شده بود که عاقبت با خواندن دست نوشته‌هایش هر آنچه را که باید می‌دانستم دریافتم اما اینک با آنکه کلید حل معما در دستم است، خود را میان زمین و آسمان معلق می‌بینم . کاش می‌دانستم باید با تقدیری که برایم رقم خورده چه کنم؟

در اولین فرصت با پگاه قرار گذاشتم و به سوی خانه او رهسپار شدم. این بار وقتی به آنجا قدم گذاشتم حس عجیبی داشتم. به هر سو که نظر می‌انداختم، گوشه‌ای از



خاطرات مادرم را که کمی قبل تر آن را خوانده بودم، در مقابلم زنده می دیدم و گویی همه جا برایم آشنا بود و انگار من هم سال هاست که در این عمارت نفریتی زندگی می کنم.

پگاه روی کاناپه‌ای نزدیک یک مجسمه سنگی سفید از نیم تنه الهه‌ای یونانی، نشسته بود و انتظار مرا می کشید. به نظرم کمی دست پاچه بود. نمی دانستم از کجا باید شروع کنم و چه باید بگویم. لحظات به کندی و در سکوت سپری میشد. نگاهم را به سیب‌های سرخی که در ظرف میوه خوری کریستال روی میز پذیرایی بود دوختم و آرام ل**ب زدم:

- فکر کنم می دونی درباره چی می خوام باهات حرف بزنم، درسته؟

پگاه سیبی از ظرف میوه خوری برداشت و در پیش دستی گذاشت و در حالیکه آن را جلوی من می گذاشت با خونسردی گفت:

-از کجا باید بدونم؟

مطمئن نبودم که راست می گوید و آیا واقعا هیچ اطلاعی از گذشته پدرم ندارد؟ شاید هم سعی می کرد تا موضوع را از من پنهان نگه دارد. ولی حس می کردم در نگاهش که مرتب سعی می کرد تا آن را از من برگیرد، حرف‌های زیادی برای گفتن وجود دارد.

سعی کردم برای حرف‌هایم مقدمه چینی کنم اما تلاشم بی فایده بود و عاقبت مثل همیشه رک و راست، سر اصل مطلب رفتم و گفتم:

-پگاه تو چه نسبتی با بهنام پرنیان داری؟

بلافاصله به صورتش نگاه کردم و رنگ باختگی را به وضوح در آن دیدم.



-پرنیان؟ چیزی شده بابک؟

نگاهی عمیق به او انداختم.

-من فقط یه سوال پرسیدم. به من بگو تو با پرنیان نسبتی داری یا نه؟

سرش را پایین انداخت و زیر ل**ب جواب داد:

- پدرمه.

وقتی این کلام از دهانش خارج شد، گویی صاعقه‌ای از قلبم عبور کرد. یعنی پگاه

خواهرم بود؟ و من بی آنکه بدانم به رضا قول ازدواج با خواهرم را داده بودم؟

صدای موزون پگاه مرا به خود آورد که می‌گفت:

-بابک، من فکر می‌کنم یه اتفاقی افتاده، انگار خیلی حرف‌ها برای گفتن داری،

نمی‌خوای بگی چی شده؟

آه کوتاهی کشیدم. به چشمان آبی رنگش نگاه کردم و بریده، بریده گفتم:

-اگه بهت بگم ما با هم خواهر و برادر هستیم چی کار می‌کنی؟

لبخند مرموزانه‌ای بر ل**ب‌هایش نشست و بی درنگ جواب داد:

-نه مطمئن باش که ما با هم خواهر و برادر نیستیم، چون بهنام پرنیان پدر خونده

منه ولی تو پسر پرنیان هستی!

شاید جمله‌اش را در آن لحظه به طور کامل نشنیدم و یا مغزم برای آنچه با گوش

شنیدم هیچ تحلیلی نداشت که مثل کسی که مسخ شده باشد، در جواب او گفتم:

آره راست میگی، بهم گفته بودی که مادرت...



کلامم را نیمه کاره قطع کردم. انگار یک بار دیگر جمله‌ای که لحظه قبل پگاه گفته بود از مغزم گذشت و با حالتی خاص چهره در هم کشیدم و پرسیدم:

-تو الان چی گفتی؟ درست شنیدم؟ تو گفتی بهنام پرنیان پدر منه؟ تو اینو از کجا می‌دونی؟!

هنوز لبخند روی ل**ب‌های پگاه بود و با همان آرامش جواب داد:

- فکر کنم دیگه وقتش رسیده که با هم رو راست باشیم! از همون موقع که با مادرت اومدی اینجا حدس می‌زدم که داریم به آخر این بازیه لعنتی می‌رسیم!

آهی کشید و پا روی پا انداخت و ادامه داد:

-من مخصوصا گفتم تا با مادرت بیایی اینجا چون می‌دونستم اینجوری چیزی رو که من باید بهت می‌گفتم خودش برات تعریف می‌کنه چون نمی‌خواستم بیشتر از این زمان رو از دست بدم

حرف‌های پگاه من را به خشم آورده بود. هنوز نمی‌دانستم پشت آن چشم‌های به ظاهر معصوم چه رازی وجود دارد که هنوز بر من پوشیده مانده است.

دستی به صورتم کشیدم و در حالیکه از خشم ل**ب‌هایم را می‌گزیدم گفتم:

-ظاهرا تو از گذشته من خیلی چیزا می‌دونی؟ پس چرا ساکتی؟

سعی کرد لبخندش را همچنان حفظ کند و ادامه داد:

-چرا ناراحت شدی بابک؟ هیچ کس نمی‌تونه از گذشته‌اش فرار کنه، شاید باور نکنی اما منم چیز زیادی نمی‌دونم فقط می‌تونم با اطمینان بگم که مادرت تنها عشق زندگی پدرم بوده.



نتوانستم در برابر حرفش سکوت کنم. فریاد زدم:

-عشق؟ اصلا بابا جونت می‌دونه عشق چیه؟

پگاه سری تکان داد و ل**ب پایینش را مکید و جواب داد:

-من نمی‌دونم مادرت در مورد پدرم بهت چی گفته ولی به کسی اجازه نمیدم بهش

توهین کنه! من فقط یه سال داشتم که اون با مادرم ازدواج کرد. بابا به خاطر

سفرهای طولانی که برای تجارتش انجام می‌داد همیشه از من دور بود.

دستی روی ل**ب‌های خوش فرمش کشید. صدایش کمی غمگین شده بود.

-مامانم همیشه از اینکه می‌دید پدرم هیچ حسی بهش نداره رنج می‌کشید. عاقبت

هم طاقت نیارود و ازش جدا شد.

چند بار نام مادرم را زیر ل**ب زمزمه کرد و ادامه داد:

-"سوگند" اسمی که هزاربار از زبون بابا شنیده بودم ولی نمی‌دونستم کیه؟ من و

خواهرم پدر واقعیمون رو هیچ وقت ندیده بودیم اما بهنام مثل یه پدر بالای سرمون

بود وقتی هم که از مادرم جدا شد باز هم بهمون سرکشی می‌کرد. من رو با خودش

می‌آورد ایران بهم فارسی یاد داد...

کلامش را بی‌توجه و با عصبانیت قطع کردم.

-پس خوش به حالت که همچین بابایی داری! فقط به من بگو تو چطوری وارد این

بازی شدی؟

پگاه عمیق و پر معنا نگاهم کرد.

-عجله نکن به اونجا هم می‌رسیم.



نمی‌دانم حسی که در درونم موج میزد حسادت بود یا نفرت اما دلم نمی‌خواست از محبت پدرم نسبت به دیگران چیزی بشنوم. چطور می‌توانست محبتی را که از فرزند خود دریغ کرده بود پیش کش فرزند دیگری کند؟

پگاه کمی روی مبلی که نشسته بود جا به جا شد و بعد با تردیدی که در صدایش موج میزد گفت:

-بابک گفتن بعضی چیزها هیلی شهامت می‌خواد اما وقتی زمان برات مهم باشه چاره‌ای نداری جز اینکه حرفت رو بزنی... من تا همین الان هم زمان رو هیلی از دست دادم ازت خواهش می‌کنم خوب به حرفام گوش بده بعد با عقلت تصمیم بگیر نه با احساسات.

پگاه نگاه غریبانه‌ای به دورتا دور عمارت انداخت و قطره اشکی را که نزدیک بود از گوشه چشمش پایین بغلتد، با نوک ناخنش گرفت و ادامه داد:

-این خونه و وسایلش چون برای بابا خیلی عزیز بود همیشه حس کنجکاوی من رو تحریک می‌کرد. ولی جرات نداشتم چیزی ازش بپرسم.

آه بلندی کشید و به گوشه‌ای از نشیمن خیره شد.

-اگر هم می‌پرسیدم به جز گره‌ای که به ابروهاش می‌انداخت جواب دیگه‌ای نداشتم. تا اینکه یح بار توی باغ حرفی رو ازش شنیدم که بدجوری دلم رو شکست.

بازدمش را با حسرت بیرون داد. به چشم‌های مات زده‌ام نگاهی انداخت و با تردید لبخند زد.

-یادمه باهم توی باغ قدم می‌زدیم. بابا خیلی خسته شده بود. روی یکی از نیمکت‌ها نشست و آه بلندی کشید و به آسمون نگاه کرد.



این بار پگاه نتوانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد و بالاخره بغضی که در گلویش پنهان شده بود با اشکی گرم شکسته شد.

نمی‌دانم چرا در مقابل ریزش اشک‌هایش پوزخند زدم. کمی که آرام‌تر شد ادامه داد:

-بابا اون روز بهم گفت: «می‌دونی بزرگ‌ترین رنجی که توی زندگی می‌کشم چیه؟»

من فقط سر تکون دادم. بهم گفت: «یه روزی توی این خونه تموم عشق و خاطراتش

رو دفن کرده و از اون به بعد تصویر دوتا چشم دریایی و زیبا توی خواب و بیداری

راحتش نمی‌دارن!»

هق هق کنان ادامه داد:

-من هیچ وقت ندیده بودم که بابا گریه کنه اما اون روز بی توجه به حضور من اشک

ریخت و گفت که تنها آرزوش اینه که قبل از مرگ یه بار دیگه بتونه به اون چشم‌ها

خیره بشه!

با خشم نگاهش کردم. از شنیدن حرف‌هایش هیچ حسی نداشتم. نه خوشحال بودم و

نه احساس دلسوزی داشتم. بهنام پرنیان در ذهنم تنها یک غریبه بود که جوانی و

عشق مادرم را از او ربوده بود و رنج تنهایی را همدم شب و روزش ساخته بود. از او

متنفر بودم و طاقت شنیدن حرف‌های پگاه را نداشتم. کتم را از روی صندلی برداشتم

و از جا برخاستم.

- مثل اینکه قرار نیست حرف اصلیت رو بزنی منم حوصله شنیدن این مزخرفات رو

بیشتر از این ندارم.

پایین کتم را با دست محکم گرفت و متلمسانه گفت:

-ازت خواهش کردم که به حرف‌هام گوش بدی، لطفا یه کم دیگه صبر کن!



پوفی کشیدم و باز روی کاناپه نشستم و به او زل زدم و گفتم:

-بفرمایید، نشستم. حالا میگی تو یه دفعه چطوری وسط زندگی من پیدات شد یا باز می‌خوای از کرامات پدر عزیزت تعریف کنی؟

پگاه من من کنان جواب داد:

- یه روز خیلی اتفاقی فهمیدم که... که بابا... بیماری لاعلاجی داره و دیگه... دیگه زیاد زنده نمی‌مونه...

دستش را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند گریه سر داد. مات زده نگاهش کردم. عجیب است چرا از شنیدن این خبر دلم غنچ نرفت؟ مگر نه اینکه آرزوی مرگ بهنام را داشتم؟ پس چرا حالا از شنیدن این خبر ضربان قلبم بالا رفته است؟! آرام ل**ب زدم:

-هنوز نگفتی تو چرا وارد این بازی شدی؟

دستمالی از جعبه دستمال کاغذی روی میز برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد و جواب داد:

-بابا کاملاً از بیماریش خبر داشت وقتی فهمید که من موضوع رو می‌دونم تمام داستان زندگیش رو برام تعریف کرد. ازم خواست بهش کمک کنم تا بتونه قبل از مرگ تو و مادرت رو ببینه! پوزخند زدم.

-جالبه که موقع مرگ یاد ما افتاده، باورش نمی‌شده که چوب خدا صدا نداره! متعجب نگاهم کرد.



-چوب خدا دیگه چیه؟

انگشت شستم را روی لبم کشیدم.

-همون چیزیه که باباجونت به خاطرش به این روز افتاده!

کاملا معلوم بود که از حرف‌هایم چیزی نفهمیده است. با همان نگاه پرسشگر نگاهم کرد و گفت:

-همه جارو دنبالتون گشتیم به هر جا که بابا ردی از شما داشت سر زدیم و پیداتون نکردیم تا اینکه اون روز من اتفاقی تو رو دیدم و از روی نشونی‌هایی که داشتم فهمیدم همونی هستی که داریم دنبالش می‌گردیم. چند وقت زیر نظرت گرفتم بعدش هم از طریق رضا و چیزهایی که می‌گفت فهمیدم تو گمشده بابام هستی! آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

-من خودم رو مخصوصا به رضا نزدیک کردم تا بتونم به تو برسم می‌خواستم هر طور شده حتی اتفاقی بابارو ببینی ولی مرگ رضا و بدحالی بابا همه چیز رو بهم زد. تنها امیدم مادرت بود. ازت خواستم بیاریش اینجا شاید با دیدن این خونه و زنده شدن خاطراتش خودش همه چیز رو بهت بگه...

با مشت محکم روی میز پذیرایی زدم و فریاد کشیدم:

-تو با این کارهات بهترین دوستم رو ازم گرفتی،

با دیدن این خونه لعنتی مادرم رو تا مرز جنون بردی، که چی بشه؟ تو عشق رضا رو قربونی حماقت کردی. من احمق رو بگو که کورکورانه تا اینجا دنبالت اومدم! سری از روی تاسف تکان داد.



-آروم باش، من فقط می‌خواستم آرزوی پدرم رو برآورده کنم. خیلی بی‌رحمی اگه بگی حق نداره توی این لحظات آخر عمرش زن و بچه‌اش کنارش باشن!

کتم را با خشم از روی مبل برداشتم. بی‌رحمی؟ مگر بهنام پرنیان هم چیزی از رحم می‌دانست؟

نگاه غضبناکی به او انداختم.

-بی‌رحمی در حق کی دختر؟

بی‌درنگ جواب داد.

-پدرت.

چهره‌ام در هم فرو رفت. طعمی ترش ته‌گلویم را سوزاند. خم شدم و صورتم را به صورتش نزدیک

کردم.

-کدوم پدر؟ لابد بابا جونت بهت نگفته که پسری نداره! تو باورت همیشه که آدم بچه‌ای داشته باشه اونوقت این همه سال حتی ندونه کجاست؟ در عوض بچه‌های یکی دیگه رو به فرزند خوندگی بگیره!

پگاه تن صدایش را بالا برد.

-داری اشتباه می‌کنی، اون خیلی دنبالتون گشت، بابک بابا داره می‌میره می‌فهمی؟ به نظرت الان موقع انتقامه؟ حقش نیست که این روزها رو توی بی‌کسی و چشم به راهی بگذرونه در حالیکه تنها امیدش دیدن شماست!

همان طور که سمت در خروجی می‌رفتم فریاد زدم:



-فکر نکنم بیشتر از این هم لیاقت داشته باشه.

پگاه خودش را سر راهم انداخت و عاجزانه گفت:

-خواهش می‌کنم بابک برو بابارو ببین نذار با حسرت دیدن تو و مادرت بمیره!

با دست او را کنار زد و خودم را به در خروجی رساندم موقع خروج سرم را به سوی او چرخاندم و گفتم:

_اگر می‌خوای به خاطر کارهایی که کردی ببخشم دیگه هیچ وقت سراغ من و مادرم نیا!

نمی‌دانم چطور و با چه حالی تمام ماجرا را برای مادرم تعریف کردم اما وقتی حرف می‌زد صدای نفس‌های خسته‌اش در گوشم می‌پیچید و رنگ پریده‌اش خبر از حال غریبش می‌داد. دستی روی سرم کشید. مثل همیشه بوسه‌ای به دست‌هایش زد که رگ‌های آبی و متورمش نشان از خستگی‌هایش داشت. سرم روی شانه‌اش بود و عطر تنش را با جان و دل می‌بلعیدم. آهسته ل**ب زد:

-اما چه بخوای و چه نخوای بهنام پدرته، همیشه از این واقعیت فرار کنی.

بی رمق جواب دادم:

-کدوم پدر؟ شما که بهتر می‌دونید اون هیچ وقت منو به عنوان پسرش قبول نکرد، حالا هم چون داره می‌میره می‌خواد اینجوری از عذاب وجدانش کم کنه، اصلا به نظر من هرچی سرش اومده حقشه، کاش بدتر از اینها سرش می‌اومد. بالاخره یه خدایی هم هست دیگه، وگرنه که سنگ روی سنگ بند نمیشد.

مادرم ابروهایش را بهم گره زد و با دلخوری جواب داد:



-واقعا مرحبا! نتیجه همه زحمت‌های منو یه جا بهم دادی!

با تعجب پرسیدم:

-مگه من چی گفتم؟ مامان جان نکنه انتظار دارید با همه بدبختی‌هایی که از دست این حضرت آقا کشیدیم الان برم پابوسش؟ شما اینو ازم می‌خواید؟

از جا بلند شد و عمیق و تند در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

-من هیچ وقت بهت نگفتم چی کار بکنی و چی کار نکنی ولی ازت انتظار دارم اگه نمی‌توننی به چشم پدر بهش نگاه کنی لااقل بفهمی که باید به عنوان یه بزرگ‌تر حرمتش رو نگه داری، بهنام هرچی بوده و در حق من هرکاری که مرده بازهم پدرته وقتی که خون اون توی رگ‌هاته چطور می‌توننی آرزوی مرگش رو داشته باشی؟

خدایا این زن عجب روح بزرگی داشت. چطور می‌توانست اینطور با صلابت جلوی من بایستد و از شوهری که هستیش را با غروری احمقانه به یغما برده بود اینگونه دفاع کند. با چشمایی پر از سوال، گنگ نگاهش کردم.

-نمی‌تونم ازت پنهان کنم، مامان من ازش متنفرم!

سری از روی تاسف تکان داد و ل**ب‌هایش را جمع کرد و جواب داد:

-برای خودم متاسفم، این همه برات زحمت کشیدم که تو از بهنام دماغ پر باد و غرور احمقانه‌اش رو به ارث نبری اما حالا می‌بینم تو دقیقا مثل همون شدی!

هنوز هم وقتی فصل‌های پایانی داستان زندگی مادرم را می‌خوانم از مرور روزهای سخت گذشته غباری از اندوه و حسرت بر دلم می‌نشیند. نمی‌فهمم که او چطور می‌تواند اینقدر بخشنده باشد؟ گویی روح بزرگش هرگز در قالب جسم ظریفش



نمی‌گنجد. مادرم حسی را که آن روز و در مدت کوتاهی که این ماجراها رخ داده بود بعدها در ادامه فصل‌های پایانی کتابش چنین به تصویر کشیده بود...

پسرم بعد از سال‌ها مرا به سوی خانه‌ای می‌برد که پر بود از رد پای خاطرات تلخ و شیرینم. پر بود از صدای خنده‌های تو و گریه‌های من! صدای غریب تنهاییم هر لحظه بیشتر و بیشتر به گوش می‌رسید.

آری خانه‌ای که به آن دعوت شده بودم همان عمارتی ست که سال‌ها پیش از آن رانده شدم. با حسرت به درخت‌های کهن سالش نگاه می‌کنم، درختانی که شاهد تنهاییم بودند و صدای کشیده شدن کفش‌هایم را روی سنگ فرش باغ می‌شنوم. اما جرات آن را ندارم که به بابک بگویم پای من برای رفتن به این عمارت خسته‌تر از آن است که قدمی بردارد.

وقتی از زبان بابک شنیدم که بهنام روزهای آخر زندگیش را سپری می‌کند. حس عجیبی بر جانم چنگ انداخت. دردی جانگاز بر وجودم نشست که مرا رهسپار این راه کرد و حالا مسافر این جاده هستم. جاده‌ای که روزی با شوق آمدم تا در انتهای آن با تو یکی شوم! به سوی تو و اتاق دریایت آمدم تا در آن غرق شوم! دریا آه دریا! تو دوباره مرا به سوی خود می‌خوانی!

معجزه عشق چیز عجیبی است! با وجود همه آن همه اندوه و تنهایی که بر من گذشته بود و با همه زخم‌هایی که از جملات تلخ و نیش دار بهنام و نگاه‌های پر از نفرتش در آخرین روزهای زندگی مشترکمان، بر دلم نشسته بود، باز هم قادر نبودم شاهد مرگش در غربت و تنهایی باشم.



کاش میشد عشق را در دل خویش بکشیم یا شعله‌های به خاکستر نشست‌اش را با آبی خنک برای همیشه خاموش کنیم. اما حقیقت عشق چیز دیگری است. عاشق که باشی، عشق چنان با تار و پودت عجین می‌شود که هیچ گاه نخواهد مرد و شعله‌ای که دلت را سوزانده باشد حتی اگر خاموش هم شود خاکسترش همیشه گرم خواهد ماند و بالاخره آتشی را که در زیر خود پنهان کرده به همان شعله سوزان بدل خواهد کرد!

به یاد آخرین حرف‌هایش روی عرشه کشتی افتادم و صدایی که می‌گفت : "سوگند برو"

از پگاه شنیدم که بهنام در ویلای رامسر، همان جایی که روزی بهترین خاطراتم را در خود جای داده بود، ساکن شده است. غرور زخم خورده‌ام به من نهیب میزد که نباید خود را درگیر احساسات قلبی‌ام بکنم. اما چگونه؟

نمی‌دانم قدرت عشق بود یا انگیزه انتقام که باعث شد تمام مسیر را یکسره و بی‌توقف به سوی او بشتابم. هرچه به ویلا نزدیک‌تر می‌شدم ضربان قلبم شدیدتر میشد و آرزو می‌کردم که اشتباه نکرده باشم و از تصمیمی که گرفتم پشیمان نشوم.

نمی‌دانم چه مدت نزدیک در بزرگ و آهنین ورودی که هنوز هم همان رنگی بود ایستادم و بی آنکه حرکتی کنم به آن چشم دوخته بودم و تمام خاطرات گذشته خواسته و ناخواسته از نظرم می‌گذشت و اشک را بر گونه‌ام می‌دوانید.

می‌خواستم زنگ را بفشارم که ناگهان تصمیم عوض شد و دستم را که تا نزدیک زنگ بالا برده بودم پایین انداختم و پشیمان شدم. دوباره سوار اتومبیل شدم و یکی دو ساعت دیگر همان جا منتظر ماندم تا شاید کسی از ویلا بیرون بیاید اما چون



خبری نشد مجبور شدم از آنجا دور شوم و خودم را به هتلی رساندم تا رفع خستگی کنم.

فکر بهنام لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت. ساعت نزدیک دوازده شب بود. لباس عوض کردم و از هتل بیرون رفتم و یکسره راه دریا را در پیش گرفتم. دلم برای موج‌های منظم و پر سر و صدای دریا تنگ شده بود. می‌خواستم در آن سکوت و تاریکی به یاد گذشته‌ها در ساحل بنشینم و به صدای آرامش بخش دریا گوش بسپارم. حرف‌های زیادی داشتم که فقط می‌توانستم به موج‌های پر درد دریا بگویم! کنار ساحل قدم می‌زدم و زیر ل**ب از روزگار شکوه می‌کردم. سوزی به صورتم خود و لبه‌های بارانی‌ام را به سمت سینه‌ام جمع کردم و آنقدر راه رفتم که باز هم خود را کنار ویلای بهنام یافتم. شاید دریا هم در خاطر من فقط همان جایی بود که بخشی از آن به خانه او منتهی میشد.

گمان نمی‌کردم آن ساعت از شب آن هم در فصل زمستان کسی را در آن نزدیکی‌ها بیرون از ویلا ببینم اما در کمال ناباوری شعله‌های آتشی را از دور دیدم.

نزدیک‌تر رفتم تا جایی که توانستم پیرمردی را از پشت دیوار مجاور ویلای بهنام، که کمرم را به آن چسبانده بودم و دزدکی به آن سو سرک کشیده بودم، ببینم.

پیرمرد روی یک صندلی چوبی در ساحل ماسه‌ای نزدیک دریا کنار آتشی که به پا کرده بود نشسته بود و پتویی را محکم به دور خودش پیچیده بود. از آنجایی که ایستاده بودم نتوانستم در آن تاریکی شب به وضوح صورتش را ببینم اما از سفیدی موهایش و اندام تکیده‌اش که از سرما جمع شده بود حدس زدم که باید پیرمردی روی صندلی نشسته باشد. خواستم جلو بروم اما آن مرد دقیقا در ساحل مقابل



ویلا بهنام نشسته بود و من بیم آن را داشتم که نکند از خدمه همان جا باشد و یا نسبتی با بهنام داشته باشد و با دیدن من همه از اهل خانه از حضورم با خبر شوند. در سایه روشن افکارم غوطه ور بودم که ناگهان در کمال تعجب پگاه را دیدم که از در پستی ویلا که به ساحل منتهی میشد بیرون آمد و چون من پشت دیوار مجاور به همان در پنهان شده بودم به خوبی توانستم او را ببینم که آرام، آرام به سمت ساحل می‌رفت.

با خود اندیشیدم اگر بهنام بیمار باشد پس حتما او برای پرستاری از پدر خوانده‌اش به اینجا آمده اما اینکه این وقت شب از ویلا بیرون آمد و یک راست به سوی آن پیرمرد رفت، فکرم را در گیر خود کرد و یک تردید عجیب در من ایجاد نمود "نکند پرنیان بزرگ هنوز زنده است و مثل سال‌ها پیش باز هم از او رو دست خورده‌ام؟" از شکل‌گیری این سوال بی‌جواب، در دلم آشوبی به پا شد.

مسیر حرکت او را که به سوی پیرمرد می‌رفت با چشم دنبال کردم. با زحمت او را از روی صندلی بلند کرد و در حالیکه شانه و بازوی او را به دور گردن خود می‌آویخت با مشقت و به کندی، همراه او به سمت ویلا بازگشتند. وقتی از کنار دیوار گذشتند برای یک لحظه خیلی کوتاه توانستم از همان جایی که در آن پنهان شده بودم، صورت پیرمرد را ببینم.

از دیدن چهره تکیده و رنگ پریده او و موهای پرپشت سفید رنگش که بخشی از آن روی پیشانی‌اش ریخته بود، چنان بر خود لرزیدم که نزدیک بود از ته دل فریاد بزنم و نام او را صدا بزنم. چرا که با همان نگاه کوتاه به خوبی او را شناختم، دستم را نزدیک دهانم بردم و محکم آن را نگه داشتم تا هیچ صدایی از دهانم خارج نشود، و از پشت سر آنقدر او را نگاه کردم تا وارد ویلا شدند. دستم را که از جلوی دهانم برداشتم آهی



بلند از ته دل کشیدم، هرچند که در چشم‌های پیرمرد فروغی ندیدم اما بی درنگ او را شناخته بودم. آن پیرمرد فرتوت که با زحمت روی پاهایش راه می رفت، بهنام مغرور و دوست داشتنی من بود که روزی چنان در زمین کنار همین ویلا تنیس بازی می کرد که گویی سبقت را از همه دوستانش و حتی خود من ربوده بود و بر اسب غرور به پیش می تازید اما اینک می دیدم که چطور با زحمت و کشان کشان و آن هم با کمک پگاه می توانست راه برود. بغضی سرد گلویم را فشرد، به سوی آتش و صندلی که او روی آن نشسته بودم رفتم. بوی عطر همیشگی اش هنوز در هوا پخش بود و مشامم را نوازش می کرد، شامه‌ام پر از عطر او شده بود. دیگر از اینکه کسی مرا ببیند نمی ترسیدم. بی اراده روی صندلی نشستم و به شعله‌های آتش خیره شدم، انعکاس نور آتش بر چهره‌ام و حس کردن گرمای آن ناخداگاه مرا به سوی گذشته کشاند. به یاد روزی افتادم که دقیقا همین جا بهنام با چند تکیه هیزم آتشی افروخته بود و با دوستانمان دور آتش جمع شده بودیم،

من کنار ژیلان نشسته بودم و بهنام دقیقا آن سوی آتش مقابلم نشسته بود و بر سیم‌های گیتارش چنگ میزد و با صدایی گرم می خواند.

"بر تو و آن خاطر آسوده سوگند!"

همان شب بود که از نگاه‌های دزدکی و پر غرورش دریافتم، که این نگاه‌ها و آن صدای موزون و آهنگین بی شک مرا گرفتار خود کرده است!

اینک به شوق دیدن همان نگاه پرغرور و گیرا تمام آن راه را پیموده بودم تا شاید بار دیگر بهنام محبوب و جفاکار خویش را در همین مکان بیابم. اما آنچه دیدم برایم غیر قابل باور بود، به جای آن بهنام بلند بالا و خوش اندام، پیرمرد تکیده و رنجوری را



دیدم که نگاهش هیچ شباهتی با نگاه بهنام من که تا عمق جانم نفوذ می کرد و تار و پودم را می لرزاند، نداشت.

نمی توانستم باور کنم موجود ناتوانی را که من دیدم همان بهنامی است که روزی با تکبر مرا از خود راند،

به سوی موج های دریا چند بار پیایی نام او را فریاد زدم. اما صدایم در میان هم همه موج ها گم می شد و به گوش کسی نمی رسید، سیل اشک بر صورتم روان شد .
خاطراتی که در آن ویلا داشتم یکی پس از دیگری در خاطر من نقش می بست و مرا در رویا فرو می برد.

رویای "اتاق دریا!"

طاقت از کف ربودم و به شوق دیدارش از جا برخاستم و با شتاب و به تندى به سوی ویلا گام برداشتم، تا در ورودی فقط چند گام دیگر فاصله داشتم که ناگاه دوباره به یاد آن سفر آخر و حرف های بهنام روی عرشه کشتی افتادم. باز هم صدای آن خواننده ترک و ترانه ای را که با سوز می خواند و صدای سیلی که از بهنام خوردم در گوشم پیچید، ناخواسته دو گام به عقب برداشتم. تازه آن موقع بود که فهمیدم نمی توانم با بهنام رو به رو شوم. گویی نیرویی ماوراء الطبیعه هنوز مانع از دیدار من می شد! شاید حق با بابک بود که نمی خواست پدرش را ببیند و من هم نباید برای دیدار او به اینجا می آمدم، خودم هم خوب می دانستم که قلب زخم خورده ام طاقت شکستنی دیگر را ندارد. بی اختیار به قدم هایم شتاب بخشیدم و از آنجا دور شدم و به هتل باز گشتم، فکر بهنام و تصویری که از او دیده بودم به کلی آرامشم را برهم زده بود. دو روز دیگر در رامسر ماندم و دو غروب و طلوع دیگر را در کنار دریا به تماشا نشستم، هنوز میان رفتن و ماندن تردید داشتم. عاقبت تصمیم گرفتم تا پگاه



را از حضورم در رامسر با خبر سازم و با او در یک رستوران سنتی قرار گذاشتم تا بتوانم با او صحبت کنم. رستوران نیمه خلوت بود، زن و مرد جوانی با کمی فاصله از میزی که من پشت آن نشسته بودم توجهم را به خود جلب کردند. مرد جوان نجوای عاشقانه در گوش محبوبش کرد و اندکی بعد قاب انگشتری را مقابلش گرفت. چشمان ریز و پر آرایش زن برقی زد و لبخندی عمیق روی ل**ب‌هایش نشست. دستم را بالا آوردم و انگشت حلقه خالی از انگشترم خیره ماندم، صدایی گوشم را پر کرد "تو مثل نگین درشت این انگشتر می‌مونی که بقیه نگین‌ها پیش تو حقیر و کوچیک دیده می‌شن!" آهی کشیدم و پرده اشک مسیر دیدم را تار کرد. لحظه‌ای بعد در رستوران با صدای آویز بالای آن باز شد و قامت باریک و بلند پگاه در آستانه در هویدا گردید، آهسته برایش دست تکان دادم. پالتوی استخوانی رنگی که یقه بلندی داشت، پوشیده بود و دستکش‌های چرمی قرمز دست دوزش حسابی جلب توجه می‌کرد. نگاهم را از دستکش‌هایش که در حال بیرون آوردن آن‌ها از دستش بود بر گرفتم. به چشم‌های آبی‌اش که هم رنگ چشمان خودم بود دوختم و سعی کردم حرف‌هایی را که می‌خواهم با او بزنم در ذهنم مرتب کنم، نگاهم را عمق بیشتری به خود گرفت و گفتم:

- می‌خوام ازت چند تا سوال بکنم و دوست دارم صادقانه جوابم و بدی.

لبخند کجی تحویلیم داد و گفت:

- دلیلی برای دروغ گفتن وجود نداره.

با انگشت کوچکم چانه‌ام را خاراندم و بی‌مقدمه پرسیدم:

- بهنام برای چی بعد از این همه مدت برگشته ایران؟



پگاه از بطری آب معدنی مقداری آب در لیوان ریخت و جرعه‌ای از آن را نوشید و نگاهش را به نگاهم گره زد و جواب داد:

- من که به بابک گفتم بابا یه مدته مریضه، اومده اینجا تا درمان بشه!

خنده معنی داری کردم، چهره بیمار و رنگ پریده بهنام در خاطر نقش بست و گفتم:

- عجب! به نظرت جالب نیست که آدمی مثل بهنام که هیچ کس و هیچ چیز رو در مورد ایران باور نداره تمام امکاناتی رو که توی آمریکا داره و همه پزشک‌های متخصصی که اونجا هست رو ول کنه و بیاد ایران تا درمان بشه!؟

پوزخندی زد و مستقیم در چشم‌هایم نگاه کرد و جواب داد

- تمام این امکانات و پزشک‌هایی که شما می‌گید خیلی وقته که بابا رو از درمانش ناامید کردند اون اومده ایران چون برای زندگی فقط یه امید داره اونم دیدن زن و پسرشه!

باید اعتراف کنم که وقتی بهنام را بابا خطاب می‌کرد نفرت عجیبی از او و بهنام در دلم موج می‌زد. وقتی بابک در تمام مدت زندگی‌اش حتی یک بار هم نتوانسته بود کسی را این‌گونه صدا کند، چطور این دختر پدر پسر مرا بابا خطاب می‌کرد؟!

صندلی‌ام را از به عقب هل دادم و از پشت میز بلند شدم و همان طور که کیف کوچک و مشک‌ام را از روی میز بر می‌داشتم جواب دادم.

- متاسفم اما باید بهتون بگم بهنام پرنیان بیست و دو سال پیش همسرش رو طلاق داد و بارها در حضور خیلی‌ها گفته که هیچ فرزندی نداره، یه نگاه به شناسنامه‌اش بکنید اونوقت می‌بینید که اسم فرزندی توی شناسنامه‌اش وجود نداره.



دستم را در هوا چرخاندم و روی میز خم شدم و پرسیدم:

- حالا بگو ببینم تو دنبال چی می‌گردی؟

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست

- شاید شما از حرف‌هایی که می‌زنید و تحقیر پدرم خیلی لذت می‌برید، ولی باید بگم

از نظر من نه تنها انتقام گرفتن از کسی که همه زندگیش رو باخته و به مرگ نزدیکه

، کار لذت بخشی نیست بلکه خیلی هم نفرت انگیزه!

حرف مرگ که میزد قلبم عجیب تیر می‌کشید. نیشخندی زدم و گفتم:

- انتقام؟ من اگر قصد انتقام داشتم سال‌ها پیش این کار رو می‌کردم نه حالا که دیگه

انگیزه‌ای برای این کار ندارم، دختر جون تو از زندگی من و بهنام چی می‌دونی که

انقدر راحت نظر می‌دی؟

تک سرفه‌ای کرد و دستمالی از بسته دستمال کاغذی روی میز برداشت و جلوی

دهانش گرفت و جواب داد

- شاید شما هم اگه حرف‌های اون رو بشنوید نظرتون عوض بشه و دیگه در موردش

اینطوری با خشم و نفرت حرف نزنید!

قلبم از حرفش فشرده شد. این دختر مرا به چه چیزی محکوم می‌کرد؟ تلخ خندی

روی لب‌هایم نشست.

- من بارها و بارها غرورم رو زیر پا گذاشتم و رفتم تا باهاش حرف بزنم ولی هر بار

می‌گفت که حرفی برای گفتن نداره!

از جا بلند شد و صورتش را جلوی صورتم نگه داشت و جواب داد:



- خیلی از حرف‌ها هستن که مدت‌ها توی سینه آدم می‌مونه که باید یا جرات گفتنشون رو پیدا کنیم یا همراهمون برای همیشه دفن می‌شه. به نظر من حالا که بهنام می‌خواد حرف بزنه حیفه که گوشه‌ای شنیدنش وجود نداشته باشه، اگر واقعا عاشقش هستید نمی‌تونید این فرصت رو از دست بگیرید.

از در رستوران که بیرون رفتیم هنوز چند قدم بیشتر از من فاصله نگرفته بود که صدایش کردم و پرسیدم.

- بهنام می‌دونه که من اینجا هستم؟

غمی عمیق در نگاهش نشست.

- هیجان برات خوب نیست، چیزی بهش نگفتم. اما اگر تصمیم گرفتید که اون رو ببینید بهتره عجله کنید، فرصتش خیلی کمه.

دست‌هایم را در جیب پالتوم فرو بردم و قدم زنان به راه افتادم. حرف‌های دخترک چون صاعقه‌ای از قلبم عبور می‌کرد "بهتره عجله کنید چون فرصتش برای زندگی خیلی کمه" نمی‌دانم از اعجاز کلام آن دختر بود که از نظر من حق فرزندم را تصاحب کرده بود و با لهجه‌ای خاص و آهنگین سعی می‌کرد کلامش را در دلم جای دهد، یا تاثیر معجزه عشق؛ که نمی‌گذاشت خاطر من لحظه‌ای از تصویر رنجور بهنام خالی شود!

بی هدف راه می‌رفتم و در ذهنم حرف‌های پگاه و خاطرات گذشته را مرور می‌کردم، حق با پگاه بود من دیگر برای دیدن بهنام و شنیدن حرف‌هایش فرصت چندانی نداشتم؛ شماره پگاه را گرفتم و با او برای فردا در ویلای بهنام قرار گذاشتم! آفتاب در حال غروب کردن بود و من از ظهر رو به روی در پشتی ویلای بهنام ل**ب ساحل نشسته بودم و به این می‌اندیشیدم که آیا کاری که می‌خواهم انجام دهم کار درستی



است؟ موج‌های سرکش دریا که به صخره‌ها می‌کوبید حس می‌کردم غصه‌های هزار ساله آدمیان را در ساحل جا می‌گذارد و می‌رود. اشکم را از روی گونه پاک کردم و دل به دریا زدم و زنگ ویلا را فشردم. وقتی پگاه مرا پشت در دید با تعجب نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- از صبح منتظرتون بودم، آفتاب که غروب کرد دیگه فکرش هم نمی‌کردم که بیایید اینجا!

آه غلیظی کشیدم و در حالیکه قدم به داخل می‌گذاشتم گفتم:

- خودم هم نمی‌دونم چطور شد که اومدم.

ضربان قلبم شدت گرفته بود، همه چیز مثل سابق بود. احساس کردم به جای پگاه باز هم ژیلست که برای استقبال آمده است، اشکم بی‌اراده جاری شد. بوی عطر تلخ بهنام همه جا احساس می‌شد اما خبری از او نبود. به اطراف سر چرخاندم اما او را نیافتم، نگاهی به صورت پر از نگرانی پگاه انداختم و پرسیدم:

- بهنام کجاست؟

با دست به سمت بیرون اشاره کرد و آرام ل**ب زد

- توی اتاق دریاست، خیلی درد داشت اما چند دقیقه پیش خوابش برد.

نفسم در سینه حبس شد، خدایا چرا بعد از سال‌ها باید محبوبم را در این اتاق ملاقات کنم؟ از پل‌های سنگی پلکان پایین رفتم، سکوت سنگینی که همه جا را فرا گرفته بود دلم را می‌لرزاند و خاطرات گذشته را به آسانی و پشت سر هم در ذهنم تداعی می‌کرد. صدای پاهای پگاه که از پشت سرم شنیده میشد بی‌اختیار مرا به یاد



بار اولی که از روی کنجکاوی قدم به این مکان گذاشتم می انداخت و گمان می کردم باز هم اوست که از پله ها پایین می آید تا دوباره مچم را بگیرد!

دست لرزانم را روی چشمانم فشار دادم و در باز شد، بی اراده به محض ورودم به آن اتاق زانوهایم لرزید و بغض چون عفریت مرگ گلویم را فشرد. با زحمت به سمت تخت خوابی که بهنام روی آن خوابیده بود رفتم، روی صندلی چوبی کنار تختش نشستم و نگاه خیره و بهت آلودم را به او دوختم. حالا دیگر خوب می توانستم چهره شکسته اش را ببینم، سر جلو بردم و بوی عطرش را بلعیدم. صدای نفس های خسته و آرامش ضربان قلبم را بالا می برد. درشت و خمارش را بسته بود و ل**ب های گوشت آلود و سرخ رنگش کاملا سفید شده بود، موهای شب رنگش را که همیشه به طرز خاص و با دقت تمام روغن می زد و می آراست پر از تارهای سفید بود که صورت رنگ پریده اش را رنگ باخته تر نشان می داد.

این پیرمرد فرتوت هیچ شباهتی به بهنام شاداب و سرحالی که من می شناختم نداشت اما با تمام بی وفایی ها و بی شباهتی هایش بهنام من بود!

اشک پهنای صورتم را پوشاند و قطره ای از آن روی انگشتان بهنام چکید، باید اعتراف کنم که در تمام عمر نتوانسته بودم بر انتظارم برای دیدن دوباره اش غلبه کنم. اما حالا که او را مقابل خود می دیدم چرا چنین زار با مرگ دست و پنجه نرم می کند؟ دستم را آرام روی دستش گذاشتم و لحظه ای بعد لرزش های خفیف دستش را حس کردم و با همه وجود چشم به چشم هایش دوختم.

پلک هایش می لرزید و کمی طول کشید تا توانست آن ها را باز کند، به محض اینکه چشمش به من افتاد آه سینه سوزی کشید و عمیق محو تماشا می شد؛ نمی دانم چرا اما فقط یک جمله بر زبانم آمد.



- من و می شناسی؟

ل**بهای خشکیده‌اش به لبخند باز شد و چشم‌های بی‌فروغش را یک بار باز و بسته کرد و بعد با صدایی لرزان جواب داد:

- چقدر دیر اومدی سوگند.

خدای من! این همان صدای بم و آهنگینی بود که هر وقت به گوشم می‌رسید دلم را می‌لرزاند؟ پس چرا انقدر خسته و بغض‌آلود و گرفته است؟ دستم هنوز روی دستش بود و لرزش آن را به خوبی حس می‌کردم، بغضی که در گلو پنهان کرده بودم صدایم را می‌لرزاند.

- بهم گفتن که می‌خوای باهام حرف بزنی؟

دستش را روی دستم گذاشت و آهسته با کف دست چند ضربه به آن زد، آهنگ صدایش هنوز غمگین بود.

- آره دیگه با کسی جز تو حرفی ندارم که باقی مونده باشه.

نگاه کشداری به سر و پایم انداخت و نگاهش را روی روسری مشکی‌ام متمرکز کرد و گفت:

- تا حالا با روسری ندیده بودمت، پس طلاها رو زیر این روسری قایم کردی؟

قطره اشکم از روی گونه‌ام سر خورد و بر زمین افتاد، شوری اشک ل**ب‌هایم را سوزاند. همان طور که گرهی روسری را شل می‌کردم و آن را از سر بر می‌داشتم جواب دادم.



- دیگه طلا ندارم، روزگار همه رو ازم گرفت و به جاش بهم نقره داد، با یه پسر که همه زندگیمه.

لبخند تلخ عمیق تر شد، اشکش از گوشه بینی باریک و تیخ کشیده اش راه گرفته بود و روی بالش می ریخت.

- عجب معامله ناعادلانه ای باهات کردن، حیف از اون همه طلا!

دست ناتوانش را که به مچش آنزوکت وصل بود و رگ های بر آمده و آبی رنگش برجانم زخم می زد، به سرم نزدیک کرد و انگشتان نحیفش را در میان موهایم فرو برد و گفت:

- فکر می کردم مرگ بهم فرصت دوباره دیدنت رو نمیده، وقتی چشمام رو باز کردم و دیدم کنارم نشست، خیال کردم مثل همیشه دارم خواب می بینم. باورم نمی شه که تو اینجایی سوگند!

انگار تمام وجودش چشم شده بود و نگاهم می کرد. سری از روی تاسف تکان دادم و در جوابش گفتم:

- خودم هم نمی دونم چی شد که اومدم اینجا!

آه پر حسرتی را از سینه بیرون داد و نگاهش را از من گرفت و به کشتی تزیینی گوشه اتاق، که هنوز به همان شکل آنجا بود. دوخت و جواب داد:

- بعد از رفتنت روزهای خیلی سختی رو گذروندم، خیلی دوا و درمون کردم تا تونستم دوباره به زندگی عادی برگردم، اگر عاشق باشی هیچ وقت نمی تونی چشم روی عشقت ببندی یا فراموشش کنی. من عاشقت بودم سوگند، مثل یه مریض روانی



دیوونه وار دوستت داشتم. همه سعی ام رو کردم تا ازم دور بشی و بری اما وقتی رفتی
یه تیکه از قلبم و با خودت بردی که برای همیشه جاش توی سینه ام خالی موند!
آه بلندی کشیدم.

- تو مگه همین رو نمی خواستی؟ یادت رفته بهم گفتی برو و دیگه پشت سرت رو هم
نگاه نکن؟

صدای خس خس نفس هایش و بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش نشان از حال
خرابش بود که مرا می ترساند.

نگاهش سمت پنجره رفت، انگار به دور دست ها خیره شده بود. شاید هم وقتی که
حرف می زد از نگاه کردن به من واهمه داشت و یا خجالت می کشید .

- دو سه روز بعد از اینکه از خونه بیرون رفتم فهمیدم که چه اتفاقی برات افتاده
بود و توی اون یکی دو روز کجا بودی، آرش همه چیز رو برام تعریف کرد اما من
می دونستم که اگر حرفی بزنم یا بهت نزدیک بشم جون هردوتون به خطر می افته؛
پرنیان کثیف تر از اون بود که به این راحتی دست از سر زن و بچه من برداره، باید
کاری می کردم که فکر کنه من از اون ماجرای کثیف هیچی نمی دونم و رازش برای
کسی آشکار نشده!

به یک باره کلامش قطع شد، نفس هایش بریده بریده شده بود و رنگ صورتش به
سیاهی می گرایید. پگاه که تا آن لحظه دست به سینه گوشه اتاق ایستاده بود، دوان
دوان به سوی او آمد. بالشت پشت سرش را کمی بالا آورد و کمک کرد تا بنشیند، از
روی پاتختی و از میان کیسه های پر از دارو آمپولی بیرون کشید و فوراً سر آن را
شکست و سرنگ را پر کرد و محتویاتش را در همان آنژیوکت زرد رنگی که به دست
بهنام بود، خالی کرد و از لیوان آبی که روی همان میز قرار داشت جرعه ای آب به او



نوشاند. در برابر کارهای پگاه من مثل آدمی مسخ شده با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده و نگران فقط او را نگاه می‌کردم، بهنام سعی می‌کرد لبخند بزند.

از جمع شدن صورتش می‌فهمیدم که درد می‌کشد. بی اختیار گفتم:

- اگر اجازه بدی من دیگه برم، حالت خوب نیست؛ بعدا که حالت بهتر شد باز هم میام تا باهم حرف بزنیم.

دستم را گرفت و محکم در دستان ناتوانش فشرد.

- کجا بری؟ آروم جون من تویی! مطمئنی اگر بری و برگردی من هنوز زنده باشم؟

چشمانش را برای لحظه‌ای بست و باز کرد. باز هم آه کشید اما این بار عمیق نگاه کرد.

- آخ سوگند، نمی‌دونی وقتی بابک رو بهم نشون دادی و گفتی که باهم مثل سیبی هستیم که از وسط به دو نیم کردن، با دلم چی کار می‌کردی؟ حتی جرات نمی‌کردم نگاهش کنم، می‌ترسیدم طاقت نیارم و همه چیز رو خراب کردم؛ من این سال‌ها دور از شما عذاب کشیدم.

باز هم از لیوان آب کنار تختش کمی آب نوشید، جز سکوت هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. حرف زدن از گذشته‌ها دلم را زیر و رو می‌کرد اما حال خراب بهنام را آرام می‌ساخت، لبه‌ایش را با زبان تر کرد و ادامه داد.

- از وقتی پرنیان مرد همه جا رو دنبالتون گشتم ولی هیچ اثری ازتون نبود، اصلا فکرش و نمی‌کردم که سرنوشت کاری بکنه که بابک من با امیر، پسر بهناز دوست باشه و خود به خود وارد زندگیم بشه، وقتی پگاه بهم گفت که بابک رو پیدا کرده بهش گفتم هر طور که می‌تونه اونو به من برسونه ولی...



اشکش را با همان دست لرزان پاک کرد، به چشم های خیره شد و با بغض پرسید:

- خیلی سعی کردم جای خالیت و پر کنم اما نشد! حتی ازدواج کردم، اما دوام نیاوردم و جدا شدیم در عوض من بچه‌های اون و به فرزند خوندگی قبول کردم. آخه پگاه هم سن بابک بود، خودم اسم پگاه رو روش گذاشتم و بهش فارسی یاد دادم و بزرگش کردم. تمام لحظه‌های من پر بود از انتظار، انتظار برای هیچ!

رد نگاه غم زده‌اش را که باز هم به بیرون پنجره منتهی می‌شد دنبال کردم و گفتم:

- بهتره ادامه ندی بهنام، ممکنه حالت بد بشه.

بی آنکه نگاهش را بر گیرد جواب داد:

- انتظار عادت همه عمر منه! بیست و پنج سال پیش هم وقتی برای اولین بار دعوتت کردم که بیای اینجا، هر روز انقدر از پشت این پنجره بیرون رو نگاه کردم و انتظار کشیدم تا بالاخره اومدی و بهم فهموندی که تو هم دوستم داری، درست مثل حالا!

اشک‌هایم بی اختیار جاری بودند، بغضم مانع از حرف زدنم می‌شد. کاش تمام این حرف‌ها را روزی که به دنبالش رفته بودم می‌شنیدم، آن وقت شاید زندگی برای هر سه ما طور دیگری رقم می‌خورد دستم را فشرد و گفت:

- یادته وقتی رفته بودم ایتالیا و ازت دور بودم توی اولین نامه برات چه شعری نوشته بودم؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم، چشم‌هایم را بستم و با همان صدای بغض‌آلود با او هم نوا شدم.

هنوزم دوست می‌دارم



تو را ای زاده مهتاب سیمین ، می پرستم

هنوز از لابه لای مردمان روی تو را جویم

ز عطر گل‌ها عطر آغوش تو را بویم

هنوز امیدوارم بار دیگر

گل نیلوفرین پیکرت را در اتاقم جلوه گر بینم

هنوز از ماه و از خورشید تابان

هنوز از باد و از باران، نشانت را بگیرم

هنوز امیدوارم من که روزی باز گردی

تا در آغوشت بمیرم

هنوز از چلچراغ چشم‌های آرزومندم

فروغ عشق جاوید تو می بارد

ومن پرشور می خوانم "هنوزم دوست می دارم"

تورا ای زاده مهتاب سیمین

تورا ای آرزوی قلب پروین ، می پرستم!

اشک را از صورتم زدودم و گفتم:

- حیف که دیگه خیلی دیر شده بهنام، تو با سکوتت هم لحظه به لحظه زندگی

خودت و نابود کردی هم بی کسی و تنهایی رو پیش کش من و بابک کردی.

آه بلندی کشیدم و بی اختیار گفتم:



- نمی‌تونم ببخشم بهنام.

در چشمانش درد را دیدم و گویی صدای شکسته شدن قلبش را شنیدم، ملتسمانه نگاهم کرد.

- انتظار بخشش ندارم، فقط می‌خواستم بدونی زندگی برای منم اون طور که فکر می‌کردی توی آسایش و خوشبختی نگذشته دلم نمی‌خواست در حقت ظلم کنم ولی تقدیرم همین بود.

از جا بلند شدم و عزم رفتن کردم و گفتم:

- نمی‌تونم گذشته‌ها رو فراموش کنم، فقط تنها کاری که می‌تونم برات انجام بدم اینه که کاری کنم بتونی پسرت رو ببینی!

لبخند دلنشینی بر لب‌هایش نقش بست و با حسرت گفت:

- با این کار آخرین آرزوی من و بر آورده می‌کنی، می‌دونم از من متنفره اما اگر کاری کنی که به دیدنم بیاد حتی بعد از مرگ هم بهت مدیونم.

با آنکه نگاه‌های بهنام عمیق و پر معنی بود اما هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم، گنگ بودن نگاهش را بیشتر حس می‌کردم. باور دیدار دوباره با بهنام آن هم با شرایطی که داشت برایم سخت بود، مرد بلند بالا و مغرور من در آستانه مرگ بود و هیچ شباهتی به گذشته‌ها نداشت. به او قول داده بود پسرش را به دیدارش ببرم اما با وجود نفرتی که در دل بابک از بهنام ایجاد شده بود، چطور می‌توانستم این کار را انجام دهم؟ آمپولی که پگاه برای بهنام تزریق کرده بود کم کم داشت تاثیر خودش را نشان می‌داد و پلک‌های چروکیده و خسته بهنام بالاخره از پای در آمد و او به خواب فرو رفت، اما



حتی در خواب هم از پرش اندامش و جمع شدن صورتش معلوم بود که درد می‌کشد.

پگاه تا جلوی در همراهی‌ام کرد، سکوت مرموزانه‌اش آزارم می‌داد. از در که خارج می‌شدم با حالت خاصی پرسید:

- واقعا فکر می‌کنید می‌تونید بابک رو راضی کنید که بیاد اینجا؟

کوتاه نگاهش کردم و همان طور که سوئیچ ماشین را از کیفم بیرون می‌آوردم جواب دادم؛

- سعی خودم رو می‌کنم.

با همان حالت خاص گفت:

- باید بیاریدش، شما قول دادید.

چند لحظه مکث کردم، سرم را به سویش برگرداندم.

- بله قول دادم، برای همین هم گفتم سعی خودم رو می‌کنم.

استارت که زدم، سرش را از شیشه ماشین داخل آورد و گفت:

- من و بابا اینجا منتظرتون هستیم! لطفا زود برگردید.

یک تای ابرویم خود به خود بالا رفت و پوف غلیظی کشیدم و جمله‌ام را در جوابش هجی کردم.

- سعی خودم رو می‌کنم.



ده روز از آن روز گذشته بود اما بابک به هیچ صراط مستقیمی راضی نمی‌شد، از دست خودم عصبانی بودم. کاش هرگز دست نوشته‌هایم را به او نداده بودم، سرسختی این پسر با گذشته‌های پدرش مو نمی‌زد!

رو به روی تلویزیون دراز کشیده بود و مشغول تماشای سریال مورد علاقه‌اش بود که با یک لیوان چای داغ به سراغش رفتم، نگاه مختصری به صفحه تلویزیون انداختم و سر صحبت را باز کردم.

- ما که نفهمیدیم این تلویزیون آخه چی داره که اینجوری غرق تماشا شدی؟ خودش را جمع و جور کرد و یک حبه قند از قندان برداشت و گوشه لبش گذاشت و همان طور که چایش را سر می‌کشید جواب داد:

- سرگرمیه دیگه، روز جمعه از هیچی که بهتره.

- پس من چی؟ حوصله‌ام سر رفت، دلم می‌خواد با پسر حرف بزنم.

کلافه نگاهم کرد.

- ماما جان خواهش می‌کنم اگر می‌خوای باز در مورد همون موضوع حرف بزنی، اصلا چیزی نگو که واقعا حوصله‌اش رو ندارم.

- یعنی چی؟ شد ما حرف بزنیم و تو نگی حوصله ندارم؟ بالاخره چی؟

دم عمیقی گرفت و بازدمش را تند و کش‌دار بیرون داد.

- بالاخره، هیچی... من نه می‌خوام چیزی در مورد اون آدم بشنوم نه حال و روزش برام اهمیت داره، نه دلم می‌خواد که ببینمش.

ابروهایم را در هم گره زدم.



- اما من ازت انتظار دارم که بری و پدرت رو ببینی!

عصبانی نگاهم کرد.

- تعجب می‌کنم، شما چطور می‌تونید این حرف رو بزنید؟ آخه برای چی باید برم ببینمش؟ مگه این همون آدمی نیست که حتی نام فامیلش رو از من دریغ کرد؟ این همه سال نبوده حالا هم نباشه، من نه حرف‌هاش و باور دارم نه دلم براش می‌سوزه؛ نه بهش احتیاجی دارم.

از سنگ‌دلیش دلم به درد آمد، شاید حق با او بود اما تجسم چهره بیمار بهنام در خاطر دلم را در سینه می‌فشرد؛ بی‌اختیار قطره اشکی بر رخسارم دوید.

- مقصر منم، هر کاری می‌تونستم انجام دادم که حس نکنی پدر بالای سرت نیست اما واقعیت اینکه که تو جای خالی اون رو حس می‌کردی که حالا اینجوری می‌خوای انتقام بگیری!

از جا بلند شد و همان طور که از در خارج می‌شد جواب داد:

- جای خالیش رو حس نکردم، ماما اگر هم این طور بوده حالا دیگه بهش احتیاج ندارم اما اگر خواسته شما اینکه؛ به خاطر شما میرم می‌بینمش اما فقط به خاطر مادرم!

دو روز دیگر سپری شد، وقتی داشتم حاضر می‌شدم تا به دفتر ماه نامه بروم؛ ناخواسته صدای بابک را که در اتاقش در حال حرف زدن تلفنی با پگاه بود را شنیدم و متوجه شدم مشغول آدرس گرفتن از اوست و قصد سفر به رامسر و دیدن پدرش را دارد. قلبم مملو از شادی شده بود، خیلی دلم می‌خواست به قولی که به بهنام داده بودم عمل کنم و از اینکه می‌گدیدم موفق شده‌ام بابک را به دیدار پدرش بفرستم



بسیار خرسند بودم. خودم هم نمی دانستم این حس عجیب از کجا نشأت می گرفت که حتی بعد از گذشت سال های زیاد و آن همه مشقت و تنهایی که متحمل شده بودم، مثل همان روزها باز هم من بودم که از حقم می گذشتم و به قول معروف کوتاه می آمدم!

از آخرین دیدار بابک با پدرش بیست و دو سال می گذشت و پسر خردسال من حالا بیست و چهار ساله بود. خیلی دلم می خواست شاهد لحظه دیدارشان باشم، از رفتن به ماهنامه پشیمان شدم و بلافاصله به اتاقم برگشتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم تا راهی رامسر شوم. سایه بابک را که در آستانه در، دست به سینه ایستاده بود روی دیوار رو به رویم دیدم و به سوی او سر چرخاندم.

- کجا به سلامتی؟

با محبت به قد و بالای رعنائش نگاه کردم.

- می خوام برم رامسر، میرم دیدن بهنام؛ می خوام بهش بگم که به قولم وفا کردم.

یک تای ابرویش را بالا داد و سری گرداند و بی حوصله جواب داد:

- مامان من اصلا نمی تونم درکتون کنم. شما چطور می تونید دنبال برآورده کردن آرزوی کسی باشی که تمام آرزوهای من و و شما رو به باد داد و تنهامون گذاشت؟

ساکم از دستم سر خورد و روی زمین افتاد، قلبم از حرفی که شنیدم فرو ریخت (نکند پشیمان شده باشد؟) گنگ ، نگاهش کردم.

- مگه تو نمی خوای بری رامسر؟

ل**ب پایینش را بالا داد و خونسرد جواب داد:



- میرم، اما نه برای دست بوسی اون آدم، برای برآورده کردن آرزوی تو که همه زندگی و جوونیت و به پای من ریختی. ازم انتظار نداشته باش که مثل شما باهاش رفتار کنم! شاید حق با بابک بود اما هرچه می‌کوشیدم دلم راضی نمی‌شد تا او را در لحظات آخر زندگی‌اش تنها بگذارم و در پی انتقام باشم. در تمام طول راه با بابک کلامی صحبت نکردم، سخت در افکارش غوطه‌ور بود.

پدر و پسر وقتی بهم رسیدند، بابک در آستانه در اتاق دریا ایستاده بود و با پدری که هیچ چیز از او در خاطر نداشت فقط چند گام فاصله داشت. حس کردم مخصوصا به چهار چوب در تکیه داده است تا کسی متوجه لرزش اندامش نشود، غوغای درونش در سیمای درهم ریخته‌اش کاملا هویدا بود. به شدت سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد و افکارش را پشت چهره ساختگی‌اش پنهان سازد. پگاه از روی صندلی چوبی کوچکی که کنار تخت خواب صدفی شکل بهنام بود، روی تخت نیم خیز شده بود و مشغول مرتب کردن ملحفه‌های روی بهنام بود. چشمش که بابک افتاد دست روی دهان گذاشت و هین محکمی کشید و بی‌اختیار کنار رفت. نگاهی به بهنام انداختم چقدر از آخرین باری که او را دیده بودم رنجور تر و رنگ باخته‌تر شده بود، به نظر آمد حتی نسبت به چند روز پیش سخت‌تر نفس می‌کشد و صدای خس خس سینه‌اش بیشتر شده است. نگاهم ما بین نگاه‌های غریبانه او و بابک بی‌هدف می‌چرخید تا هیچ لحظه‌ای را از این دیدار ندیده باقی نگذارم، در نظر آن لحظه که نگاه آن دو باهم تلاقی کرد باشکوه‌ترین لحظه عمرم بود. در نگاه بهنام درد و شوق با هم توأم شده بود و از چشمان زیبا و مخمور بابک می‌شد فهمید، که دیگر آن کینه عمیقی که از پدرش در دل پرورانده بود را نمی‌توانست نسبت به او ابراز کند. بابک دو گام به جلو برداشت و باز متوقف شد، پگاه به شدت می‌گریست و با همان چشم‌های اشک‌آلود رو به بهنام کرد و گفت:



- بابا، بابا جان بالاخره اونی که منتظرش بودید اومد.
بهنام اشکش را پاک کرد و لبخند تلخی را جایگزین آن کرد، به چشم‌های اشک‌آلودم نگاه کرد و غمزده گفت:
- حیف از اون چشمای دریایی نیست که اشکی باشه؟
اشک هایم بی امان تر از آن بود که بتوانم کنترلش کنم.. سری تکان دادم و به بابک اشاره کردم و جواب دادم:
- دیدی بالاخره به قولم وفا کردم؟ این بابکه همونی که منتظر دیدنش بودی.
- می‌دونستم به قولت وفا می‌کنی، محبوب قلب من هیچ وقت بد قول نبود!
به کمک پگاه با سختی از روی تخت بلند شد و آغوشش را برای در بر گرفتن بابک گشود و با صدایی ضعیف و غم زده گفت:
- بیا جلوتر بیا پسر، بیا می‌خوام بغلت کنم. می‌خوام عطر تنت رو به اندازه این همه سال بو بکشم، می‌خوام با همه وجود حسست کنم.

- بابک بی تفاوت نگاهش کرد. مثل اینکه نیرویی او را در جایش می‌خکوب کرده بود و مانع از جلو رفتنش می‌شد. از همان جا که تقریباً وسط اتاق بود چشمانش را تنگ کرد و گره به ابرو انداخت و گفت:
- چرا می‌خواستی منو ببینی؟



صدایش و لحن بیانش ناخواسته ذهنم را به سوی عرشه کشتی برد که بیست و دو سال پیش ما را از هم جدا کرد و صدای مرد مغروری که از پشت سرم به گوش می رسید که می گفت "برای چی اومدی؟"

بهنام ناامیدانه دستش را پایین انداخت و همراه سقوط قطره اشکش به روی گونه روی تخت افتاد. من و پگاه هنزمان به سویش دویدیم. یک دستش را تکیه گاه تن رنجورش کرد و دست دیگرش را بالا آورد تا نزدیکش نشویم. مغموم و افسرده به صورت بهنام نگاه کرد و جواب داد:

- عجیب نیست پدری آرزوی دیدن پسرش رو داشته باشه.

بابک کف دستش را محکم روی میز نهارخوری نزدیکش کوبید و طبق عادتی که عادت همیشگی بهنام بود و به او ارث رسیده بود، انگشت شستش را روی ل**ب کشید و گوشه لبش را به نشانه تمسخر چنا بالا داد که چشمانش تنگ شد و جواب داد:

- پدر و پسر؟ عجیبه! مگه شما نمی دونید من پدر ندارم، متاسفانه نمی دونم چه حسی ممکنه بهم داشته باشند.

بهنام چنان آه کش دار و سوزناکی کشید که قلبم را زیر و رو کرد و به او گفت:

- می دونم می خوای تحقیق کنی پسر جون، حق داری ازم متنفر باشی، همین که اینجا برای من کافیه؛ همین که اینجا پر از عطر نفس های تو و سوگند باشه برای من یعنی تعبیر یه رویای بزرگ!



بابک دستش را به لبه بالای یکی از صندلی‌های میز ناهار خوری که کنارش ایستاده بود تکیه داد و نگاهی تحقیر آمیز به بهنام انداخت، ل**ب پابینش را بالا داد و در جوابش گفت:

اگه هنوز همون آدم پر غرور و خودخواهی بودی که توی نوشته‌های مادرم در موردت خوندم، مطمئن باش طور دیگه‌ای رفتار می‌کردم. حتما از اینکه تحقیر شدنت و ببینم لذت می‌بردم ولی حالا کسی که جلوی من بی‌چاره تر از اونه که بشه تحقیرش کرد. من بهت جدی گفتم که پدری ندارم!

بهنام سری از روی تاسف تکان داد.

- پس تو دوست داری پدرت و مرده فرض کنی؟

بابک یک لنگه از ابروهای مشکی و پرپشتش را بالا داد.

- فقتی فقط چهار پنج سالم بیشتر نبود، مامانم بهم می‌گفت که بهترین بابای دنیا رو داشتیم که به خاطر یه تصادف از دنیا رفته.

بابک نفسش را محکم و با حسرت بیرون داد و گفت:

- هر شب جمعه که با مامان می‌رفتیم سر مزار عمو مهرزاد، به عشق پدرم روی سنگ قبری که مامان می‌گفت مزار توست چند تا شاخه گل می‌داشتیم! معنای پدر توی تموم عمرم برای من فقط همون یه تیکه سنگ بود که گاهی باهاش درد دل می‌کردم!

قطره اشکی که از چشم بهنام پایین غلطید چنان گرم و سوزناک بود که قلبم را آتش زد نگاه تندی به بابک انداخت، اما بهنام پیش دستی کرد و با صدایی که غم از آن موج میزد به او گفت:



- اگر می‌خواستی حقارت و شکستن من و بینی موفق شدی پسر جون، حرفی که الان زدی تلافی همه گذشته‌ها رو در آورد تو تونستی تار و پود من و از هم جدا کنی! بابک آهسته آب گلویش را قورت داد، اما سیب گلویش چنان بالا و پایین رفت که انگار یک مشت سنگ ریزه را بلعیده است.

- به خاطر خودم نبود که اون حرفها رو بهت زدم، تو هم اگه جای من بودی و هزار بار اشک و توی چشمای مهربون مادرم می‌دیدى که همیشه سعی می‌کرد از من پنهونش کنه، الان نمی‌تونستی ساکت باشی! اگه جای تو بودم ترجیح می‌دادم بمیرم ولی دیگه غم و اندوه رو با این مسخره بازی‌ها به این زن بیچاره پیشکش نکنم. نگاه تند و نفرت انگیزش را به بهنام دوخت و جمله آخرش را غلیظ تر ادا کرد.

- آقای پرنیان به هر دلیلی که بود دیگه نباید بر می‌گشتی.

لبخند بی‌روحوى روی ل**ب‌های سفید و ترک خورده بهنام، حسرت بار نشست.

- خیالم راحت شد، سوگند من سایه‌ی مرد بالای سرش بوده که مطمئنم از این به بعد هم مواظبشه.

بابک پوزخند زشتی زد.

- آقای بهنام پرنیان باید خدمتتون عرض کنم که من بابک شمیم هستم نه پرنیان! من و مادرم خوشبختانه با این خاندان پر آوازه نسبتی نداریم، پس می‌تونى با خیال راحت روی غیرت و مردونگی من حساب کنی!

چهره بهنام منقلب شد و نفس‌هایش به شماره افتاد به او کمک کردم که روی تخت دراز بکشد و ماسک اکسیژنی را که روی کپسول کنار تختش بود روی بینی اش گذاشتم و پگاه اندازه کپسول اکسیژن را برای او تنظیم کرد. پلک‌های بی‌خیال بهنام



آرام روی هم می‌رفت و باز می‌شد، اما نگاهش هنوز سمت بابک بود و چنان نگاهش می‌کرد که گویی تصویر او را جایی در قلب و ذهنش برای همیشه بایگانی می‌کند.

با غیض بابک را نگاه کردم.

- قرار ما این نبود بابک! دیگه هیچی نگو، نمی‌خوام هیچ حرف دیگه‌ای ازت بشنوم.

صدای بابک بغض آلود شد و با صدایی که شبیه فریاد بود جواب داد:

- پس کی حرف بزنم مامان؟ تو اگه می‌خوای از حقت بگذری آزادی، ولی من نمی‌تونم

این آدم و ببخشم؛ چون مثل تو عاشقش نیستم! من حتی باهاش فامیلی مشترک

ندارم اونوقت انتظار داری بهش بگم پدر؟

بابک از اتاق بیرون رفته بود و پگاه مثل کسی که چیزی گم کرده باشد، صورت

بی‌رنگ بهنام را نگاه می‌کرد. گوشی تلفن را از بالای سر او برداشت و مشغول گرفتن

شماره شد.

- به کی زنگ می‌زنی؟

- بابا حالش خوب نیست دکترش حتما باید اونو ببینه ممکنه بره توی کما.

چشم‌هایم را تنگ کردم و با نگرانی کلمه آخرش را تکرار کردم.

- کما؟

سرش را تکان داد.

- بله، هیجان برایش خوب نیست، دکترش گفته بود که باید خیلی حواسم بهش

باشه. من فکر می‌کردم با دیدن بابک حالش بهتر می‌شه ولی...



نگاهش سمت در اتاق رفت، خجالت زده سر به زیر انداختم. با دکتر بهنام صحبت کرد و قرار شد که حتما برای ویزیت او سری به ویلا بزند، غمزده گوشه‌ای نشست.

- حال بابک رو میفهمم ولی انتظار نداشتم با بابا اینطوری رفتار کنه.

کنارش نشستم، نگاهی به بهنام که چشم‌هایش بسته بود و هنوز به سختی نفس می‌کشید و قفسه سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت انداختم.

- پگاه مریضی بهنام چیه؟

چانه اش لرزید. سر به زیر انداخت و آهسته جواب داد:

- سرطان لنف داره، خیلی درد میکشه خیلی...

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم، صدای ضرباتی که به در می‌خورد نگاهم را به آن سو کشاند. بابک آهسته در را گشود، انگار مرز نگاهش را طوری تنظیم کرده بود که در آن اتاق به جز من کسی و چیزی را نمی‌دید.

- مامان میشه چند لحظه بیایی بیرون.

باهم سمت ساحل رفتیم و روی صندلی‌های چوبی که پگاه با سلیقه نزدیک ویلا و به سمت ساحل چیده بود نشستیم. بابک بی‌مقدمه گفت:

- مامان من نمی‌تونم اینجا بمونم میخوام برم هتل، فردا صبح هم برمیگردم تهران؛ شما هم بهتره حاضر بشید تا با هم بریم.

ل**ب پایینم را به زیر دندان گرفتم، نگاهم سمت افق بود که بی‌اختیار قطره اشکی گونه‌ام را تر کرد.



- نمی‌تونم بیام، نمی‌تونم بابک، شاید از نظر تو رفتار من قابل درک نباشه اما اونی که داره روی اون تخت جون می‌ده مرد آرزوهای منه؛ تمام عمر چشم به راه برگشتنش بودم. حالا چطور می‌تونم ولش کنم و با تو برگردم تهران؟ صورتش را به صورتم نزدیک کرد.

- قبول کن که مرد رویاهای تو مرده مامان جان! چیزی که توی وجودته عشق نیست ترحمه! فقط همین.

پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش چسباندم.

- عزیز دل من، تا عاشق نشی تا این حس رو تجربه نکنی حال الان من و نمی‌فهمی. صورتش را با دستهایم قاب گرفتم.

- بهم گفته بودی پگاه رو دوست داری، راستش و گفتم یا...

حرفم را قطع کرد و سر روی سینه‌ام گذاشت و جواب داد:

- معذرت می‌خوام مامان، بهت دروغ گفتم، فکر می‌کردم مریضه اولش می‌خواستم به قولی که به رضا داده بودم عمل کنم، اما بعدش کم کم داشتم حس می‌کردم که دوستش دارم. ولی حالا از هر چیز و هر کسی که با بهنام پرنیان ارتباط داشته باشه متنفرم!

موهای پر پشت و شب رنگش را نوازش کردم.

- حیفه که توی دل پاک تو کینه بشینه عزیز دل سوگند.

آفتاب غروب کرده بود و نم نم شروع به باریدن کرده بود، نور چراغ‌های ویلا از دور به آن روشنی می‌بخشید اما شمع روشن زندگی من در آن ویلا رفته رفته در حال



خاموش شدن بود و این امر دلم را لرزان کرده بود. صدای پگاه از دور به گوشم رسید که جلوی در ویلا ایستاده بود و با اشاره دست و فریادهایش مرا صدا می‌زد. بی اختیار ترس به دلم ریشه کرد، با اضطراب از جا بلند شدم و در میان نگاههای پر از ابهام بابک سمت ویلا دویدم. پگاه که حالم را دید منتظر هیچ حرفی نشد، فوری دست روی شانهام گذاشت و تند تند جمله اش را پشت سر هم تکرار کرد تا بتواند آرامم کند.

- نترسید نترسید، چیزی نیست دکتر اومد ویزیتش کرد الان چشماش و باز کرده اما دکتر فرحی می‌خواد با شما صحبت کنه.

کمرم را به سمت زانوهایم خم کردم تا نفس‌های بریده‌ام به حال عادی بر گردد، چند نفس عمیق کشیدم و با هم سمت ویلا رفتیم. فرحی پزشک میانسالی بود با موهای فر و جو گندمی که رو به بالا شان زده بود. کروات آبی خوشرنگی روی بلوزی که زیر پولیور سرمه اش پوشیده بود، خود نمایی می‌کرد و پشت میز پذیرایی مشغول نوشتن نسخه بود. گردنش را کمی به سوی ما کج کرد و نسخه را سمت پگاه گرفت و گفت:

- امشب براش شب خیلی سختیه، غدها بدجوری متاستاز کرده، متاسفانه خیلی درد می‌کشه. براش نسخه نوشتم ولی ...

کلامش را قطع کرد و نگاهی به من انداخت، دسته‌ای از موهای خیسیم از زیر روسری بیرون آمده بود و به پیشانی ام چسبیده بود.

- سوگند شما هستید؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.



کیفش را از روی میز برداشت و آهنگ رفتن کرد، از کنارم که رد شد از پشت عینکش دوباره نگاهی به من انداخت و مثل اینکه تصمیم گرفت حرفی را که میخواست لحظه ای قبل بزند بر زبان براند.

- امشب از کنارش دور نشید، خیلی به وجودتون احتیاج داره.

منتظر جواب من نشد و راهش را کشید و همراه پگاه که برای بدرقه اش جلوی در ایستاده بود رهسپار شد.

صدای بهنام که دیگر شبیه ناله شده بود، از درون اتاق دریا به گوشم رسید که نامم را صدا میزد. هنوز از حرفهای دکتر گیج بودم، یک کلام بیشتر بر زبانم جاری نشد.
- جانم.

آرام بود و در نگاهش دیگر هیچ امیدی دیده نمی شد، لبخندی زد و با دست به لبه تختش اشاره کرد.

- بیا اینجا سوگند بیا کنارم بشین، بیا آروم جونم، بیا.

حس می کردم وزنه ای سنگین به پاهایم وصل شده که توان کشیدنش را ندارم. بی هیچ چون و چرایی دعوتش را اجابت کردم و کنارش نشستم، چهره اش از درد مچاله شده شده بود اما سعی می کرد بر آن غلبه کند؛ دستی روی صورتش کشیدم.

- خیلی درد داری؟

چشم از چشمانم بر نمی داشت، به زحمت لبخند زد.

- باورت میشه روزی سه تا مرفین برام میزدن، اما از وقتی اومدی دیگه نذاشتم چیزی بهم تزریق کنن. درمون تمام دردهای من فقط تویی!



آرام دستش را فشردم، نگاهش را درست به همان نقطه ای که چند ساعت قبل بابک آنجا ایستاده بود دوخت و پرسید:

- بابک رفت؟

آه بلندی کشیدم.

- رفته کنار ساحل، بر می‌گرده نگران نباش، هیچی توی دلش نیست اما مثل خودت لجبازه دیگه.

بهنام با لبخندی که گوشه ل**ب‌هایش غمگینانه ماسیده بود به صورتم نگاه کرد و گفت:

- تو به قولت عمل کردی و من تونستم پسرم و بینم. حق با توست اون از همه نظر شبیه منه، انگار از تو فقط طرز نگاهت و به ارث برده، وقتی نگام می‌کرد دقیقا همون نگاه پر نفوذ و عمیق تو رو داشت.

دستش را در دست گرفتم و با اندوه جواب دادم.

- همیشه از اینکه شبیه تو بود خداروشکر می‌کردم، هرچی بزرگ‌تر می‌شد شباهتش هم به تو بیشتر می‌شد، شاید نتونی باور کنی ولی توی همه این سال‌ها وقتی دلتنگی عذابم میداد فقط نگاه کردن به بابک آرومم می‌کرد.

نفس کوتاهش را با حسرت بیرون داد.

- خوش به حالت سوگند، خوش به حالت که دلت انقدر پاکه، که با وجود همه بدی‌هایی که در حقت کردم باز هم دوستم داشتی و از امانتم مراقبت کردی؛ می‌دونی چیه؟ قسم می‌خورم هیچ وقت نمی‌خواستم آزارت بدم ولی دست خودم نبود از



لحظه‌ای که دیدمت عاشقت شدم، عاشق که نه من دیوونه تو بودم. می‌خواستم به هر قیمتی شده فقط مال من باشی عاقبت هم همین جنون تو رو ازم جدا کرد! لبخند تلخی روی لبهایم نشست.

- اما تو به من خ**یا*نت کردی، بهنام همیشه و همه جا حتی وقتی در مقابل بابات کم آوردی و رفتی تا به قول خودت چون من و بچه‌ات رو نجات بدی باز هم بهم خ**یا*نت کردی!

با دستهای سردش دستم را فشرد.

- من و ببخش سوگند، به خدا عاشقت هستم. شاید روشم برای به دست آوردنت اشتباه بود اما همیشه عاشقت بودم.

سرم را تکان دادم، خواستم جوابش را بدهم، خواستم بگویم هر طوری که بودی با تمام بهانه جویی‌هایت؛ بدی‌ها و خوب‌هایت باز هم بودند برای من نعمتی بود که آن را با بی‌رحمی از من دریغ کردی و با رفتنت بر تمام لحظه‌هایم رنگ تنهایی زدی اما تا به خود آمدم. تک ضربه‌ای به در خورد و بابک آرام قدم به داخل اتاق گذاشت.

بابک کنارم ایستاد و دستی بر شانه‌ام زد، حس کردم دلش می‌خواد نزدیک پدرش باشد اما غرورش چنین اجازه‌ای به او نمی‌دهد. از جا بلند شدم و جایم را با او عوض کردم، لبه تخت بهنام نشست و من کنارش ایستادم. هنوز برای نشستن مردد بود. چشم‌هایم را روی هم فشردم تا کاری را که می‌خواست انجام دهد تایید کنم. آهسته نشست و سر به زیر انداخت، بهنام عمیق و با حسرت نگاهش کرد.

- دلم می‌خواد تا آخر عمر نگاهت کنم پسر، وقتی کنار هم می‌بینمتون هیچ دردی ندارم.



بابک نگاهش را از او بر گرفت و جواب داد:

- درست برعکس من که با دیدنت یه دنیا درد توی دلم جا خوش می‌کنه، حالا نه دل رفتن دارم و نه پای موندن! بهنام دست‌های لرزانش را روی دست بابک کشید، حرف‌های تند بابک هیچ تاثیری بر او نداشت و نمی‌توانست شادی‌اش را بر هم بزند، لبخند بهنام این بار پدرانۀ و خاص شده بود.

- این حرف‌ها من رو ناراحت نمی‌کنه بابک، اینجوری بیشتر خیالم رو راحت می‌کنی که می‌فهمم مادرت خیلی خوشبخته که به جای من تو رو داشته!

بابک چشمان درشتش را تنگ کرد و گفت:

- خیال می‌کنی اگر این حرف‌ها رو بزنی من می‌فهمم که تو عاشقش بودی؟ ولی من هیچ‌کدوم از این حرف‌ها رو قبول ندارم، تو اگر واقعا عاشق بودی الان زندگی هیچ‌کدومون اینجوری نبود.

بهنام دست سوزن خورده و کبودش را با زحمت کمی بالا آورد و دستی بر سر بابک کشید، حس کردم بابک می‌خواست خودش را عقب بکشد اما در یک لحظه پشیمان شد و هیچ عکس‌العملی نشان نداد. شاید در آن لحظه او هم احساس می‌کرد که به نوازش‌های پدرش نیاز دارد.

- حالا خیلی زوده که تو عشق واقعی رو درک کنی. تو فقط وقتی می‌فهمی که من و مادرت به هم چه احساسی داریم که این حس رو تجربه کرده باشی، اون وقت شاید دیگه در مورد من یا گذشت مادرت نسبت به من همچین حسی نداشته باشی!

وقتی بهنام از عشق برای بابک صحبت کرد بی‌درنگ ذهنم به سوی پگاه رفت و از بابک پرسیدم:



- راستی پگاه کجاست؟ رفت دکتر رو بدرقه کنه اما اوادم توی اتاق و ندیدم که برگرده، تو ندیدیش؟

بابک از جا بلند شد و همان طور که به سمت در خروجی می‌رفت جواب داد:

- رفت داروهایی که دکتر نوشته بود رو بگیره، میرم دنبالش یه کمی دیر کرده!

از مردانگی و غیرتش چنان خوشم آمد که دلم برایش قنچ رفت، تازه حس می‌کردم پسر بزرگ شده است و از اینکه می‌دیدم در برابر نگهداری امانت بهنام کوتاهی نکرده‌ام خرسند بودم.

بابک که رفت وضعیت جسمی بهنام رو به وخامت گذاشت، باران تند شده بود؛ از پنجره نگاهی به بیرون انداختم هنوز خبری از بازگشت بچه‌ها نبود. دکتر فرحی درست تشخیص داده بود و بهنام در حال گذراندن آخرین لحظات عمرش بود. بهنام پر غرور و دوست داشتی من در بستر با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و من بی‌مه‌بابا اشک می‌ریختم، قطرات درشت عرق را که بر پیشانی‌اش نشسته بود با دستمال پاک کردم و به چشمان بی‌فروغ و نگاه ملتسمانه‌اش خیره شدم. خیلی به زحمت نفس می‌کشید اما لبخند کم رنگی به نشانه قدر دانی زد و گفت:

- برو پنجره رو باز کن سوگند، بعدش دوتا صندلی بذار کنار پنجره، اون وقت کمکم کن تا بریم اونجا؛ می‌خوام کنار تو دریا رو ببینم.

به سختی او را تا جلوی پنجره بردم و کنارش نزدیک همان کشتی تزیینی روی صندلی نشستم، نگاهش به سوی دریا پرواز کرد. آه سردی کشید و دستم را محکم میان دست‌های سردش گرفت و سرش را روی شانهم گذاشت، صدای امواج خروشان دریا از دور دست‌ها به گوش می‌رسید. صدایش آنقدر ضعیف و گرفته بود که به سختی صحبت میکرد اما با زحمت یک بیت را آهسته زیر ل**ب زمزمه کرد:



- هنوزت دوست می‌دارم، تو را ای زاده مهتاب سیمین، تو را ای آرزوی قلب پروین
"می‌پرستم"

اشکی گرم از گوشه چشمم جاری شد.

- خیلی سخته که این حرف رو بزنی بهنام، هرچند که خیلی خیلی دیر برگشتی ولی
می‌خوام بدونی که من بخشیدمت؛ من بی تو خیلی توی این دنیا عذاب کشیدم. چه
شب و روزهایی که حتی آرزوی مرگ کردم اما نمی‌تونم ازت انتقام بگیرم، از تمام
ظلم‌هایی که با رفتنت در حقم کردی گذشتم تا بدونی که یه عاشق هیچ وقت
نمی‌تونه از معشوقش انتقام بگیره!

وقتی حرف می‌زدم حس کردم سرش روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند و دست‌هایش
بسیار سردتر از قبل شده است، به صورتش نگاه کردم. دیگر فروغی در آن نبود و
بهنام در کمال ناباوری با همان لبخند تلخ که گوشه لبش خشکیده بود این بار برای
همیشه مرا تنها گذاشت، بدون او در اتاق دریا و شاید در دریای عشق او که پیوسته
از موج‌های خروشانش هراس داشتم، غرق شده بودم. آن هم در کنار زورقی مملو از
عشق که روزی با آن به سر منزل مقصود رسیده بودم.

در آغوش تو می‌میرم

در آغوشی که از گرمی جانسوز تنت سوزم

در آغوشی که از ضرب قلبت نغمه‌ها سازم

در آغوش تو می‌میرم

در آغوشی که با رگم خزان‌ها سبزیو گل پوشم



در آغوشی که از احساس لرزش‌های رویابیش مدهوشم
در آغوشی که بار زندگی می‌افتد از دوشم
در آغوشی که می‌گردد همه دنیا فراموشم
در آغوشی که جای داد و فریاد است خاموشم
مرا این درد چو درمان است که با تو هم آغوش‌ام درآغوش تو می‌میرم...
از آن ترسم که در سودای عشق و عاشقی روزی
مرا بگذاری و دل بر کسی بندی که چون باشد
که چشمش نگاهی غرق خون دارد
نه شوری در دل و نه سینه‌اش ذوق جنون دارد
و آنجاست که همه دنیای من پوچ است
دگر سهمی ندارم در جهان لحظه‌ی کوچ است
تو در هر نفس و هر لحظه با من باش
مرا از چشم بدبینان در آغوش پناهم ده
درآغوشی که اعجاز است و احساس است و مهتاب است
دلم بر یاد آن روز و شب چه بیتاب است
که روزی با تو تقدیرم به پیوست
خوش آن ساعت که می‌دانم در این آغوش می‌میرم
در آغوش تو می‌میرم



در آغوشی که از گرمی جانسوز تنت سوزم

در آغوشی که از ضرب قلبت نغمه‌ها سازم

در آغوش تو می‌میرم

در آغوشی که با رغم خزان‌ها سبزیپو گل پوشم

در آغوشی که از احساس لرزش‌های رویابیش مدهوشم

در آغوشی که بار زندگی می‌افتد از دوشم

در آغوشی که می‌گردد همه دنیا فراموشم

در آغوشی که جای داد و فریاد است خاموشم

مرا این درد چو درمان است که با تو هم آغوش ام

"در آغوش تو می‌میرم"

پایان

پاییز ۹۶



منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/13246/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان کاریزمآ | Senator

رمان روزگاری در مستعمره | Mahsa.s.x

رمان وقتی که نبودی | Moaz17